دراز بود و امیدواران را از غایت شوق آواز برآمد از حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست برآرزو و خمیازه کشان انجمن و باده دربیو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بواماندگان میدان
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگارآرایان کشیدم آز نغز گفتاران نو و کهن کرد صدا
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که چون آواز
تر یافته ام والا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز فرا از عمر گرامی مرحله
سال وازدهم فراپیش نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ عالیهٔ لیهنه ریاست را ازجا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشق عظیم آبادی و
دیگر نامهای شاذ و نادر که نزد مولوی صاحب بودند درین از تحقیق حال گشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سوین بگردش
آمد و بثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری لبسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکرهٔ پیشین میخواهی دانی که آتشی بود دیگی هیمه بران
افزود و دیگی باد آورد و کاردی بود دیگی زخم بست و دیگی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کارد و کارد را شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

تاریخ

کتاب نوطراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
ز هاتف یافتم گلزار منظوم
سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور ملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از روحات بنات النعش
پیدا و آشکار است نقل است که در خدمت عبد العزیز خان والی بخارا ادهم نظم سلوک مأمور گردید آنجا
دختری دلباخته خواران دست یافته بخوف سیاسی گریخته باصفهان رسید حمدی و اینجا
گدا امید آخر رحمت سه دوستان کشیده همین چادر زیر زمین منزل گزید است

در خمار بوس روی تو گل آب خورد ... حقه از رشک لب لعل تو خونابه خورد

آثم مولوی میر اسد الله آبادی است مجموعهٔ کمالات نسبان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای
مجامع روشن سواد است

یار سی اسیری کرده ایم دل تسلیم ... رها سلام رسانید یار رهانیده را

آرام منشی اسیری داس قوم کایته در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب شمس الدوله
احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و
بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض قالع و
سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمامی کلامش آرام و قرار
از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم رسیده لهذا ابیات این قطعه وی
که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال
مورچل جات گفته اکتفا نماید است

لشکر کشید بختی ممالک هند	مرد که تاج زر خوار بیم و رخش گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه	رکاب قوس ستا هشیر زمین گیرند
جوان صاحب بخت جوان نظام الملک	که یاد همت او مردم کمین گیرند
تمام تاب درین فتح جنگ کر غلتش	دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپکشید بنا بهیبت جاه اهل آن
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست
بنام اهل همه خان عاقبت محمود
بفکر صایب و رای درست کاری کرد
هزید گردون بگوی فتنه ساز نخست
زجرای که بتاراج شهر کرد آن قوم
ستمگران جهان را بدام قهر خدای
فتاده از در ملت بلرزه سور جمل
ادای مصرع تاریخ میسازم آرام
شکسته ام سر اهل نفاق و سیلویم

که ملک عرصه ... بر گیرند
نگین مملکت از دست ... گیرند
که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
که سرکشان جهان کاه و در دهن گیرند
چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
ستم و بیزار چنان سنگ بیکسن گیرند
زدود آه ستم دیده پیر زن گیرند
که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
که اهل بزم بانصاف میتن گیرند
جواهر و سر ... از بدن گیرند

ارزو ولی محمد زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدلیعة الکمال حاوية الکمال بکلام بلاغت توامیه شیرین تر از نبات و قند است

شدیم خاک هست گرید دو ما رسے   چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سود هره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد در سید ... کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره تکمیل سانیده بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه ... و مائتین و الف در گذشت

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها	خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بسته چمن خاطر آزاد	ما و ره صحرا و تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت علی بخیر بسر اوقات می نمود

سخت می‌ترسم که اگر یار در بامم رسد	قاصد از فرط خوشی می‌فراموش کند
از تماشای گل و سنبل کند قطع نظر	هر که لطف آریهٔ آب سروش پوش کند

ارادت — ارادت میرزا شمس الدین لطیف کشمیریست و شاگرد میرزا سالم کشمیری مخلص و لیدیر برادر حقیقت سید امیرجان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت و بتاریخ بیست هشتم وماته والف بتقدیر زندگانی باخت بیت

ظلم برسار و سید او مبتلا بکشم	بکشم حیثیتم گل تو نشینی که یکسانم

آشوب — آشوب ملاحسین نام بدرالی که بهندوستان سیده و با ناظم جان لطفی بهم رسانیده بیت

سر و از مژگان بس سامان شادانی گرفت	نرگس از چشم ترم تعلیم حیرانی گرفت
بعد از کشتگی را از رو در آرمیده ام چشم رلود	گرد او گردیدم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب — آشوب همدانی سیدی نیک نهاد است الملال خوش بیانی بیت

سرداغ دیدیم شهیدست در کعبه	صحرای محشرست سراپای سینه ام

آشوب — آشوبی لطفی برجادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخطاطی نستعلیق ید طولی داشتی بیت

از بس دهوا معتدل از شبنم صبح ست	امروز هوا هست که باشد دم صبح ست

آصف — آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی خان بهادر برحنگ وزیرالممالک ... سوبه‌دار ملک اوده لودهیص آباد را که دارالاماره والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادرست ترک کرده شهر لکهنو را دارالحکومت نموده و دران شهر عمارات عالیه و بیجه لطیفه مثل امام باره و رومی دروازه و مچهی بهون و دولت‌سرا و غیره که احداث کرده بود در سه هزار و یکصد و نود ششم حسین و مایه و الف درینجا تعزیه‌خانه لسروانه گورا نمود و قطعه تاریخ و فاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع ملهمانه روح و دیوان کامل و حانک نعلیره نواب جود و سخا و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بوده در نظم اشعار ریخته و فارسی حیلی مشتاق ورزیده ست بیت

کشته تیغ تو هر یکی که مرا مدام دیت	هم کعبه هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که اختلال و زوال سلطنت هندوستان بعهد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه قسمت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نسق دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاد اشعار فارسی توجهی مینمود قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان نایب شیطان برشتهٔ نظم کشیده بیتی چند از آن باید شنید ؎

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما — داد بر باد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم — برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد — تا نبینیم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی بر باد — کیست جز ذات نبی اگر کند یاری ما

آفتی مولد و منشاءش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ست ؎

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کرم گوش ست ای عزیز — گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین متی لال قوم کایته ساکن اله آباد بود در رنگینی مضمون آفرین سحرکاری مینمود ؎

مبارکباد مرغان چمن را — نوا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش — نوی گل کرد دوران کهن را

آقا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی برده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ؎

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

ای پاو سران دشت عمل آشامی	مردید بحسرت طمع و ناکامی
مست ره دگان بوادی عشق ترا	هجران کشته و اهل کشته نامی

آتی یزدی در سحر آوری و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ مدح چنین موزون نموده

هرگاه رلو سخت سم نام	آغاز شود ردیف انجام
از حیرت کاسه سم او	خم گردد سر چو بی لشکد جام
همچون دل بیقرار عاشق	در خواب ندیده روی آرام

ابدال میرزا ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف سالی ست

طرز افکنی بهر کس نیست نظر باشد — سده ام اسیر روی که ازان تر باشد

ابراهیم قانونی آهنگ سخن بزبان طبیعت بیگانست و در قانون نواری ید طولی داشت

رباعی

با لعل تو دل غرور خواهد بودن	کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بحاره تو آییم روزی	آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم میرزا ابراهیم ادهم بادی در عهد شاه جهانی به سید سعید مسعلی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را در زمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گر در دل تنگ گاه در چشم ترست	آری همه مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب	راه دریا بمعبر دیگرست

ابن حسام در سوریان قهستان عندلیب اللسان وطلیق اللسان ست حاوی نامه در سیر حامه مرتضوی بکمال فصاحت در رشته النظم کشیده و سه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بچاک هلاک انداخته ست

دوشم بچمن وقت سحر گذری بود — دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد — برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت — هر شاخ ولاویز که او را ثمرے بود

ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل وکمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران مشتال
بی مثال سنه سبع وثلثین وسبعمایة ایجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر
باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدارا — در حضرت شاہے
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را — جز نالهٔ وآہے
هرچند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدارا — گاهی بنگاہے
سامان ز زور و زر بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رسم است شمارا — بس حال تباہے

ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جامهٔ شعر الفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه
غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردے — بی مونس و یار و بی قرینم کردے
این رتبه مقربان درگاه تراست — آیا بچه خدمت اینچنینم کردے

ابو البرکه

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زمانیکه این شعرش ؎
خشک شد کشت امید و قحط شد تخم وفا — ز آتش دل تا در ابر چشم من باران نماند
از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شد این قطعه
بخدمت امیر فرستاد قطعه
هرچه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط انگشند

هرچه خواهد بیک نگه کند | یا خواهد تا غلط نکند
گر نهد نقطها زیر و زبر | عقل را پیر و لفظ نکند

ابوبکر

در جهان بار حدیث من همه نام افتاد | وین حکایت چو زبان بدهن عالم افتاد

ابوبکر از کمال صد اتفاق با ارباب سخن بود ملک سخنوری حالات میپرداخت سخن را مستحق وشایان است دستغرا لحلاوة قرار ابی مشاعره او به کرمان رسانی

در محشر آن زلف جا لسوز افکند | امید هم آن رخ دل فروز افکند
من بروی ترا خواب ندیدم یکشب | آن شب همه را بدین بروز افکند

ابوتراب

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان است و نشو و نما او در شهر کاشان از سخن سنجان شاه عباس ماضی بوده نام خود را اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ افشار اصفهانی که از مشاهیر شعرای آن زمان بود بارسال قطعه التماس تخلص ای نموده صادقی بیگ بحوالی قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از آنجمله فرقتی پسند افتاد لکن ایراد بار ما حصل خواسی که از کثرت قبول رو داد طبعش از ظلم یگانگی گریزد و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه شعشرین والف تراب لحد خواهید سه

چه شد اگر تره سیم میتوانم زد | که لب ملک نرسیده هیچ دریا را
چون ترا وش میکند از چاکهای سینه ام | طفل اشکم بار گم کرده است راه خانه را
محو من ترا خاره دعوی یالی تو هست | پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم | گریه گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن

ابوالحسن از سادات شیراز است در از شعرای عهد شاه سلیمان لطف طرازی

دو بیت از وست سه

دی تشنه سرق شرم تو آتش بدلم زد | پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
تنت من بحث می رسم که از اهل حیا ماستی | گل بسیار نمی بالی سیا دامی وفا ماستی

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و بروز عاشورا سنه خمس و عشرین واربعمائة بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرة العین دیگرم بایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشه شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش جدا داشت ع

روزی که دیدم اورا از دست رفت کارم — مردم بجان رسیدند از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش — آخر بعشق بازی رنگی گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبه از جذبات الهی او را در ربود ترک منصب و جاه گفته طریقه فقر اختیار فرموده ع

نقاب زلف برخ افگند چون سوی من بیند — مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر یاسین جوانه سعدالله سته مرد قال سحوری گوئی آگاه ۵

اینچه بر رخ صنم زلف تو سیر   سرگشته ران رخ حیدر ظالم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بشیخ الرئیس حق آنست که وی
در حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس بود در سن هجده سالگی بعد فراغ از تحصیل
جمیع علوم عقلیه و نقلیه تصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملک
ملی آوازه ساخته اما بعد او را متهم بکفر و زندقه نموده شد و حکام عصر او را
بر ملا کشتن تحریص فرمودند ناچار بحلای وطن گفته هر جا که ملا دیافت پوشیده از چشم مدعیان
مدالعمر بشفاعت گویند کتاب شفا هنگام اختفای بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و
قبل این شهرت صاحب فتوی بود و عوامض علوم نقلیه را تامل حل نمود و قرآن شریف
ماهر بعت قرارت بود که رسالتش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا
سنه سبعین و ثلثمایه اتفاق افتاد و در سنه چهار صد و بست و هفت از هجرت در همدان جان
بجان آفرین داد رباعی

	کفر چو منی گزاف و آسان نبود		محکم تر از ایمان من ایمان نبود	
	در دهر چو من یکی و آن هم کافر		پس در همه دهر یک مسلمان نبود	

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل   کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل   هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل بشری بود و از جلو حدود
معیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمایه بعهد اکبری در هندوستان
رخت گشود در اندک مدت بارگاه اکبر بادشاه ماریافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در
تقرب و سعادت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل بود و در بست و هفتم رمضان

سنه سبع وتسعین وتسعمائه بر کاب پادشاه اشتای نهضت سوی کابل ورحن ابدالی جاده آخرت پیمود ت

چو شمع مرده چراغیست آتشین جانم — که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد سرمایه فخر واستاد بود بدرس وتدریس اشتغال میورزید وبکرات در هندوستان رسید وبوطن برگردید ت

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما — ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت وهمت بر حل وعقد آن ملک بکمال متانت ورصانت میگماشت ت

	عشوه دادی ودلم بردی در تو بستم دل خود آشنا ستم		لاجرم باد دارم اندر دست که دل اندر فراق باید بست	

ابوالمعالی درسخن سنجی طبعی ستقیم داشت وبشرفی مصطبل شاه عباس ماضی گرمی افزا گشت ت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد — خوش در پر کردی ای اجل در خانه شیون فتد

ابوالمعالی شوشتری برادر علاء الملک مرعشی شوشتری بحلیه علم وفضل آراسته بود ودر نظم اشعار دخلی بجا میفود وتفسیر سوره اخلاص ورساله عدالت ومانوذ العلم ودیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده ودر ملک بنگاله سنه ست واربعین والف صوب عالم آخرت رانده ت

صحرای فراق سوگناک ست — اینجاست که بیشه خود پلنگ ست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت وبا خاقانی شروانی مراسلت داشت ت

	بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن صبح بر آمد زکوه دامن اطلس کشان		اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن	

اثیر ارمانی بمدحت سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی وبا کمال اتصیل

مکاتیب منظوم سلمت بمودی زوری درعهد جلال الدین طویل قاضی همدان کرار علما و اتقیا
زمان بوده قطعه موزون نموده در هنان مرو یکی از دعای مدولفرین قاضی موصوف
قابض ارواح ماسوا احوال حال از سیتم بود قطعه ایست

ما را از است قسام که جبی اندر تاجیر
لیک در سیه صلالت معان گم گشته ست

که مرید اجلش نه حاید تکمیل
که بصد سال برود و نرسد عزرائیل

لاله را رو که ز رنگ دارد
گل جدا از آن کرد دارد

درویش چون فسرده تو ز پوست
می نگنجد ز خوبی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات بردمعدود است اجری تخلص دردوره جدمت نظم
بردمه نظم بردازان وسخن سازان ثابت وموجود است

یکی کشی رس آن به دل حرام گرفت
اهیم جو سرو درچمن روزگار ماند

شراب داو بدست من شد کاسه گرفت
این مصرعه املت نخ من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی جیلش از قصبه سادی العاجله چهار کروه از بلگرام است
از سادات ترمذی الحاست گرار مد و مشهور در بلگرام است مسکن ومقام و در علوم عربیه شاگرد
میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامه بلگرامی بوده ومشق نظم پیش نظام الدین احمد
صانع بلگرامی را نموده تلمذ نموده است

ای ما و جسم گر گذری از مزار ما
ما مرغ همره کاس نسیاب بهمان
ناجستم ز تو مسیه ای ستم بگذارید
گر قتل کسی ز قتلم مکشید ست

استادگی ست بر سر کوی تو بار ما
ای بعد گذشت کار دل میتر دا
ای همرهان یار حولیشم بگذارید
یا دل سمان عزیزم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیم مشهد نسبت بر سر مشتاقان بحر تخلص لالی اشعار آبدار احسانین مرید
ور جلوه که بمدلقاب تو واسوده ... ال جتیا آید دست وها بتو د

احسان

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بینانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامو من اعمال شهر لکهنؤ است در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت		چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند		آئینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن است که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع واربعین و مائتین والف و اینک عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی رسیده و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد و برای آموزش نا آشنایان بحر سخن قواعدی و لغتی ترتیب داده که تعلیمش در اسبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و نگارنامهٔ فرهنگ و آئینهٔ احسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ محمد لقبیه بسیار است شاگردانش از نواح لکنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق بهوپالی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی مختار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد باهتمام درشت المسائل بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و تعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالی مقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خودش که منظوم و منثور دری و نهاوندی دارد چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بود و بتعلیم این فن من تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت ذهنم اثری مترتب نگردید آخر بر آشفت و بزجر انجم گفت ناچار خود را از لکهنؤ بوطن رسانیدم و از شیخ علی سعد او خود منقبت مادح کما ینبغی بموجب زاندم شبی در رویای صادقه بتشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه مستفید شدم و این الفاظ العروض شنانیدم که امی حضرتشا با امیر تا مهره

ارعلم یا مم تا ارعتاب یدرحولیس نجات یافته بمدماسالم آنحضرت انگشت مبارک خود لبهایم
مالید و ادریع در تحوری کرد آنستم رنگا هی بخشیدار امریان قدرتیکه ارنظم و تردست بهم داد
والدم ل هرکه مستعد ادم مطلع گردید درلحه حیرت افتادیس کلام خود سطر اصلاح مولوی
احسان الله ممتاز نامی کستیدم عیر تحسین و آفرین حسرے ار اصلاح نستعیدم بعدازاں محوحا
ارنظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هرچید مال سرمود بحیالس هم حرفی اصلاح خلعت
به برآمد مارلیس آوردم لسته این چید مخمسات ارکلام کامل فن بهت وحیلی احسن ست

عیر رنگ یاد و چشماں ستما	کلیست ناگرو دمیداں شما
کی رسید کستی بداماں تما	برق آمد گرد حولاں شما
مردوں گیسوئی بچاں تما	کار یوسف کرد رنداں شما

حیشم نستیم رحود پردہ ہجراں رحاست	پردہ چہرہ معشوق چه آساں رحاست
کیست کر عتنه بالائی تو ایں بستست	حود قیامت رسر کوئی تو لرراں رحاست
رفت ارگری حسن تو حکایت بچمن	دود ار آتش گلها تر راحتاں برحاست
روی آورد چو دیوانه شقت ریش	الاماں ار دہن رورین رداں برحاست
ادب عشق نگه داشت حیاں لسل تو	کافر بیمار لب سحر راں رحاست
حدیه دوق ولم بیں که رحمس بنشست	گر عماری رروشنک حروشاں برحاست
ولستیں تر رسودای دل آں مداین لستی	گرچو نقش قدم ار کوئی تو تواں رحاست
سرسری نگه دارین دشت که هرنگ روان	تهسوار سیت بجا ماکه حولاں رحاست
هاں حسا آرحمیں رگریباں گسے	بوی گلگرگ شهیدیم که یاراں برحاست
میعس بیں کردکی حسن تو بی چوپال قدش	چوں مسلا ار دحدیق حس جاں برحاست
یاد رو رکیه سب شدور عس رو دینو لود	رور ما دار دلم در تسب گیسوئی تو لود
رکف دل دورد ستم رح حاناں مددے	کفر شحوں رد و ای کعبه ایماں مددے

احسن میر سید احسن الله دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بوده و در عهد شاه عالم بادشاه اقدام بسیاحت فرموده هنگامیکه در لکهنو رسید از آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده بادی گرم جوشید زمانیکه گذرش بفرخ آباد افتاد در کنج نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهاد بیت

دلم اسیر خم گیسوی پریشان بست — بگو چه چیز که منم سر صد بیابان بست
بگنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن — لبسان آینه چشم گشاده حیران ست

احسنی خواه نساری به پیشه خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن فهمش تا قبای حسن التیام الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختی بیت

بصحرائی دل بیحاصل من — گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی هست بیت

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم — در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پتیاله است از کلام درد انگیزش دل و دیده دردمندان آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه از وی یادگار و در حلقش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار رسید

هر جور ترا هزار دلیل آوری بجو	رباعی	یارب که در گلستان کسی نکته دان مباد
در حسرت هزار باده و ساغر نیاستم		کیفیتی که در نگهی فروش بود
گر خاک شوم نظر بروم نکند		ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر سنگ شوم بنای برو در خاطر		ور گل گردم زنار بویم نکنند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذه خالی نبوده است شانه را آسته زن مشاطه بر گیسوی او — رشته کیان من بست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن بجهت هندوستان کشید و در بنگاله رسیده بعالی ترسید
فیض بحسن طالع از ابحال استاجهان آباد آمد و بجهت ما دیال دولت شاهجهان پادشاه رسید

از حسرت نسیم سحرگاه لاله را — رنگی گرد و هر چو بستان پیاله را

احمد احمد خان از تبار گیلانی ملا مجی حسینی بود و شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان
نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی بهندوستان گریخته
و بعلمادر شترب و تشنائیه حالش بحال گردانیده است ه

مسافری رسید از عدم گرد و پریم		که پیر چرخ کشد از دو جوان مرا
سپاهی بس تو چون آدم جدا استم		که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتریست کان بر گرد بام یار میگردد		که هیچ ربع مس انگار کبوتر وار میگردد
مگس توئی که بدنبال شتید از آتش آیم		و زان بر گرد من آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم		در خوردن ما بس که چون میگریم
ما قد میده چون صراحی تشنه برو		در قهقهه ام و لیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب عمر بیجمیل و خمش		تا عمر ست که پیری من بی چشمش
هر گشته قدم ز پیری ودس رعشا		سه کرده ام این کمان خویش میکشم

احمد میرزا احمد تشیر دیاله فرزند پار احمد ملک است ز بانش اصفهانی کلام وی دهیره
دل بود ماتش باده و عشق ملا ایگر محمد سه

میسر نشود وصل تو ای آرام جان ما را — که از حریفان تر ام تو ست از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کاشی معروف به امیر قاضی برادر قاضی بیگ و از شاگردان که بعد رسیده
در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخصت مکه بر درباد در خود کشیده و ارد بود

مزاجی با برادر خود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزیده بلکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت باحمدکا نچه مشتهر گشت و در سنه هزار و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن مه چو برقص دست بالا میکرد
هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و بخود می نازید
میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزاده اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم رسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی ز حال عشق گفتار
کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی
بر آمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم
بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت را زین تخت بربست
برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازینها گشت منصور
شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد
پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد
محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید
برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت
که من دیدم از آن کان فتوت
جلوسش را دو سه چون بر آمد
زمانه رام گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار
جهان گردید چون گلزار بیجار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

مملکت اود بعد والد امجد خود ثریا جاه امجد علی شاه بر سریر السلطنت لکهنو بر آمد
گشت و بدولت انگریزی در ملک حاتم الملک گردیده و در ملکه جانوم ... نوشت
و لطیف خاطر لکهنو هست مسوده مدار الامارة ملکیه حیلم قیام اجداد حب و در شیاع
اکثر رعیه و اهیه بمیت با مسوده آن و پراده دستوره دولت جا اقبال با حب و مصارف
الوف آلاف این سلطان عالم از سرکار انگریزی یک لک روپیه ماهوار مقرر گردید و از زوال
سلطنتش رسالهٔ کیان لکهنو بیدا نجه رسید در سه یکهزار و دو صد و شصت و چهار بعد زوال
سر آرائی مسوده بود و در بسیار شیب بر بیعت و ماتین و العرض خلع سلطنت او و اگرچه طبع سرکش
هر علم را استکمال کرده مگر در فن موسیقی عروج ماوج کمال بوده و دستور نواجدی و سیاسة المدن
وارشاد خاقانی در عروض و صوت المبارک در موسیقی و دیوان ... ست و مثنویات متعدده
از تصنیفات آن خاتم السلاطین ست کلام موزونش در فارسی و اردو متین و دلپسند ست

از رخش نی ورسید نقاب امشب کرد اعیس حمار رنگ صبح	ای ضیا گشت ماهتاب امشب سیر مهتاب شد حباب امشب
دست مژگان بلند ست ... تا عوامد بر گوشش ای معشوق	مهر تیغ ما یک بد جهان آمد احترامت بکن مرتبه دان آمد

سایلیت تا چه باشد مستعیت — حال را ایم امیر شهر مروان مگو
هر جا که تو دار بابم ... جای بحرامی — ای ... لقش قد بهای تو تو سم

اختر تیغ سعد ایلمد احمیری بر سپهر فصاحت و اختر تیغ بلاغت ابتدا از تخلص تعالی بود
بعد مسعود در ایامی کمال شاعری اختر اختیار نمود ... محدث سخن تطلع علی اصغر حال
شجاع مانده و تا این بیاد بر یا اختر طالع بلارمت نواب برهان الملک سعادت خان
نیشاپوری گذرانیده و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه ... کسوت فنانی وارست
مثنوی گلشن محمود و محل حسن و دیگر ... و عجب نامه و سر بهیرت و طلسم وحدت ازوی

ازوی یادگارست ؎

مصحف روی تو گردد بوسه‌گاه لب مرا	دیدم از دیوان حافظ حسن فال خویش را
با‌آینی که صد شمع از نسیمی کشته میگردد	جهانی شد شهید از شوخی آن آفت دلها
تا خط رست بوسه از ان لب نخواستم	نتوان ز شرم کرد گدائی سوای شب
از رخ تابان خود بردار ماه من نقاب	آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب
تشنه کامم آن لب سیراب میخواهد دلم	بسکه مخمورم شراب ناب میخواهد دلم
روزگاری شد که از شوق لبت تب میکنم	بوسه یعنی شربت عناب میخواهد دلم

[illegible] اختری کونابادی ست نظم و نثرش مقبول دلها بلطف خداداد ؎

از هجوم بوم در ویرانه ما جا نماند | آنچنان آباد شد آخر که ما میخواستیم

[illegible] اخلاص پسر اجلداس قوم کهتری اصلش از شاهجهان آباد ست میان سخن و طبعش کمال

اخلاص و اتحاد ست ؎

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شبها اثر باشد

[illegible] اخلاص کالی پرشاد قوم کایته متوطن حوالی لکهنو بود دستی در نظم و نثر فارسی از مولوی
احسان الله ممتاز آنامی بهم رسانیده و بعد مرگش کلام منظوم و منثور او پریشان گردید قصیده در
مدح محمد علی شاه بادشاه ملک اوده برشته نظم کشیده که بصنعت توشیح از هشت جا محمد علی
شاه بادشاه زمان خلد الله ملکه بر آورده و از خزانه شاهی مبلغ یکهزار روپیه بجائزه برده

مطلع و مقطع آن قصیده اینست ؎

معدن لطف و کرم مخزن جاه و حشم	مظهر لطف و نعم مکمن مهر و کرم
بان زحینین مدح شاه هست باخلاص و جاه	هر دم و هر لحظه راه هست بدربار رحم

[illegible] اختی شیخ غلام محمد فرزند رشید مولوی بدرالدین بلگرامی ست غزلیاتش تحسینی و قصایدش را

التفاتی ست ؎

تکرار بحث لم بهست گریبان تا	بیست شد از برگ جان بحید امان تا
دل سوی صدا آمد که یاری اینیست	در ترک خودی باش که کاری بادرین میست
چو آن نگاه جوا رس حد باشد	تحاشم عشم دل در دآتش باشد
ترا هیچ اسے احی مشکل بما شد	اگر مشکلات مشکل کشا است

ادائی — ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده دهیں خاورست یکهزار و چهار
سفر آخرت گزیده در سخن سخی رنگینه آورده فرد مضامین قیمتی یا خوش ادائی او بیگر از
یاد وصال او دل ما شاد میکند   تم بیگزشته را همه کس یاد میکند

ادهم — ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود که از ما کالش در سلطنت
شاه اسمعیل ماضی ترخان دخوش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا خال محمد جیسا
نو جی خان سید او آخر آمد هم شاه جا دل برداشته قدم بر جاده تقوی نهاده است
صیاد در ارحسب بود سیل اضطراب   من بیقرار یارم و داد و بیقرار من

ادهم — ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی بن بهمن میرزای توسیقی دامنه سرای باطان و قوالان
محی برید ول از وطن برکنده بهند رسید و در سلک ملازمان همایونی منخرط گردید است
قصا از هر آن اندوه وحشت میچ آشنائی را   که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع — ارفع شیخ کاد تبریزی است نشاس ارمع در لطیفه سنجی وحید الاکبری است
قطع نظر ساقی و سا و میکنی   مستم از جام ساقی کوثر میکنم

استعداد — استعداد میرزا ابراهیم اصل آن از کرامت بر عرت مولد خودش اکبر آباد و مستند از
دار الخلافه شاه جهان آباد است اندازه در نظم تلمیذ میرزا عبدالغنی قبول کشمیری قبول والعدالیا
ریوسخن را گوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اکبر آبادی آورده و بیشتر از صحبت میر احمد لبیا
ازم اشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده است

سامرادی بروانه دلم داغ است	که بعد کشته شدن شمع بر مزار نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را	زخویش رفتن عاشق باختیار کسیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جریست ه

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران	شمعیست سر من که بفانوس خیالیست

اسد فرزند ملا اسد رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب مخلوط خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت ه

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک	امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قهپایه ست در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست	و زآه دل آتشکده‌ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود و در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهرهٔ وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسه دار الاماره کلکته ملازم بود و پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار نمود ه

پرخون دلے بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقائق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل جامی اسمعیل از محال شهر قزوین بوده در شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی
او راست مطلع رنگین سه

ای خوش آن ساعت که از پهلوی یکدیگر   تیغ بر کف از پی آید و جان پس شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات حرمادقان است از کلامش میرزا سامی کمترک آشنای
گوش دربان سه

هر لاله دشت سرخوش مدهوشی است		هر غنچه تحقیق لب خاموشی است	
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد		دریا چشمی است محو و صحرا گوشی است	

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از ظرفای شعرا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و
سی و دو از جهان رحلت بوده سه

چاره رمی کن دل افسرده را   گرم نگه دار هوا خورده را

نی وعده آمده است آن مرهم دل ریش   همچون گل که آید در غیر موسم خویشتن

اسیری از شعرای قائین است فکرش اسیر طره دلبران بمضامین رنگین سه

لسان حلقه حاتم که خالی از نگین باشد   نمایان است خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از زبانیان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالا حروف از ملا عبدالرحیم
خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای عیش ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

شمره بادیه ماتک دست از   چشم کوهستک شو و آماده بیابانی است

اسیری ولد یحیی از خوش فکران شیراز است اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی
دلچسپ و سامعه نواز سه

دلم پرست زخون زدلم مزن انگشت   که همچو شیشه مئی گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی است و از افقر
و فقرا و شعر و شعرا ... روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و عملیه ... بسته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوتلهٔ فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپائدار رفت ؎

هر جاے اگر بود نگارم دل من هم
گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود

شیدای تکی بود و هوای گری ذات
این مشهد مقدس مرغ حمین بود

نه خط شد بر رخ آن سه نمودار
دلم مضمون حسن عارضی یافت

بجنگ بدر آمد فوج کفار
چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز
خوبتر پیرهنی نیست بجز محمود ؎

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا اسلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ؎

دمیکه یار رخ خویش بی نقاب کند
فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر
چو بهر عفو جرمت شاه خیبرگیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم
چون تو طمع از جهان بریدی

در هستی و نیستی لئیم ست
دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو و در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود معائنهٔ کلام درد انگیزش دیده ؤ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو درگذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

ملاعت گستر جوہر شناس الفتہ می داند	کہ انشائی ابوالفضل ست مادر نامہ نامی
دگر دشہای اقلامست صد ناور طرز حیرت	درین دریای بی لنگر فرادان لجہ طامی
بحمد اللہ دریں ایام مشکل گشت تا عصابش	چو گردیدار برائی فکر تا بیہ سیہ آماعی
طبع بود رآمد بہر تاریخش رقم کردم	کہ حل گردید شد مطبوع جان انشائی علامی

اشہری شاپور نیشاپوری کہ در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظہیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سیاق و تاریخ در عالم یکتائی رسالہ شاپوری از تصانیف او و دیوانش قریب سہ ہزار بیت سہ

حقیق را لعلت آب سہ دہان آید — حد تنگ ما رقت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیل متہدی مسلم الثبوت زمانہ بحرست جامع اشعار اصل اصول کلام حفاطان مرغی در غوش خطی دستگاہش احسن است

چو لطف تلقین میدم عمود مراہل ہر را — کہ شور ملامی جامہ انشا سپہر ایں را

اظہر احمد خاں ساکن شاہجہاں پور ست از کلامش اظہر کہ ستہ بمعرولی مشہور ست

الٰہی در دلم اندار عشق لی مجازا را — کہ تا سر چون فرہاد و چوں کوہ و صحرا را

سحن نستیم بہ ضمون نازک چوں رگ گلہا	سحر رنگیں خیالاں کس بہ معنی ما را
کساراہل عالم رشتہ گر سیر ملک خواہی	کجا پرواز باشد طائران رشتہ بر پا دا
اگر واصل بود مرت می شوی فارغ زکر تیغ	کہ یک سو دل گسست از رشتہ وقد مسیحا

اظہر میر غلام علی دہلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کردہ در سنہ سبعین و مائتہ والف بعہد غلی دیگاں بہادر جہانت جنگ بعظیم آباد تشریف آوردہ وارد الحال در سنہ ہشتاد و دو رحمت مرشد آباد مردہ ہم بہ کمال مردہ سہ

عشق تو دگر گداخت ما را — ایں ہمہ گداخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی
ورا اول او باخت ما را

نماند طاقت پرواز سیر بستانم
ستمگران پر و بال مرا چه الستند

برنگ تو به فصل بهار سنگدلان
هزار عهد من بسته اند و بشکستند

نه مرا تو شناسی نه ترا شناسم من
بایدام آشنائی ز تو در دهر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد دلی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصه ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی بطائبه گرارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مینے و یچ آب داد که تو محل مستعمل مینے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید
خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین
من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم
ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا و هان یاران رنگین آشنای قهقهه گردید و اظهری خجالت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایات پیش دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

دیده را برخ زیبائی تو حیران کردم
دیده داند که باین دیده چه احسان کردم

گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو
بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشے صرف نموده

بیا بلعل تو چشم ز اشک پر گهر است
گر این نثار ترا لائق است در نظر است

سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی
مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است

و حتی دواست مردم بیمار کردے
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات وارادت طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات است

ما دو عالم گشته‌ام یکباره الفت این | رفته‌ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که پیدا نه می‌پوشی لباس جامیت | اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست
مضامین کمی از خلاع الباطن تازگی ولوی ست

نظر بروی تو خورشید با گمان انداخت | کلاه گوشه‌ات شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب پنج هزار بیت مرتب
نموده ست

گر فلک را بمن سر جنگ ست | مرحمت بید اکه جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست | لی خیل خیال پادشه درویش ست
چون مصرع شوخ بیت فرد خویش ست | یک معنی بیگانه از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از تبریز ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد | سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع
رنگین کلام ست

گل افشان شعله آتش بقائی از دود ارم | چو خورشید قیامت آفتابی از دود ارم
سبک رو دیدن رخ تو راستی کی تو ام شد | رمز مژگان تو رحمی جانی از دود ارم

افسر ناصر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند لطفعلیخان قاچار همدانی ست که
ناصح علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت لطفعلیخان از وطن و بیدکس جهاندیده
از حضور نواب آصفجاه مدبر والی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد
در برادر مهتر خود گرفته در جاده سخن سرایی بطریقه احسن رفته ست

امروز میرود بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم نجیبهٔ اصفهان ست بتحصیل بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه
مخاطب بخطاب معزز خان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی ... مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نمود

گرفته تا دل صد چاک ره اهو من دست	چو کودکی ست که چسپید بر قفس دو دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد	برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست در اکثر علوم و فنون بر بر
ماهرانش افسر رسالاش در فن معما معروف و کلامش به دلکشی موصوف

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود ... شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جربادقانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه
بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشت

بنازم بایام کج کاروبار	که نگذاشت یکساعتم برقرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پرجوهرست	لبم چون لب بحر پرگوهرست
چنان کرده چرخم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن همرکاب
زمنزل چو آیم برون سرگران	ز پشتم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده
علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی
علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته

ما سیاهی بزم وصل آن سهی بالا چو شمع		بس رود بر رو دن گر بیاید صبح بر روزن مرا
صاحب راحت ز ما یمن مروت تابع است		سایه ... نیاید بالا و با بستن مرا
خواه تو بلبل افتاد و بیت آید از یار من		گر خواهم شستن آن قابلی در کنارم من

افصح — افصح میر محمد علی فاضل التخلص شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بحالت حسب
شرافت نسب سرآمد آفاق روزگار بوده‌اند امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد
امجدش سید احیا ... السیر قند آورد و با صبیه رضیه خویش کد خدا ساخت و این
سعادت را بهر ما به تفاخر و مباهات است ساحت احفاد تیغ سمرقند با کمال عروسان قندهار
دار القضای آن مکان ابداً الحال مالیکه شاه میرزا القضای گشت آن دودمان بود از
هندوستان رسید نواب میر ملمد خان میر بخشی مادر و دختر یک حرم خود در سلک
ازدواج کشید پس شاه میرزا مرافقت و ملازمت نواب آصفجاه سرایه میر ملمد علی و
مدار و حکی ... ذاک سلطانی و حطاب ... از حالی چهره او جست میر محمد علی
افصح ابهام بیست نواب میر ملمد خان بود و بعد تسخیر ما مرتا هی همراهی جست رحا
ناظم صوبه بیجاپور جست مرد ایں سر بیهوده تا آنکه جهت یار خان ناظم ... جست جان حاکم
کرنول بطریق تا ... رسید و کار بمحاولہ و مقاتله انجامید در آن معرکه افصح شجاع العدو کشته شد
و کوشش فراوان معیت ناظم حادثه عدم بود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد
و پنجاه بود سنه

تا حرامان محیط آن قد دلجو شده است		همره انگشت تحیر بلب جوی شده است
ولی حرالی ببکدار ... تدبیر ... کنید		دست و بانی ... دیوانه تحریر کنید

افضل — افضل بالی بیگ که ... فکرتی بیکو فطرتی بود در اواسط ما ته ثانی عشر جهان
اول بلیدر ... ود بود سنه

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست	بر در کدام فتنه گریست زمان کیست

شهرت هر دم بدلهای شکسته | بود چون سنگ پای شکسته
سر شکم از شکست دل خبر داد | ترا و دمی زمینای شکسته

(افضل) **افضل** شاه محمد افضل از اولاد پادشاه ابو العلا بود که از اکمل اولیای لاهور است و این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین میشمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد | نمید انم قلم یا صور محشر بود در دستم

(افگار) **افگار** از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند است ؎

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن | چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ است بسکه کام من از شهد روزگار | خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

(افلاکی) **افلاکی** از مخترعان خیالات خطیر بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

ز آب دیده من سرو ناز پرور من | چنان رسید که افگند سایه بر سر من

(اقدس) **اقدس** عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان است نشا و منصبش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن شمار بید مجنون | ز تار زلف لیلی بود افزون

رباعی

از من عجبی نیست سخنهای بلند | گر نسبت قدسی است بقدسم پیوند
مصرف کنم نقد سخن صرف آری | قدر زر میراث ندانند فرزند

(الهی) **الهی** از معماران صفاهان است در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاریهاران رباعی

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | با خویش همیشه سوز دردی دارد

گر خاک شود دشمن تو بر باد رود　　حاصل شتوی که بارگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد است در مثنوی گوئی یگانه اوستاد دودمکتوی

وی حال استاد ست

مدامت کسم دوست ارحیم کند　　شکست تو ام آوار الکریم کند

اکبر میرزا اکبر فردیست طبعش با کمال یکیست

تمکینی عمش در دل نشسته　　گر گرد وصل آید از خار بچیند

اکبر میرزا اعظما اصفهانی از تلامذه قائیم باهری ست الماس موروثش اکبیر اعظم
مس شعوری در هندوستان رسیده علماس باگهری میگدراسید و دیوان و مثنوی او ترتیب

قول ساتده رسیده ست

جلوهٔ آن سرو قامت دیدهام　　مس بچشم خود قیامت دیدهام

الست علی احد الست رای بهادر فرزند رشید لاله لاکهی بهادر قوم کایته لکهنویست
دستگاهش را اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی بود لاله لال جی بهادر در
سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه
راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود دلسکه موزون طبع بود و باصلاح
مولوی احسان الله آبی نظم و نثر سنجیده نظر را اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی
دین ملوکهم با خود جسم پرستی میل بمذهب تشیع با اهتمام در تعزیه داری و ترتیب
مجالس عزا احباب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته
اینک چار ترام بند ثمرت بعض مخمسات چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای موج تو آیات قرآن مبین		السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین
السلام ای پایهات تاج سریر عرش برین		السلام ای سایهات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آستانت دو دین

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته	لوء از جیش گگاهت لعل احمر یافته
آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته	ای سپهر عظمت از فر تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

نیست اہل آسمان را بردرت بی اذن بار	میکند گردون طواف روضهایت لیل و نهار
هرچه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار	از غبار درگه عرش احترامت آشکار

کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله وجاگر جیند قوم کایته ماتهر عظیم آبادی ست درساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میرسید ولا بغرب متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ؎

درآمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی ‌ ‌ زداغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان ست ؎

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را ‌ ‌ کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الهٰ آبادی بود سید ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت بجهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکه محشر باشد	هر چند که نامه‌ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید	جائیکه در او عدو حیدر باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایته از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبایع شاد و ناشاد میرمنشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال طرح القیه الفت و خلق مرعی مینمود ؎

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما ‌ ‌ پیچیده شد زبان سخن در دهان ما ؎

ہر گز شکوہ و الم لب را اہل حرم
اندیشۂ مآل نباید ز ما درست
نام دلستان بحلق سر آرم اگر مرا
در دست بر ملامی چون نیست الفتی

چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
در دست دیگریست چو سود و زیان ما
سار دلستانہ غمزۂ ابرو کمان ما
چون موج ریگ نیست روان کاروان ما

قاسم

القاضی محمد صادق شاہجہان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود و تاریخ گوئی
مدعی اوستادی است

آمد بہار و نالہ ام آتش زباد دست
ہست از رفیق سحرگاہی نالہ جوان ما

ہر ساح گل چون مرا تا زیانہ شد
تیر نالہ صبح چون خورشید بندبان ما

رباعی

القانا کی لشہرا ودوا معنکری
آتش خور و حمدہ زن حضرت چولاپ

در مدعا و حامہ المحلی
در کوہ نشین بیک دائی الغی

انسی

القاضی معروف بالناس میرزا ثمرۃ الفواد شاہ اسمعیل ثانی است مدتی در کار قطری
در تحصیل تحصیل دانی سعاک و حدار دفتہ انگیز و واقعہ طلب او دفع سلطان روم را
بمیرا ایران آورد و حرایہ از ربا بود آخر در سنہ اربع و تماین و تسعمایۃ جاداد آخرت نمود

رباعی

چون شیر ز بدبہ در شکاریم ہمہ
چون پردہ زر و صی کار یار حیرم

دایم بہوای خویش یاریم ہمہ
معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ

الہام

الہام میرزا ابراہیم سپاہانی است دانش بالوامات عیسیہ در جوش بیانی از وطن
بہندوستان رسید و بعد گلگشت این گلستان سر گردید

دل عمت لب شکوہ وا کند
وحدہ گر یک نفس نہ وصل نیست

شیشۂ تا شکند صد اکند
ملکہ سر ا بعد دروغا کند

الهی حکیم صدرالدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست معزز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره مکرر آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار • کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشا اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در هر علم متفرد می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد ایکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده		رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

اماهی امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی و جودت طبع قصب السبق از اقران می ربود ریاست

	در عالم اگر سینه فگار یست منم در دیدهٔ من اگر فروغیست تو ئی		گر در ره اعتبار خاریست منم بر خاطر تو اگر غباریست منم

اماحی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه اماحی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم برموز و لی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا بود از رموز اوستادش از دخل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزید و در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار		شد چه امروز که برخاست ز شب دود جگر شد چه امروز که گرد ست زمین خاک بسر

گردر علت مگر امروز قتیل مسکین   که محیط است هم او رملک تا رمین

از بعد دیگر

رلیست مشکل شده هر پیر و جوان را بیاغم   گشت هر مرد و زن را تا که رواں عرق غم
وای برز ندگیم وای بحالم هیهات   که قتیلم ز رود وس گشتم ار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میر را قتیل بر آورده قطعه

چون ازین دار رفت قتیل اوستاد   سوی فردوس بین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب احمد   بهر ارد و صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رساله قافیه بدین طرز کرده است

پس از حمد و نعت پیمبر   ز بعد مدیح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم   تو اصل قوافی حساب گویم
امامی اینقدر ز علم قوافی   برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد العشاش بلده ملحال اکثر شاعران شیرین مقال است رباعی

ما حلق حدا سخن بشیرینی کن   اظهار بیار و سحر و مسکینی کن
تا سر دیده حادم مدست مردم   چون مردم دیده ترک خود بینی کن

امامی هروی از شعرا اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران. امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیل مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کرمان میگذرانید و دریا

مع مجد همگر اینست

عرفی دیگر بود در دامن صحرا مرا   میگذارد هر کجا خارست سر در پا مرا

رباعی

زاری کار و عقل برداشته شد   تا تیر آن کجا توان گفت شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسید الماس بکار کی تو ان سفته شود

۱۱۲۰ **امان** امان الله که در موضع قشیان مضافات بلطف از مطمورهٔ عدم بامعمورهٔ وجود گذاشت
ولبد شده تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و
عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع ست

روز در فکرم که شب دل هیچو چون خواهد شدن	شب درین اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن
مانند پیکان تو در دل سیکند در حیرتم	زینکه میگویند از جا می برون خواهد شدن

۱۱۶۰ **امانت** لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی
بهنجار اوستاد خود مائل ست

گر نگردد بلند از خاک جسم باد مزار ما	که نشیند مبادا بر دل خوبان غبار ما
خاک بر سر میکنم از روزگار نامپرس	گرد باد م از عروج و اعتبار ما مپرس
شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم	آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم
در دل من تا خیال زلف او پیچیده ست	کشور هندوستان و ملک چینی یافتم
ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده ست	من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

[illegible] **امانی** ملا عبدالله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان
و شیوا بیان بود و دیوانش قریب ده هزار بیت موجود ست

رباعی
آنرا که همیشه خصمی خویش فن ست — پیوسته قبای عشرتش زیب تن ست
آنکس که بالتفات دنیا نازد — مرد ویست که شوکتش پهلوی زن ست

[illegible] **امانی** میر امانی کابلی از سادات عالی تبار است و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد
بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بسعادت اپی تاریخ
از خانهٔ زین بزمین رسیده طائر روحش از قفس قالب پرید ست

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا — کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل	کرد رسوای جهانی عاقبت کار مرا
دل تنگ آن دهان در تنگنائی حیرت است	حیرتش ره داده در جائی که جای حیرت است

استنی ابراهیم خراسانی است از مستعدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی و نظم وی مشار الیه باتسان بود در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر او در بحار هلاک حالش را بماند برامر بود است

در چمن یار چو آن قد و قامت برخاست	سرو شست دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمر ماست که در انتظار تو	در دیده ام ز لعل تو الپسین جوش
سرکشیها الا ابرویان داد و داد عاشقان	شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک بدر این سخن سنجیده مقال موزون الطباع در سنه تسعین و الف در گوشه مرقد آرمیده میان شعرا کلام موزونش گوش رسیده

ای صنم رنگین کهن گردیده می آید برون | غنچه میدار دگر در سینه پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او مجموعه بیانی و شیرین کلامی است

ای مریم و فکر ما مگر دی کاش میکردی | مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا افتخار ار کار شهر قم و در لوائی اتحاد امتیاز در یافت و در جهان عالیه جهان گذران را گذاشت

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا	پروانه بود فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش مبتلا جنون	ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه تو گردیدی بکوه و دشت	مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ لطیفی از معاوران شهید مقدس مشهدی است طبعش را با صحبت گستری و مکته پروری در رهش با مارقات علم حساب و سیاق نسبت عادی بوده است

هیچکس مشت پیش من که گریبان برخاست | در محبت که نستیم جائی که طوفان برخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم ❊ دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم ❊

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست محمد از فضلای نامی وعلمای گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس وستین ومایة والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته وبعد سن شعور بدر اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی برداشت ومسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارة کلکته بکمال حزم وامانت واحتیاط ودیانت تا شانزده سال سرانجام داد وبعمر پنجاه وسه سال در سنه یکهزار ودوصد وهفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد ومرشد آباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد میر شاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ❊ در شعر وشاعری وعلم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف ومنتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر	از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست	حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست
این نگویم که ما از قفس آزاد کنید	در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود	پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید	بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد	که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را وا برای مقدمش کردم	شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود	رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید
تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم	حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان ونواسهٔ نواب قمر الدین خان بهادر وداماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکار رود و ماں احراق ہندوستان و در ہای تراقت و سعادت الی سعادت در اقدر جای
حرما روائی ملک و اقامت دار الریاستہ لکھنو گردید و سبق سخن از میرزا محمد حسن قتیل تکمیل
رسانید و در ترکی و عارسی و لطیفہ سحی و نکتہ رسی سر آمد اقران بود و بخوش خلقی و محبت و
مروت دلہا سیرد و رسالۂ عروض منظومہ اش جوت ست و سوالش ہمین اسلوب

ہمام عقل و دانش بحق آدم
بسیط خاک جولانگاہ او دی

ہمام قطع ساز محنت و غم
بلطف اہل دین کاز او دی

در ہیچ ہم بگرد و می تر گلوئے ما
قسمت و جام و دہی آں تیغ برق آسا گذشت
میرسید در گوشم از کویش صدائے تیشہ
تو تمام آمدی از خانہ حیرت ہمی

روزی اشد رحرش الی بکوئے ما
ریں کہ شتی کس چو میا مچا ہر یا گذشت
ما مرادی در غم او تا بیدار دیا گذشت
رد دو زنی تو ر دیوار ہم و درسر بحیت

جانی رشست ما دل جمع
ورنہ گذر بشیں جیان رشتم

ہر کس کہ رکوی یار رجات
کر ہستی من شمار رجاست

بیر جسم چہ پرسی از دم ہیچ امیرت
دل بیمارش از لعل بیمار بی را جمی نالد
اسیر خستہ دارد و را از تو سیرت چون مرہم
آں بیمار سید مالیں بر امیر
گر کنم اظہار حال خود تو ہم خواہی گریست

کاں جان شدہ ما تا مر تو آہی زدو جان داد
بیستش سر کنا یدر من بیمار شے نالد
گہی بیحید و داکر دیدہ گر تا رسے نالد
آدم کہ کارش مہ در افس بجان رید
با صحا ارجمال جیتم اشکبار تا مر بسیں

امین احمد قلیخان قمی کہ بعہد عالمگیری در ہند آمدہ در زمرۂ ملازمان شاہی منسلک گردید در
سلطنت محمد شاہ بادشاہ برتبۂ امارت رسید ہنگام ورود نادر شاہ در میدان کرنال از
حضرت ظلّ سبحانی دستوری حاصل کردہ با لواے سربان با لالک ریق کارزار دستد و در رزمگاہ
ارو حیثت کرد و بوکلاں قسا کارش بار آورید در کار دولی ایمت ایشت جاں نجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که کشتی عشش پر بر دو جمی نکات آشنا و طبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشت

سر فرازیم زپابوس تو ای مایهٔ ناز	سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم	از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید و اکابر کاشان ست دقیقه سنج و نکته رس صحن سرای سخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسارست انفاس خوششش هوای باغ و بهار

از بس خیال آن مژه در دل خلیده ست
تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده ست

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان و در بلدهٔ محمد پور ارکاٹ بتوطن عزیمت نگاشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبه کرناٹک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافراشت در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشت

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امینا اوستی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش موجب سرخوشی ست

ز بسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد
سر خجالت او تا بحشر در پیش ست

امینا فرایانی اگرچه زاد بومش فرایان بود لکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	در یاب این خور را بزودی دریاب
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را نجف رسان و برپشت بخواب

امینا کرمانی کاشی گری بود از گریبان نکو سخن سنج و سخندان

آب و رنگ این چمن صرف گل دستار تست		سرو دنیا پای رعونت دگل از دستار تست
مایهٔ آشفتگیها طرهٔ طرار تست		هر پریشانی که جمع آورده ام از زلف تو بود

ایضاً لاهیجانی از اهالی لاهیجان بوده بنحو شکوفه و نکته چینی از اتراب خود سبقت ربوده

حاصل آزادگی از سرو پرسیدیم گفت — استاد اگر دوش طرازی انتها افتادگی

ایضاً یزدی معاصر معروف بوده و در قانون سخن رسا و دقت طبع موصوف است

	خوش باش که این گفتگو ما داریم		فلک هرگه ستم میکند ما داریم	
	بر بستر بیاده چون سنگ لشت		قد دوری تو از سیم رحم در شست	

ایضاً باشی حسن مشهد مقدس است سلک سخن لطیف الفاظ احسن است

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار در خویش — دیگر بسوز هجر نمید احست کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیرخان بهادر است که از احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بوده و از قرابت با سلاطین صفویه سر آسمان می سود در عهد عالمگیری تا است و در سال [illegible] صوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بقرب شاهی نواخته و در سه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالت نواب آصفجاه که رتق و فتق خسروی در دو حضور ... بحضور شاهی مشروط ساخته بود از حضور کرده بود و بصوبه داری الله آباد او را مامور نموده بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و سه باز بادشاه او را از الله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزین سوم برده در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و نه والف قدرتش دیوان عام سلطانی آب خنجر بی ادا متقیای سنگدل سیراب شهادت گشته در بستر خاک آسوده امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بود و دیوان سخن [illegible] [illegible]

خوش سرائی استاد است

ای لولی گل برو که رباعی بما دوست		ما را هوای گلشن رباعی تمام دوست
رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد		تا او سکینی ما به بهار نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم مزرع بیحاصلی بود
فریاد کہ پیراہن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد
سرشکم کم نگردد و بستی چشم بربستن — کہ نتوان شد رہ سیلاب ابلق زور بستن
پی آسودگی انجام صید لاغر ناز — ز تار عجز باید رشتہ بر بال پر بستن

انجمن پسر کنول رام ولد کنور سین از قوم کایتھان ہند بود در قصبہ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈہ مضاف بصوبہ دہلی از مشیمہ عدم ظہور نمود استفادہ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندر آبادی کردہ و در موزونی طبع و سخن سنجی نام بر آوردہ ابتدا از تشکیک متخلص گردید انتہاز نام خود را بجای تخلص گزید ہر چند زمانہ کم بین در عین جوانی عیونش را از نور عاطل نمودہ مگر قوت حافظہ اش چندان افزودہ کہ سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بودہ با حسین قلیخان مؤلف تذکرہ نشتر عشق ربطی داشتہ و وی دران تذکرہ اشعار کثیرہ و ترجمہ حافظہ اش نگاشتہ

تا بجنس نمکینش نظر افتاد مرا — نمکی تازہ بزخم جگر افتاد مرا
خار حسرت گانش خراشد رگ جان اندر تن — سر و کاری بدم نیشتر افتاد مرا
آتش خرمن ہوش و خرد این ست این ست — آنکہ غارتگر جان و دل و دین ست این ست
صد جلوہ در کرشمہ آن ماہ پارہ ست — این ماہ نو ز ابروی او یک اشارہ ست
بی حجاب از خانہ گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل ہر شیخ و شاب آید برون
تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس نامش لال چند و قومش کایتھہ وطنش لکہنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنہ شصت و ہشت و دو صد و ہزار رو داد دیوانی مختصر از وی یادگار ست

روح جمشید برد رشک بمی نوشئ ما — گر لب یار بود مایۂ بیہوشئ ما
جای رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — ہست وابستہ تیغ تو سبکدوشئ ما

سر بنه و آمده آورده گرد و محملش | بود مسطور کرا حیرت و خاموشی ما
الس این مرگ را بر زندگی فضل است | باعث آمدنش گشت کم هوشی ما
چشم یار تو بیمارم کرد | آه یک محبت خود کارم کرد
بر سد حال طلب رصف مرا | غم عشق تو جبان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد | صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از آتش بالا من نیست | در خرمن مرا از شعلهٔ آهم شرر افتاد

الفتی

الفتی اسماعیل بیگ شاملو ست و بحسن سیادت طبعش نیکو اولاد مست خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در پیشگاه او بلست و قسمت ایزدست

تشنه جولی حضرت شهادت چشیده ست

بیت

آنرا که عقل پیش غم روزگار نیست | دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند | با آنکه ز ضعف تن هوا نفس اند
پروانه چسان رگرد فانوس شوند | مرغان محبت اندرون قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبدالله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهای عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه احدیت نسبش بحضرت ابوایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد قصاید بعض بر فضل و کمال او آگاه است و از آثار اوست منازل السائرین در علم سلوک شاهد حال چندهزار اشعار فصحای عرب در یاد داشت و دو صد هزار ابیات عربی خود نظم فرموده در سنه ست و تسعین و ثلثمایه در قندهار زاویه نشین بالصومعه شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم نظاره بعالم ظهور واداشته در سنه چهارصد و هشتاد و یک بسیر و سفر آخرت قدم زده است مناجاتش مشهور روزگار است اشعار گهربارش در السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرائی همه — وصل تو شب سوز تمنای همه
گر با دگران بهٔ زمنی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی — آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

رباعی

مست تو ام از باده و جام آزادم — صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئے — ورنه من از این هر دو مقام آزادم

انصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان ست طالب علم لطیفه سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسویخان فطرت نموده در عنفوان شباب اوائل مائه ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم — میکند روی زمین آئینه داری سایه را
مائل خورشید وحدت ننگ هستیهای ماست — چون زمین از پیش بردارند روشن گشت
نگاه شرم از پیکارش انداز میگردد — حیا از سوختن آئینه دارِ ناز میگردد
زتنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد و داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم تخلص بصبا بود و بعد از ان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنهٔ خمس و تسعین و مائة و الف این خاکدان را گذاشت ۱۱۹۵

بروی کرسی زانوی خود ننشانید سیر — نه عرش هم گذراندی دماغ آئینه را
جا نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن — دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را — که غیرت میکشد هر زمان رو مقابل را

زرویی او دیدم بودم وداع خویش را | صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویش را
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از رخ آن عندلیبان این گل دیگر شکفت
نی همین آشوب خود بین تو تمثال خود است | دیده آیینه هم حیران اقبال خود است
حالا کی نگاه تو نازم که سوی کس | دیدی حیا که چشم ترا هم حسن رسید
خط مدور عارض تو خودنمائی میکند | این سلیمان زاده کار ماجرائی میکند
لشته مقدور دل که زلف جانان ست دراز | کرا ممکن که از سر رشتهٔ جان دست بردارد
نیست پیدا رست مثل خود هی دید کسے | سید هم آیینه دهر پرستش که هشیارتر کم
دستن هیچ سر زلف تو توم شانه مثال | کریصا و دیستم ده ازین سلسلا

۱۵ انند لکیلی از قوم کایتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ ملتیان محمد شاه پادشاه عز و اقتیاری حاصل نموده انند حیا که در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه ایده و تمیر مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش دست از دامن تعلقات چیده مور شد ازین که از معاملهٔ خطیرهٔ عمدهٔ اسلام هند دست از قامت اختیار بود و کتاب امائن را که از کتب معتبر هنود است از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ لیبرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته است

ای جسم لطیفان ترا عار ز قربهم | قربان سر تیغ تو یک حرم دگر هم

رباعی

مالیم همه شب یا شکر من بز گریه | بستر من برگ گل اجگر گردد
جواب آید و در دیدهٔ من میدآب | از غرق شدن ز بستر گردد

۱۶ انور ملا انور محمد رضا مدتی عمر از ان تاره مصاحب شهر لاهور است و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بقصیده مصاحبی بر حسب معروف و مشهور است

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود   دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور — انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناٹک بود مهر انور سپهر نکته رسی و در دقیقه یابی بود و دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر رفعتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت ؎

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها   گرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن ای شوخ صید دل میتوان بردن   بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار   عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است   طفل اشکم رمیده مے آید
گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ   یارب مگر آن آفت جان است درین باغ
زبان چاک گریبان گل که میدانست   اگر بناله نمیگشت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را   من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

انیس — انیس موهن لال نام و کایته از اقوام و دار السلطنت لکهنؤ او را موطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود ؎

نوبهار سرشک گلگون کرد   رشک گلدسته آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون   جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر به بیند آفتاب   ور نه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد — اوستاد شیخ محمد یار علی خلف اسیر الدین آزاد دست موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد ؎

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد   دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقشش کمر ندیدم   یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

اوستاد چون کتاب گستاخ چشم تر روی — خورشید صبح او تاب نظر دارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطهٔ تبریز است و در زمرهٔ تلامذهٔ یزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از یک بهر که دهد		در جیب سری کشیده ام چو گره
تلوار هم از رحم رهائی چو تیغ		بسیار زدم حرف و لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین است در شعر و سخن طبعش رنگین و پر معنی آورد رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته		وز بیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکافته سهم بافته		گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان — ایمان شاه میر که اصلش از یزد است مرد فهمیده و سنجیده و عذب اللسان ؎

ما صاف دل محاوله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد آیینه حجر بخود کشیده

ایمان — ایمان ملا موسی تبریزی درویش مشربی بود ماهر نکته ریزی و سحر انگیزی ؎

رنجیده‌ئی ز دل تا روی دل ازین و آن بپیچ — یابی خویش را تا خویشتن از میان بپیچ

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف ارجمند جان نثار نواب بردل خان است در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان تا دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ... و عشرین و مائتین الف ازین جهان گذرا برگذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشید قطعه

عالم عالی مذاق و نکته رس		بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گشت دل		رفت ایمان با جمیع فضائل

این چند ابیات از کلام اوست و دیگر ملکوست ؎

قد موزون او زخویشم برد	میکنم سیر عالم بالا
در دست زلف یار فتاده ست کار ما	جز اضطراب نیست دگر اختیار ما
تاثیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت	جز دود نیست شعله شمع مزار ما
ماه من مهر تست چاره دل	چکنم نیست در ستاره دل
ز من همین فلک دو سه روز وفا دیدم	بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل عتاب اقراری کو	اینقدر تاب انتظاری کو
از من بی نشان مجو نامی	کشته عشق را مزاری کو

[illegible] ایوب خلف الرشید خواجه ابوالبرکه کشتی بود و بتاهی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینمود

آنکه رستیم چو اندیشه رحم از یادش ‌ ‌ ‌ شرمی از سابقه بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

[illegible] بابر تخلص سلطان ابوالقاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از اجداد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمایه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا محمد کمر فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال پا بر سریر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت والا نهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال دادگستری و رعایا پروری انسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمایه ازین دار غرور بسرای سرور نهضت

گردید و در مشهد مقدس مقبول گردید ۔ سنہ

گفتم بیا چہ چارہ کنم در غم تو گفت ۔ رخ تو مطلع صبح آگہی ہیم
ایجا چرا کہ جاں بسپار بہ چارہ چیست ۔ دریں حدیث دو چشمت گواہی ہم

باسطی عبدہ علی خاں نام داشت بدست امیر حبیب الله از ولایت سوی ہندوستان قدم برداشت در کابل رسیده دختر شیر افگن خاں خلف عبد الرزاق پانی پتی کہ از مانوخواه عبد الله ہراتی و از امرای عہد محمد شاه بادشاه بوده کہ خدا شد و منصب شش ہزاری و خطاب غیرت خاں سرافتیار یافتہ صاحب کوس و لوا شد و بیلہا ازبطن ہماں عفیفہ متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمره منشیان شاہی جا یافت و شده بعد خطاب جد مادری خود شیر افگن خاں و منصب شش ہزاری چہره برتافت و ہنگام ہنگامہ ہرج و مرج سلطنت دہلی در سنہ ستین و مایہ والف از شاہجہان آباد بہ لکھنؤ شتافت و بحلقہ ارادت شاه عبد الباسط لکھنوی قدس سره در آمده باسطی تخلص شده تخلص سابق را کہ سبقت بود گذاشت و در مشق سخن از میر ثابت الہ آبادی و شیخ علی حزین لاہیجانی و میر شمس الدین فقیر دہلوی یکے بعد وفات دیگری اصلاح برده است رباعی

سر ہم بس کارگر رقیب بدخوست ۔ پیوستہ ازیں مثل دلم خرسند است
صد شکر کہ خوی یار ماست نکوست ۔ ترس چکید چو مہرباں باشد دوست

رباعی

آں گل کہ چو غنچہ دلستان ما آرید ۔ یا در قدم او رسانید مرا
واں لالہ عذار تو جوان ما آرید ۔ یا بر سرم آں سرو رواں آرید

رباعی

در وصف جمال تو چہ تقریر کنم ۔ کیفیت جمیل تو بیاں تیره تو نم
در خوبی حسن تو چہ تحریر کنم ۔ زیں خواب مبرد و را چہ تعبیر کنم

نامعلوم
باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده
شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده

بسکه داری تنگدل ای غنچهٔ خندان مرا — جان ز رو لب آمد تنگ سول گرفت با تجان ما
سرو من جلوه کنان جانب ما می نگرے — گر دلت جانب ما نیست چرا می نگرے

نامعلوم
باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده واین
گلستان را پسندیده بقیهٔ اتفاس مستعار دران گذرانیده

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا — رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون مژه ات سخت دلیرست — آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیرست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم — عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

نامعلوم
باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده
باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو
دشنه بخود را لتشنهٔ خون خود گردانید

دامی نه گسستیم و قفس را نه شکستیم — صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست — چون لالهٔ دلسوخته داغ جگری داشت
بردند زکف قوت گیرائیم افسوس — روزیکه رساندند بدامان تو دستم

نامعلوم
باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسید و بیاوری
نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردید و در اواسط مائهٔ حادی عشر زاویهٔ تحت الارض گورستان
گزید

غالبا در هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر بر نگشت

نامعلوم
باقر باقر علیخان خلف منشی ثابت علیخان ابن امین الانشا منشی رونق علیخان اصلش
از قصبهٔ ملاوان و خودش لکنوی مولدست در تحریر نظم و نثر و خط شکسته عالی دستگاه

وطویل الیدبارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز آگاهی بود سرایای مشغول مسمی
بمرآة الخیال شد دیوانی مختصر دستری ملمع ورسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب بود
در ذکر اشتاد و انشاد و انواع نظم و اصناف نثر بود که از استعمال محصلان حل معمات بیات
و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود در روضهٔ رضوان شتافت اسامی اهل عصدارین واقعه چیم وحصه
که بحو بیلی این ماتم سخت است که گوید جوان مرد

شعله زد عشق جسم و جان مرا
لعمش سوخت چو بیدوا - ‌+
رقص آن باده دهاکرد ورا عوش مست

شمع سان سوخت استخوان مرا
داد جا کستر م نشان مرا +
ز حسرت بقرار بیاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو کو رشک تر بگاه نو رشت
امر دل بستگان چه لستر کرد

بر صحیفهٔ دل خط غباری نوشت
در سینهٔ سبلا بیچه ماهی کیشت

رباعی

جاریم آه بی شعاع افتاد دست
نگه حسته بی مره اگر ار بیدمی

هر دیس ار زنی دواد افتاد دست
کار رحسته یا جهالا افتاد دست

باقر داعی باقر تبریزی است که جز دحراحی بی ورد بده کمالی اشتعال داشت و تحصیل جامع
کمل الجواهر رودستانی بختم رسید و در الفاظ نیکت سید و هر پاس در السطح باشعار رهم کافی
بر دل بحالی حرج میگذاشت

یاد مارا از تماشا سیر توانست کرد
عمر ها کوشید در آبادی ما روزگار

آشنا سایی وعده راتسخیر توانست کرد
آخر این ویرانه را تعمیر توانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سر را بحواهر سکارت می آمود
خیال خال او مریخ ولم یاقوت میگردد
تنم در تپش چون آب دریا قوت میگردد

زجذب پشت دستِ اریهای من بنیم ره ماند　　　خدا ناکرده از طاقِ دلِ من گر گسستی است

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ۵

غفلت بین کج نظران فائق دین باشد　　　چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست　　　زعکسِ سبزه جو سرو روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر که را برداشت عشق　　　صورتِ منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است　　　میکند از سایه اش از بس تهی پهلوتهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا منتها جد امجدش سید کمال الدین ست از دختر شاه صفی الدین اردبیلی زاده خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر بوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مایة عاشر بمصیبت مرگ افتاده ۵

هیچ میدانی چهای سرو قامت میکنی　　　میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که پرزد و بهم می آید　　　زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا از نظر رفت دیدم دوست　　　بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند　　　آواز الامان ز لبِ گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نارام　　　همچو نبض خسته بر بالِ کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم　　　ز کارِ بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست و ظریف الطبعش و دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید ۵

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود　　　در میان لاله و گل بر سرش خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود ۵

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند　　　جلوهٔ امروز را از ناز فردا میکند

رحم ام مدل از جان ست   سیلی بروزگار را بارم
باقر در سادات صحیح النسب بود سعد دوست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته
سنجی مشهور رباعی

الست که ملازمین ستم کش بارد		از دیده بهم قطرات بیش بارد	
و بر گریه دیده ام مدین تو العجب		کز دیده همانی آب آتش بارد	

باقیا کاشانی از ساقیان ارباب خوش بیانی ست
شام فراق بیتو رلسح ن گریستم   یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت
باقی طلبی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست
جواو راکه مرد دیوار بیم مردم ارحسرت   که این فرسوده قالب حسرت آن دیوار باشد
باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نیست این سنگدل با میلان عشق گیرد		چو دمیش در میان بیدا شود دعوی نگیرد
گر بود از حال عشق ما را نگیرد		بسیار جرقه بیر تار از میرد

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره است خوش خلق و خوش طبع و
خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی منصب صدر الصدور ایران بود و آخر الامر بوکالت
مطلق پایه تخت شاهی مخصوص گردیده امور متعلقه بعهده او اشکال یکیامی و خوش ابجامی
الصرام نمود و او در احرایته جاشرباه آخرت پیمود ست

تا پریشان نشود کار بسامان نشود		شرط عشق است که تا این نشود آن نشود
ساقی مطلب جاب میخانه امروز		گرچون جگر پر شده پیاله ام امروز

باقی عبد الباقی مستقط الراس وی کوه است بدارست سلطان ابراهیم میرزا از
ارباب عزت و جاه و سامان و جمعیت بود رباعی
یارب که زجوان از میدارش کن   از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخبرش کن که نداند خود را — یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراءالنهری که تا زمیدان سخنور نیست ۵

نه آرامی ز درد دشمنی امید زیستن دارم — بمرگ خود بشدم راضی چه عمرست اینکه من دارم

نه چون ریش ایله دعای نه صبر در بالبود پایان — چه جورست آنکه او ولله چه صبرست اینکه من دارم

چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق و لیجولی — نه دل دارم بلا باقی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند بموزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آبا کرامش کتاب آثار رحیمی تالیف نموده و در سنه یکهزار و سی و سه هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران و ارباب سیف و قلم و صحاب کوس و علم معدود بوده است

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — تا ز پرورد گلستان تخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نز دجوهری طبعش گوهری سنگیست

چون تپ هم دگر کند حال من خراب را — بر لب من جز آنکه کس نچکاند آب را

او سخن از کشتن من میکند — من همین خوش کر سخن میکند

تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — خاک خواهم زدن از دست تو بر دامن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم مست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم است و در سلک طبقه اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی وستین ومائتین بجوار رحمت حق پیوست احیانا باشعار هم مائل میشد

رباعی

ای عشق تو کشته عارف عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را

شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه دلکوئی بدنامی باد	از دلبرکان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفؤاد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنهٔ ثمانین و ثمانمایه از بطن بطون مهد ظهور رونق افزوده بگلگشت خیابان عمری و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش بالی گردید و از سرش گذشت در علم و فضل و استعمال صناعات ملکی طاق و در حسن خط و طبیعت گاه در نظم فارسی و ترکی شهرهٔ آفاق بوده

گدائی کوی او شد بایسنغر   گدائی کوی جانان پادشاهیست

بختی تبریزی از علوم رسمیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در سیاحت بسر برده

آزار جان من بنهایت رسیده است	الی التفات تو بعنایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنهٔ کشم مضاف بدخشان است سیاحیها کرده است قطعه

رهرو رهگذر شو در عالم	ای بدخشی چه غم که در گذرست
کاین جهان هیچ نیست یکساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبرست

بدخشی نامش مولانا حمید و از الوس قندهار و مکتب طبعش سمرقند و هوش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رساله المعانی نویسد

خیال جرعش در دیده بیخواب میگردد   چو آن ماهی که در شب در میان آب میگردد

بدر چاچی در شمار دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن بهند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایهٔ سرفرازی بود و بسر زمین هند مقبور و کلامش زبانزد های سال داران مذکور است

این ابروی آن زیب هلال رمضان ست — یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست — یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم — گه قرص درست گهی نیمهٔ نان ست
یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست — یا نعل سُم مرکب سلطان جهان ست

خا بدر راجه گنگاپرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده وسنجیده شهر لکهنوست آبا و اوبکار فرمانفرمایان ریاست اوده بخدمات جلیله سرفراز بودند و این هنگ پدر را نیز بسر رشته داری خزانه وجواهرخانه منصوب نمودند والی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق وسباق سرآمد روزگار شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم ونثر را رائق وفائق دیوان قصاید مروف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده وبدین حسن خدمت بخطاب راجگی وبهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده وسنین عمرش اکنون به پنجاه وسه سال رسیده ـــه

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را — چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را
تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را — آمد بجوش دیگ هوس زهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان داریم ما — نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
میکنم سجدهٔ بتی که کند — هر نفس دعوی خدائیها
از خم طرهٔ اش معاذ الله — من و اندیشهٔ رهائیها
فصل گل و وقت طرب وجوش سحاب ست — ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع روستانه می آید — که بوی باده از خاکستر پروانه می آید
بدوش افگنده دام زلف آن صیاد می آید — ز مرغان چمن صوت مبارک باد می آید
میکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم — سجه بگسستم وهم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف سمن سا نهاده ایم — یارب چه صبر لیست که در سر نهاده ایم

فائده — بدیع بدیع الدین ترکوسیتانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار بود و در مهارت صنائع و بدائع شعری از سمرقند روزگار رباعی

چون شاهد صبح جامه پردار شود — این صبح تامل چو لیستن باز شود
در سایه روحود چادر از شیم طبع — در رحمت روزگار رسا نا دشود

رباعی

رمح تو تهادست ره دار ظفرست — شمشیر تو آیینه اسرار ظفرست
گر خصم تو تیر رخ شود هم ره جهد — ابروی کمان تو کرمار ظفرست

فائده — بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی است که احدی از تذکره طرازان ذکر حالش قلم بر داشته الا علی قلیخان واله در تذکره خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار قطعه شعر مدیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان اشعار دیگر مدعیان انتحال رقعا فلت رحمم کرد حریب حشیم مستت — ده آنچنان تسلی که ترا حرمات

فائده — بدیع میرزا بدیع سرو ایست سرو باز گلستان سخن ترا میاه حکر عمیقش آبیاری ست

خلد را از کف بهایی شرابی میدهیم — گر بهایی داد آدم من با نی میدهیم
دوش اندیشه مرگ آمده هوشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم بیدار شدم
شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید — گر بنه سنگی ز نومیدی تماشا میشود

فائده — بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیار است و از کلک شکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلده حیدرآباد ترفوث و کامرانی گشتی کالی بر داشت

چشم تو بیدار سار فتنه است بیست — زلف تو بهم دو گی افتاب پرست است
هستی در خواب او را مار قیبان هم سحر دیدیم — زمیا ای هیچکس در خواب بار ساچه من دیدیم

آب حسرم نی رواں کشته اعجاز مسیح
خراب باده وحدت شدن ذوق گردارد
رهسدستاں ہدایت کرده شوق سیر شیرازم
باده پیمائی آں چشم سیه مستم ساحت
خوشم دامن صحرای محشر میگردارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبائی هم گردوں
سرمه خط تار برق عارض او برد سیه
ملاقات جهاں دل بی تاب داده لکس
درگلستاں گر خیال جلوه آں گل کشید
داغ سودا لاله را سودی مگر دامن گلرخاں
تمامم آتش شوق که دارد وطا صیدم
تار توفقت اشک شمع موج رو بر روی گل
و حسرت بیجو بلبل پاکی ناشم هلاک گل
زمیں و آسماں لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنوں هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش سکه مینایم
چو عزم طوف ایاں احب قتل کامم شد
چوں چمن حیراں نگاه سرو گلپوش قوام
حشر گلشن کشته پامال جنوں خوانیم
تحت اسرم سرحرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

جوش نگاهاں بسمل تیغ شیر یا رم کرده اند
بر تنک جام جم همکاسه معمور باید شد
لطف آستاں حافظ معمور باید شد
حیرت عشوه او آیینه یا رم کرد
زمیں آسماں او چشم ریزه و رو برد دارد
کمانی چوں سایه خورشید درکف خفته واداری
محو حسن خطی ز سودا آتش کرته سید
نگرای بیحر رد انگیں ستاید کس باشد
صیقل آیینه ار جا گسسته بلبل کشید
میرد جوش جنوں زنجیر تا از بسمل کشید
که از برق صعیر سقف نگاه ام میسوزد
سر به چشم صعیر بلبلاں شد بوی گل
چو شبنم میتواں عاطفه بر داماں پاک گل
قیامت مضطرب گردد و شور محشر آهم
رگ سودائی گردوں گر کشاید نشتر آهم
بجولاں جنوں بیخودی سرمست سیلابم
دلیلم گشت ار نگاه شوق سیر بیجام
کشته ناز غزال تیغ بر دوش قوام
بیجو هلال سها بیاج آغوش قوام
بیجو رگ پل تشنه لعل می نوش قوام
چوں چراغ صحدم محو ساگوش قوام

بیخودی خون میخورد از اشک من باندمی
وحشتم چون چشم جنونم گرد باد ناله ام ❋
نشهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
ز انگشتی که ریزد ناوکش خون تجلی را
چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
برنگ سرمه پاکم سوخت تا برق نگاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد
کفش غیرت فروز عارض حورست پنداری
ز حشر جلوهٔ چینی نژادان قمر سیما
نمیگنجد در و راحت ز بس تنگست سر موئی

بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
آتشم بر قم شرارم شعلهٔ جواله ام
از خم دل میزند جوشش می چلپاله ام
تحو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
فروغی در سواد دیدهٔ زنجیرے بینم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
شود سیاب گردون خاک از برق نگاه او
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشارے
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر دارے
سر انگشتش فروغ مشعل طورست پنداری
دل عشرت خیالم بزم فغفورست پنداری
فضائی سینهٔ من دیدهٔ مورست پنداری

برهان

برهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی به تیغ یکی از بیرحمان عساکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب گذاشت

ـه

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت | تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست
چه نهی درد سر خویش طبیب | دارم احوال تباهے که مپرس
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم | با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

مرحوم به اصلش از گرجستان است و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود
و از اعاظم و مصاحبین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام است

چون بار ابو نشکار این همه ما رحمت مد	همچو برگ لاله در دامان صحرا می کند
لعل لاله در محفل چراغیم	سر جائیکه هستیم پی تو داغیم
شوخی سیاه مژگان تو در جانم گرفت	آوارۀ مستان که غافل ز سر پا رکند

برقی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مهتون داشت و در اکثر
ماتم خانۀ معاشرت رم قتیبان با بیهمان گذشت رباعی

نایم جائیکه گفتگوی تو کند	وصف سر زلف مشکبوی تو کند
از حلق بریده ام من سوا که مباد	بیند مرا و یاد روی تو کند

برقی دهلوی خلف سورجان که از منصب داران عهد عالمگیری بود دعوی ریخته پدرم
بکمال لطافت و خوبی نظم می نمود ه

طوطی زبان شکر گفتار	از حسن بدم بخواند طومار
گفتا یدم ست تخت شاهی	رویش بفروغ همچو ماهی
سر خیل پریجان بشکل	خورشید ز مهر او خجل
جادو نگهی بدا ز سیه	عاشق کشی ساز کیه
حیثمش که بد شه سید پاسه	هر گوشۀ ابرو کان قصاب
هر غمزۀ او ز پیر مژگان	چون تیر جهنده در بستان

برقی همدانی از شعرای پایۀ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال
ملاحت و لطافت نوشته ماهران فن طرز صداقت او مائل و حسد بستیان رم سخن جرعۀ
او قائل بوده ه

بهمان کم حید گاه تو ز چشیم چون فتان	ز رسم کرد دیده عید و دل آرزو گشته

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم   ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش بپیشهٔ حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا براین باطعمه شهرت گرفت ووجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم وبدین لقمات چرب وشرین براکل لذائذش آوردم وبسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور رمائده شیرین مقالی می آراست ودر شهر شصد وليست وهفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان وحسن دنبهٔ فربه   چنان برند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک وزعفران رخسار پالوده   برنگ وبوی وخال وخط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم   که ترک صحبت شیرین نه کار فرها داشت
زبسکه بوی برنجم اندر ضمیر می آید   زمطبخ تنخم بوی سیر می آید
زخوف خون زدل قلیه میچکد هردم   زرشته ها که بجان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هرساعت   خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان بهن گردد زند   بقد وقامت نخود قصیر می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی   یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل زمزعفر طلبت چهرهٔ زردی   وی سینه زپالوده طلب هم دردی
سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا   ای نان تو بهر تا به بکوی آهن سردی
کلیه پزان سحر چو سرو بگ واکنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کنن به بالائی مزعفر نکنار دانش ترش   که چنانم منازین کرد پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس کہ شبیہ ست بچشم دلبر — گویند طلق ازدار سیم برادر در
در دیدہ اسحاق پردار دولی سیم — شش بال تنک دارد و یک صحن زر عصر

بسمل خواجہ عبد العزیز گورکھپوری خلف الرشید خواجہ ابو الفتح خان حسن بود و مشق سخن
از شیخ محمد افضل الہ آبادی بودہ در تصوف و فقر مرتبہ رفیع داشت و انقطاع قلیل قناعت
کردہ بار گوشۂ وطن بیرون نگذاشت

گرفتم دامن آں پیشوا از حوش میباید — ازین پشت عمار ناتواں دیگر چہ می آید
ناید حکایت از لب دریا دلاں شنید — گوش حباب جام در پاک تا دہ ست

بسمل حاجی محمد تقی داسعالی ست در قطعہ گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند برای
نکاح نامہ خود اروی نویسانیدہ اجرت تحریر داد بسمل این قطعہ نوشتہ فرستاد

قطعہ

ای باد سپہ علا برار — گر گو کہ چو عقد روح بستی
قطع نظر از اجر او ستاد — ترکیب نکاح نامہ چون بود
در امر برکاف میرمایہ — نگذر دمی از نیابت من
معصور شدی بصرت من — بردی ز رمانہ اجرت من
از کاعدتو وصعت من — راضی ماتی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علی خان معمور کاکوروی کہ از مختاران عہد
نصیر الدین حیدر بادشاہ ملک اودھ ست جامع صفات لاتحصی لاتعد شاگرد رشید غلام نبیا
ساحر کاکوروی ست نگاہش در نظم و نثر ماشی قوی

ستم دادہ دستی در دہ در دست سدو دستی — بچاک سینہ ما آوردہ دستی در رفو دستی
دہ پیشت آدل در دامن گرفتن آرزو دارم — دلی در مانوانیہا کجا پاسے و کو دستے

زچاک دل کشاید بخیه و بکرهٔ نے دوزد . . مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفوگری

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر امام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده ملازمت مبارز خان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ شکست مبارز خان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه و الف برفاقت مبارز خان مذکور اتفاق افتاد برسید و در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف بیبان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عیش شورت مبانی	الله اکبر سست ز الله اکبر سستی
شوخی تحمیر بهم میرسد یک دام را	تا بود ابتر دل من زلف او ابتر نشد
از گردش نگاهت شد نیم کشته بسمل	گر در سر تو گردم یک غمزه بار دیگر
ما از حیرت ما نبود ما تفت	آئینه به پیش یار بره حیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسیکه از فرزندان آنحضرت قدم بر سر زمین هند گذاشته توطن گزید مولوی سید مود در ینجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کما بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرش سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در عنفوان شباب بهنگام بر همی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اود نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اود مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اود شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای یکسانه نواخت و از جانب والیان ملک اود همین طریقهٔ سلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر فلما ان جاء البشیر بعد رشد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهدهای جلیله سرفراز ماند اکنون قدردانشناسی زمانه در لکهنو بعزلت خانه اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دارد بنظم و نثر فارسی را بکمال خوبی نگارد از کلام خودش هرچه بیانی شیخ این تذکره در سواد حاصل نگارش آن صحو را آب درنگ تازه داده است

شور سودائی من را چاک گریبان بس است … دست در دامن بریده دامان بس است
تا دل عمر ده را ذوق طپیدن ندهیم … شوق را در ره تو پای دویدن ندهیم
خاطر یار که او تار رحیمی کمیش … شکوه را در دل خود بار تپیدن ندهیم
مرا بر حد بر جان رتپیدن ندهیم … هوش سرآسیمه را مال پریدن ندهیم
سخت بیمار دم است گرچه تماشی دل … ما به پرشوق را پای رسیدن ندهیم
مست یاد آوری یار بسر رفتاد … دوش دعا را اگر دور کشیدن ندهیم
لذت شهد سیاس لب لب شیر … کام تا سخ را ذوق چشیدن ندهیم
دشت وحشت جاکسارا یار وطن خواهد شد … بعد مردن دل این صحرا کس خواهد شدن
رهرو رندی ترا بمقام عشق دستار انداخته … در رهت را هر دریچا هر جس خواهد شدن
دست دل را در دامن تعلیم بواسطی شیر … طبع اوج آهنگ تو دامانی ال خواهد شدن

از قصیده او است

میکشد امروز نظم صوت سعی پروری … گوهر اول ز مدوم هم پتیم ابر جوهری
مرتی تاری او لیس امداد طبع سخن است … کیست تا خواهد امداد کلامم برتری
حارث قدرت من داده کلید گنج یار … گوهر اسرار در احرمن مانند جوهری
ابر بهایم ترا و معنی عرفان دانست … اعتبارات معانی را باشم مشتری

نصیر تخلص نامش نصیر را در فاصی لاغر نیستی نصیر خیری است بلطایف و نکات سخن بی دوش بیانی رباعی

خورشید بیش کرد دالیش گردم … پیوسته چو ذره در هوالیش گردم

[illegible]

پا از سر من دریغ مسیار دوستی   دارم سر آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست بهشتی بساط و لبش لطافت پرور ست

کجا بیتاب عشقست دل بی‌ثمر نامه بر بندد   بجای آه دود آه بر بال اثر بست درد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان‌نما از مولفاتش مرتبهٔ محمد بقا برادر دست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود در دهم بست وششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد قدرت را نمر و خوش بالاست گفتم	گر رسد از عالم بالا مدد با بالایت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

بدور حسن تو پرسند گر زمردم راست   ز صد هزار نگوید سخن دلم بر جاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم   که از فضای دلم هر چه هست گریه ست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت   بلی فغان من این بیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق نخنبه بگذر   که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف ناخلف یادگار بیگ حالتی از فضلا و شعرا بود ولیکن جنون مفرط پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل ندارم غیر رحمت جاوید می‌سازد   بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد می‌ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من   ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شمرده ست

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت کرده بکربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شناسا و در ... مستعدی بوتابیں الف از مولد خود بصوب هند حرکت نموده و اکثر
معمورات و مطمورات هند را بقدم سیاحت پیموده اینک در دارالاماره کلکته اقامت
دارد لعشق گل و ریاحین معانی و صحایف رنگین لبهای شیرین ادا در سلک شکرستان میار(د)
هر چه میگوید بی اصلاح استاد میگوید که کسی را صلاح خود هم انکار دو وجود را در رسائل
عربی و فارسی و ترکی و هندی و علم موسیقی ماهری تمام دست

ساقی بهار بیرجا بابت سیاه فرست	پیش از آنکه مرگ رساند پیام را
ناعمان مست از بس که سیکران داده	انعام لوحد آرد و طبل حوش الحان را
از دم صبح ازل بیکده تاراج ابست	زانکه حاکِ قدیم پیرمغان تاج هست
قطع موی روم هوای سر مرادی میکند	زانکه ما از روی جانان عشق تاری میکند
تو آری صبر کن بهر گل ای بلبل کو یک	حمائی ماعمان رحائق فردا می آید
ما به بشارت فردا که وصل حور	کایک بمقدتیاه بر سا گرفته ایم
حال ... که زان بیدی چو آتش بدارے	چون سپید لیست کر حسته رحم بیرون
بهار آید بیا ساقی بیاے بیا بیرش	سه سجاده به دریا زرطاق بیاه
بیا مطرب بحال من ... صوت جنگ و	نوائی حسرانوائی سرکن و آهنگ ناله
رحسن گل ... بیتی کن ای بلبل کو یک	که رشمع جمال او جز و گرد و دیر و ا
... بیست ماه طمل الشاخ گل +	از هیچ و ها تو دارد نکاسته

ثنائی از مردم توران بوده که قریه‌ای از اعمال کابل است در عهد همایون پادشاه که در عربیت
هندوستان زبان حال است

ای خبر زدلی تو مکار درین بیمار در هست	وه که بیمار غم عشق ترا کار به دست
ای ثنائی تو مکن بیش ...	ترا که آرزوی یاران وفادار به دست

عفت تخلص میر ... حسام سالار که در عهد شاه جهان ... جمال صوری و حسن معنوی

بنکتہ سنجی و سخن سرائی شہرۂ دیار و امصار بود (رباعی)

رو بکہ طرب بآلب و خال تو کنیم	جان تازہ بلفر خندہ جمال تو کنیم
این جرم کہ زندہ ماندہ ام بی رخ تو	در گردن امید وصال تو کنیم

بہار — بہار رنامش ٹیکچند وکاامش دلپسند از قوم کایتھان بود تتبع زبان فارسی بدرجۂ قصوی رسانید کتاب بہار عجم و جواہر الحروف از دست اثار رشار تلامذہ سراج الدین علیخان آرزوست ؎

جانب او دل بیال اضطرابم مے پرد — ذرہ ام مطاقتی آفتابم مے پرد

بہاری — و چون غیر این یک بیت اشعار دیگر و ترجمہ اش میسر نا آمد ناچار برہمین یک بیت اکتفا رفت بہاری باغبانی گلستان سخن از خطۂ اقلیم سر کشیدہ و بہ گل و ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بہاری تازہ دمیدہ ؎

درختان سرہم دیر بوستان از بہر آن دارند — کہ وصف قامت نازک نہالان میان زند

بہجت — بہجت لالہ لچھمن لال قوم کایتھہ اصلش از قصبہ بلگرام است ذہین و طباع و خوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر و سخن از عوض رائی مسرت شاہجہان پوری میگرفت و در اوائل مائۃ ثالث عشر از دنیا رفت ؎

وفای وعدہ از ان بیوفا امیدم نیست	ہزار بار مرا گرامید وار کند
زدست بہجت مسکین دگر چہ مے آید	جز اینکہ نقد دل و جان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی ہر بار برخیزم	ہمان بہتر کہ من از بزم او زین بار برخیزم
گر بو و صبر رسد درد بدرمان روزی	حیف صد حیف کہ من صبر ندارم چکنم

بہرام — بہرام حاجی بہرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت و از حضور بادشاہ خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او و میرزا صائب مراسلت بود و در شاہجہان آباد بود و نہ جہان گذران را پدرود نمود ؎

یک جیتم رود عاقل آزان ماه شاشم … هر سنم که نگاهی کند آگاه ساستم

رباعی

مهرام دلم تا که محبت بین بستد … از شکر گل گرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد … گل مبحی گشت و در حرم رنگین شد

بیاض اثر آبادی مهر گوهر شعر و سخن علی بیو دیگر شوق بجو بسر حد کمال ساید ولود وزد بجو
حواجه سطر تکی بیتکوید ــه

تمت لیلای ار وعده ات تا بجح … چه شیو دکردم صبح توشد
لعلرا امید وعده تو … [illegible]
یا تراناتعیین حضا و کرم … هرگ یا قوت العوج وصد

بیان خواجه احسن الله دست برکات متعالی و بیان احسن وجه آگاه ــه

بخون آلوده مژگانم چه بست شیخ مرجان را … گر دل خون گردد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی دست دامانش چو بست من … [illegible] چاک احیارم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیرزاده میرزا ابوطالب کلیم است صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری به هندوستان رسیده و به قول علیقلی خان واله داغستانی که در گلگشت طائر روش از قفس عنصری پریده و خود صاحب تذکره قطعه ای از دولت یاد آورد و دستگیر گردیده آنجا او را حمایت حاجی بیشتر بعرم نمود درخت کشتی گشت سید بالش بوزرد و رزق ما اشنا و عده معین آن جا کش امر او دمار او رسیده

تمت حالت تو چون جلی از لعل مریم … جوت مستی آن مست میدار و گردان کرده است

بیان خاک رهت گر دید مرا بست … تیز بنگاه ستوان کرد
حکمت مرهم وا ستیکر دارد … اگر چو سینه ام جا میکند او
گر شست تیر جهانان را پلا کم … که یکان را امل وا میکند امید

ازان خار سلام بگوییت | که انجا مدعی پا سینه گذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش لطافت بیز و زبانش شکرریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بشغل نظم هم مشغول بودی

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما | آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود | از تن روان شدند حواسم چو یاد رفت

بیانی قاضی را از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده

وفا وعده کردی جفا می نمائی | ستم من عجب بیوفایی نمائی
چو بیگانگان مگذر از ما بنوز دیده | که در چشم من آشنایی نمائی

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه و آله و سلم می پیوند و جوهری سخن ست که غرائب مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بند و یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه میگذرانید و در سنهٔ خمسین و مائة والف در بندر سورت بسفر عالم بالا ابتهاج گردیده

برگشته دیدن تو چه دلها که خون شکرده | این تیر بازگشته گذر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لالا سندا نند بتم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعراست اصل و فرع شجره وجودش را از خاک قصبه لکهنوتی مضافات ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نما ست بعضی اجدادش بسلک نهرو نشینان بادشاهی و خودش در سرکار عالمگیری بخدمت سررشته کارخانه سپاهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکهزار و یکصد و بیست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود عجز ما نکاهت بنده آمل بیخ

خوردی

ساقی بادهٔ شود آینه از دیدن تو زعفران زار شود رزم حدیدن تو

بیخودی

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان است معدود در سلک تلامیذ الرحمان است
گر از سے ترا التدی باده حلال ایام هر گرش هما ی هلال نام
بیخودی همدانی از ملازمان شاه عباس ماضی است و از غلبهٔ عشق در مراحل بیخودی
ولی سروسامان شود راهی رامی

	از دیده سرشک آتشین میریزیم چون یار شود دو پیاله شیرین		بر کالهٔ دل دشتین میریزیم میگریم آب و زر دین میریزیم	۱۲

بیخودی

بیخودی تبریزی در حضور شاه عباس ماضی بصحت شاهنامه خوانی داشت و شهنوی در زمان
شاهنامه یادگار گذاشته است

چو دنیای نیلوفری گشت زرد فرو شسته دامان انجم سپهر لباس شهیدان ما چون شستن عشق تاب		ازین زعفران سای دیده گرد گرین زعفران جمله ماند کمر گر چون گلرگ جوش ار دامن ناپدید

بیدل

بیدل ساوجی در شهر هرات بحیالی کسب جوهر معاش می‌نمود و از روی شعبه‌ست تاب
ولی با اکثر اوقات بحوالی تماشای آمده است

روزم ملح و در گلشن دیده وام کیم که ما سپار آن رسد و چو تیمرام کیم

بیرم خان

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانان است را دلوش تهمت هندوستان ی تیغ
بعد وفات پدرش کار ملازمان ما زبادشاه بود و صلح سر کشیده آمد پس علم و ادب
شاگرده سالگی بارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی ترقی ساعی رو
رسید و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک تام اختیار و اقتدار ممالکت
تمام هندوستان گردید حتی که از رعایت سیه مستی بادهٔ حکومت از روی لعن سے ادامیها
نسبت آقای است ظاهر گشت دارا بگد رسرش گذشت آنچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت ازانچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید ودر اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش بگوش رسید که در ینجا ثبت گردید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید

من کیستم عنان دل از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانهٔ وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم نوشکر اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کسی باز یاده

میر نجیب میرزا محمد امین نیشاپوری الاصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود و در ابتدا بمنصب امرای شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبدالصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی بر داشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود ع

باقی بالله شد برنگ در مزید بقا

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال تریاکی و لب بنگیش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه بدوران بود پیامی گفتم
توان بطاعت حق یافت روسفیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیعمی میر لطیفی سید عالی نسب والا حسب توسل بحرم میرزا داشت و در مکارم و تعیین
وتسمایه بهمکی ترکان قالب گذاشت ست

یار بیرحم ست وبس عتاب مرحم دگمان   بودن با چنین شکلست اتفاقی رسوا شدم

بیکسی از قاضی زادگان شهر شهرستان بالی بی ربس بوده ووقتی بینش میرزا
عبدالقادر بیدل بوده رباعی

	بیکسی فراق داغ بردل ما دست هر چند تلاش وصل دریا گردی		بی وصل نگار پای در گل ما دست الکن چون موج بر ساحل ما دست	

بیکسی سرداری کسی ست از سرداران میر شمشیر از طراوت کلامش بهره دارست

در سار محبت بی باب سرامر پر به اذر روی تحف گو یم ای دلدار بیر ستم		خوب مرا ریر و شراب مرا مر پر تحاف بر طرف بیرحمی و لیسار بیر ستم

بیکسی شوشتری با وجود فضل و کمال آراد اده در هرات لسری برده باکاه معروض چون تیج
گردیده مردست

هرکس در سخن مکتالب معان پرور و جود   سعی گوهر بود شناس قدر گوهر جود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معالی ترتیب و مضامین لطیفه با طبعش یگانگی
معنوی و صوری ست

هر شیشه دل شود و دیر نگ تبسمکی تو ملایی دل تیغی کی توانی رفت از یادم		هر پاره داران شیشه صد اکر ددر سنگی عیاری کر تو برخاطر شیشه دیر برجیرد

بینا میر اصحد ما گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بیانی لطایف الفاظ و مانی
دقائق معانی رباعی

	کرمحرم دوی حسره بیحول سرو می رسهار که بحود اسمای تسبیح		ار حادر لوح بکر واسن تروی ار حلقه ذکر دوست بیرون بروی	

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش در تلاش دلچسپ مضامین و برجستهٔ معانی در او اخر ایام حیات ازین سرای محن و غرور رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش لائق دید

وزین بهار نشد نو گلی دوچار مرا — که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش — که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا بر آهنت بکجهت سازم فغان خویش را — چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو ما را سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد — پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از بیرنگی عرض تمنا کردم — مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد
سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر — روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم بین عربده های شوخ لب را باید کرد — روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز که زوج بود بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکات رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بیست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار — دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از بخیهٔ جنون — گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشمم مه دل بیکسد	محو ماهی گیر و ربا طره طرح دام ریخت
خون ز عمار چه رود دل هر رگ تن درست	آبیات نقش پرده وود آه کیست
چشم گهر آتشک بستاید بستد و ویش	گر بپیک صبا ماهان گل رعنا خبر آرد
مکیع وللعریب محور	ستش قلت آهیس دارد
آزو طن آواره گردید از نظر افتاده ام	برق عالم سوز حسنش سوخت تا با و ائی ناک
گر خاک شوم پای حاسست تو توسم	و رمی مه شوم چشم سیه مست تو توسم
زور از روی حسن تو یا ماه یا آمار بس	گرم تر جوئی تو با خورشید با ما لا رس
آستیست پشگی یار لف یا مینا بهم	دست شه گوهر فشان با ابر با انکار بس
تازه گرد دارمی دیریه داغ عاشقان	میتوود روشن این روغن چراغ حاشیان
خال مشکین طرف چشم ملا انگیرستس	مست افتاده سیاهی مدرسه کده
خون خوردی و آخر دل ناکام شکسے	دست اریں کی شدی دامن شکسته
تیغش بهر دلی که صف آشوخ میرسد	ما یات گوهر پست ما رار رد گے

حرف با پارسی

پرتوی

پرتوی تبرازی که از برده شعله آوازش رم جن سور گردیدی و بمداقت درین طرز بس ارسحه اش رسیدی لآلی بیضا این ساقی ما بتقصب طبع صفا و صفت ز ردی چه نیکو گفته

رسید او حرج مرقع لباس	علم دار دارم بکردون بلاس
می آن که ماحان بستان کند	که آب روان ناگلستان کند

پرویز

پرویز معروف بسلطان پرویز پسر جهانگیر پادشاه بود که در سه یکهزار و بیست و هیچ هجری پدر مامور راه سعادت بهمو آخر کار گرفتار آمده محبوس شد و میرزا خرم شاه جهان ماسال والد خود آن برادر را همراه برد و در آمدکی ناحه دره دو دوره بود یک دم شتابد طبعی موزون

داشت و اشعار لطیف پاکیزه می نگاشت ... جرم بکرم جوستی حوالیش بجه ... ازین جهان فانی ... رحلت ...

پور بها جامی از شعراء هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده
مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت قصیده لطف
طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش شبی ستاره در پروینت کم

پیروی موزون طبعی از عمر و مرا پر آنست پیرو سخن سنجان جادو بیان ست
ز سوز آتش سودای عشق اولیس از هر دن   ز خاکم گر گیاهی سر بر آید دود از و خیزد
پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب کلام ست و طبعش همپیسه ساده در حوالی قم ست
بو سیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایت   بو سیدیم و سنگش را نشستاده یم و ر پایش سر

حرف تاء مثناة فوقانیه

تابعی نایی نوای نغمه طرازی در نی نوازی سر تا بسمان می افراشت و در تصویر و نقاشی
هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینه ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب حلم گوی سبقت
ربوده معاصر مولانا وحشی بوده در سنه یکهزار و هشتاد و هشتاد تابعت ساجران عدم نموده ست

کار من دور از تو غیر از نالهای زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشته	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بوده در تلاش مضامین بیشتر از نیکو رائی و
رویت ست

خطش دمید و خبر از نگار ما نماند — آخر بیاد من و ادای عذار ما نماند
مه خیر تم کرون که جهان پر ز کشتی ست — بیکار در پیام خبر او و العفو ز ما نماند

تائب لقربتی محمد امام داشت استدار لطیف تازه مضمون می نگاشت سے

فلک بعدی بها وادرش هست ترتیبش ام — که سرا ز هر طرف بیرون کنم در حلقه دام
هست مروارید گو سست حاره زاد چشم کس — طفل بازی کوی کم کرده ره خانه را
اهل دنیا از لباس بدگی عریان شدند — این تعبیر بیکسان گوی اختتام آمدند
خار و گل این باغ ریک چشمه خورد آب — در درویش چوتی اوست تا دم ... را

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفه تجارت در ترجیح آباد سکونت می نمود و لسان
موزون لمای خریداران میر بود سے

صوم کوه عشقت دهر شد کوه و صحرا را — سوخو دیگرای مجنون بطرف کی گوی لیلی را
رباران ربائی دشمن جان قدر دانش باشد — دم آخر که همدم خضر سکندر بود دارا را
گر تائب تو حال پیر کیسان از عیسی شنو — که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجد و شوق همدل بهترمالی ست روزی بطرز این رباعیست
بیتش برخواند گریست و بپهلوی خودش نشاند گزارش امر بوده تا ختم مجلس بود تمام مهتاب
روز دیگر مهمان وقار تماشا مرگ الست گردید

یارب بیار و ما رستان الست — تائب اگر جام سیاری ست
آن لحظه تماشای که رحیم سالیم — بابی بپائی دوستان دست بیست

رباعی

این هیچ که حالی از مروت باشد — تائب عشق بگوید الفت باشد
یک دو رکام مرا گردید فلک — حرفی ست که آسیا مروت باشد

تائب میر تائب خراسانی مردی بیاع مرادان تصوف آشنا بود دلپیر هندوستان آمده

بعد سیر این گلستان بوطن خود عود نمود

دو عالم با فروغ حسن یارست … مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاء ش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و استحضار علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را بالیقے نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبه بلیغه آن از وی نویسانید بعد از ان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشه انزوا بشهر عظیم آباد ماند یازدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی متین خلف الرشید او بدین وضع گفته

قبله و کعبه دارین جناب تائید	ق	که بر وحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم مبارک بجهان عبد الله		صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان		یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد متین ملول		از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید باید شنید

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے		سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید		یکی رسید بماهی دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازی		سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در برهانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

بالانظام الدین قدس سره خوانده و ارادت بابا محمد ربانی رکاب سرمیت حاصل کرده لمعه
استعدادش و بر ارادات ... صورت مراجعت کرده و تکمیل تتمه علوم دروی ارادت
پیش علمای آن شهر نمود

هر زلف تو جهانی که سرش بر قدمیست — آشفته که ایام نگارست کدام است

تجرید شیخ محمد علی از شاگردان شیخ حسن اسعد الگرانی و هم زبان نورالعین واقف بوده
کوهش لاهوری المولد و اصولش از بتالیه هند و اکثر اوقات مجرد است به کوهستان
مشغول میگذراند و در سیر و گلگشت ... در راه هم قدم نیست

ای زلیخا بازآ که طالب دیدار باش / جای نیست رحم که در وی نشسته	عاشق فرزند ... هشیار باش / قیامت است ... اگر دل

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان است و از ارشد تلامذه خان آرزو سراج الدین علی خان
اولاد در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات به فراغت میگذراند بعدش در
صد رصورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان ناظم آنجا برگزید و پس از
شهادت سرفراز خان بمقابله علی وردی خان بهامت جنگ باز معاودت به صورت
نموده در سنه الف و مایه و ... هجری ارتحال نموده

ایک بر سرم ... خموشی گرفته ام / حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد / خوش عرق نصیبت ... ارحاحی یار / ... چشم توان ... / از کنار عشق ... حالی ... / تا هم ... دیدار گلی ...	... چشم تار ... هر مال ما / هر گه سوی تو ... نوده است / هر جا ... پری ... است / در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست / ... شمع ... نیست / ... آید ... یاد ...

تجلی محمد حسین کاشی است ... سرداری و ... وی ... حوالی ...

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیرے خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در گجرات بجاک لحد خفت سے

برجای خدنگ تو دهد بوسه کشادے — صید تو کرار دلبوئی زخم دهن را
تو کشتی باده و من تجلی آه — آتش انجا بلند و دود اینجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی — کر روی لبسته حریفان زنند قافله را
دمی در بزم میخواران ز خون خالی نخواهد شد — اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلے — هر طرف پروانه در طوف ست هر سو بلبلی

تجمل

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی تشید و از طرف سرکار انگریزی بعهده افتای دائره سائر شهر چناپلی مضاف بملک مدارس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین و الف جهان گذران را گذاشت سے

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشه ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشه ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه با شود — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
بر شته نفسے جسم خاکیم بر پا ست — فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزه ذقنش رفته دل خدا حافظ — شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بری گلسے چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمره ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازینجهان بر داشت سه

این شیوه که با مش آشنائی ست — در مذهب ما سر جدائی ست

در پرده رنگ شمع فانوس … کار تو همیشه چو دمانی ست
تحسین ز نعمت پاک گردید … پس بعد نگه‌کنش جدائی ست
تا ست بسکان زکرم روی لامکان مرا … زر زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دارالسلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر است گویا بست و ای
طبع رسایش بلطافت و بار کی قرین قابل صد گونه آفرین و تحسین است

تحسین بهار آن گل چو رسید بدبین … تا واشده نقاب نیم او سحر شد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن ست از ازل تا ماعی تا به اید بالی سیته
بوده تحصیل علوم ضروریه در شاه جهان آباد نموده بزید تقوی و قناعت عمر عزیز بگذرانید
و بطاعت و عبادت اوقات گرامی با تمام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی
گرفته در سنه ثلث و تسعین و مأتین و الف بعارضه ذات الصدر از جهان رفته

ای داستان همه کوه طور تو عرش ما … مسعود گرم کرده ظهور تو عرش دل
مزاج دهر چنان گرم شد که بنیه ما … که سوخت ماه بگرمی دود آنکه تنها
ز خشکی ره صحرای تشنگی مردیم … بموج ریگ روان غرق شد سفینه ما
نسود اقوت دستم گرامیست … تو ام چاک ز جیب کفن دارد
تحیه شد چاک گریبان گرمی صحاری رها … چون توان کردن رفو تا صد دل صد پاره را
گر جوش و لعل بد چو ران تا توار روانی همه … ما سر مجنون به داغی اعطائی ز تاباره را
وحشتی دارد دلم شدم زلف پریشش … چاره چیز از بعد موز کودکی آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون جام ست … راستی مهمان که این شاه هیچو ابیده جا
سایه در سرگشتگی گم کرد دار و مال ما … گرد باد از وحشت خیز شهر استقبال ما
آنکه حق جلوه حباب است یاسه … در ساکه حرم آتش تجار شیاسه
وا شده که آوارگیم ازدلی کار نیست … فریاد که محو تیم و فریاد تنها شدیا

آنکه حریم نگه عشوه گران را چو
تحسین نشد از دیر سوی کعبه ها نار
خشک شد دامن تر باده نابی ساقی

تیز ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
در بند خم زلف برهمن لپسری هست
داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات قنوجیه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم — تا زندگی هم بکار نمی آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین
آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
یکجان دگر قربن حسن میخواهم

تو روی خواهر زاده نرگسی ابهری ست در زبانش تند و خوشخرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تبتی وافی برگرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشیده در خانه خود با کبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته در ان لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع تو قیع الهی
رخش آئینه گردن دست عاج
بچشم سینه آن نور دیده
کفش چون آفتاب آئینه نور
ببرج عصمت آن در ناسفته
بلطف از غنچه سوسن زیاده

شب غم را فروغ صبحگاهی
پریرویان بآن آئینه محتاج
بود چون شبنمی بر گل دویده
شعاع آفتاب انگشتان حور
دو ماه نو شده با یکدگر جفت
زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب مخزن اسرار ابن عماد لنوزون کرده در روی بتعریف صبح آورده

چاکستر شام بخت سیاه — در چشم صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بچه‌ایست از مردم پانی‌پت سست و موزون قامت و موزون طبع واله بود و بدین
قامتش با ظلم و ماتر باکمال استغنا ادا و فارسیت تر آید و دار رعنا و سال با رحم حوادث تمیز دو

شهر عظیم آید از چشم ترابی را یا پاک گوید سیه دست

اگر مزاج ترا با من است تراضی نیست — مراست حرم که خو کرده با صلاحی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ع

عاشق از حرم محبت آمرود — هیچ و دکشته گناهش گردید

ترقی معروف به ملا ترقی، رود ده عمر قیدی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست
در عهد اکبری جیدی ملازم حساب سرایان گجرات وحیدی ذیرو کس اوقات گرامی
لیبر نمود و از اجابت رای کسب سعادت حج و زیارت سالک سفر حجاز شد و قصیده در مدح
ابراهیم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ابراهیم خان مقید اصلاحش مقبول برخواستش
و طلب وی گرد و امید ملا بر باد، لاکن تنگ گشته حال مقرت کان هادم لوی داد و گفت
ملا پسته همتی اگر کرده مطلبی بی معانقه بیکدم ملا از آن زمان تاسف و تحسر آشنا بود که
چرا که در زمان یاد دیده‌ام تاریخ فتح بروچ که مرزبان کرده بود چنین گفته ع

	شد فتح شهر که کرد و آورد بد تاریخ شد آنکه فتح بروچ کردند		اولاد تیمر کرده تصاحبت فر بود کردند چون فتح بروچ از روی شتیر	

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا الکرامی از سادات ترمذی خطه بلگرام است و سه
شیبی و مائة والف مولد آن سید عالیمقام است

	دیده‌ام در پی تماشا شکی فشان می‌آید سر مایه حیرا در اکه فلان می‌آید گلی سامر آلیست که با حارثیه		هر کرا از کوی تو ای جان جهان می‌آید ای صبا از پی اگر پیش سخن کیستر جا بغیر محبت مست کرد لا ای سیه	

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب تجی بافی اشتغال داشت پس بریاضت اقران فصاحت و بلاغت همت گماشت واز وطن بعرصهٔ هند راه پیمائی نموده حکیم صدر الدین الهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافته است

ازاسیران تو دست کینه خواهان کوته است — در قفس وارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل افشاند شد — جاروب سراپا دیده و خاک نشین را
در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت — آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پرآشوب نیست قطرهٔ آبی — که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم — استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد — چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی ست سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل مدعی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هندوستان قدم برداشته است

نگاهش سعی دایم در شکست میدان دارد — که از مژگان بر گردیده درین بیابان دارد
شد از گدا همت آنچنانکه در مدینم — بغیر قبضهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبه اعداد بیش — پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

تسلیم محمد طاهر شیرازی ست صافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام — دایم تلاش عنقی بیگانه میکنم
از بس شکسته گردیده ام بگو هرم — مانند سایه در ته دیوار مانده ام

سلیم محمد هاشم از شعرای کشمیر است بود در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده است

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا — سپرده ام بتو خود را ببین چه کار بمرا
خواهی بدون سینهٔ ما خواه چاک کن — وقف جمال تست دل بیقرار ما

آب رشم تو در سر گریست / آه از دل تو احمر بیست

قاسم میرزا زین العابدین مودود سلطنت بود از مردم ایران زمین ست

سامش میکنم اول رقم منشور دیوان را / چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق بستم حد رفته باشد / برکاری آتوا مه که بر باشد گریبان را

لطیفی خواسارتی اعتبار این تخلص بود کمال مهارت در موسیقی تنسیب نمود و در بحر سخن وقفه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دایره ما ز پوست پوشان توییم / در دایره حلقه بگوشان توییم
گر بنوازی ور بخروشان توییم / در نوازی هم از خموشان توییم

لطفیا از خوش خیالان شهر قم و تلامذه میر صائب بود همانا شمع تخلص تقطیع لطیفا بقاف و طای مهمله و میم والف و همزه و یا در کتابت غلط بود ست

گداز در رق آه و آتشیم سنگ خارا را / تر زیر و زبر سازد بال و پس یک صحرا را

لعین ملا کاشی از سخنوران خوش بیان بود عمری در صفاهان بسر نمود ست

در دو شقش گذار سر از حسر سید استم / سید دیدم آنچنان که پوست بیرون شستم

لطفه منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اصلاح شاهجهان آباد دو ارادت تلامذه میرزا اسدالله خان غالب دهلوی والا تبار داشت آتش عشق غزالان سر او تفته جگر و تلاش مضامین برشته در ساحت خیال گرم ترحیلی پر گوست کلام مطبوعش بسیار است دیوان شعر دارد ابیات هر یکی از آن قریب سیزده هزار ست

ربا مدار حسین سید النسیبانیت حد ای دل / مدد اشتیاقی و دیگر طمع واری رهائی را
کوچه گردیهای مارا ای کریمی ماحصل / آفتابی به حظات دعیت سوائی ترا
دیدمت رحویست تنها بر در ما / حواب از تو مرحتم نوشته با مروز مرا
چند گوئی که گلستان نیست رحویی کمان / گرایی الا کرمی رتمیدان تو نیست

دردی که جان بالب آرد دوائی ماست
تیغ اختیار از کف قاتل ۞
بیدرد و چار سو نمیدانم
حسرت هلاک بیکسی آنکه بر درست
منزل غم دل فگار من ست
مرگ اسیران را رهائی میدهد ۞
سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم
مشربم گیر و بزهد و اتقا آتش فگن ۞

هر رگی که بر وجا بنماید شفائی ماسیت
زندگانی و بال گردن کیست
برق گرم تلاش خرمن کیست
با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت
عیش صد فرسخ از دیار من ست
مژده مشکل کشائی میدهد
راه را در آتش افگندند و منزل سوختند
بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند
طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند
لاله‌ای تو برنگ شمع محفل سوختند
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو
ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم
دار و از خود رفتنها عالمی
آفتاب بخششی آمد در کسوف
ای زخم تو بهمت لب خندان کیستی

عالمی در دل تماشا کرده ایم
آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم
رفته ایم و سیر عالم کرده ایم
گریه‌ها بر حال شبنم کرده ایم
ای داغ تو بهمت گل بستان کیستی

این نمیخواهم نسیم باغم ای دلبر شوی
خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایدم مرا

بر چراغ مدعائی مدعی صرصر شوی
گر چشانی قطره‌ی می ساقی کوثر شوی

لقیا مسیح خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مسیح خان و منصب صدارت سر

آسمان بود و بعد از یکهزار و بست هجری بملک اجل رهان کشود ه

من بعد این رسم کو رجاییم عشق || باهر که رفاقت رود سودا نماییم

تقی تقی بیگ اصفهانی است شهره بخوش فکری و خوش بیانی ه

برماه عارضت خط نورسته بخوش || سبزه آتش یاقوت رایی باشد

گر دیپچی لحظه آفتاب ست || چه گوهرست که در روی یار سوخته ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از حوالی الث ولیه عام حاسش عبد اللطیف کاشی میرزا مدی نگاشته ه

اگر پیکان تیر او بودی درد دل چاکم || باین سطوتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در عهد سید ه تقرب سریر اکبری اعزازی حاصل بود و از حضور شاهی مامور بود شاهنامه نظم ناسور گردید مگر این مدعا بانجام رسید ه

گر دست لب دهد که بر دیت نظر کنم || نازی دهان بیاد لبت پرشکر کنم

ما آنکه همچو سرو سهی کم کشت نام ه || دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلیانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازم درگاه شاه عباس ماضی اختیار نموده در سنه الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و اجمیر و گجرات بسر برده بهمین سخن و نکته طرازی مرتبت عالی داشت و تذکره شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشته لیس آ را انتخاب کرده سروان نام نهاده و سر سلیمانی در صنعت و رساله العینیه و یوسف و کعبه زار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب مرغوب ترتیب داده در سنه ثلثین و الف شد قبای التقین کشاد ه

صبح شب شکست فراق || چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم برخ طاقت سیہ باد	کہ پیشت کردم اظہار محبت
تا بختم تیرگی میرفت چشمم شد سفید	این سیاہی از سر داغ من آسان برنخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد	از دیدہ ہمین خون جگر بارو دگر ہیچ
شد بخبر ش شکستہ چو بپہلوم رسید	آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکہ محرومی دیدار تو بردیم بخاک	تا امیدی چو گل از تربت ما میروید
بنگاہی فرو خستم خود را	چکنم ہست تنزلی ارزم
ترا من خود ای بیوفایی شناسم	بنوعیکہ ہستی ترا می شناسم
چگونہ شوم شاد از وعدۂ تو	کہ من طالع خویش را می شناسم

نقی میر تقی مزواریدکاشی ست و میسکہ بزانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجہ تعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط حسینیان رنگ بر رومی شکست از وطن خود بہند رسید و بقیۂ عمر در دکن تا رسید زباعی

ہر جا سوزیست آشنای دل ماست	ہر جا دردیست از برای دل ماست
آن شعلہ کہ برق خرمن مجنون بود	جاروب کش دو سرای دل ماست

نقی میرزا تقی از قورچیان شاہ سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری نمود نسخہ

در فضای تنگ دل راحت نگیرد قرار	گو کہ آبادانی تر دیک این ویرانہ نیست
در دودۂ تجرید بزرگی بنسب نیست	عیسی بفلک سودہ سر از پدری را

نقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکتہ دانی نسخہ

ز دام اشک چون پروانہ فارغبال میگردم | بچراغ ہر کہ روشن میشود خوشحال میگردم

نقی ہمدانی از اکابر سادات ہمدان بود و در علوم و فنون ہمدان در عہد جہانگیری بہندوستان رخت بست و برشت مرکب موصل مقصد نشست نسخہ

	آب از دل بس خورد خدنگش		چون تازه نهال تاک جوی	
		رباعی		
	آن دم که دل آتش الم افزون ست پیکان تو در دلم چون آلود		وانگه رخ زرد و سرشک ... گلگون شد شد آب و ز راه دیده ام بیرون شد	

ذکر تلاش

تلاش حافظ محمد جمال رباطی از شاگردان میرزا بیدل بود رباعیات نیکو می گفت استاد مرحوم پیشتر بوحشت مایل و بعد در سنه سبع و عشرین و مائة و الف رخصت مرگ حسد حالی او گردید

این یک شعر از وی گوش زد ست

سرو بر عید سر شاه و گدا گم میکند خود را | ز فرقی در همه جا آر و من از خویش رستم

ذکر تمکین

تمکین سید رضا جان از حوالی کرمان شاهان ست از احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بهند تشریف آورد در وصول الیه بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقه التصوف وحدة الوجود را بتحقیق دبستان خودمی انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفاده حقائق استفاضه دقائق در خدمت وی رسیدندی و مریدان ارشاد و تلقین حاشیه اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر ستم ظریف هند را مشرف ساخت و شاه بسلوک و بعد ازین محمد شاه تعظیم و احترامش بدرجه قصوی رسانید سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و یگانه همت خود در اصحاب شان یک شعر است

خاک پای او شدن گر دست می باشد مرا | کی غبار از رشته پا گشتن چو موی باشد مرا

ذکر تمکین

تمکین مولوی رحمة الله از سائر ملا محمد امین فاضل کشمیری شاگرد میر ... بیگ قبول دار علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری و مدارس علم معقول و منقول در انشاد سحر حلال سحرکاری مشهور و بعلم رمل عالم بود در اواسط مائة ثانی عشر بقدر رحمت الهی پیوست

رسید چاکساری گردها مرا جاری گرمست | رفیقان بی ... بر خاطر غبارم را

حلاوت بشتر با مردم مرطوب میسازد
لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را

به پیش قد او گر سروهی لاف عجب نبود
که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها

تپ فرقت مرا در استخوان ست
چو شمع از جنبش مغزم عیان ست

زبس از فرقتم قالب تهی شد
اگر آئی در کنارم جای آنست

عنبر زلفش که برد سجده بپایش تمکین
هست تسبیح کافر نشنیدیم مکافت بنماز

هست همره ماه پارهٔ من
مگر این بود دو ستارهٔ من

دل در سواد زلفش کردست داغ روشن
هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادرزادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری تبر اد ست شاگرد عم خود بش و در مدرسه خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف ومائة و ثمانین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس
که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود

ز روی هر نظر آیینه دیدار میخواهم
بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی برادر پوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسی
از زلف خویش گر گرهی وا کند کسی

هستم بلند منزلت از پاد قامتت
ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی

معلوم میشود رخ تابان تو بخط
چون شمس با زحل که تماشا کند کسی

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل بر داشت دیوان

دو ہزار مت کما ہیں یادگار گذشت است

آموخته طاؤس ز تو جلوه گری را — رفتار تو آموخته زنا کبک دری را

دریافت که جان بر سر لب گرم سفر است — حق از لبش نیست چراغ سحری را

نقاش ازل نقش بیچ او کشیده است — نسبت نتوان داد بہ او حور و پری را

تیغش بسر گذشت تنها و پیشم تمام — ترسم آید بہ چاره کم خاک ست را

بے مجو آمیدان پر رویان — ست خیرال ہوا مرا

دمی گذشت تنها لمبه شمشیر بیشم — ز چاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم جوانی زلف چلیپا گرفته است — یارب چه شد مرا که چو سودا گرفته است

در فسون چشم تو جادو ست سامری — تعلیم از لب تو مسیحا گرفته است

اسیر باد و سر دو دل زلسل تو — این خون گرفته را چه تماشا گرفته است

تسلیم کردمی دیده برم او ما بدنامان گوید — چه خوش باشد کیاں سوا از چار دو ہرد

عمرم بود یا دگل رویش بسر آ — هر صبح جیس ہر سه من بوده گر آمد

هوش می یار و فلک قست خرام یار تو — قسمت تو دیده دیدن ز حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم — هر جان جستیم مینوی عالم بالا دارم

لکن گذشت ز لعل لب آن شوخ یاد می — کہ میر قصد رشادی ورماں کردہ ام

دستم که بر بیاره گاسے بر آستیں — الکوں بھسکر چاک گریباں بر آمده

هر جا که ما حرامی تماشا رسیده است — در ورتار بها بر گر مسلماں بر آمده

هم که آه و فغاں دارم از رہائی کسے — در ہیں خیال که سایه سر پای کسے

بحاسے لتے عمی دیده ام تمنا — کسے ساده مال عالی مثلای کسے

خود در ایساں سرو چراغاں کم ہستے — تا آید و در تماشا کند کسے

تمت مولوی محمد عابد علی از طلبہ حیالاں دارالعلوم قصبہ سدیلہ لودو ورسہ تسعین اد

مائیه ثالث عشر تمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیه او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست با زدان نرگس — بغمزه سحربیانی و بیزبان نرگس
بیک نگاه زنی راه کاروانی را — که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس
ز جلوهٔ تو بگلشن بهار می بالد — اسیر دام تماشا بود ازان نرگس
باین جمال اگر رخصت نظاره دهی — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس
سحرگهی که نگاهی بگلشن اندازی — برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس
بروی حسن حیاپرور تو شد نگران — تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس
غرور خسرو لیش بین که چشم بنماید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس
کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد — بناز پای نهد بر سر کیان نرگس
مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاهد جنان نرگس
ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن — چرا دل ندهد گل نه کام جان نرگس
بدلکشا چمن نعت رو کنم که درو — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس
تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا — بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس
ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت — نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

و در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید:

نیست بی شور محبت جزو ی از اجزای من — ناله میخیزد برنگ نی ز سر تا پای من
خاک کوی دلبران بروند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من
آرمیدن در بلا خاصیت طبع من ست — از رسیدن میکند رم آهوی صحرای من
عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

سپهر منقبتی بحوت فروتنی یکسر — بالا تا کرد دست جا در دل شیدائی من

تیره بختی من کرد ماله دامن سپهر بد — آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من

چاشنی گیر حلاوت شد بحرم جبرئیل — قند چیست شیرین طوطی شکرخائی من

بار گوهر آوری چیدای بیساں که هست — لالی گوهر شدن هر قطره در دریائی من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست صد پاره گلاب سحر پیرائی من

صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش ما اند الحکمت اطرائی من

تا تمم گلشن کونین کرد شد روان خطاب — همسر مشک من خطره وال آسای من

خود او یکسان کند صدر و نعال برم را — نه گوید ناگدا این جائی تو آن جائی من

ای رئیس نعت تو مهر سووال سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من

یافت ادراهر قدم کردی راه سجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من

تسبیح الدمیر از احتیاط معصیت — پیکر چو راه و هر عضو را عصائی من

یا نبی الله نظر یا دم برس کر لطف تو — معصیت طاعت شود پیش من از تنهائی من

تمنا مکس لال قوم کاینه اصلش از شاهجهان آباد و مولد و منشا آن شهر لکهنو است دیوان و مثنویات
که بیگی یاز ده هزار بیت است ولاوی رود دیکه وای اشعار از مثنوی اوست ـــ

ای وجود تو ماس بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ماتم ان — تازه کن کام تمنای جان

مطلع خورشید تمام شم — مقدم نور ور ما پام حسم

در چمن غنچه جا ها نسیم — آب حسن هر عطای رسیم

ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه سوی تو گلستان جان

ای دل افسرده دلان چون سحاب — در حق عرق شظم چون گیاه

آیه رحمت الی تر و اماں — سرولی حاجت پیرا شتان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی انگیزش دلهای معنی شناسان می ربود ؎

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم … که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولدست و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعد از وطن بدهلی رسیده و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و با نجام آن رسانیده کمر سفر بست و یار شرقیه بر میان همت پست بست و تیز رانده در مرشد آباد دهلی و رود بجان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین و الف و مائة مرحلهٔ آخرت پیمود ؎

چون تمنا را بزم خویش گریان دید گفت … کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید

چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود … جانان مرا بحرف چو ترکیب وا شدم

تمنا قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و در های معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت ؎

همره یار چو از باغ بدر می آییم … من و او چون گل رعنا بنظر می آییم

عضو عضوم را جدا از ذوق طواف کوی دوست … گر قدم در ره گذارم کاروانی میشود

نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم … بید مجنونم که از افتادگی رعنا شوم

میروم زین شهر اما بسکه رویم بر قفاست … میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من

مخور فریب کرامات این تهی مغزان … که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکیم … هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

وازمثنوی اوست ؎

بر عارض یار چون نظر کرد … از زردی چهره اش حذر کرد

هر بوسه که بر گل خطش زد او … لغزید زرو بپایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانے موجد مضامین رنگین مطالب تازه معانی ست

ستکی کر بگست باد لها دل هم هیشه ام رنگ بر کس نشکند سنگی جو در و شیشه ام

ثاقب از ان جماعه شعرا بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را سلوب مرعوب و مشاق افکار ثاقب آن لآلی مکنون مضامین دقیقه مفقود ست

قدم بحر خطرناک عشق نادم و آخر کز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبه کاکوری که اباعن جد اصلاح گرده از هیئت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه را از لواح جماعه ارباب فضل و کمال مردم خوش فنا و نکوکردار و حمیده مثال پیدا آمدند. جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میر بود و جد بزرگوارش ملا محمد سوخت مسائل پیاپی کمالات دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و جودش که تخلص ثاقب می نماید دین و دولت ست را کثر فواصل ذاتی و خلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقه سخن نیکی احتواد است. در عهد امارت الامارة کلکته معلوشان و همو یکالس احدی از ارباب علم قدم بر اقضی القضاتی نگذاشت تا پایان عمر از عهده قضاوت کسید بر طیف لاشرط خدمت سلع حق مدد ریست ناجره قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رحلت گشت و وطن تا آخر ایام که سلوه سار بس بسیار سالم بود الی الحی الی رحمت ایزدی پیوست تعامل صاحب اهل وجود و موصوف بخط خطے تو مد بود و دست داشت و خریدش تامین و الف سال از بی واقعه بود

از پستی فلک برشته و رخانه زین باش	ما سیر و تماشای جهان با نشین باش
بر مائده اہل دول دست میدار	از کسب تجرد قالع یک نان جوین باش
از جان گی خویش مکن کار سر زیر آن	در شهرت نام دگران هیچ نگین باش
ثاقب سخنان ست ز مصراع لطیفے	سر عمر ده حمده رو هم گشت عمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم — از دست کسی نه داد مطلب دستم
یک جذبهٔ زور دوست کارم کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده‌اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمهٔ مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاٹم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان خاص سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت والی الآن در دار الامارهٔ کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر تمت از منظومات بلاغت نشان ست

خدایا طوطی شکرشکن گردان زبانم را — بلطف رحمت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را — عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را — چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی — براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ برافگنده برخ زلف دوتا را — بنمود بیک جلوهٔ رخ صبح و مسا را
بگویش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را — کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

ز رنگ نوبهار آید اگر او بر سر سبزه — گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
نمکوئی گلرخان خدمسکن ماوائی ها — ز هجو مردم گشت در چشم خلائق جائی ها
صبح عید عاشقان نظاره رخسار او — حلقه محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از بیخ پرور تو محبوب مهر جاده رسے — در نکهت گیسوئی تو بیقدر دیج عنبرے
تی داریم ماوای غریب هر دل و جانے — تجلی ماه کنعانی مصر حسن سلطانے
تی عیار و جادو تی نگاهم حسن مهوشے — حاکو تی ستم جوشی عدو عهد و پیمانے

در صنعت اظهار مالی الضمیر صدیق حسن فلک بعظمت

جمع انسان جلالت در صفت ظاهر — دیده حکمت جاه است رؤیت ما نور
ذات تحسین تو رونق عظام جهان — ظل فضل و کرمت عالم مذل مونور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر حقیقی سید مرتضی بینش که در مائی بوده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج حمیده مقال است چند بار لشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعرای آنجا مطرح گشت در خوش نویسی مهارت اصناف خطوط ید طولی دارد در بحر سخن ابرار بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد

نقل تو صدای شهد دگر خون بار چشم من — اشگها ند گریه از بهاران عجبه را
نقد را هر کس که دارد ما سپا مرد آست — گردد تا قیامت جمع زآخر پریشان عجبه را
ز شور عرفت آن یار گلبدن ثاقب — چو عندلیب شد آگشته از جمن سوخت
ز جوت عشق چون مشعور گشتم در سراحر — گل سرو توق بروان چو می پر دور میگردد
تر دید صبر سد بر نیاید پر تو + — خط سبز تو سید سیت سیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم — صحبت موگری نیدا کن
در ملوت تو گر تو دم یار آمد سے — از سر گذشت خود کم اظهار اندکی

ثنائی معروف به ثنائی خان بود در عهد همایون والکبری اوقات با مارت بسر می نمود سه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد   بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سریر پای خود مایهٔ و پایهٔ دیهیم و اورنگ سلطنت موروثی افزوده از علو عزم و اراده بنیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنای سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود و موزونیت طبع اشعار که گفته سنجیده و نیکو ست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال او ست رباعی

	احوال دلم بی تو زبون میگردد		از هجر توام دو دیده خون میگردد	
	برگرد سرت ببین که چون میگردد		ای دوست اگر ترا به بیند ثانی	

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مائهٔ ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت شعر

مرز زانرو که یارم بسر بالین گفت   سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

	زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست		زان حسن مدام شور و غوغا شدنی ست	
	امروز اگر نگشت فردا شدنی ست		از قامت او قیامتی در عالم	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالبا بیت اول رباعی ست از کلامش در ینجا نوشته شده

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد   با غیر برغم من وفا خواهی کرد

	حرف الجیم	

جالی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزت و وقار بود و در کابل در نگاهبانی اوستا
از امرای ذی اعتبار بود و علامی ملک خراسان او را مسموم ساخت کتاب تبریز در سنه
تمامین و تسعمایه جان شیرین باخت

دوش کو عید شد زشکل مه نو آشکار	گر بجای ریزه بود آئینه دلی را حصار
آن مه نو بود یا تو دار معصب مدل	استخوان پهلوی تشنگان روزه دار
حوالیش را او سالک خدایم تو بجوابد فلک	ران کمان حلقه آورده دست از بهر کار
نعل یکیست بسته بر سمند یکه بر سر زده	سیر وی دار روم تا آرد حبرا دیه بگمار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست جلاوارد مردم کی نیست ست
بس جود کجا و دید رومی نکو مثل تو　　نگذارتامرا نکشد آرزوی تو
جنیدی از خوش طبعان خراسان است و در صیانت جامه خود شاطع حوان سالار ست
حرد رود تو رحمان بیم　　یاری کرد دلی در دو توان ست
جرأت سید جعفر از شعرائی شاهجهان آباد ست و او را بشاه گلشن شیخ سعدالله کمال
اتحاد و انسلاک در زمرهٔ سپاه پادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد
ریختی جون مگر از تحصر فرنگ آمده　　تا دم از صلح زدیم بر سر جنگ آمده
جرأت ملا طهر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت شاعر
بشعرای عالی وقار میبود هرچند عرائس معانی رنگین را غلل و حلی نمی بست مگر در حرم
کریهٔ الصوت سامعه راحتی جست از بسیار خوری بسیار خوار بود و هر وار پای حریره دیگ
روزی میخورد و می آسود روزی بعد سیری از طعام رحمه عیبه لعرج ربان کرد که ساول برف
ای کاش کرساغر نگاهستی　　میساخت درین بهار ما را

امروزی نیست از قدیم ست — ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بانشاء نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کی — آزار دلم بکام دشمن تا کی
زین مرتبهٔ بلند شرمت بادا — با همچو منی ستیز کردن تا کی

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد — گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش — بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب بادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در آنجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وانمود مردم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رؤیا انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسوده

از پستی بخت ار رسد دست بجائے — نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نموده

خواهم که تمام عمر در بر گیرم — آن تپ که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم — این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر روز قیامت کشید وصل چه شد   وصال یار بدین انتظار می‌ارزد

حقائی — حقائی شاعری بود حقائق شعار حقائق جبلیتان خوبی ورزید بوسه بخشید یک
با رقیب جو دمک موست دارد کار بوسش خسته رحمت مرا بخشان است
محرمی که بگوید بیار حال مرا   تو همی که رساند بر دلال مرا

جلال — جلال جلال الدین جلیب الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز
عراق اعتبار داشت در شهر یزد یا العزیزه شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا
هنگام حوادلیش در مدرسه که در شاه محمد مظفر املا اشتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده
محصور تربیت مدرسه داو قطعه

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارالی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خورشید فلک پیمائی
سه ازین سه صفت هست دلی می باید	تربیت او تو که خورشید جهان آرائی

شنا و این حوادث طبعش محفوظ گشته همت تربیت وی گماشت و منزلت عالیه یافت
بر دوخت سه

توقع میرزی و نگذارتا من بیدل	نظاره کنم آن ساعد نگارین را
آخر زلف یار ریخ او سکست جیر است	تو کافری هشت ریست میرسد
آدب عشق تقاضا مکند بوسی کنار	دو دیگر چون هم آسیب جان آموختست
تو دیگو به رتوا حاقت چون حالی	گردن کرمانکی مار گریبان برتافت
مستی دل بد مستی سنگ دارم	که من ما دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زدم بر ره جولیش	هرگاه که نام تو بر آید بر نامم
ای ماه رار روی تو تشبیه کرده ام	امروز میر شرم حالا بیکم

جلال — جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی رومست اسوه اولیای کرام و قدوه

شرفای عظام و منبع انواع جاه و جلال و لی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
می‌نمود و والد ماجدش سلطان العلما بهاء الدین ولد دخترزادهٔ جلال الدین محمد خوارزمشاه است
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المؤمنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ارضاه در شهر بلخ سنه
اربع و ستمایه قدم بعرصهٔ ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تای تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریفش همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمهٔ کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقهٔ حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایهٔ افکار سخنوران مقبول و مأخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمایه بعالم قدس خرامیده و در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمهٔ
حافلهٔ مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیدهٔ آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم	چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند	چون روی تو بدید بمن عذرها بخواست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار	چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار	خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من برنمیداری	از آن در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم	چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم
پریزادی مرا دیوانه کرده ست	مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم	روا داری که من تنها نشینم

ہر کہ رخور سر سدت رح ماکہ نجیبین		ہر کہ رماہ گویدت ام رتاکہ نجیبین
ہر کہ گویدت بکو گشتہ بعشق چوں بود		بوصہ بدہ بیتش او حال مراکہ نجیبین
ہر کہ پری طلب کند چہرۂ خود بدو نما		ہر کہ رشک تم بدر لب کشاکہ نجیبین
گر ز مسیح پرسدت مردہ چگونہ زندہ کرد		بوسہ بدہ بیتش او در لب ماکہ نجیبین
ہیچکس جاں رستہ از شست او		ست ست او تا گر دچشم مست او
آمی جدا و دیگی یار جفاکار ش دہ		دلبری عشوہ گری سرکش عیار تش دہ
تا مدا مدکہ تب ماچہ سماں میگذرد		در دو عشقش دہ و عشقش دہ و بسیار تش دہ
یہ تس ام ہ دل ما بدہ حالم		اگر فردا ایں صورت را آئی
	رباعی	
از روی تو من بہ تماشا گلشن بودم		در دیدن تو وو چشم روش بودم
من گفتم کہ چشم بدار تو دور		جاناں نگراں چشم بدت من بودم
	رباعی	
ای زلف سلسلت بلائی دل من		وی لعل لبت گرہ کشائی دل من
من دل بدہم بکس برائی دل تو		تو دل بدہی بکس برائی دل من
	رباعی	
در مسلک عشق ہر کہ ورا مکشد		لا بر صفتاں رشت جور امکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز		مردار بود ہر آنچہ اورا مکشند
	رباعی	
ہر کس کہ ترا شناخت جاں را چکند		فرزند و عیال و خانماں را چکند
دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشی		دیوانۂ تو ہر دو جہاں را چکند
	رباعی	

امروز ندانم بچه دست آمده — کز دل بامداد دست آمده
اگر خون دلم خوری ز دستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل ز بنده بر داشته — نیکوست که دل ز بنده بر داشته
دشمن چو شنید این بجهد ز نشاط — در دوست که دل ز بنده بر داشته

عامره

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاغ جلالت مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند — کشد هر چند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بد خوی که میرنجد — زمین هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

عامره

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانهٔ سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس را ز دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگی ست جلالی هلاک من — زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فراست تا نسازی انچه گفتی در و مندانرا — برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

عامره

جلالی از فضلای شاعری شعار بود در عهد همایونی از مردم نا هموار تقی اوحدی سلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست — ده که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد از جام بادهٔ لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

عامره

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست
شب هجران او جز ناله نبود همنفس یارا — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس یارا

جم است محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان کری رسیده ترقی کرد حاصل بوده بسداران سطور انظار شاهجهانی گردید و مرتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید

چرا ای ماه مهر افروز من برمن نمی تابی		هما با اختر اقبال با ار آسمان کم شد
را آو حولیش ای حم بر مروران مشکل مشد		بیابان بس خطرناک ست راو کاروان کم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود بحلیهٔ فضائل در عهد آمد بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر بوده رباعی

	هر دو سری بود هوائی با او چشمی و اکسیر کرد هر حلقهٔ مسح		هر قطره محیطی بس در باسی با او چشمی ست نگاه آشنای با او	

جمال سید جمال الدین نائی ست از سادات گادران ر جمال شایدان رنگین معانیش مشهوران فریفتهٔ دل و جان ست

وصل تو داد وعدهٔ فردا وصلی مرا : از ذوق وعدهٔ عمر بفردا میرسد

	رباعی	
گفتم که دلم بار چه با خوش داری گفتا تو چرا خیال ما را بت دور		چون زلف چو دم چرا شوریده داری از دیدهٔ و دل مرا آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر بیهمان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

رو در که ز مشکلات حل میطلبد آواره بگمد دیکه کار آسان ست		انجا که ترا ازو عمل میطلبد ایجا همه حوت ست عمل میطلبد

جمیل فرزند شیخ جلال الدین اصل وطنش شهر کابلی ست از شعرای عهد اکبری لعمه نهی دلعمه پسندی او شهرهٔ روزگار بوده و غزالش افکار را بکار در لسعهٔ بر ناشی حلوه می نموده است

رباعی

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته | دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

هرگاه گل روی ترا یاد کنم | چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد | باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیلهٔ اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده

شعر

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما ⁂ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما ⁂

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبتش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشت و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعده مال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومأیة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردید

شعر

ای رخ چون ماهتابان ای خطا چون مشکناب | ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل | غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خط لعل افیروزه ریزد در بغل | رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز | تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم | سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
ز تلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان | چشم جادوی ترا همراه و مساغر شراب

دانا

تیغ کاجی ایام شاد باش عمری · بشهد کامش هر سطر بهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست
خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد
سلطان حسین میرزا صفوی بعهده سرخط نویسی دیوان اعلی عز اقتیار داشت و خط
شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی
شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائة و الف وقوع یافت هر چند ذکر خوش
نگاریست حالات جناب نگارنده نگارستان سخن گردیده مگر بطور اختصار احاطه رقم تفصیلی لیک
در مجالس دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النساء فاطمة الزهرا علیها السلام
الا رکی بکمال فصاحت و ملاحت و لطافت گفته و لآلی نکات لعیبه سفته مطلعش اینست
گر تا مدد در حریم حرمت او بحجاب · بشود خطر شعاعی میل چشم آفتاب

	وله	
ز وصل یار طاقت بهجر تاب دارد خراب حساب داری که روز روزی تو شبها		چکنم حبیب دلی را که اضطراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	وله	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایه دیوار تو خوابش ببرد
	وله	

عزیزان دوستان فکری که کار ما افتاده است از لو
بوحط دلبری با مهربان تو سر و کار ہم
سخن در پرده تاکی حسرت یاد آید و سیکویم
بقیه ستم اسیرم بند بر پایم گرفتارم

حقی

حقی میرزا بدیع الدین اصلش از حیره ست در انواع سخن دلیر و جیره دست طبعش از

رواج انوار مضامین متین واصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار دابیات کلیاتش قریب به بست هزار رباعی

هرچند متاعت همه عصیان و خطاست	این چشمه شکسته کشتی موج فناست
امی چتی از کثرت طوفان گناه	مندیش که ناخدای این بحر خداست

نام ذخیره — جنون خواجه ابو الفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اوده سرفراز بوده در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه ٹهٹهه سربراه نموده همانجا ازین عالم درگذشت نعش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبره همره خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل اله آبادی و مائل بدرویشی و آزادی می بوده

پیر کار تیشه بفرهاد از سوزن کند — ما بمژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

نام جنون — جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبد الغنی قبول که ابتدا آزاد تخلص مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار ازینجهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده بخون شد — این آب تیره صاف بیادام می شود

نام جولان — جولان میر سید علی مولدش قصبه بنام من اعمال سهرند بوده در شاهجهان آباد بزی طلبه علوم در صدد تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد	عشق لبت اثر بدل سنگ کرده ست
یادمی دو آتشه برطاق می نهد	شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

نام جوهری — جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن ست و قدر شناس و قدر افزای این فن

عاشق و بدنام گر گشتیم یاری خوش ست — عاشق بدنام میدار دولی کاری خوش ست

جوهری قصه باز است در حلیه سخن یکتائی رنگین والفاظ آبدار مرصع کاری ع

من پروانه هر یک حسای آن پریرو را	نی شمارم دو دایم عبادت سیکم اورا
خوش آمدی روای جوهری بجای دگر	گر قفل جان ما را کلید دیده است

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد است و در جوهر پالی راسته بازار معانی بدیان

عبارت نهاد است ع

تا آب تیغ یار میسر نمی شود   از گریهای حسنک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر داشت از کاتبان تبریز بود و چندی با میر به هندوستان بوده ع

جهان بچشم تنگ ظرف تو گنجی دارد   شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد واصل از سهرند است جودت در سالی الامادهی و لطعش دوحانی پیوند
مرد غیور بود در پایان عمر او وطن با ورنگ آباد دکن رفت و به معلم گری بسد و بچگان قناعت
گرفت کامگار خان عالی او در رنگ آبادی در مدحش گفته ع

سخن فهمی کجویا ختم شد چون حسن بر یوسف   که ریش از حسن طبع یاد است می طبع چالاکش

وار کلام جویای دلجو است ع

شب که یاد میرت او شمع این کاشانه بود	تا سحر از شمع لی در تا حس پروانه بود
غم بدار دکسته چشم تو از جورت سیه بستر	هر مژه از حس بیاد شاخ غزالان میشود
سر گستان از من و حیران اعس یاد کنید	آب گردید دلم آیه ایجاد کنید
هلال آسای بیداری هول مردگان جویا	حسرا ز صبح محشر سید بحال ما گوشش

جویا میرزا دراب بیگ منشا اصولش شهر تبریز است. مولد جویا و برادرش میرزا کامران
گویا خطه کشمیر مردم خیر بحسالک هروی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم معنی بوده و بعد
حی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر مراعات
او مدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن سائر اقسام نظم دست بدست
ارباب ذوق ست روزی جویا وگویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام وتخلص طالب
کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید وبگوئید
که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآورده ایم ـ

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
ز سرو ناز که در بر کشیده ام امشب
سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم
چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق
آسوده دلی که بیقرار ست
پیراهن جسم نازک او
اگر در گریه خودداری کنم چشمم خطر دارد
نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش
سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی
اسیر ساده دلیهائی زاهدم جویا *
بسحر را چشم تر ما از نظر می افگند
از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
شب تا بروز گریه بجانسوز میکنم *
بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او
روز وصلت مردم چشمم بسان عنکبوت

که همچون آه درد آلود خیزد یاد زین صحرا
گردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب
با اینکه لعل لبت را مکیده ام امشب
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست
هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده ست
آن دیدهٔ خشک کشعله بار ست
جویا ز نکهت بهار ست
ز ضبط اشک تر سم این جراحت آب بر دارد
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد
که هر جا ناله زمیدارد این آن سنگ بردارد
غم زمانه نخورد و شراب ناب نخورد
کوه را بار غم ما از کمر می افگند
هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم
بیتو شبی بخون جگر روز میکنم *
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او
میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه .

جیبتی نامش میرزا عبدالرحیم است در نظم و نسق جیبش کشورکشائی ملک سخن عزیم سخن
سنجی بیت بالاحیات موجود و محمد علی نام برادر استاد و احسالا القیبا دلوده است

کسے کہ دل ز تو گیرد کجا نگہ دارد   من بدل بار تو گرفتم جدا نگه دارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بوده بیت عطاری وجه معیشت کسب میمود

خانهٔ دل کرائی کی از هوسها چون حباب	تا توالی کف زمان چون موج اردو بالا گشت
زود می افتد کسی کر خاکساری سرکشد	دانه کو سر شد بر خویشتن خرمن کشد
زلس بیگانه ام بین آشنایان	حریم در وطن چون شاخ بیوند
ز بهر سست بهر احد زیار گفتگوی خلق	خوابیده ام چو مار بس در گوشه خلق
رقیبی بالکدامانی زلس با حسن یکرنگم	نقاب از چهرهٔ معشوق چیر دگر بردارم

حاجب نامش آقا جواد و وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته ترف
حضوری وزیرالممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته
عز قبولی حاصل نمود و بعد شعارش نواب ممدوح دل از حجامت و رفاقت حکام دولت
بر کنده حلقه ارادت در درویشی بر دلش اثر کرد داد و قدم بسیاحت ملک هندستان و عزلت
و حبوب و شمالا نهاد حدادا اندکه حالتش یا اما حالیکه این سر زمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاده
اشتها المعانی کهوی در صبح ممدوح صاحب آن دو بیت زبان گشاده

والا ساقی که بری از معائب سست	آقا جواد النخاص بحاجب است
امروز تیر جمیع مصروف ماست اوست	مذکور رنگان همه مجهول غایب است

وار ما لهای موزون حاجب است

تا هیچ ناله دل مذکور میرود   این تیر را ببین چقدر دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را — در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند — پنهان نتوان کرد ز کس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست — شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست و از نادل ساعی در صفای شعر و سخن ست

دارد و آندم سر ما ترک پری پیکر ما — که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خورده ایم می و بیتو گر خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره ز دوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش لبیک زنان

ای جمع خوبرویان مابندهٔ شمائیم — از دست بیکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبدالهادی مردی آزاده و درویش نیکونهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مایهٔ ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی بآهوسیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم — که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست — ز آب آبلهٔ پای رهروان سفر تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بطوافت

بیت نظم در جولان است

آنانکه دل بصحبت ما شاد میکنند　　مارا بیاد خویش تو هم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوشگوار است　　حاجی

ملک سخن وسترستیناں ستم کند که محیط　　همیشه سیلی امواج در کنار دارد

حاجی ملا حاجی طوسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نموده در اثنای راه　　حاجی

موضع وراه راهزن مرگ متاع حیاتش را در ربود

در جوانی که جهان اس سیدائی	پیشتر ز آن که شود ارپی بیداری
دیدم که درد وسوسه بیدار گشت	پس پیر بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف مدار الامارة　　حاذق
لکهنو است خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق
و در انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام والصلوة
مدقق و لطافت طراز و دقائق دیوان مرثیه نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح وثنای
سید الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم است بر فضل وکمالش دال و این هر دو ملقب بحسان الهند
سردار ارباب کمال از صد افیاض طبعی ورش بها یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت
مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته حدایقش مده دارد که کلیه مضامین تازه و
نازک در مدیح نعت رشحه خامه اش می بارد ست

یا رب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفی	سمای نور خویش زیبائی مصطفی
خورشید نقطه ایست که آمد بروی زور	از خط آفتاب تجلائی مصطفی
حسن پری سلسله دار در راه پای	دیوانه شد ز بیکسی سودائی مصطفی
حاذق بجاه نعت مدیح تو در سخن	آنجا محال عقل چه تماشائی مصطفی
کمال محو جمال محمد عربی	جمال وقف کمال محمد عربی

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف — بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آل بود لعل بی‌بها گر ریخت — ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربست — ادا غلام خرام محمد عربی
چگونه بیت ز حسام محمد عربی — کف قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد — عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق لم شیشهٔ سودای حرم را — افگنده هوای خم ابروی محمد

از گران اورزی جنس خوبی رو لیش مپرس — حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب زهد هر که فروشد — با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روغن ز گل طور کشیدند و زدندش — در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود ست خریدار مصطفی — نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل
حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدری حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برده در عشرهٔ رابعه مائه حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش بهدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم — که هر که پردهٔ در زری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ
حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیرزاده و شاگرد مولوی اکرام الدین حیران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرسد و آبا کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند و طینت

اکثری از ایشان بخاک دہلی سرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبۂ جالندھر
معاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ همانجا متولد گردید ع

دوباره حافظ سید دل نشتر گردد	اگر بر روی دوست همه حسین شود پیدا
ندیدم چه لذت داشت یارب آب شمشیرش	که چشم رحم دیگر داشت بسمل گشته تکبیرش
گره می افتد راهی تا سما و آسمان	ما لایم چون از دل بر هم طرات آید برون

رباعی

جانان دم صبح دیدنی هست بیا	احوال دلم شنیدنی هست بیا
امروز بیا تو آب و رنگی گل را	رنگ صبح ما دیدنی هست بیا

حافظ علی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عهد شاه عباس ماضی بصنعت حکاکی معاشش
میبود از علم و فضل بهرۂ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر همت میگماشت و در عمر نود سالگی
جهان فانی را گذاشت ع

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند کسی ندید که مه کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیه درجات گیلان است خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ع

مدامم بسکه گل بر چشم خون افشان من باشد گلستان بهار عاشقی دامان من باشد

حامد سید عبدالصمد اصلش از مدینۂ طیبه و مولدش جهان آباد و معارف
و پرورش از خدام کربلای معلی اعلی الله قدرها الرحمة والرضوان خط نسخ او خط ریحان لوحها
خط نسخ می‌نکتب و در فن سخن پردازی از اصلاح میر اصالت رجوع می الید ع

طپیدن دیده ام دل را ز خیال حلقۂ زلفش چو گنجشکی که ماری گرد او شد آشیان پیدا
تغافل کردنت را مدعا سیاست میدانم ترا با کیمیان عاشق سروکار است میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته کتب علوم
متعارفه را تحصیل نموده شگفتگی و تمیز از طبع والا اینش رجوع می نالد و جودت وحدت

دست وبازوی ذہن رسایش بہ ایں همه نظم ونثر عربی وفارسی واردو بکمال لطافت
می نگارد واز خدمات مولوی فیض الحسن سہارنپوری واسداللہ خان غالب نواب
مصطفی خان بہادر دہلوی دستمایہ فیض سخن دارد ہرچند نامش در نگارستان سخن
مجلا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه وانتخاب سخنان خود رسانیده بنا بر علیه دریجا نیز ذکر
حال وقال بزبان خامه در صفحه قرطاس رسیده

چون نهد گوش سیر ترانهٔ ما ‎   ‎ رود از یاد دافسانهٔ ما ٭
درسراب آب خضر میجوئی ‎   ‎ اسی وفا جسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرون نیست ‎   ‎ می توان یافت در خزانهٔ ما
یار باتست اگر جذبهٔ گیرائی ہست ‎   ‎ یوسف آخر رود آنجا که زلیخائی ہست
من وازمی دوسه پیمانه و یار ولب کشت ‎   ‎ نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بہشت
هرکجا دل بخیال تو چمن آرد ٭ ‎   ‎ گل ونسرین زارم آید وطوبی زبہشت
بود درظرف سفال آب بقا ‎   ‎ منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست ‎   ‎ حالی از خلق بریدیم عبث
شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ‎   ‎ وردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم زسعی خضر بجای نمیرسد ‎   ‎ درظرف خویش آب بقا داشتم چه شد
بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان ‎   ‎ راه از غول ره وچار دزر ہزن پرسند
دلربایند و باصبر وشکیب آموزند ‎   ‎ جان ستانند و زنا باعث شیون پرسند
صید نا افگنده محو دست بازوی خودست ‎   ‎ این جوان روزی شکار خویشتن خواہد شدن
درغریبی طرح الفت افگنم با هر کسی ‎   ‎ در دل گبر ومسلمانم وطن خواہد شدن

رباعی

سر برفراز وخاکپای همه باش ‎   ‎ دلها مخراش ودر رضای همه باش

تا خلق بیا مختص زجامی قست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوشتری در شعرای شاه عباس ماضی معدودست و بر دعوی شناسان لطافت لسانی و صدق البیانی ممدوح و محمود ست

فلک بر جان من بیگو ست آزار جمالی را — در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر رو در زنخ از یاری سیر — از کافر دیر جمله بود در جنگ دلیر

بسم الله اگر چون مرا میبری — ایکسان ز ایک تو دو ایک شمشیر

حامدی فتی از ظاهر سمان شاه طهماسپ ماضی ست و بجواهر معانی شعریه و آلی کلمات لطیفه طبعش دریا صفت ست

للقتل داد مرا وعده یار و من مردم — رسیم آنکه مباد اشود فراموشش

ز دل رتنگ آیدم گر بگذرد در دل خیال تو — چنان بیم گرافتد چشم غیر بر حال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود

سر در دل زکم ز دوش محفل آراسته — ست قدی سمن بر اندام تو سیمای

یکطرف ز تبسم حیات بخشیدهٔ — سحاب رنگ قتل عام فرمایی

حبیب خواهر حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی ست

تا شنیدی که مرا میل بجای دگر ست — بر دل ما ست از مهر و وفای دگر ست

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بود و جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده ست

از حمایت علم بالا برافراشته شد — آه انگشت امانی ست که برداشته شد

هر دو ره ام بیادت از لسکه نا صحاست شد — آیینه ها سوی دل آخر بدل ماند

حجت سید ناصر خسرو احمد انی که نسبش بواسطهٔ حضرت امام رضا علیه الرحمه والثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را شیعی و
برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند بصحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته
و برای تحصیل علوم بیونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در عمر نه سالگی حفظ
نموده و کتب سماوی و علوم شرائع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده
و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک
ملاحده عز امتیاز یافته و در غاریمکان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک
روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کمابیش ست همه اش حکمت و موعظت

غنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست		که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
زروی دنیا از انبیا زماست سرخ		ورنه زشت و خشک و زرد و لاغرست
تیر بیکار سخن در پیش دانا		زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصه دقیقه سنجی
و نکته گزینی یکه تاز ست

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا   بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست خویش مستوفی الملک خواجه قاسم خان
در حساب واقفان هرفن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر اوج کمال افراشتی در کوچه
و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدو کان
پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم		غمخوارگی مردم بیدرد مرا کشت
زفریب وعده اشب نزدیم چشم برهم		که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید		بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس — شکری رفت هر کس از شکرآن دهن در بحثم
حسابی یار می آید تا بینی که سیدا سے — ترا دیدا با بالی کس را چو بیتیش قسم
بحر سویم چو آئی ای ستم پامال تو — باش تا حاصم مردن آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که بخواهد خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پسر سراج الدین جلیحان آن روست مرد سپاهی جمع از
زمرهٔ منشیان پادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ بیم اوست

گهی جبین چو بیس گاهی تبسم کرده می آئی — بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
آئی بحث روست مطرت اد و بچو تبسم — کار حیرت سراپا محو لی کر چشم و گر گوشم

حضرت آقا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی بیشے
متصوف دار دو از کلامش حسرت اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم — یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هر آن گیرد — قربان هوال شیر گیر تو صنم

حضرت میر محمد اشرف از شرفائی قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنو ست در تلامذهٔ میرزا
عبدالقادر بیدل صاحب سلیم و فکر نیکو ست

نگاه مس بگرار گلشت بکوئی تو می آید — که از بهر دو چشم چو گل بوئی تو می آید
شده پر خاک چشم بار گشت او بحور سیدست — دل هر کس که از خود میرود سوئی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو گردیدن — بذوق امتحانهای بیوفا از خاک برگیرم

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گوئی طرز مخصوص خوش تلاشی
و مضمون تراشی رباعی

یار ستیزی بحر س را بیستد — دست بوسی نگردد او برب

پوشد مرین قبای کوتاه ازان تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد بود نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد بنیره یک نیستان و تیر یک ترکش اند والده نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان ست
آجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر
پیوست و بافسری جماعهٔ سپاه از عساکرش سربلندی یافته بعد از آنکه لارڈ لیک افرنجی که بااستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود دکر و لاوری نسبت آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبهٔ نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارڈ لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گڑگانوه دضلاع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقهٔ جهانگیر آباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیر آباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید باجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی
بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر بود و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریختهٔ شیفته مشتهر
زمانیکه سنین عمرش از عشرهٔ رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جادهٔ

سعد مختار روشن در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش هجرت در دهلی گذاشته رحلت ازین
جهان کرده و دو پسر و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان است و ثانی است که ثالث پسر
دوم او نقشبند خان است که برادر خرد محمد اسحق خان هم در دو جواهر دماغ و خود داخل بیگم
ملازمت جنات نشینه مسطوره دار الاقبال بهوپال برگزیده چند روز است که از مجاورت دهلی
کشیده بهوپال که العمر بست و پنج سالگی است در هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری
نقشبند خان نقش وجود از صفحه گیتی محو گردانید هر چند حال نقال حسرتی سعید متقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن ایک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت هم
رسیده خاطر آشفته هر چه از آن رسیده درین مقام ثبت آن احسن دیده شد

در رهگذر عشق چه حاجت دلیل است ۔ در هر قدمی هست رهی گشته نشانها
تهدید ریا کرده شیخ شهر ما را ۔ امروز بیا حرمی خوردیم آشکارا
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم ۔ از ما سلام گوئید پیران پارسا را
دستی که از قیامت هنگامه دیدیم ۔ فردا اگر ببینیم دیدار آشنا را
در دیر حرف آیات حامی گریاسی ۔ آنجا که جلوه آید بر پادشه گدا را
آه از تغافل او آخر ضرور شد افتاد ۔ کز راز های پنهان محرم کنم صبا را
صبا پیام رسان آن نگار رعنا را ۔ که بهر قسمت اقامت درین جهان ما را
برو در حشر ... دم چه خواهی گفت ۔ کسی که دوست ندارد جمال زیبا را
ملاک سحر شیوه جمال تو ام ۔ که هم مزاج تو دست پیر و برنا را
عهد نرگس مخمور است خود دارے ۔ حجاب و شرم کجا است لب مجالی یارا
ساقی ز تقریب قدح ریخت سدرا ۔ مطرب فسون خواند هر گوشه اثر را
گر حیری می طلبی صحبت تو ور ۔ از قامت یار ما بچشم سحر را
نادیده سعدی تو اسلے که سینه ۔ آن جلوه که شهود تو داخل نظر را

وی سوخته این سخن بپخته بمن گفت
کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم
پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را

از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل
صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

وفای وعدهٔ او از رهِ مهر و وفا مشمر
که طبع نازک او برنمی تابد تقاضا را

نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا
نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنجی حجرهٔ صاحبدلی بنگفت بازارے
بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بوی تو ز نفحهٔ گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با جنبش این جنون که تو بینی تحمل ست
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس
رنجور میکند به نگاهی طبیب را

باد آور دل بوجد و جرس آورد برقص
جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد
چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب
لذت دیگر بود زخم نمک سود را

یک نگاه گرم بهر جان گدازان بس بود
بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما
داغیست که بود در دل ما

کو کشتی می که جمع هستند
دریا نوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بجان بود
شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور
شمشیر بدست قاتل ما

بستند طلسم دهر فانی
از نقش خیال باطل ما

تا دار وی معرفت کشیدیم
آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال
از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

نستم ز شوق ما بده مده بیشتر مرا
یار هفته گفتم اگر ساقیا مرج
ملل بحکل رسالے و یروانه بیس تمع
سحر بحر دل اروبه کرده ام است

ترسم ز وصل و هجر ما خبر مرا
میگفت کرا داده ده وایقدر مرا
گاهی بسوی خویش بخواند اگر مرا
هشیار عشرت تو دور کرده ام است

گلزار ما بدن کوبیت بیجاست
ار جهم رلیست بجان آمده ام
آنکه بیخواب تو دو چشم من مست
او چو برگو رعریبان آمد
من هم ترسم از آن گردش چشم
گر جفاها نگذارد شان
آزرو صد جفا نیست عدو

کس از جفا توام بر جاست
یارب آن قاتل بیرحم کجاست
وانکه میدارد بتصدق طالع ماست
بهر تقسیم قیامت برخاست
گردش چشم سیه روچه بلاست
نگذارید که مائیم و جفاست
حسرت این همه تو بیدرخراست

من چو دنگا دیدیم ایکه تو من ترسی از رقیب
لی وعده یک نفس متره رهم نمی رد
آری امید تو صد دام بهر جائی هست
سر سری بود طلب وعده داتی فرمود
حار را خوار نگیری که گلستن بد حیست
کیست کاین متردد رد ستقدان اورا

طرز نگاه و وسوسه فرما گواه کیست
نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست
حرم من نیست مرا سیر تماشائی هست
می تماشه که کرا حد تقاضائی هست
قطره را سهل مشمار که دریائی هست
خلوت و حسرت و شاهد رعنائی هست

مینا تمر یار را خبر نیست
در خاطر صاف صبح حیران
در اکمحت بسر رسیده م
مائیم و جفاء کرد رمحست

بیالم و نالد را اثر نیست
نور نیست که کمتر از سحر نیست
در عشق تمیز پا و سر نیست
دستور ترا مدار دگر نیست

چشم بد دور از جمالش
می بینم و طاقت نظر نیست

بطرف پیر خرابات میتوان پے برد
زهی وجودی که در اہل محفل افتادست

گمان بد چو من بر دشمنی نه نشست
ز صد ہزار یکی نقش این چنین ننشست

بسوی غیر زبس تیز راند توسن را
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

کدام پرده ہنگامه بهار کشاد
که مرغ یک نفس از ناله حزین ننشست

مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
ببزم دوست کس افسرده این چنین ننشست

فگنده ست سپهرم به بند صیادے
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست

برون نرفت ز میخانه حسرتی گاہے
که یک دو ساعت در پیش اہل دین ننشست

نرخ دل سہل شد و سستی بازاری ہست
این متاعی ست که در دست خریداری ہست

در نزاع من و او داورے فرماید
گر کسے جانب انصاف نگهداری ہست

ہر کرا روضه دل ہست تفرجگاہے
خبرش نیست که بستانی و گلزاری ہست

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
ورنه پوشیده بصد جایت و زناری ہست

خجلتی بود ز بیجرمی خویشم که مپرس
للّٰہ الحمد که از قتل منش عاری ہست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست
این نمک پیشکش سینه افگاری ہست

یار را دل بود نه ہوس است
برق اندر کمین مشت خس است

شیوه چند لازم رندیست
زان یکی ارتباط با عسس است

نگہے غمزہ شکر خندے
اندکی التفات از تو بس است

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریزست
مرا گناه نباشد که مغان تیزست

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
برنج عشق تو نازم که راحت انگیزست

ہوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
دلش بهند کشاید که آدمے خیزست

تنها ہمین نه صورت زیبا ازان لست
زیبائی آیتی ست که نازل بشان لست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن
دُر یتیم را چه بهار و بروستے او
رفت آنکه بود در کرم عیسوی کنون
چون گشته دل که جوید رهائی تو
هم صد دل حسین سرود هم غیر حبیب
کو دست و بود کو کف شب چراغ مس
آنکه حق نفس تو شد حق بعض حق
عرش عظیم را سو و تاب این قدر
تا پاک حق صدر نشینان بارگاه
لطفی کن و ببین که به ما صواب او
گر مستی قدم رعشه طاقت بد دل
حسرتی طرف کم و شکوه بیجا بهات
هر چند شغل باده ارین جسته دو در بود
دل تا و داغ چشمه لو بست موج رل
چه بود و شهیدان عشق کربلا رحسم
مرید پیر معظم که پادشاه و گدا
سالکان طریقت به رفیق بجوید
ملهو اهل حرامات انجمن به رسد
نسلح حسرتی و پاره پیرو در اصل است
آن نامکرر سکوت دل از کف ربود امر
در تحجاله بروم کسه نیستانه دراو مدد

رو تسدلی که خاطر او وار دان تست
هر نکته که از لب گوهر فشان تست
هر جا حکایت از لب سحر بیان تست
بر دار سر که بر آستان تست
آن خاک شکوی که آستان تست
درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آنی که امروهی جدا رزمان تست
بر تو تجلی است که تا پایان تمان تست
رحمی برین شکسته که در کاروان تست
چون هر چه هست حسرتی آخر زمان تست
مسجدی هم نیز گوئی معان می باسیت
داده اسماعیه مهر تخصص همان می باسیت
تسلیم امر پیر معظم حصور بود
ساقی مگر که جام شراب طهور بود
تمک ز مطرب شیرین ترانه میجو آمد
مراد خویش از این آستانه میجو اما
به سالکان سیلش لسان میجو آمد
تمام می دو عالم کرانه میجو آمد
زشت بیم و اسطه در دنیا میجو او
آیا چها که سد اگر گفتگو کسد
در بر میجو امستم آب جو امر او در

تنزق در قدح باده و ساقی میرفت
از حی هوش ربا رطل گرانم دادند

تا نهم انداز بتان پاک دل و صبر و شکیب
تبه بر رند عیان و بنهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه
کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت این ست که از دوست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشه توفیق مپرس
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
بلبلی را غیرت به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن
کاضطرابم بدرت آرزو و در روا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله سیر ساید
گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقیکه مپرس
آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا منست
میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عاملی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
دران دم که از تو غافل نشیند

کنم یاد نگهی که از سینه خیزد
در هم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری و گرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو را محرم کنی فارغ از سر نباشی
که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خوابی غلط
بگو کیه کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام است کارش
ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعناست تو آمد او رسد
چرخ را از نکهت نسرین پیدا در رسد

حسرتہا است کہ یا رقیب می بالم
سماں تو بہ ساکن فرشتہ پیغام
پر دو عیر دراں کوں رونق جوارم
حسرتی سیر رحاں گشتہ حیرباید و دشت
ہر گز نسیح وشہ توجہ نیا ستم
یکمنت گر بحد و پیر معاں رسے
آسودہ خاطری و تحاں طلب کی
شہید حلوۂ نار توحاں شکار اسد
چہ لودۂ قرکہ آزادگاں ہمہ فتوا اند
حراب جو صلاۂ آں قرابہ نوستام
ملوثی و نامۂ جو دو را سپید کس را ہد
من و تی کہ محمساں نادوفا ناہم
نار عشاق مکن ماش ہما با ایں قوم
زمرۂ معلقۂ سیر ربدے گر وہ
مستی آلست کہ بی جام سبو دست دہد
تو میدار کہ ایں کم نگہی شیوہ گری ست
شورافگی وحشتی سر ا ہر آسے
تر سند آدم کہ سجا داشت ارادت
آرام طلب و دعوی کعبہ سفر کرد
وعظ در مسجد آدینہ ہمی گفتم دوش
محلس ایں گونہ آئیں کہ بیانی تماش

حرمی سیاہ کہ صبا در رسد
مکمد لو سلام اروان آباد رسد
چہ تماشا ست اگر مرگ لشدا در رسد
کہ سادہ دیاں ستم ایجاد رسد
دو قیکہ در دل از لص جوگاں رسد
آوا سح ماہ رہت آسماں رسد
ایں برق کی سحر دلہا تا دماں رسد
اسیر حلقۂ دام تو رم شعار اسد
تو گیستی کہ گدائی تو شہریار اسد
کہ سمسار دو کشیدہ مدہوشیار اسد
ترا اراں چہ کہ رنداں سیاہکار اسد
لقات تا گستو دست دوستدار اسد
گفتگو ہیدہ نیاد صبا سر کسد
پیشۂ زاہد گروہی ریا پیر کسد
وجد آلست کہ بی ساز و نوا پیر کشد
حسرتی سادہ رخاں ترم و حیا پیر کسد
گر دست ترا ہم دیدہ آں والسلام آں دید
ہر جیب کہ در میکدہ ام رقص کناں دید
چوں حسرتی آشوب در اوضاع جہاں بہ
اندر جامی محبت زمر دم اندر نہ یوش
سیبہا ولولیا مگیر و رنا سہا خاموش

چین بر ابرو نه و برهم زدم جلید و اجزار
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گه کسی را به نصیحت که بجو زر تمان حلال
حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
زان دم گرم که بی تعزیه صوفی در وجد
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
بر لبم گشت گره حرف ثنای علمان
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ❁
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
آن یکی گفت که این زاهد ریائی بودست
زان میان بود یکی خاص نظر کرده بمین
این همه جوش ز سهوست تشلح فرما
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
ساغر نی آتش سیال بمن پیر مغان
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
تا که از لغزش مستی بت پندار شکست
حسرتی حال درین زاویه جوینده قال
تنگ از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ❁

عقده در دل شده و زنده دلیش و توانگر همدوش
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه یکی را بملامت که می ناب منوش
پند من در دل یاران باجابت همدوش
سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
رو بسوی میکده کردیم من و او همدوش
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
خواندش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
تا رسیدیم بمیخانه و گشتم مدهوش
داد و آن مغبچه آنی ز لب چشمهٔ نوش
خانقاه تو بگو تا چه دولت راست سروش
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
تا گرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
روی گل دیدم و صد خنده ببلبل کردم

گهی در قفس سجدگاه در چمن تنها نشستم
زرخ نقاب گشا تو دگشاده سیگردد
تانگاه بر سر خویش ورخ غیر زدن
حسرتی شعر وغزل می‌نشناسیم آری
گشکیانی التفاتی جوی کمتر داشتم
راهدار تو چی خود ابر پیشکش زنجی سر
گر نسیم گلشن و گر دود آتش جاده ایم
مرا آمیخته گاهی حرمی یکی در میان
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش تا
گر آئینه خواهی تحسین را ر گذر کن ـ
کام دو جهان همت تو در او نگاه مست
ای غیر بدر دیگر نصیب تو مسادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ما بران بیگه صبا
گسمائی دو صد چمن می درد و جام چیست
بیرون بیار جامه که هرگز ندیده ام
لی شمع هرچه هست نگاشته دیده ام
آن فتنها که از پی فردا وحیرة بود
جمع صدیان تو آید حسرتے
دل داده به درد دل پاره دالے
اگر مگر رسوئی دشمنان گردانے

سر شوریده دارم هر جائی بپا شستم
هزار عقدهٔ مشکل که در جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
تکم هست گهی بر دل افگار زنم
دست تا بردامنت از مس آل روی برداشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گر رسول بلبل و گر قاصد پروانه ایم
میدانم کدامی حرم ابر و در گرید انس
هر آن رام شد امشب کردایم بیرمیدارن
در خواهش نامع هست در آئینه لطرقن
ای حسرتی از همه سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که میرسی تبسم او
عمر حصر حکایت زلف دراز تو
گر دلیست بر فتاده در پای یار تو
ای من جرات نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلکیه سا را آمده
روز یکه یار شمع شب تار آمده
امیر و مهر چشم تو در کار آمده
سحر در دستی مستی جامے
در دام به حال گرفتار دیده دالے
ملائی آدمی از آسمان نگردانے

دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا | به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوه کوکب بخت اختران سیه سازی | بعشوه اختر نه آسمان بگردانی
بسوی حسرت لخود گذر توان کردن | سحرگهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب | لطف و کرمت نیست سبب به سبب
تا هست بلب دعای تو در جان باد | آن دم که برون دم زدنیا یارب

رباعی

ای خوش آید مرا مقالات حکیم | ای دل شگفته ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی | آشفته نشسته ام باسید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت | صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می کشت و نه کشتن از ادا میبارید | میرفت و شهد رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند | ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست | ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی در کش | بر رقع برخ چو آفتابی در کش
وز ستر و عفاف گر به تنگ آمده | با من بچمن بیا شرابی در کش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد | با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود درد که از گلشن هم | گر بنمایم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنهٔ سیراب صهبای خودم — من کشتهٔ خویشتنم و کلیسای خودم
ما عیر خودم هیچ سر و کاری نیست — من عاشق و معشوق خود و آرامی خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتیم — چندی بدر شعاران رفتیم
دیدیم همه لهو و سهو و مکر و طامات — با جاده بکوی می‌گساران رفتیم

دیگر

از جای که چون سالک همی بایسیت — زینجو قنادی رحمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوار است — دشوار اگر هست همی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اسرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از سے — گفتا این سیر اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بود در حسن گفتار از معاصرین فصب السبق ربوده

رباعی

تا در یکی سرو ما دست رسید — از خارستان همه گلزار رسید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می باید تکمیل ماه و خورشید

حسن حسن علی شوستری ست کلام حسن العماسش از عیوب و نقایص بری است

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن است — از چهره ماه واری و از ساعر آفتاب
مانند گل تا ره که از هم بر ماسید — اعضای مرا ز سر پیکان تو عوض است

حسن حسن محمد خان سدی حوالی صاحب جمال و شیرین مقال بود در مدارس لسرکار شاهزادهٔ مرشد زادهٔ آفاق گذر اوقات میبود و مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشته است

بیقرارم قرار من این است
حال زار و نزار من این است
گر آن بت بی‌مهر من از خانه بر آید
صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید
شکر بعد که شدم باز گرفتار کسی
عاشق زار کسی طالب دیدار کسی

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نمود.

نه پرستش نگه کردنی نه دشنامی
کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم متعدد روزگار است و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وی یادگار

رباعی

ای در طلب سمور و اطلس باش
در دیده امتیاز خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل
چون جاده پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا مؤمن حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد و بعد زمانی رو بوطن خود کشش آورد.

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است
ز غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است
صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل است
بی تو ما را خوش نباشد گر ترا بی ما خوش است
غم هجران آن سرو قباپوش
گرفته چون قبا تنگم در آغوش
چنان با تلخ کامی خو گرفتم
که کردم بیان شیرین را فراموش

رباعی

گر گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ است
این پیری نامرد سر از سر ننگ است
آزرده تنم گرم کسی ننهد زد
این ساز شکسته سخت بی آهنگ است

حسن میر احسن خان از امرای شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت ماند و در دار البقا رحلت نموده
گیرم ز خلق روی سیاهوں کند کسی   از دست خود کجا رود و چون کند کسی
حسن مولوی محمد حسن علی بابلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت عرب بدهلی
رسید و چندی اکتساب برده بجونپور که در آن زمان دار الاماره سلاطین شرقیه بود درشت شید
و در اینجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بسماع نکات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت
و سه معافی چند موضع از پرگنه مهاب معاف جونپور بنام شاه فتح الله تحمل کرده مرید حضرت
شاه صاحب شد بیعت اولاد شان در پرگنه مذکور الی الآن موجود و مولوی محمد حسن مذکور
در اوایل جوانی بزرگ شده و داعیه تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذه مولوی برکت
اله آبادی نموده تحصیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
کمال بر رونق طلب حکام انگریزی شهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس آنجا مامور گردید و بعد
رحلت آن مدرس بعهده افتای عدالت صدر مدراس اقتدار یافت و در ستان حسین نامی
الف نعالم بالا استادت است

پیر از رشک عشق بی سیم است کوه و صحرا را	مگر با وصبا وا کرد آن زلف چلیپا را
ز الکت آنقدر دارد که عرباسی نگار شیر	که برگ گل بجای حنا بسته از آن کف پا را
بر روی در رها ساخته وان اشک لاله گون	یکجا بهم شده است خزان و بهار را
تا دیده است گل بچمن روی یار من	از بهای خار گریبان دریده است
دوش چون سر حقی ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
چشم تو دوست دارم اگرچه تیم بجاست	بیمار دوار از غم بیمار می تپید

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله
ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بذاتش حواله و در آغاز
جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش
توان یافت ــه

دامنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی بسامان ست
ای چفاکشادی بردار تیغ کین هم — بگذشت انچه کردی خواهد گذشت اینهم

حسینی آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی.

وياری رباعی

ای باد صبا طرب فزای آمدۀ — از کوی که برخاسته راست بگو
از طوف کدامین کف پا می آئی — ای گرد بچشم آشنای آمدۀ

حسین قاضی خطائی خوانساری ست در علوم معقول و منقول سرآمد روزگار از فضلا و شعرا
عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلامذ میرزا جان شیرازی فیضها ربوده رباعی

تیری ز کمانخانۀ ابروی تو جست — خوش تند ز دل گذشت و سگفت بناز
دل بر تو و وصل تو خیالی می بست — در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل — ای دل تو هزار پاره شو تا گر ذو
من بوسه بدل بکیتم امروز بدل — از هر پاره ات هزار مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن
آبائی گذاشت ــه

شادم از غم تو پر زغبارست دلم — خط مشکین ترا آئینه دارست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیه و زبان

یاری یگانه زمان مولد و منشاش تهران است که با خوبیها معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر مارس تالیف گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار دیدم یا قوت رمانیش نیز از ...

از طواف حرم و دیر ملول است دلم
مصحف رخسار عاشق هر جا ایمان من است
ترا چه اگر در لب نوش خند است
همین بس اگر در جلوه بینند سرو آزاد اوست
اگر از تیغ کامیابی ما یکدم یاد آرید
آزرم یار سست رگ تن س
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانه
در دامنش دستی زدم پای رو و دامن کشید
آنکه از جان عزیزتر دوست تر دارم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود

گر دو سر گشتن آن خوش قد و قامت و ما
گرد دام کس سیاهی گرد دل او تماشا
مرا از تماشای گر دست
که از دیشه از حسرت پایی سر و شمشادش
فرامش بیکسی با فسانه شیرین و فرهادش
از سنگ خویش سر گرامم
سر و که این گلشن شمع که این چمن باد
گفتم روم گرد سرت گفت اگر دیوار از
انکه با شد رو در پشت رهگذار آرام تو لی
را اگر بینم علاج جان بیمارم تو ئی

حسین میرزا حسین اصفهانی است از میان طبع گهربارش در ذرفشانی سنه
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر — عیبک بینایی از سنگ مزارم داده اند
حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی النقوی بود جدا مجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب ... پادشاهی اختیار فرموده و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بحق رفاقت نواب ظفر خان را از حضار نمود و سیادت صوبه لاهور را مورد گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عیینه از دو و هان اکابر سادات حسینی بعدادی مروج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت وبکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب برطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین والف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید ؎

تا شد دل ما بآن بت بیگانه آشنا — هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا

آمد جفای بیجگان فریاد از دست شما — داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ؎

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد

بخون اهل محبت کرشمه سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ؎

فلک بی طالعی چون من ندارد — چراغ بخت من روغن ندارد

بدرد هجر هر کو مبتلا شد — علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد — از عاشق خویش خشمگین میگذرد

از بهر من این عتاب امروزی نیست — دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی معروف بمیر حسینی سادات است حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی
غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثر در شعر معارف و
حقائق است اول سی نامه است از جمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول
خاص و عام مرید شیخ صدرالدین بن شیخ بهاالدین ذکریا ملتانیست. در سنه هفتصد و هجده
انتقال از جهان فانی بعالم جاودانی فرموده در هرات بیرون کهندیز السادات است و

دیوانش مشتمل انواع اشعار و اقسام ابیات است

بیگ ره عشق بینوائی ست	پیوستن او همه جدائی ست
یگانگی ز تواره و جهان کم	حقا که نشان آشنائی ست
از قصه آب و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشش آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب بنگر ای غیرت هور	که با تو من گرفته در تنور
قصه شمع از دل پروانه پرس	حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از بهار و روزه گوی	عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل	چند ما را گوشه ویرانه پرس

رباعی

پیوسته مرا دل در آتش دارد	کو زلف ترا ز جمله مشوش دارد
هر لحظه ستم گر و مر خاک درت	چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو مرحمت نور نه	رو مانم خود دارگری سوز ننه
اندیشه وصل آفتاب رسد	می ساربد یقدر کرد و دور ما

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هندوستان توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانیدند و میرباقی والد حشمت برفاقت محمدیارخان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بمجلس شهود سر برآورد و مشق سخن از عبد الرضا متین و خان آرزو نمود و در سنه ثلث و ستین و مائة و الف بجاره جادهٔ عدم پیموده و نامی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشته

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت　　این روز بود زاول شب در نظر مرا

رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت　　وحشت از ما بود گو مجنون بروزی جا گرفت

جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار　　تیر صافی که بدرد دل ما خوب رسید

در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند　　عکس در آئینه همچون نقش بر دیوار ماند

چه دلها کرد آن تکمه گره دست رسیش　　ببین اندسکے در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد رغم وصلت مردن　　بیش از دهن ست نام لعلت بردن

در آئینه خود مگر ببوسی لب خود　　روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آئینه به بزم دلکشائی تو رسد　　ای جان نگاه　　از سایه بزلف مشکسائی تو رسد　　ما را چه گناه

ما خاک شویم و سر منظور افتد　　داغیم ز رشک　　دل خون شود و حنا بپائی تو رسد　　سبحان الله

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست و در عبادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخت نزد لو　　حشمتی شام یا صباح نرفت

روشن ست این سخن که هیچ کسی　　بی تقاضا بمستراح نرفت

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود عالمگیر بادشا

حفظ الله خان

او را حکومت بیرستان سند مأمور فرمود و آثار خیرات و مبرات از وی بظهور رسید
در ماه ربیع الاول سال یکهزار کسر ائمهٔ الوان الطعمه و احسانات بعمل آمد اول و آخر
اکل مجالس دست تو می آسا رد دست خود برده هر یکی میرتحیت و برای ایصال ثواب
بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سهامی گمیت ما یحتاج در سه یکهزار و یکصد و دوازده
از این دار فانی بسوی رتافته و جهان آمد میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات الماوی
را که ما کان یعلمون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته

ایکه مسکین کرمی آیم می آید چرا ؛ یاس شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

		رباعی		
	را نگیرم که شایسته شکست آمد		در انجمن هر شکست آمد	
	ور یافته وصلی ز دست آمد		ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود	
		رباعی		
	هر برگ گل تازه چکیده نمکی		ای آنکه سراپا همه لطف نمکی	
	بیمیر جوانی وا ما نده که		در شیر ریستان ملاحت نمکی	

حفیظ میر احفیظ اصفهانی نواده میر باقر داماد است قوت حفظ مطالب علمیه‌ش را حفیظ
خدا داد در عهد عالمگیری تماشای گلستان هند دیدنی بسید و لعد تیره بار رحمت اصفهان
کشید

کی از رمای تن رفو کیرم ز دردی مخورد ؛ تیغ از جگر ناحق سنگی لوزدمی شود
حقیر شیخ کمال الدین محمد خلیفه شیخ محمد افضل الله آبادی است در علوم عقلیه و نقلیه رتبت حقیر
از ای سنادیستادی عالی داشت و از موزونی طبیعت گاهیا
سخن نجی توجه میگماشت

ساده رویان رم ظاهر سخت سنگین آمده ؛ آمیا ید در نظر با آهن آیینه‌ها

از عدم تا ابد و خوش سفری در پیش ست — لیک در منزل هستی خطری در پیش ست
هست زافات نگهبان خلائق محفوظ — خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود ست

حفی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی لبست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت سه

زدیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد — بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست
شهید عشق مپندار خفته در خاک ست — که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید — سنبل افتاده بر سمن بینید
درگرفت از رخش گل آتش — آتش افتاده در چمن بینید
تن او در درون پیراهن — همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش گو بهر تماشا میرود — شهری همه شد صید او اکنون بصحرا میرود
در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر — سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود
قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت — نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد
حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که وے — حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم — بهانه درد کنم زار زار میگریم
بهر کجا که بود ماتمی روم انجا — بدین بهانه ز هجر نگار میگریم
چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند — پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر مدور از شکرستان تو دهان		ریز وندین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب حق گمان وصل		یار سبهینه رست لو دای گمان تو
رنگ حناست برکف پای مبارکت		یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در جواب همیشه ماجیان تو چو شمع	در بیدارم بخط و خال تو خوشم
الفقصه چه در خواب چه در بیداری	ای مردم دیده ما خیال تو خوشم

حکمی ملاحکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله بسر میبرد قطعه

نو آن برگ نوائے که هر که پرورده	زلعمت سرحوات رور گار عطام
بریر حاک بیل ز مرگ بچو تاج در دست	بحولیس بالدهر استخوانش در بادام

حکیمی ارسادات استر آباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سه تمامیه واحدی و تماین قدم در جادهٔ مرگ گذاشت

بر سر فیه گردون نبهار نخوت پا	اگرم پا بعد آن بر سر خزاماں بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود	تا تار تو کنم نقد دل و جان بر سر

حلمی ملانوش اردبیلی بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود و طبعش بر حلم و وقار محمول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول است

بخواهم سایه اندر زمین اذکل بالایش ٭ که بیدارم برپا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گو نبرای بهشت مدت	ختم همه انبیاست اندر تشرف
او حاتم انبیا و ما شد در کار	این حاتم دار مکیمی اوردنجف

حمید الدین حمید الدین طبعش باعلوم رسمی آشنا و با موزونی قریب بود و کلامش سنجیده و

افکارش پسندیده است

گِرِہ ز رشتہ دلان یاد می‌توان کردن | وحمی زِ رِخ شاد می‌توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی بر زور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والادستگاه از رسائی بدان طرز تحریرش کوتاه با انوری در صحبت صادقه می باخت و در بنگامہ بلخیان بکمال جانفشانی انوری را از مہلکہ جانگزا خلاص ساخت است

یرنگ باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار	زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث اوستاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در ثا مثلثه گذشت از اخلاف اوست و وطنش قصبه کاکوری بفاصله پنج کروه از شهر لکهنؤ است مدت العمر شغل درس تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف والمائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور می نمود هنگام احتضار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من	چون اره دو دم نفس اندر کشاکش ست
نی سر از زخم بیچ یم نه سپری بندم	عهد با تیغ جفای تو ز سر می بندم
جای آرام کو در ین گلشن	ثمر آسا رسیدم و رستم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل ست طبیعتش بکمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل و رحد و دسنه الف نقی او صدی بااو ملاقات نمود هنگامیکه باموزون طبعان شیراز باب مباسطت میکشود رباعی

آرزو زکه روی دل بسویم کردی | دیدار حریص و وصل جویم کردی

اکنون رود چشم خویش می بالایم | تو بهانه که رهبر رنگویم کردی

حمیدی از تاطمان خطه دلپذیر کشمیر است کلامش محمود السیر و مادو بیرست

مرتضی آنکه بمسند خیالی نسبی است | افتادگی است که هیچ ترخ وحشی است

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایته بود پدرش بهگوتی لال از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی سبقت یافتگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میر عبدالقادر بیدل نموده نسخه گلگشت بهار ارم نظر حیا از عصر میرزا بیدل مستعدی تمام گاشته و در سنه اربع و اربعین و مایة والف جامه گذاشته است

یاد چشم تو داریم سر به پیمانه | رسانده ایم نگرو ولی دماغ مستیها
تو سر محوی و دست نگاران شکست | اختیاری بود در ایام پیتیس سنگ را
تنها نه همین بر سر مژگان تر آید | از بس که تو بیم جو عرق اشک برآید
در دریا یکی باد اریم صرار تشنگی | سینه نالد سر دمی چون سایه از تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش است در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش فاضل از علم و فضل حیاتی تا ره داشت و در عصر شاه طهماسب صفوی بود احوالات می فرمت

آغاز عشق بود دل ... هر دم بیا شاد درا | صیاد به تپیدن یکبار آگه جو صیاد درا
چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور ما صبا | گر آتش افتد در جهان ز اسم دود ما درا
چون عالمی که در این سینه دلی ماری است | راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
دلم از سینه تنگ است جدا پیمان | سر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
هیچ وهم آن کاکل سرکش عجبی نیست | پیچیدن ما در سر آتش عجبی نیست
حسنی عجبی سر داران چاک گریبان | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است
هوس عشق اگر بیم بدن هوای دوست | دل بهر کسی که دهی رشک بر خواهی داد

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت — بی اختیار شکر تو ام بر زبان گذشت
دیباشتی ز تیر مناکم که با دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوشش تو رسید
رفتی و گرم سه تیم با تو گویا از شتاب — وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام تو بجسمان شرم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا

نام حید

حید ر تو نیانی در سخن سنجی و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک النجمین همایونی دار وی بحضور شاه گذرانده عرضه مید بد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و به تیغش تیز نند و دو پاره شده جانش از تن میرود هماندم حید ر بهجو ملک النجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعی

او گاو که نیم بتر شمشیر ترا — از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد را تو دارو داد — دار و دهم و زنم بشمشیر ترا

نام حیران

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی دانیتی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

• والده‌اش شیخ نورالحق ثانی وجودش هم لعه وجهات اعداد لبعهد آنی قصاید یا بی ...ت
واعیانی را را طلاقه دهلی باعزاز داشت وجد امجدوی شیخ محب الله محدث ترجمی صحیح کم
کمال تهذیب نگاشت و قول حیران در شاهجهان آباد سال الف و مایه و احدی و تسعین ست
واز اساتذه معانی وی معانی هزار سنگی پیر مین لحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اولیه شاعری
دون رتبه‌اوست الامور و فی الطبع نکته سنج و سخن گوست و رایه بر یکهزار بیت در دیوان
اوست ســه

درد یا هم تا که آورد روی بیان خویش را — هر زبان می لوتم و نسیم دیان خویش ما
کر بیار است زلف یار مرا — کی پریشان نمود کار مرا
دو زخم گفت سود تو حیران — معصل ساخته ستار مرا
تیر عشقی که خورد وی دل جو حیران — ماند و کریه و افغان تو لی حیرتی نیست
در ره میکده رم آن مه تابان برخاست — شمع را سوخت دل و آه ز نالان برخاست
آدم از رنج خوب تو نظر وا میکرد — در بهشت اینچه بدیده ست تماشا میکرد
تا این رخ کو مه تابان کیستی — ای سرو راست گو که گلستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آینه‌ی شاهدان رنگین معانی ســه — حیرت

مضطرب عالم را سر روشان در هم شان — می ندانم که چه تدبیر ندام آرم شان
صفحه روی تو مبین ست دو حیت و غزل — حسن زلف تو دادست بدر سوزم شان

حسرتی سحوری بود از خطه فردین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ســه — حسرتی

فلک شاسیه از کوی تو ام آواره میدارد — از ماو بوملا حس سنگ از سیاره میبارد
سر منشام عید از گوشه نمود ابرو ترا — فلک چیدید چراغ او رحمت اپیدا لکیدا

جبری میر حسن از سادات ستر آباد بود در سه تسع و ثلاثین و ثمانمایه از مرکش خبر یعال
راحسرت و حیرت افرود ســه — جبری

توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن — ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خاء معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائة برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بهلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز و بوم است در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش بعدوم این مضمون و رباعی خاتون بتتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمه نوشش تو رسید — تا دست من مرو زیدوش تو رسید
درگوش تو دانهای دُرِ می بینم — آب چشم مگر بگوش تو رسید

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوشنویس در قصبه کنتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جاده شاعری فارسی و اردو می پیمود

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا — از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبه جایس من اعمال دار السلطنت لکهنو است از دودمان اهل سنت آن قصبه مرد مهذب و موقر و خوشخو و نیکو والده مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

خادم

از ربائیہ ثالث عشر جہاں گذراں را گذاشت

گیسوے دوش ار ساختہ نقد دو عالم ساختہ — آں دوش جاں میرسد ہاں دوستاراں بہ

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستاں میرسد — خادم گلستاں میرسد ہاں گلعذاراں مژدہ

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الہ آبادی نمودہ و بعہد محمد شاہ بادشاہ

دہلی در سنہ یک ہزار یکصد و شصت و ہشت والا بزیر خاک آسودہ

گر کسے از قفس آزاد مرا	سیکشد دوری صیاد مرا
صورتش دید و زشرم آب شد	حیرت از آئینہ برود اد مرا
خویش را ساختہ بودم ہوس قاصد خود	چو رسیدم تو پیام خود از یاد م رفت
ایکہ میگوئی دہم مردن فراموشم مکن	میکنی میرم مرا یاد چون فراموشم کنم

خارے

خارے از مردم تبریز ست طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز

در دہم ہجراں ذوق وصل از خاطر باشاد کرد	تلخی عیش آمد از ہجراں کہ عیش از یاد برد
تخت آہم کو کہ خواب آلودہ بر حیری تسے	تا الہام شناسی دگوشی نصر یاد م کسے
بیوفا کیہا بخواہد تا مت چیدا سے حلل	بیش مردم گر تقریری کیے یاد م کسے
میرم از ہجر تو خواہم کہ بس رام شوی	ترسم از عشق بس سوختہ بد نام شوی

خاری

خاری قاید را اصلش از اصفہان و در ہندوستان توطن گزیدہ و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیدہ

تیغ ہجر جدا ماند سند رقیب	کر سنگ تفرقہ دوستان بما راحت
زمانہ چوں تو ستمگارہ بدست آید	عجب کہ یکدل آسودہ در جہاں ماند
نام لیلی تر زبت مجنوں مریذ	مگذار دیدہ کہ بیچارہ قرارے گیرد

خاشع

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر حیرت نظیر جا گرفتہ

حلقہ وسر و قد و دمیم در تہی گشتہ دیم — آنقدر محو گشتیم کہ تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلکشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان گشاد

دلکشا بی یار زندان بلاست — هر کجا یار است آنجا دلکشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد — آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی از شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی است و دست خاک زمین اشعارش توتیای دیدهٔ مقصود

با آنکه هست آمدنش پیش من محال	شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد	کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت سپردم پیش تو تیغ کین بکش	زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سطریه سرخوشی نشا نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا	که درد هجر تو بر باد داد جان مرا
از تو دل پاکی دریغ ای نوجوان داریم ما	جان اگر خواهی ز منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چون ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام حسد ابر خیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس	خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کو چو مرغ قبله نما	آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسهٔ لبی چون نی	بنوائی رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود در نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
معاک خالی گور را تن خاکی اینا پاست

عشق جوان و ماکیست بدارد سودی   سران توخ مگردم کرجها کیست لود

خاموش سخوری ار هندوان سالیقام ست باشی بامی صاحب رام سه

وریس کردم همه تقصیر من ست   بعد این گوکه تدبیرش ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه تو هر ما هم بر صبحه اکبر بادشاه ست از امرا و الا دستگاه و بالا جایگاه همایون بادشاه دیکه از شیر شاه سهرم شد القصه عنقریب رانده دریای گنگ ارده سترت الغرق بود دستگیری شمس الدین محمد اتگه از ان ورطه هلاک خلاص رو نمود ازین جهت خدمت همایون بادشاه بوبا یو بادر سر لتش می افرود تا اگر در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش آسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه بعد و تسعین و سه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار رفیع از حضرت نظام الدین اولیا قدس سره واین شعر از وست

مدای طفل اشک رخانه چشم قدم بیرون   که مردم راه ها از خانه می آید کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار بعدل دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و راه تقوی و ورع در سنه یکهزار و یک بیت حج و زیارات کم سعر حرمین ترلفین بما حاک است دگوش رماعت اکبری با نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین والف در گجرات بعنوان حکومت لطافت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای حمش خود داشت

خان اعظم اتگه

خان اعظم

یارب بصفای دل ارباب تمیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام
کان عیش تو هست خوبتر از همه چیز
از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوانخان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادر شاه ترددات نمایان از وی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائة و الف بهمان معرکه از طوفان بر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما
همچو حباب بفلسیم ما و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید
دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده قصیده وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میگشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با هر خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطه تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد
در صحبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را
بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبد الله خان اوزبک والی توران و جملش از ماوراء النهر بود

خضری کرمانی

مولدش سمرقند است و از کمال عذب البیانی سات تعاهش تبریز اداترا رتنگ و قند
طعل اسکم خویش را سوای مردم کروه ست — میدود هر سو میدانم کرا گم کرده است
حصالی از خوش خیالان بیکو خصال شهرکاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی نموده
وصیت میکنم قاصد چو ما آری پیامش را — اگر من مرده باشم پای سگ رخاکم من کوی
خضری از خطاء ریهت سواد است آماده است و ما و خود میت چهار دیوان می ستکلم
قطعات و رباعی غزل و مدح و هجا چند. سیر شعر و بهار و ملاده

خطائی

ز داغش داغ توام از سینه دلم بار	چون شمع مرا سوخت ز سر تا قدم یار
تا کی سوی جیسم بیمارش مکن	عقده درخواست بیمارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و بارک خیالان اهل لسان و قیاسش اکثر در بحرات بعد
و ردیف و قوافی جست نشان بوده

سیه چشمان گرانی که رشک صورت چین اند	مگو چیم کافرایستان از لی غارتگر دین اند
گیسو حمله چون خسرو و کس عسرسارا	چشمان حمله چون آهو و لی آهوی مشکین اند

خطائی

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او
بواسطه امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی ی دوم جب سنه ثلث و تسعین و ثمانمائه
از عالم بطون سریر آرای ملک شهود گردیده و بعد سی و سه سال از سرو پای جود او رنگ
و دیهیم خسروی ایران را پایه بلند پایگی و سر بلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و
تسعمایه تسخیر عالم جاودانی همت گردیده در تاریخ وفاتش این مصرع شاه جهان کرد جهان
را وداع موزون طبعی سنجیده و دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و
گاهی اسمعیل می آورده

میشوی تا گرارم چو شهید از جا شد	گرد فریاد که فریاد دو گر پیدا شد
چنان خوش شاه فارس حیاو زمانش	که یوسف مثال گشت شاه اسمعیل فرزندش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی
نشستے سالہا پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران ست

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد
المم اضطراب چندان کہ زمن کنار گیرد
ہمہ روز بیقرارم ہمہ شب در انتظارم
کہ میانہٴ من و او بعجب قرار گیرد
ز قول مدعی گشتیم جدا از آفت جانم
چسان خواہد شدن حال غم لیلی او ندانم

خلوصی

خلوصی سید محمد خلف خواجہ حسن چشتی از مردم مدراس بود دمشق سخن از شاہ عبد القادر
نخری نمود طبعی مستقیم و ذہنی سلیم داشت و در اوائل مائہ ثالث عشر بہنگامہ ملک جہان
پا بعرصہ شہادت گذاشت

من و صد آہ و افغان و تو و صد بوسہ بر لعلش
ہزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنہا
نمودی فرح و شب بجاف تو رنگین بخون من
ہمین بود آرزو در دل کہ دامان تو نگذارم
خواہم ہمہ تن محو سراپای تو باشم
چشمی شوم و وقت تماشای تو باشم

خلیل

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص نمود دوانہا اخلاف
سید مظفر اند کہ از اساطین مدار الکین بارگاہ ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود سید مطور
با ہر دو پسر در سنہ یکہزار و نود و سہ بزمین بوس عالمگیر بادشاہ شتافت و در سلک ملازمان
شاہی انسلاک یافت ست

قطرہٴ خورشید را حکم چکیدن دہیم
تشنہ لب عشق را ذوق چشیدن دہیم

خلیل

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیات سست گذاشش موشح بلطائف و نکات
از وطن بریدہ وبہندوستان رسیدہ ست

از پا فگند چون شمع آتشکم زبس رویدن
برباد داد خاکم در سینہ دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا
این رشتہ بگسلد زود از ہر دو سر کشیدن

خلیل

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاہ ثمرۃ الفواد امیر تیمور صاحب قران کہ

که تا چهار سال مسند سلطنت سمرقند تمکین یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل بی هیچ سپیداست از ان آه کشید

ذکر خلیل — خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارجان که قریه‌ایست در نواحی اصفهان طبیعتش جمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برده و شب و روز در صدد اکثر کم خورد و در خط احلی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و بجا خامه گذاشت رباعی

تا کی ز غمت چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار و آیینه دار	سر تا قدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان یکی جز سکر ریش نشین
در هجر تو داشتم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

ذکر خلیل — خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستان نواب ربیعه النساء بیگم است و در عهد ربیع عالمگیر بوده و در بیاض التأملات طعرا د نظم را ترتیب داده و بجمع بوده ست

حاجت نگفت گوی ندارد بیان ما	سود و چو شمع بر سر حرف زبان ما
سامان نو بهار رباین تا بکی ست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
عیسم طلبی نمود در دل مسافر عشق	گفتیم او چو سد سر و در صفاهان ست

ذکر خواجه — خواجه زاده از ماطان خوش فکر کامل ست حسن خلقش با ماحسن خلق التقابل در عهد جهانگیر داکری ناظم ملک عموری بوده ست

ربیع لب ست گرد نوری لسی مرا — سود شحت اگر لب ساسد کسی مرا

ذکر خوری — خوری هراتی در زمرم سخن از مر سرایان امی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت لعنی اردی داسد و رحی سام دیگری خواند ه

گشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را
بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کرّه مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب شتافت و رای امر سنگه بتحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخراً در سرکار انگریزی بدیوانی نظامت ضلع علی گڈه کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دوصد و بست و پنج ازین جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخه تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگارست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار ست

گرم شد بسکه نالهٔ آتش فشان ما
سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقه میدارد رخ یار مرا
صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشاند عشق کافر تا مرا
طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما
نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا
صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از هزار من خیزد
تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائی را
مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست
هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آئینه رو دوش که در جلوه گری بود
حیران همه تن بر رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیرست در عالم نگاهش را
پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بلبلی میگفت امشب با دل سوزان
که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

خوشدل

گوئیم چه حالت دل خود ولی تو یار من	رو قیامت ست ست تقاضای یار

خوشدل میر محمد قایم کلی خودش را آب وگل تا بجهان آمد قایم و الهی بیست یار
شامت بطلبی ادارہ جان و خوشدل دایم بیرست و شیرینی ها به الف ل یمی مرگ
سادار عایت خوشدلی شکسته تحی مریآئیں زمان میکسادسه

دلدار ملکی خویش چه اظہار کنم	سیل هم میکند اعراض رو برادر ما د
گاہ و کس مستحق کو است راب کی	مگر رسته واعت کجا کتاب کجا

شاید که یار نامہ ما پاره کرده ست	داخواهد دایم از رخ قاصد جواب ا
گفتمش کرده اسم تو سوره یوسف	مرا سو در قرآں و نام گفت و گفت

زلف بر رخسار او پیچیده ست	چوں سپند موئی آتش دیده ست
ار گوشه چشمی من آستو رخ نظر کرد	تیر که اوار حسرکرم راست گذر کرد

تندی ا عماں بگوش نه جگر چاک آید	گل ا رحلت مدان تو مساک آید
در عدم نیست اگر شه ز لب یکوت	دل برارا مد پیوسته چرا تاک آید

تحوا هم منصب دنیا دل آرا دیگو اهم	ملک عشق جاگیرا آنه آنا دیگوا هسم
خال سیاه نیست رخسار یار من	ایں شاکت دا آه ایکت کار گل زاده
تیدی آ ... گر یده امد خاک مرکویت	میستان را رخسارم دست ای میوه رخی

رباعی

دریا تم من رنگ عرا ما بد ریخت	آب مژه تا رور حرا ما بد ریخت
رنگیں سست آں پری کشت مرا	در تربتم من گل حسا ما بد ریخت

خوشی از خوش بسک ایں عهد خود لود و سر خوشی باده سحر جاده خوشی و خوش رمی امی نمود

لت جاں حریف داں لستاں خواهیم کرد	خدمتی کردست ما آید بجاں خواهیم کرد
در جاں خواهد دل نه همدار ما خواه جاں	هر چه خواهد خاطر الیشاں بجاں خواهیم کرد

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست آلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار است ـ

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست که تا نهان بیت السلطنت لکهنو بمحبت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان بسر برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زیاد از یکصد و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست برخوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیه او دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و نه نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور — که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامه ثعبان وشم نگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلاکم و کاست — شکوه دائره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم تهنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که فی سنزه بیاضش سواد دیده حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
بیاز بهشت برین ست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بپاید بدیدنش دل حور

در ترتیب شاهنامه فرح سیری یافت آخر الامر کو وطن خود عود نموده تا بجای رسید
خمسین و مائة والف لوطن اصلی شتافت سه

دو ماه امشب کیفیت صحبت ز سور و ماه	من و مصرع رسا بیدل تو و قامت کشیده
مدین همه بداهان او رسا هم دست	اگر دست بود و چند اشتم گریبان است
مدین کرشمه رنگین که میرسد تیر تیغ	کیا بیت شیوه جدا اشطار نخچیر شش
دل ز خیال روی مه تماک بسته ام	حیرت تبسم ز دوغش گل از کمانت بین

رباعی

الشوخ مدام خشمگین می باشد	ال جیره و همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بر دو دست نگارد	شفتالوی گار دیگ حیت می باشد

دانش

دانش منشی دانست علیجان رادر نشی دولت علیجان طالوی الاصل لکهنوی موطن است متعلق کلاس رزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت همرتن بلاد بیت الانشای نواب سعادت علیجان بهادر رسا ده دانی ملک او دا برادر خود شکر ابسر
نشیان برد گذشت شعر

آن سلسله زلف بچسان دگرای باد	و تشویر بیاور دل شوریده ما را
تا آتشق ز لاکه گوید +	تا همر داش از قصه کر گوید
امشب و زبان کار ما او	حرفی به پر آن تا که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت نمیخواهد دی
در شود سه

از لعل لبت دست شکست دل ما	در آتش یاقوت کباب است دل ما
از شادی حسد او عیان جای رستگیر تش	چو ار لبهای رحم کاریم شد اشتوان پیدا
چون گم نیست رهنمای تن پروانه	دائم از خون جگر خلعت سرتا پاست

دبیر منشی بچهمی نرائن خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و
اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمد شاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلیم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفادهٔ سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لاله تیکچند بهار می‌رفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ درانیان و ابدالیان پای ثباتش
از شاهجهان آباد بلغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخر ازان نواح برخاسته خود را
بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود دبیر بود بعد ازان
روی توجه بسوی جواهر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه
خمس از مائة ثالث عشر در چار سوی حیات می شتافت ـــه

گوئی ای باد دلستان مرا — که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد — که جدا کرد مهربان مرا
گریه‌اش در گلو گره گردید — هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن — تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه نظم خیست — فاش کردی غم نهان مرا

بذکر نام شریفت که ورد روحانی ست — بلفت زروز و شبم سبحهٔ سلیمانی ست
زهی شگفته گل شاخسار صنع قدیم — که خلق دیده ازو آنچه دیده گل ز نسیم

چو از گلگل شمس فش از دید تر | کرد دوام طرح عشق تو گلستانی تو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

مدکر ایام او شکیل بروی آید بسل ارزل | بلی سیکه دوار عمر دنیا بالوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

بهر دارو اندر پیاله مدام | که تا گرد دل بایدش رنگ

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم تو در وی چون روح | باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هرکس قدرت گرفت بر طوفان است | داری تو ز عقل رود کشتی نوح

وله رباعی

حکم شده امروز رسای کرسی | از سدره تو و چوب برای کرسی
تا پای گدائی بچشمش از شوق | سود هم سران چشم بپای کرسی

وله رشوی

سامع آنکه حسن و عشق هر دو | بود عشق رنگ عصمت او
حسن ذو فنون رسائی آموخت | عشق بحر دیوانی آموخت
مرد از بحر عیش او اگر هم | گل تازی را ز دو گل ماتم
دل صد چاک دارد تا شاه را رو | با اشعار تا بستید العبا و

و دبیر نامش سلامت علی در اصل سنی زاده بود بطلب خاطر بشرف اسلام مشرف شده مذهب شیعه اختیار نمود و طبعش از اصناف شعر بیشتر مایل به مرثیه گوئی بزبان اردو افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد و او غیر میر ببر علی انیس در این فن نظیر خود نداشت و احیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هذه مسدس کاشی را در سلک تضمین کشیده و نظم بسته در ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشاکش این دار المحن آرمیده است

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین — السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاها و یاسین — السلام ای سایهٔ خورشید رب العالمین
آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قد تو طوبی مستفیض — نکهت گل از بوی تو فردوس اعلی مستفیض
از جبین مهر مبین و زلب مسیحا مستفیض — از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المومنین — کشور ایمان ولایت یا امیر المومنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المومنین — ای ستوده هر خدایت یا امیر المومنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المومنین

مخمس منقطع

چون دبیر مدح خوانت ای امام دین پناه — بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه — بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در خطهٔ آل ثناخوان شماست

دختر دختر تخلص ملی ست شیرین مقال واین بیت ازوست که سخن دلالت ست

مکن رسوای عشق ار مردم دانا کسی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسید و دیگ احدیان شاهی منسلک گردیده قتل یارا که باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلانی داشت و شرف احدیان او چنین میسراید

رباعی

	این ساده دل آخر احدی خواهد شد		محتاج کلاه و بهی خواهد شد	
	از رقابت اضطرار روزی صد بار		قربان بروت سرمدی خواهد شد	

درویش درویش باش درویش احمد و مرد خوش خوانساری است صدای درویشانه اش مذاق آزادمستان خوشگوار رباعی

	سالک که بحق شد آشنا می ترسد		بیگانه ز حال از کجا می ترسد	
	هر کس که ز ماه و شاه و دیگر ترست		البته که بیشتر ز ما می ترسد	

دل دل میر قاسم از سادات ارستان بود و با بردلی معارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع بود هنگام محاصره اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم اعیان میر دل بردل یاران و یاوران خود حسرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و تا آنکه خود وش دل بر شهادت نهاد در محاصره طرح بر بیت اداحت رباعی

	ترک من و ترسم دلربائی سکے		دوری ز تو مرگ ست جدائی کیے	
	ترسم که بمیرم و بمیم و گرست		ای غم بسر ز بیوفائی کیے	

دلیر دلیر شهیر بمیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر چه سیدی — از نازو و زلف تو چمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرای هند متوطن قصبهٔ جهیر امو سخن سنج زبان فارسی وارد و سست قصد کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده انداز بیانش خیلی سنجیده و برگزیده است

الهی وحشت آباد جنونم	پری در شیشهٔ و من در فسونم
نمیدانم چه غفلت دارد این می	که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیومی نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد و از امرای عهد شاه عالم بادشاه ست عهد نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ست

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل نگهی گاهی

دوست دوست محمد از موزونان خطهٔ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر با وی نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ست

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر — جفا که بر دل ما میکنی بلای دگر

رباعی

ای خوی تو کعبت نماز جان را محراب	ابروی تو مسجد جهان را محراب
گردند بگرد ما فلک خم لیکن	هر سوست نماز عارفان را محراب

دیری شاعری بود از طائفهٔ ذو القدر جایش در دیر مغان خمخانه نظم بر صدر ست

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست — پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را — درون دیده گویا ماتمی هست

دیری دیار و دیرش نامعلوم ست مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ست

افسوس که کار مشکل افتاد — قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانه

دیوانه مشق بغدادی بیشتر شغل عشق دیگر اشتغالش آزادی است

	قفلی است برای آن ترساست کافرم در ره مسلمانی		جانم آمد بهوای آن ترساست گر مرا کس بجای آن ترساست	

رباعی

	در عشق توام طاقت تنهائی نیست تا وسع توان بود تحمل کردم		در هجر توام تاب شکیبائی نیست دیگر چه کنم وسع توانائی نیست	

حرف ذال معجمه

ذبیح

ذبیح اسماعیل نام درویشی بوده سرزمین ایران بدل وجانش در رموز و دقائق قرآن
بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گیری شعر بوده

در حقیقت مرد بیدار کوری بیش نیست با سر انجام گر بهر نقصانات جاسته		مال گو جاهش نه بخت و سروری بیش نیست جاه اهل دول جائی صوری بیش نیست

ذره

ذره مهر چند قوم کتری بیجالی در فرخ آباد وطن اختیار نموده در اشعار فارسی
ذره و در اردو مهر تخلص بوده است

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا در ره کاری نیست ادویه مرا نابشت ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر در ره یاد دشوار باشد طی نمودن راه عشق		بس قیامت میشود انگشت دار بالا مرا آمد سگی در خانهٔ خمار باید جا مرا در گذر از دار و هم دارم من آزاری دگر گر بر آید جان ز تن از باشد جای دگر

ذره

ذره میر احمد اسد ساکن ملا حمد باشد مجلس ار کبار معتقدین امامیه اثنا عشریه است
اگرچه در ابتدا تو تعلم نداشت مگر در سن رشد لطاق شوق تحصیل علوم در میان همت
بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی بهره ور ولی طبع حیثی دائی مرد است و دیر ...

محاصرهٔ اصفهان بجور رم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین و مایه والف این دار فانی را پدرود گذاشت

مرا از بادهٔ وصلش برخ ار رنگ می آید ... ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آسایشی بهر خس و خاک از بهار ماند ... نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست ... داغی بدل ز لالهٔ رخسار یادگار ماند

ذوق مولوی محمد یحیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن بست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین آمروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار تلمذ وی میکنند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و درار دو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده

بهر خاکی که خون گریم بهاری میشود پیدا ... گشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویانرا ... بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش ... که از آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من ... گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل گردد در ایام بهاران هوس ما ... ز همه قافلهٔ باد صبا پیش نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست ... نگهت نتوان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم ... آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست ... نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود و رسائل در طب و معاشا مر میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکته چو رست ـه

بست ردی خود نماه مکن   لبستی طبیعت استناه مکن

حرف رای مهمله

رابط ملک محمد صفاهانی است، تتبع قدما نمود و با شیخ نظامی گنجوی در جوش بابی از صحافان اصفهان خوش کار و چابکدست و شیرازه گر خوب، رابط و سطلی ست

حسن تو نگر تراپحت جهان را   از روی نور طاق مه او حیت کمان را

راز میر میران مخاطب میر نواز ترخان خلف علیمردان خان اصفهانی بود در ایام فرخ سیر بادشاه از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیده ملازمت نواب آصف جاه اختیار نمود و بعد انتقال آصفجاه بطلب سراج الدوله حاکم بنگاله با جواهر تا طلم کرنانک عازم آن نواح گشت و در اثنای راه بشهر مچهلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنه ثمانین و مائه و الف در گذشت نعشش را در بنگ آباد آورده در دور باغ خود بس بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی هم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ـه

میتوان با سیل بر الستن
چه علاج است دیده تر را

در هوایت مدام میگردد
گر سبی چوگان خود کس این سر را

مستانه ادای نوازی سے روا صبا نیها را
صد از چشم بد دار دیگر جانانه ما را

رنگ چشم خوبان جو دود او رها میگردد
باشد احتیاج ساقی پیمانه ما را

چه کرده که دهان پیاله صد آن است
چه گفته که از چشم شیشه گریان است

شهید بار تراد بیرم و تقسیم ست
که آمار بی نیست زآب حیوان است

چشم حیرت زدگان بسکه تماشا دست راه
جاده در کوی تو گلدسته نرگس شده است

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد — بت نامهربان ما بجای مهربان گردد

یار وقتیکه ببر می آید — نخل عمرم ثمری می آید

کسیکه در پی مضمون آن دهن باشد — تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بفکر معنی او تا بصبح حشر باید رفت — شبی شعری از ان موی کمر گر در میان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش — بایدم سوخت سراپا و نبایدم زد

چون گردبشوق پای بوست — درکوی تو جا بجا نشستم

تیسکه بود دست لاله داغ زمن — گشت هر لاله باغ باغ زمن

خواهد ببزم یار اگر جاکند کسی — مانند شمع گریه شبها کند کسی

رازی — رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهاسپ صفی بوزارت
اصفهان عزتش افزوده

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد — نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش — وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی — رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دوبار در هندستان
آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد و باز بوطن خود رو نهاده

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست — از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی — راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و
گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت

دل مرا کشته آن غمزه پر فن میخواست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن — تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا — این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی اصفهانی با ملا تاثیر شهرت دارد نقش رنگین سخن چست می کشد و اولاالور
تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده است

یک سر چو گل با مرهم نبود درین باغ	چیده ایم از غنچه او آن هم به میان قیمت
قصه قلم کمی ز ماهی خواهی کشید	را اگر صبح تا ر آرزی باطلم میکشد
در آتشیم گر زلف خود رو یا بیم	شکسته ایم مگر تو به حوا ایم
گرد وحشت ما ز روش حلقه میرم	مدیم لیسی نجاست که آیدم مدیدام

راغب نامش مبارک میر مبارک الله خان است خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن آبا و
کرامش قصبه امام حوالی شهر بود جد امجدش سید معصوم خان برادر سید عبدالله خان بهادر
از وطن در حیدرآباد دکن رسیده فرمود و مساعدت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت
و خلف الرشید وی سید جاسم خان بهادر بهادر جنگ والد ماجد راغب آواره قندهار نامی
نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رسیده سوی شهر مدراس شتافت و ملازمت سرکار
نواب ممدوح گردید مباهات افراخت و تقدیم خدمات شایسته مرحمه دارالمهامی سرافرازی
شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و هاتحا او جلیلش میر مبارک الله خان راغب
در سنه ثلث و مائتین و الف با عرصه وجود گذاشت و تکمیل علوم و فنون همت گماشت
سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و عراقیات رشته نظم کشیده سواد کلامش نمکستان
ناسور دل اهل دل دم در دیده است

چون گل نرگس بهم آید بهم مژگان ما	در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما	شور با داغ و کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او	تا لب لال است سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم	برنگ تیر تیم تسمل میکنم مشق تیغ تیغ
رقص دارم بسر سودای عشق لاابالی را	رنگ برق از تپیدن کرده ام تا رهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار — دستی که بی می است کم از شست خار نیست
راغب امروز هم مجال لب کشائیها نماند — من چگویم فکر زلفش سر بلندم کرده است
کس نکند زبیکسی وقفه بپهلوی من آه — تا وکیل وهم از دلم برق صفت گذار کرد
چسان شهید ترا از طپش امان باشد — تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
حصار عافیت بر مسند وقالین چه میجوئی — من از عزلت بنقش بوریائی خورده ام چشم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار — سالها باید که بیند در طلسم جام جم
باقیست کار و بار بهار از غبار من — بیهوده نیست ریختن گل از مزار من
زاضطراب خود آرام یافتم راغب — بسان جنبش گهواره شد تپیدن من
در ره جانگداز عشق چو شمع — گرم رفتار باش تا باشی
گذشت از مضمون خط روشن صرا — گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبدالله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقه رافت می پیمود ه

گر ز جگر بر آورم ناله حشر زای را — پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را
گر نکشم بدست جان اشهب آه راعنان — بر دل عرش چو عرشیان تنگ کند فضای را
با همه دعوی وفا این همه ناله و بکا — شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را
نی همین دل ز غم عشق بجان می آید — دل بجان جان بلب ولب بفغان می آید
ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم — از من پیر کجا ترک جوان سے آید
رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت — که ز حسرت بقفایش نگران سے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابو القاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست نا لسانان سرکار فرخ سیر بادشاه رسیده است طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ه

بهوای قد دلجوئی تو شد لشکر بلند	میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
مهپاره‌ئی تا برده دیدم رخش ابر بگشت	که میرد آتش صد رنگ در شهر یک شب
کسوی بادل صد چاک چاکم بادم محشر	زمژگان ورداری جو زر و دام چو صد بلکه

راقم راقم تخلص در سلک قوم کایته منسلک بوده تست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه
هندو بوده راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو

ای لشکری لبات شکرستین گادرنج	آرزو دارم که تشنه لب سوادی دیلین هی
قاف و دال نست شکرستین میم و او	حسرت افزای مه و خورشید آدری می
ابرو و دهان زلف تست سر مسلسل	سین و نون و دل لام اثر دال و سی و میم و هی
نرگس تهلا احمل از چشم جادو کار تو	والله روی دل آرای تو ای زوری وشیلی
تا نوشتی این غزل راقم نظر دلفریب	کردم کلک تو تحسین وعین ودل و

راهب راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده خود را لوطی نموده
جهان مکن که رحا کرد غبار تیره و   سیاه دیده ام از روی کار تیره
راهب راهب دیر نشین خمکده گیلان ست دستانش تان محبوب خوش بیان شیوا را
چو گل نے راگرفتی من بکس بر سد   برای سوختن آخر بکار سے آئیم
رباعی رباعی معروف شیخ رباعی مشهوری اکثر رباعی بیگفت ملی با گذر مدین بنام شهرت

به بیت رباعے

از گل طبقی سایه و کاین بوی من است	ور مشک حطی کشیده کاین موی من است
صد باده ساز و داده کاین بوی من است	آتش بجهان در زده کاین خوی من است

رجائی رجائی حسن علی خراسی هروی تخلص ال عراف سری بود که دکان صرافی بر در
حرا سحاب بی حید مدیں بلا است مشهر خراسان گردیدا از فضلا و شعرا بوده و بامیرک شاه
محدث علم حدیث سند نموده و در حدیث مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها برده و در

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده است

خورم کسی که دامن یاری گرفته است — وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید — من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل ست و در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده است

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش — جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدائی تو جان دهد — هر آهوئی که سبزهٔ خاک تنش چراست
پیراهن دریده آیزد مرا عیان کرد — در دوستی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنان که کس نداند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد ست متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد ست

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود — جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید — در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میکشود ست

خوبیان ز بس چو مردم بیگانه می رسند — آخر گلی ز روی کس از وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم جماعت شاهجهان آباد است مولد و منشا شلاش حد سعادت رشته
مدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبه گویامئو اقامت گزیده
و در آخر عمر سری بعیش آباد بهار و سامان در سنه یکهزار و دو صد و سی و ماتین و الف نقد حیات
سپرد و سواد وطن هو رون در کنین و داشت نظم در فارسی و اردو دیوانی گیرد می نگاشت

چشمش ز بس که گرد سیه روزگار ما	چون سر گشت قسمت مردم عیار ما
ششی که ماه از بیتابی هم جوروستش کند	فلک ز رشک سر انگشت خود بگوش کند
زنگی بچشم آید تب هجر حباب نی قو	که زرد و طرفه وارم دل اسطرلاب حیو

رستم ور اصل از موضع خرمان من اعمال استام بست و در طراز شاهزاده عمر شیخ میرزا
خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والا مقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او — از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم یا ستم آستم علی بست در معرکه مشاعره و مکالمه متصف به پدر دل و دیلی سه

هر گه بیاد تو یکسر خنده میکنی — گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ صفوی ربا شریت او بیت کلا اسش دیکو و میکوشت

شود از دیگران در چشم و در دامن افتاده — عماری ودل به هر کس که دار در پیش افتاده

رضا تخلص رضایا شاست که اجلیش از تبریز بوده و مسرس از وطن بر آمده در معمورهٔ هند
و ملازمت پسر میمور دریا وری طالع ابه حضور فرمانروائی روم رسیده بحکومت آن مرز و بوم
و آخر تا ایالت منصب مامور گردیده در سنه یکهزار ربی و چهار به ترک منصب کرده به بیت الله
رحلت گزیده

دل بسکه آتش شوق تو مجامو بیست — حیان گشت تا هم مسو رسطلب ما

رضا از خوش خیالان خراسانست رنگین افکار و شیرین گفتار —

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند صد چاک دل بیار نگاہے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زادو بوش ٹہٹہہ بود و بہکر توطن اختیار نمود و در علوم عربیہ فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیر تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بہکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام دادہ و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہادہ

کار ما آخر شد و آخر زکاری نشد	مشت خاک ما غبار کوچۂ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ	مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خارے ندارد	کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن	کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد محسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل غوامضات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی وارد و بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل بر داشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما	گردیدہ ست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب داریم ما	انچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ مارا	در خانہ بس این چراغ مارا
بندۂ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست	سجدہ بر در تو افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند	از خواب برآر سر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم	بیدار شو اہلما سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیای علمای شعراست سالهای تیرین و در عشق سلیم و طبعش رسا
در سلیقه شعر مقدمة الجیش اہل حرمت و مساوات بہ دیدہ ہای طبیعت در ہند رسیدہ
ما یہ وانی ربود ه

گریان کہ بالہ میکند وقت گریے یعنی کہ گریہ گرہ شود عمر تو کم		والی ہر چیست این تو دگری بیانہ عمر پر شود تا گرے

رضا میرزا رضا صفاهانی ست عشق مصروف معمای تا بہ طلب تار و معمایی و مادرہ
معاملے ه

رلس پر شد یا دلعل جان بخشی دل تنگم تا رو لب دلستر شرا ز رنگ و بوی گل کیسه		صدای احیوان میکند گر لشکر دربگم آن مدن یک پیرہن از برگ گل باز کرست

رضا میرزا رضا از کتہ سنجان نواحی قریست و در گاہ و شاہ عباس ماضی از مقربان

رباعی

انم کہ ضعیف و خستہ تن سے ایم مانند غباری کہ بہ پیچید بر باد		جان بستہ تار پیرہن ستہ ایم پیچیدہ آہ و نیستن سے ایم

رضا میرزا رضا نوشی بود کلاسش ادبی و مقبول اعاسه و هو دسه

سر بعرش رسد گر رمایہ تکیہ حیا سیاہ کیفیت لست افزود		لقدر راحچہ کہ کم فلک بر دارد ست راب ابر چو شد تشنہ امید دارد

رضا میر محمد رضا المعروف میر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود بعد کسب
فضائل علمی از عظیم آباد بریاست در شهر مرشد آباد و توطن اختیار نمود و کمال حیثیت
برای ریاست تهدر ران خودش مولوی سید ولد ازعلی در سنہ الف و مائتین و سنہ عشر
نشہ کا سود مو بہ تمامی سال خود مرشد آباد کردہ بعمر ہفتاد و ہیچ سال با الیہ راجعون حوالہ
شعر ادو ر بارسی میگفت واز ضیاء الدین ضیا شاہجہان آبادی اصلاح میگرفت ه

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا　　　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بنکته سنجی سر بر آورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا نمیشود در سنه ثمانین وتسعمایه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبد الله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان ست

من رو بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند	من داغ بر جان میکنم او گل بدامن میکند
سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید	وعده وصل تو کم از زخم شمشیری نبود
گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل	گره تا بر جبین داری که یارائی سخن دارد
چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد	غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد
بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم	عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز رنگینهای روشین تو امشب یاد میکردم	سپندآسا ز جا می جستم و فریاد میکردم
رضائی گریزد ما از پیش رفتی کار عاشق را	باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم
هر روز یکقدم ز دورت دور تر روم	شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نورنجشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی فن خود	آراسته از لباس عصیان تن خود
طوق لعنت بگردنت روا از لعنت	گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاست شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود به بندر رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب رضوان خرامید ست

انچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم　　　　آتشی ست که بر دیده تر داشته ایم

گر ساقی کوثر مددت سیحا می بدد — که چون نرگس هر انگشت خود دیده می بدد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان است و سرآمد متعدان زمان سپید شاهان آمد و بعراق گشت و در سنه هزار و بیست و چهار که آه از رضی ارائن مجرست درگ

هر که چهره برافروخت از غم آزاد است	که سرخ روئی گل از طپانچهٔ باد است
در فراق تو چیا لیست تن نحیفم	که چو فانوس بتحریک نفس میگردد
نخواهم زیست جیدانی که ما را آرد پیش آ	صیت مانهٔ ربال ترع نامه رستم

رضی خراسانی منتخب نسلاست بیان شد و ماهر دقائق سخن دانی بست ه

مجلس آمد ز خون در دل مینا بجوش آمد	قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد
که امر رازنگارین پیکران گلچین گلشن شد	که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که جامع الفضائل صوری و معنوی سرشته داود الله حکیم سنائی بوسته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت درجهٔ قصوی کوشیده ما این نکته بلالا که در ولایت مرد بزرگ ما گویند تنها ریافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه در دار بقا از این خاکدان رخت بربسته

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست	هم دل بهزار جان خریدار تو هست
اندر ظلمت به خواب دارد قرار	هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صد از طلاب علم می نشست و همت کریمانهٔ او حوائج هر یکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طغاج خان والی ماوراء النهر است ه

ماه در سنگ نهان کرد که این رخسار است	لشکر از لیسه روان کرد که این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرد که این جیست گل است	سرو را گرد حرامیده که این رفتار است
همیشه چشم من آمده است اندر تاب روی تو	زان در میان خورشید همی آرم کرم دارد

قباامثال همه عمر مانده ام در بند ــ که کی بسان قبا تنگ در کشم به برش

رضی سید مرتضی شیرازی است از جمله اشغال رضی شغل سخن سازی و نکته پردازیست

هرچه با بیدادمی پیداشتم آن داد بود ــ خصمی افلاک با اسپیل اوستاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هرکه چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست ــ خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایرانست

در علوم درسیه استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل است

شوری نه چنان گرفت مارا ــ کز دست توان گرفت مارا

هرگه بتو عرض حال کردیم ــ در حال زبان گرفت مارا

درد دل ما نمیکنی گوش ــ درد دل از آن گرفت مارا

مگر زان روی برقع برگرفته ست ــ که آتش در همه کشور گرفته ست

ز وصلش دل نیاساید همانا ــ خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم ــ همانا عاشقی از سر گرفته ست

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد ــ که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی ــ کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار ــ دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم ــ نمیگردد بچیزی غیر ذکرش تا زبان دارم

ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد ــ که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام ــ بامدادان بر آ تو بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت ــ تا شناسند کفر از اسلام

وقصهٔ خود رضی بیار بگو ــ از تو کس چون سخن برد پیغام

چه دوستی ست آن سنگدل رسمی دیگر		نه دشمنی ست که با جان خویشتن داری
	رباعی	
تا صبح که شو در باستا رسیدم بسد گر چشم بروی او توانی بردا شست		یکبار بیا ببین و آنکس و لسد بس بیدل از غمش توانم برسد
	رباعی	
هر چند که عیش و کامرانی داری بی در جگر آهی و نه آبی در چشم		خوب ست نه ذوقی جوانی داری خاکت بسر چه زندگانی داری

رفعت

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یحیی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که برقوم الحمس رجال و قائل تا فته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافظ و دیگر کلام ما حصت نظام خود بهر درای درج این تذکره فرستاده بلی بگذر در بیجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از احداث دستور باوشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و خرش نجات برنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نمود و خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک نادر ملتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از پسران محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته را خلاف با حلیف او در میراث پدری قائل گشته بحقیقت بالیستان در گرفت ناچار از بنارس بلکهنو رفت و لقدر رواییهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع دانی برداشت و از انجا توجه بدیار میمنت انکاشیت و در حدیده رسیده دختر محمد التجار سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارهٔ کلکته رفت و بجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اود قبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال مامور ست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش روی او را دامن برقع فگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
تا تشکیم کرد هجر دلبرم جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت نار هجر دلبرم سینه ببالم سوخت

در مدح والدی دام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را گرد ز تنها و عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت صبح بر آورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

در نظر اہل دید بلمعی آفتاب — از گل احمر بود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان رہبر ما مرگرفت — صبح امید اہل سایہ محمود را
ہر متنفس ز تو حلقہ کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرہ جود را
عالم شد نامہ گر بار رسد در جہان — جود تو ایفا کند وعدهٔ محمود را
بر در جاہ و تو ای حاتم دوران ما — رتبهٔ سحر بود سحر و مسعود را
رفعت رحمت سرا شاکر احسان تست — پیشگہت میکشد گوہر مقصود را
ای بہ جہان شرف مہر سپہر خلف — حشمت کرا ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاہ تو — تا کہ بود لوی حوض با ثمر و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتہ متوطن دار السلطنت لکھنؤ است با سر جوشی صہبای سخن او قشامی گو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این بار مولوی میر علی مدیری بود است

ہست چیدا گرا احتساب مرا — یار ہر دم و ہست باب مرا
لسکہ در کوه و دشت میگردم — داد دیوانہ او خطاب مرا
ہمہ تست مال و جہان کردم — مر دیک لحظہ ہم بہ جواب مرا
گر نکردم سوال بوسہ ار و — بود از روی عروں حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراہیم در تبریز نشو و نما یافتہ و از وطن سوی ہندوستان شتافتہ زمین سخن ایک رفتہ و در صنعت کشمیر گفتہ است

خیال لطیف مہی کہ ہیچ دارد در — دہیچ قطره ات بعطار تدویر

رفیعا

رفیعا یای در ملک سخن سر لشکر رفیع در دولت فیضی شہرتش وسیع بود است

پدر کعبہ اگر بادہ خوری حرم ندارد — اہلیت کہ صاحب این جا بر رگ است
خصم دایم در عداوت رسادہ او جہاں ماست — انتقام رشت آئینہ میکو میکت

رشیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست ولبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان و این رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نمود ؎

نسیم لطف تو بلی نسترن چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را نهیب سنان تو ایزد — چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقه او را از معاصرین حنظله و ابو سلیک شمارند و جمعی از شعرا آل سلجوق انگارند قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست — که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ — خروس را نتوانست دید یا افسر
ز هیچ ابر ز طبع هوا سخی شده ام — چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق دانا رام از هنود و عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام و لب و لهجه اش با خوش بیانی همدم ؎

نگار من رخ خویش چون نقاب گرفت — فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید — قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافرکیش قصد امتحان دارد — که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر درمیان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسید وقتی که پیغامم — فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی — ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
آین چشم من ستم کشیده — ایزد ولی گریه آفریده
با غیر کبھی دوست کبھی دشمن جانے — بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیقی آملی از مستعدین طلبه علوم ست و صنعت مهارتش در فن معما و تاریخ و در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرین بشرایفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان عزیمت تافت

لمدحیدی باکبرآباد رسید ملازم بارگاه اکبری گردید

ستم برجست پردهٔ چشم نگران را	تا چشم برو نیفتد دگران را
رحم شمشیر جفائی تو مرهم ستم	تا ابرو چاشنی دردو تو بیرون برود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود متخب روزگار بسماری طبعش ارکان ابیات اشعار رنگین و استوار

روشن گشت سوده دل با هیچکس
درگوشهٔ فراق عزیبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رسا است و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق هماں با خدا بود	در معدن است لعل و در خارا جدا بود
گوشهٔ ابروی چو پیش روعده وفائی ادا ست	گر هلال عید هی یک کم باید چو تماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن سخنوران تازه و چهر سلامت وهم استقامت طبع وحیدی بلمد آوازه

نوای راه دو مرحج حبس جدا طلبی ست
شمای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طمح خان فرمانفرمای ماوراء النهر معارک نظم تیر سید روحی تازه بتازه مضمون درقالب الفاظ سحر میدمید

چه بوسه داد مرا یار با مدادو بگاه
رهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را کلام روح افزا رده مید اینت وطراوت ومزاج را ملاحت کلام می انگاشت تسکه سحر ارا کین و عمایه سلطنت ایران پرداخت باشارهٔ شاه عباس ماضی بیعقوب خان اورامان بریده ساخت

بروی او نگریستن رما نمی آید
من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الملک والاجاه نقل وحرکت صوب مدراس نمود و بهمانجا توطن گزید و عنایت الله خان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و بدایع معانی و دقائق این فن گشت و سخنش رنگ رونق و لطافت از سخن دیگران در گذشت مدتی بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور عزامتیاز داشت بعد وفات تاج الامرا بنا بر وابستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت سـ۵

سوخت دل شعله جدائیها
کرد گل باغ آشنائیها

تا بپائی تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت
لخت دل خون شد و از چشم بپابوسی ریخت

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار
دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گر نه شوید چو طباشیر اشک در تیره ایم
اگر بفرقت آن سرو سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبع رسا داشت و نظم و نثر فارسی وارد و بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود مرغ روحش از کدار عناصر بال افشاند دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و در یای معانی سفته غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال
شاهد خوبی تو حسن و جمال

طره گیسوی تو مشک ختن
نرگس جادوی تو عین غزال

مظهر جود تو در ابر مطیر
جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال

شاهد خوبی تو گشته پدید
نیست برابروی تو هندی خال

نیر حسن تو بر اوج فلک
فرحت روی تو زاهر محال

منفعل از خط تو سبزه خطان
رخ گل و خوش قد تو سرو کمال

بستهٔ گیسوی تو جان و دلم
میکشم از سوی تو رنج و ملال

بیت گوئی تو را اشک من ست — چشمهٔ دیده مرا آب زلال

رونق مستی رونق علیخان از قصبهٔ لالوان مضاف به کهیو و جودش در شهر لکهنو
توطن گزیده در حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اوده بعد اولیاء الملک نهایت
سرفرازی داشت و حالا شکسته کمایت حالی در ست می نگاشت

بیمار حال هم دلبر ما توا سے رونق کی تو اسم دل ار و بر دو ہشتن	که نهر دیده دل ساده تو وو اس صنت ناصح بیهوده کو جاسکے

رهین شیخ رمضان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو عالی نسب
والا نژاد است در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد
اولا عاشق تخلص بود و بعد شاگردی میرزا احمد بیگ رهین در روش بین احتیاد عوریست

دیده نرگس که آن قد و بالا تا ملک دید آن جمال جمیل مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو سحر جو بس شکیبا گرفته ما را چه وهمی ست کای دیده وقت جلوه دوست تنها از تو وعدهٔ فردا قیامت ست حال ترا بیار بگوییم و سلے چه شود امروز مرد از برش گو لشت آسے من مرده ام از دوری جانان لعت حال دیدم نه بهی حسته که ک خو تو دوستی فارصت لی مهر و بر کین نیست حشم ناقها بر عم دوری و عرض حال مشتاقی	گفت سبحان ربی الاعلی حاشا لله محوا مدونا هدا حرتیش طاق آن حم ار رو نماند تا سحایه تهمتش ما گرفته ما را نگر به نزاره تما تا گرفته ما را امروز سیر و لیلی تو و رما قیامت ست او ورا بین گفتن من اعتبار نیست حکمش تو دلی تو که بدو رم نشب آید از حال من او را چه غم کرغمت آید امروز ما به رحتم و جاکش بیافتم آه اگر آن خار حس قوا نیست حشم زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول تهٔ نموده کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاض دلفریب

اگر بجانم یاران رفته نیست چرا	ز جاده هاست الف سینه بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا با باغبان	ای گل ترا بخاطر خاطر چه میرسد
آن رخ و لب ز خال مستغنی است	گل و مل را نقطه سی نباید
چند بیاد خطش آتشم تر چشم پر آب	چو نذر خضر چراغی برو کسی طلب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای زرینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم ریاضیه بوده و درس علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را	ازین اندیشه گلها داغ شد بستر نهالی را
زدی و رفت لشکر دل در رکاب تو	شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
ز روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست	سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون است	غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمار است	بجان رسیده و نه پرسی که حال او چون است

ریاضی سمرقندی در برخی از الاری شمرده که عهدهٔ قضا را لازمه و تعلق داشت بموزونی فطری احیانا که بوی طبع را بگلگشت ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

تا عشق گرگشت هلاک مرا	زیر خسروی گنبد خاک مرا
گرد و رم از تو نقش توام در نظر بس است	دل پیش تست و دولت من اینقدر بس است

رود میرم تا گیاه از تربتم آید برون ۔ تو سبز باشد که بیل سره حاکم گهد
سینه‌ام پالیست در گوش آن بلال ابرو ۔ در روی حسن تو خورشید میرمه پیدا

حرف الزای معجمه

زار — زار رستی پنڈت لال قوم کاتیه متوطن لکهنو است سرآمد قوم خود و نظم و نثر فارسی اردو شاگرد است در آن شهر بسیار اند و دو دیوان و مثنویات اردو و دو دیوان فارسی و رسائل عروض و معمی و بحر العلوم و هفت صحیفه لطر ... تتبع گیتا ... اردو یادگار ہے

مدح سے ابتدا اور ریمت عنواں ہا ۔ سطر وصف زلف مشکیں جدل دیواں ہا
ماویا اول گر فتیم از جدا جیری کر ہو د ۔ جبیں اید چه ارش تیاد عشق بازاں ہا
زار جوں گرد سحات ماسیه کاہان محشر ۔ لب روآمیدش بر دو ابروچہرہ صیاں ہا
مرا آرو حال مہد و مسند آراست ۔ مسلماں جہ کہ را کعبه بر جست
آبروی کج ما تی تو محراب طاعت ہشت ۔ مژگاں دو وصف کشیده ما چاہیت
کہتہ سرشک دیده تر رنگ روم را ۔ باشد کہ آب رفته در آید بجو مرا
راہ بیر لیست به آرائیش ہوکار ما ہد ۔ ہوس شاه ریر صوابش در ماں بیاد

زاری — زاری از شیوا بیاں کشمیر است الہامی به ارتسم یا سو ہو گدا بر سست
را آتش عشق نه تنها جگرم می سوزد ۔ لیکن گریسته ام چشم ترم می ...

زاری — زاری محمد قاسم مشہدی لب و لہجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظ وافی برگرفته قطاع الطریق ... و ہشتاد و ... چیاتیں لعارت ... اصفهان ... گوش رفته با دو زاری تہا لعال زار قتل کردند

سر نہ گلگوں کہ میگو ید بیائی می ہست ۔ شیشه گویا خلعت سبزی بالائی می ست

بر دار نیاشت سرِ عاشقان تر ا ـــــ زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ـــــ

بدرد عالمی بفریاد ست ـــــ داد از دستت این چه بیداد ست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ـــــ

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست ـــــ عکس تو در آیینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست در بندش مضامین و تنوعی دستگاهش قوی ـــــ

قاصد بسی ز گفته خود انفعال برد ـــــ تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر کلانشاهان او بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود وصلش از بریلی زاد بوم و تربیت پدرش رای بالک رام دبیر کار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اوده عهده میر آتشی را انصرام مینمود و توپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمرة الخلافة نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب و خدمت منشی الملوکی مخاطب و مامور بود و در زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد سه سال در سنه ۱۲۶۷ هجری راه آخرت پیمود باکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شنکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر و الاقدر

قدم مرا میگیرد آهسته

بخشد اگر جان یم سکل تهی نیست	آبی ست وگرچه آن دهانش صبا
رخی مگر ست چشم سفید ست کرداوی	نسبت کف پای تیسی برگ سمن را
رفتل آن جفا جو هم پشیمان کشید آخر	که تعداد مردم بر در گرفتاری دید آخر
چو میگفتم که مردم رحمت او ره سوداو را	بحمد الله که او مرا کشتم خویش دید آخر
سر آر تیغ و یک زخم کار هم آسان کن	که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم
کجاست تو سعی من که اره سودای او	شده نیست رهم تیر اسر لیکن من دارم

ذکی اصل موطن مولدش شهر مراد آباد ست دیار بدو نکاو طبع رسا سر آید سخن سنجان عصار و ما در تی بند شهر لکهنو بسر برده و در حضور شاه اود خطاب ملک الشعرائی دست داده مجرد مساهات ست آورده قصیده وارد که از هر شعرش چهار طریقه تاریخ جلوس واحد علی شاه خاتم سلاطین او در آورده هر یکی از مصاریعش و حروف مقوطه و غیر مقوطه بر سپنتاد عداد گانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را اول قصیده و هر مصرع دومین هر بیتی ایران که هم تا یه در سی شعر حاصل شده نماید و چنان

هر چهار تاریخ مهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تعزل چنین پیرایه است

ومنها دلبر ست دهان ترا ست	وحدت کثرت همیشه حباب ست
مل جسکگان حق سوالی گر کیا	جانان که الکی تبسم جواب را
بیچ جبین زیر بیاره ساقیا	مهتاب جلوه کن فتح آفتاب را

ذکیا ارطباعان شهر بردن و دو ندکاو ذهن رسائی فکر وجودت طبع ممدوح

ومحمود بوده است

رو بهرت شد شده دیگر اسالی چهره	ز ترست هر موی تنم تهی گشته عرجوانی سود
حیان تیغ ستم تیار کردن یکلوع شده آتم	شکسته شد اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین آب و تاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری سر سد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از زمانه میربود رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گوئی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی در این جهان
چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت ست

مکیدن لب شاهد و زخم کردن
نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزاد وار میزیست کلامش معجون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقله طبعش زنگ زدای آئینۂ سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط
صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیرۂ زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر پادشاه ست عالمه و شاعره و حافظۂ کلام الله بود زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود دو معبد و بر سنگ مزارش که در صحن بهار مسجد بست
این شعر خود دست منقوش و مقبور است

ولی با در محمد فضل جدا تنها نیست   سایه ابر رحمت فرق لوح ما است

زین الدین از کته سنجان استرآباد است تا بان سخن را طبع رنگینش اتحاد است

دیگران کرم و لطف دسدم کردی   مرا داغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیستانی از فضلا و معاودان سخن است و تربیت دست قدرت

ابیات نظم مرین رباعی

	مشتو سخن عالم فانی دیگی دریا چو گل نیست ساعتی بلب جو		وا بر طلبش ما ارچه دیر نمک بو تا چشم زنی رنگ نیی و نه بو		

	حرف سین مهمله	

سابق ملا علی نقی از مردانی جائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی است
هندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده
و مثنوی مشتمل بر واقعات سلطانی برشته نظم کشیده است

ما بیاد تو هر دست که بر سر برده ایم دیده هر سو گلچیدار تو گلستان می چیدیم		حلقه مهر تماشائی تو در بر دره ایم نیست یک وده دریں بادیه حیران ما

ساغری از سامرکشان بعطفه خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی است
نام ملا تقی الدین جانی بساهر بود مولانا این قطعه در هجو وی و دردش گفته

ساهری میگفت رو وان معانی برده اند   ق   هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعر را پیش یک معنی نداشت   راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساهری را همچنین هم چنیں می باید است

تا شنیدم کہ توان لعل ترا جان گفتن — آتشے در دلم افتاد کہ نتوان گفتن

ساقی جزائری خوردش در بادیۂ طالب علم متعطش و لسان پیمانۂ بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را لبا لب ساغر الفاظ سرشتہ ساقی رحیق شائین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاہ اکبر بادشاہ ملاقی عزو تمکین بودہ

زجا نم گاہ گریہ آہ درد آلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایۂ ہزار گونہ گویائی بودہ و بہند رسیدہ بزمرۂ منصبداران عالمگیری شامل شدہ برفاقت شایستہ خان در بنگالہ عمر عزیز بسر نمودہ

چہ نویسم ای جفا جو ز دل خراب بی تو — کہ نبودہ ہست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوہا کہ ہرگز نرسد بیادت از من — من و چشم خونفشانی کہ نکردہ خواب بی تو
در جلوہ گاہ اہل نظر خار و گل یکیست — مستی چو شعلہ از خس و خاشاک کردہ ایم

ساکتی گویائی ست بجوش فکری و شیرین مقالی مشہور و تخلص ساکتی از مقولۂ بر عکس نہند نام زنگی کافور ست

عمرم درین خیال بسر آمد کہ وہ چرا — روز وصال چون شب ہجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت اللہ از میرزایان سنجیدہ و فہمیدۂ شاہجہان آباد بودہ و در سنۂ یکہزار و یکصد و شصت بہ لکھنو نقل کردہ ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر والی ملک او داختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچیدہ ترک نوکری گفتہ مجردانہ در بنارس سید انجا دست بہ بیعت شاہ نظر علی صانع داد و کلاہ چار ترک بر سر نہاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خود پیش نظر میرزا محمد فاخر مکین میگذاشت ست

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمیسازد — تن از شوق بر و دوشش بپیراہن نمیسازد

چو شمع در چمن بی گلعذار خویشتن گریم　　گستیم با گل و از بهار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه بر خود داشتن دارم　　بدست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس بالکل بقول حضرت جامی　　بحال هستم چو در حال زار خویشتن گریم
دست نوازش شیر ساقی هست　　هر چند ما بپای بتان سر فکنده ایم
دل چاد اره مهر اسرار تیغ امروز کسی　　ابچه خواهد شد اره و در جان من خواهد دل

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان است در سلوک طریقه الفطم از مهر و سحوران　سالک

رباعی

ای دیده ای مردم که تماشا چشم　　پر باد حسرت است بیا به چشم
تو جای دگر گرفته منزل و پس　　مهر تو سفید کرده ام خانه چشم

رباعی

رادم که شکست دیده و امر ای نگاه　　در سینه دگر راست نشت نامت آه
در سینه نفس ما چو یوسف در دست　　در دیده نگه حست چو یوسف در چاه

سالمی از شاهزاده سلیم الطبع تعریس بود و حادهٔ سور وی بیالاکی می پیمود است　سالمی
روز تشنگی آب روان موج موس مارا　　هم تیغ تراگر بگلو بایم بس مارا
سامان میر محمد اسرار حوش خیالان شهر خود بود است از مواهی العامس لطیفه اش　سامان
در گلستان نظم سامان بهار نو ترکیب از الات خود دار الحلافه شاه جهان آباد مورد
وارد بایده صحبت میر راجا کان شهر دلهای خویش ربوده و ما میری در جاده کشایی
از حضور شاهی عود و لوطن کرده و ما ظم اتحاد سر قرو بیاورده آخر کار رکار رار رسید
در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان با جرا سامان تهاد شر گردیده است

چو دستم در کف دیده مردم آن پریرو را　　بجی گفتند سرو عشق چنان قامت اورا
بجز مراد بلا سوال و جواب نیست　　ای سکر و نکیر جت ام چه محشر است

ساهری خلف حیدری تبریزی بود در زمرهٔ تجار عازم هندوستان شده راهی
بحضور خانخانان پیدا نمود

مشهورتر از نگم و معروف تر ز عار — در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام

سامعا میرزا بیگ همدانی ست از کلام لطیفش افکنده اولی اجحد قاریان و سامعان
در بال افشانی ست

ما یار آرزوی دو عالم کشیده ایم	از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
بی ترک آرزو دل شهرهٔ ایام میگردد	نگین دل کنده چون گردید حبیب نام میگردد

سامی از زمان سلطان حسین میرزا تا عهد شاه طهماسپ در خراسان بگرمی هنگامهٔ
سخن پرداخته و در خوش بیانی و شیرین زبانی لوای شهرت برافراخته است

ای دیر دلت بی موجبی از دوستان آزارها — رنجند از هم دوستان لیکن نه این مقدارها
دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین — گفت گستاخی نباشد عین مشتاقیست این

سامی خواجه عبید الله لاهوری اصلش از اتراک قهپایه ست و بیرش از استعداد
علمی سرمایه در شاهجهان آباد با میرزا بیدل صحبتها داشته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه
و پنج این دار ناپایدار را گذاشته است

شب که آن مه بی رخ در پرده مست خواب بود	یکطرف دخانه ابر و یکطرف مهتاب بود
دل جدا شو و زدست تو بی منت کلید	این قفل ابجدست بنام تو بسته اند
یک قطره نصیبم نشد از مادر گیتی	دادند بدستم قدح شیر مشبک
مددی کرد پس از مرگ سیه بختی ما	سرمه گردیدم و در چشم سیاهش رفتم

سامی قزوینی از طائفهٔ تحبلیه همان است که قلم تاریخ شمع انجمن نظر بر سمو رتبه اش جای
پائی خود در رو ندیده سر خود آنجا گذاشته و در انجمن سنین جمله بدو و رصهبای مراد ساقی
انگاشته و همچنین نام اصلیش را که عزیز الدین ست نصیر الدین نوشته و از شین و ثنا اتش

که هشتصد و چهار و شش سنتش می گذشت و از بین سامی مرحلت چرخ این یک بیت از
نظر گذشته

سخن کم شعر جاری می‌بایست او | که تا کسی بکسد میل آسمانی او

ساقی — سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شیخ الحسن میمنت لقایش
مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه احتیاط از این تخلص وقتی نموده که از
تخلص ساقی خود که نصیب او بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده

رفتار آور چون مار آبسرو چرامان را	زرفتن ما ز میدار و حمالت انجیوان را
نگاهت ریسمارست مار امروز می ترسم	که در گرداب ما از قتل من آن سر گشته مژگان را

رباعی

گر هیچ دو گر جرانه که هست دلم	گر بوده گر دوگاه پاست دلم
آ رو ر که هر کس از کسی واد تو بد	فریاد بریم که آه از دست دلم

سائل — سائل از حوالی دیار و بود و در هندوستان کم بوده و در سنه اربعین و تسعمایه بزیر
زمین آسوده

آنکه هست خاطر شاعر	تا درست است نازنین گهرست
در شکستی از وجد میکنی	که هر پاره ایش بیترست

سائلی — سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از خون ما طعنش مصایب آمد از و سیلان
عیب ست اینکه سازیم تا گریبان چاک ما را | کو رس رسید و دی انتقام از دامان گریبان را

سائلی — سائلی سحل قامت موزون روش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به شستن نماز کرشده

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که هیچ گر بدم چشم خود نپوشانم

سبقت — سبقت ماشش سکه رایج و قوتش کالنهه و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب
عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر بوجه سرو امتیاز بعضی آبا و اجدادش داشت

مرخود شاتست مدان مرد نکابود بیاد مراد بید و تکیه حساب و قطب و تصوف از اقران گوی سبقت میربود در انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت نتایج افکار خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبدالقادر بیدل بیگانه داشت در سرکار سید حسین علیخان بهادر کار دیوانی و میرسامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی دولت سادات بارهه بجاعداری صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر ناگر چیرانی قناعت گزید و ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه برهم خورد و ترقه افتاد سپاه سرکار دربار راجه آورد و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و ثلثین و مائة و الف از جانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از آنجانب تیری بجان دوزی سبقت سبقت از بیم مشقی از آن باقی بود که راجه او را بپائی پیل کشید و جگنناته حسین بیخان قریب بشصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار است

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم شد		بباغ رفتی و شمشاد سرو قد بر خاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی		نشسته ام که شوم خاک رهگذار کسی
بنیرم وصل بتان به که شمع سان بسبقت		کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی خداداد دست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کلانان اندجان است سپاهی معارک شاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان در سنه تسع و سبعین و الثمانیه زمان جلوس از زین

	خالدان رباعی	
افسوس که وقت گل بزودی بگذشت		افسرده که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خوشت شنبه دیر گیسوئی		ایام بکور سی و کجوردی بگذشت

سپاهی شاه حسن مرد معمر گزیان آوری ز دلاوری میدان سخنوری است

مستید بکه دوم در فراق دلبر خویش بهانه سجده کنم سر بزمین زنم سر خویش

سحر ناش شیخ عبدالمجید خانست سلام سینا ساحر کاکوته ذی است در نظم و نثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سر و مر دانه ملی کردن طریق عشق کامل را — سر رنگ سحر باید پیر قدم آغاز جنون دل را
چه شوخیها و گستاخی ست یارب حول بسمل را — که سیما کار رنگین میکند داماں قاتل را
رعنائیان مشتعل گشتم خیالش جلوه فرما شد — سواد سعی تنها طوطیا شد دیده دل را
لوای سحری اندیشه در سیر حرم برکس — سیر رنگ فلک عبرت ماتم حسیم حاصل را

سحری — سحری اصفهانی از فضلای شعر اصلش از بدر وادی از هندوستان و وجه معیشت
پیشه عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او در جمع خوش و دل است

اسیر عشوه طفلی شدم که صورت خویش — در آب دیده و آفتاب در چنگ است

سحری — سحری اگرچه سحریان طرفیت رسی بوده لکن در نظم ترانی طراز سحر کاز بها
بوده است

رخساره مردم آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری — سحری عبدالله از سادات ایران اکبرآباد دست و بخط نستعلیق که از با در خود ش
مشق کرده و استاد آخر عمر حوالی سردماغش جهید و در وطن هیں عارضه طاهر در خش
از قفس عنصری پرید است

دل زکویت گر بسوی تن بیاید بال نیست — مرغ چون باید بگلستان کی کند یاد قفس
هستا تا حال کویش بر ندارد — ز آب دیده تر گردیم در بستیم

سحری — سحری نظیم شاعر ساحر خوش اسالیب ساست در تسخیر قلوب جادو نگار است
هر سینه تختی که باشد کسے عشق ازمن کند — چون حسیم ململ و داغ دل بیرو ابرام

سحری — سخن آقا بهی تبریزی ست مرگ ستی جو شش اوقات بود طبع درویشانه وحشت و رای کسب
معاش اطلاق علاقه ندی بهت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چه شد — وی جمع کننده پریشانی چه شد

این آکلہ نیست بررخ زیبایت	بر روی تو ماندہ چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسن تابی خود چال	بر سادہ دلی مارسد دست خیال
ظاهر بینان زباطن آگاه نمیند	در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسید و از آنجا بشغل تجارت مصری بمدراس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس عز امتیاز یافت و بتدریج دران سرکار بداروغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادر جهر تعیین رفت دو در سنه الف و مائتین و ست عشر ذهن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید وغزلیات هست ــ

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده ام پیدا	ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
اشک خونین ز سر ابر پرده دل	میرسد موسم گلکار بهاست
در شب هجر خیال رخ دوست	سرمه دیده بیدار بهاست
یکجهان نازو هزاران عاشق	روز بازار گرفتار بهاست
ناز را رخصت بیداد و وای ملنا ز	که دل سوخته آهنگ رسیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن	زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبرآباد ست خیلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو است و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین و در جوده العمر با زیال ضیاء الله خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان توفی ـــ علی سبیل التبدل تشبث ماند و در سنه احدی و اربعین و مائة والف از احمد آباد گجرات سوی روضه رضوان راند ــ

دلربا چشم سحر آهوی رم کردهٔ خویش	کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیده بهای بس رود همه تار نفس	در رسا ر هستی موهوم زیره هم داشت
مرو در خانهٔ آیینه سحر اگر خواهی شد	گل از گلزار حسن جوه تعلیمی مرو خواهی شد
چو لاله لیست که ریتاج سرگون گل گرد	شکار رحمی آن شوخ در سر حقر آک
خوش آن رو که سر پای تو سرگرم بیانم	رحم با ستم چیدان زو دار حو کرد تا قدم

سراج سراج الدین منهاج جیلنی از سمرقند و خود در شهر لاهور شبستان [illegible] امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بمنصب قضا و صدارت مصر بود و پس غیاث الدین بلبن او را ملقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود [illegible]

رباعی

ای آنکه خوب تو میل افتاده است	جان دیده امید است گشاده است
چشم آن حالت خواهد بود	گر عمر وفا کند قرار اوست

رباعی

آن دل که تحیر دو الکن گردن	ارهر تماشی گلو دو پاکش کردی
ار خوی [illegible] که اگه اگه	آواره و دور افتاده که بلاکش کردی

سراج سید سراج الدین [illegible] سوادان اورنگ آباد دکن ست [illegible] چراغ اوی کاشانه علم فارسی و اردو [illegible] ابتدای شباب دل [illegible] درویشی [illegible] بیعت [illegible] جامدان [illegible] دود [illegible] سبع و سبعین [illegible] چراغ [illegible] [illegible] مرد [illegible] تاریخ [illegible] مطرآ [illegible] قطعه

چراغ [illegible] آل [illegible] سراج الدین	که بود روشن [illegible]
موج [illegible] آل [illegible] آدمیه	[illegible]

زتیره بزم جهان فنا بدار بقا ... فروغ ناصیهٔ خویش کرد از تجلی
کشید شعلهٔ تاریخ سطر زطیع ذکا ... سراج بزم ارم زانمود نورلی

کلام سراج اینک بروشنی افزای صفحه میشود

مردم و در دل تمنای گل و تماشا ماند ... تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند
چون چراغ سحر از جان شد ام سیر سراج ... دامن افشاندن او بین کرم سید آنم
طرفه باشد در خزان شور تو امشب خبر باد ... دیدهٔ در خواب ای بلبل گل روی کسی

سراجی سید سراج الدین قزوینی که در بعض مقاطع قمری تخلص می آرد از نی کلک همه قند و شکر می بار دو برای کسب شرف زیارت روضهٔ مطهرهٔ سراج المرسلین صلوات الله علیه وعلی آله وصحبه اجمعین سوی حجاز رانده وقصیدهٔ که در اثنای این سفر بمدح آنسرور نظم کرده بود بمواجههٔ ضریح اطهر خوانده در شعر اول هر یاک شعر آخرش این بیت سنه

آخر از فضل جناب نامدار مصطفی ... آمدم بغداد از مشقت در جوار مصطفی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس ... خواندم و آخر رسیدم در دیار مصطفی
سال بر تاریخ خانهٔ کاو ۲ خانان بهم ... شد تمام این خوش قصیده بر مزار مصطفی

واز بحافظ ظاهر میشود که وی از اوایل سبعمایة بوده چه عجب که عمرش بدرازی کشیده باشد و بملازمت سلطان ابوسعید خان بهادر و مناظرات سلمان ساوجی و عبید زاکانی که در پایان سبعمایة بوده اند رسیده باشد رباعی

در آتش اهل عصر جز دودی نیست ... از هیچکسم امید بهبودی نیست
دستی که زجور چرخ دارم بر سر ... در دامن هر که میزنم سودی نیست

سرشار میرزا لال معروف بسیام سند از قوم کایتهان قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنؤ ست از ماهران فن سیاق و سیاق و نظم فارسی و بهاکها وا بود و مدة العمر بسر رشتهٔ بخشیگری سرکار پادشاه اوده ملازم مانده در آشنائی چاشنی معرفت

دست از تعلقات بیاوی افشانده و فاتش در سه یکهزار و دو صد و هشتاد و هفتاد
و دیوان و مثنویها ایش نقش دفتر روزگار است

چهامتاب کرتی تاموسی روی او را	قمر را شتری را سپهر را خورشید ماه را
شگفت گل که تا جوی او متورث	گردید آب تا عرق رو متورث
هر چند جلوه کرد لعد رنگ مراک	قوس قزح متاره ابرو شود دست

سرشکی کابلی کلام درد انگیزش دل را مدد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد دار
دیده سرشک می بارد است

سخون شاق دلبرست ار اکه در محشر	بیاب کرشمه ما دربان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش لیار و ماتس	همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین بار بدرانی سمت طبع و قادش سریع الانتقال از صعوبت الفاظ
متقالی معانی و نکات حالی است

همین استاره برای صدات ستم بس | که تا پرست رس درگاوست همیان را

سرور بهی تخلص راجه نبسی و بر قوم کائیته از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الهی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو دلعیش و عشرت میگذرانید دلطم تر جاری اپیش مولوی
احسان الله ممتاز آتامی مشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم فرمانروایان اود
بعد رحلت حال خود بخشی الممالک راجه الفت رای بالعت ریاست بخشیگری سرافرازی
پدیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم مذهب شیعه اثنا عشریه بپیش گرفت است

نامم معنی و بحسن امرو سرورلیست | مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

رهی سلطان عادل ال نبی شاه مظفر | بهرا و بیدل بدون ماه او سکندر در

سُروری شیخ علام مرتضی عم زاده حافظ علام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بود در

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نمود

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را
مکن محتاج هر وقتش در عالم کسی را
بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی زباده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

سروری
سروری کاشانی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائه حادی عشر بهند رسیده در لاهور قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نکشود رهش تا ننهاد
سر بر قدمم راست روی چون سوزن

سروری
سروی سرو گلستان سخن گستری و شمشاد بوستان معنی پروری بوده
کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او
تا نه بیند دیده غیری نشان پای او

سعد
سعد ملا سعد الدین از فضلای سخنوران عهد جهانگیر خان ست و در سنه خمس و اربعین و الف انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود
گر ببیند حلقه زنار زلفش را بخواب
چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد
سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره جامع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود و در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف جلیلی را بر و مدرک مضامین تصانیفش منقول متوسط قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرار هم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده بعمر شصت و سه سالگی در بحرآباد و حوالی دمشق در سنه سبعین و ستمایه باعلی علیین رو نهاده رباعی

	بر حمله مرا کام کار آید دل		در کشتی اگر سوار آید دل
	در عشق سالک بیکار آید دل		گر دل به دکان و طن بار عشق
		رباعی	
	مومن شوی از عارض یار م بینی		کافر شوی از زلف نگارم بینی
	تا عزت یار و افتخارم بینی		در کفر میاویز و در ایمان منگر

سعدی اردستانی از زمان شاه عباس ماضی بود در قصیده بیش از دیگر اقسام نظم او نوا رش پرده سامعه نموده

ای قصد جبین شاهان جهانت بر در ای | بر تو شاهی ختم و در خیر البشر پیغمبری

منصب امیر سعید از سعداء شعراء قوم شد بود و نکات بکه | موزون می نمود

	خون شیشه را رفته رشته از میان شد آتش		چیست دلی رندگانی دل زجان شد آتش
	تا توان جاری زراه و شمسان بر آتش		از مروت چیست گل وادی دست دوستان

سعید منار العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمیع محامد و صاف بشری و صفات دینی و کسب آثار امثال و اقران گوی مسابقت میربود از علماء لطیف الطبع مایل بنظم و نثر داری وارد و دست داد و شاد تحقیقش در هر فن والد ماجد او دست داد و در سرکار انگریزی بعهده جلیله قضای زائر و سائر مامور بود بعد از آن بحکم ارباب حل عقد انگاشته بنظم و نسق ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن بکام و آخر کار به بیت گسست سعادت حاو ای راو به جایزه بطاعت و عبادت گرویده دل از این و آن مرد اشت در سنه اثنین و ستین و مائتین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار ما را چو با اغیار سری پیدا شد — درد دل داشتم و دردسری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق گوید

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت — بشغل عشق جان الهام ازو یافت

چراغ افروز باغ از آتش گل — چمن آرا ز آب چشم بلبل

دلا چون خامه از سر راه سر کن — لب از آب حیات نعت تر کن

کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند

حدیثش در زبان ما نگنجد — بجوی اصفهان دریا نگنجد

خدایا این پریزاد سخن را — که رشک خلد سازد انجمن را

چو ماه نو بگیتی طاق گردان — دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بود و در شعر استند فارس سعد و دست باختیار نیفتاده ام بغربت دهر — تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر

سگ لوند تانک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی برسرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمود وی این بیت فی البدیهه گذارش نمود

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بشکار رفته بودی

شیری بآن صلابت و تندی و پردلی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی

ای طبیبان مرض من تپ و دردسرست — درد عشق ست که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بر سگی که بر درش بود دوچار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بحکم هم بهین قورچی باشی سودب ست

सलामी

سلامی از بحرهٔ طبیبان اصفهان ست مضامین برجسته بیرون تم و بیت است سلامی قرار دو جهان آن سجیده بیان ست

هر دم امید لیحه کشی طرف بر سیاهی	یا معنی سلامی تشبیه جای
حالت دیدهٔ گریان من انگشت واه	که زطوفان همین دیده بود دریای
تا تو گفتی که رسوای ست سر مردود	نبود وقت و در سر من هست چنین سودای

सलामी

سلامی هراتی شاه محمد نام داشت و در هرات بکار ابریشم دست نگاه و وجه معاش خودم تمار را بیکدا داشت

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم	خبر او در کسی تا که نگو یم دیدم
هر کجا یافتم از لعل بسمد تو نشان	تا نه عید دگری روی بران مالیدم

सुलतान

سلطان معروف میرزا سلطان جاری خود را از نسل جابر العیاری رضی الله عنه می پنداشت و لو رارت سلطان محمد خدا بنده سرفرازی داشت در شهر اصفهان متولد گشت و در سه تسعین و تسعمایه تیغ ستم بر سرش گذشت

گر به خاک سیر دند تاره مخنو سے	که به رنگ نادیده امروز رسی پیشانیت
دوستان انچه جز آب نقامی بخشد	ساقی ما رجی سبوح فرامی بخشد
تا رم که یار عرق دو دیدار میرسد	دل در تپیدن ست مگر یار میرسد

सुलतान

سلطان عدیه حکیم ست کب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی ست و حالا معرفی الیه را ما وری میوید روحانی و نخست حالی لعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سر تنک حسرت میریخت و بعد انتعمان دو ره نادری مبیا کجی لطاف محمود روانه اصفهان شو و مگر مطلوب نرسید که وی دختا ئرا زدواج میرزا احمد و برادر ابراهیم شاه بود نا محاله آبی رس جوان صورت و خوش سخن و شیرین زبانی وی آبی اشعار ازیاد است

من ساقیم و شراب حاضر — ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلیم — هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرش رفته ز یادم عمریست — ایدهست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار رمیدالستم — بیمهری آن نگار رمیدالستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند — من عادت نوبهار رمیدالستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود
گل رخسار زان رخ گلگون نمونه الیست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و بسودای زیان و سود روز را بشب آوردی

ز بیم آنکه شکم سیر خر اسے داشت — ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را — کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

ساولی از فصحای اردستان و فضلا و شعراء شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و حل اعضال غوامض زبانش بسلوی گویا
سواره ماه مرا جا ستے دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در جستن آن نگار پرکینه و جنگ
شد دست نگار رو و پا فگار رفتار

عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گرد آورندهٔ این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این جامه نگاه
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ محقر من در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در
رساله ... نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله بسط فرموده اما نگارشی که در خور
این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهر و از بطن پاک دانشمندی
نامور صدر نشین سریر متعدد امیال و الاد مستظر الطار و جاوید جالیقدر و محمود مرید التفات
رئیسهٔ بسط جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها است روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۰ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفته بود در بلدهٔ بهوپال از اقلیم
مالوه دکن پا تا از سعر از عالم لاهوت بجهان ناسوت گشاده

تا نظر بر چمن و صحن جهان وا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا

هستی بود که بر دیدهٔ تمنا کردم
عبرت آلودهٔ بهر سوی نظر وا کردم

از عهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت مهر دو مادر حظ بار و نعم بر داشته و لعاب تطهیر
ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته بحسینی یزدی کتاب
آموخت و در بهای دو سال آغاز بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زمان همت
گماشت و بسختی پارسی نامهای اوائل و رسائل فی مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن
بلگرامی مولف ارتنگ فرهنگ دولت شاهجهانی خوانده بود در سر این کار روزبار بست
و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر سال
دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و بحردانی معلوم و حوصلهٔ خامه رسائی و شیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکر شکنان زمان کج مج بیان حرف زند مگر به پیروی پدر والا جاه و برادر عزیز ...

مینا ید تا دیه حقوق سپاس توجهات استاد که در سرکار این بازی شعا بمنزل سفر بند در فراهمی این گنجینه مخفیا انبیه میر الشایان صبح کاشتن همعنان گردیده وابیاتی چند کشفا اتفاق بتقریب بزم شاعره که در گزارش دریان چه بیه نما بدیرتم انظم کشید بر چه خاطر آمد و طبع یا مد بدین هنگامه و مقام بدان مسامحه نمود که کاوش در این تذکره بپسندیده پیرشته گره میفگنم گر نکشتی هم بشو   بیکار نیم گر بدوستی کار نداریم هر چند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که کلام خود را بشاعری بر آورده باسخن سنجان رو با رو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس شمرم فردا انشاءالله تعالی ببرکت انظار رحمت با اساتذه جای بر سر بقا و لا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار دلیری کردم رجا از نظاره گیان بهاران گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این حرف پاره پاره را بنرخ گوهر آبدار بستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی بینند بذیل عفو بپوشانند

چشم ترم بغلطه ابر افگند مرا	رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف تمم نشد	کآخر بروز تب بصبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر	در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این موی الفتیست ز رخسار آتشین	یا آب تیشه تیز زند و گبر افگند مرا
بر من برای خیر غضبناک کشید	تا آسمان که ره برودی مهر افگند مرا
صد امتحان نمود که از برابر تغیر	در وادی فراق بتیر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق زیبا رسید	از هند این غزل بفر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل بیتاب پریشان برخاست	دود آهی شد و در پرده افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست	سرمه دیده حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو   آسمان پیر شد آیینهٔ حیران رحمت
پیر زال سپهر چیدانی این دال نمود   گرچه صد بار سوی مصر کنعان رحمت
آمد و عشوه در آورد و کرم کرد و نشست   صبر شد عقل شد آرام شد ایمان رحمت
تا نفس معجزهٔ عیسی مریم بنمود   موج خون از جگر لعل بدخشان رحمت
محتسب تا سر کوی تو یکدم بنشست   عقل کل آمده بود و همه بادان رحمت
شب قدیست مرا گرچه خط مشکینت   صبح رخسار ترا شام غریبان رحمت
نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز   که ره آبله یک دیده نگران رحمت
میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز   بدر میکده بستد از سر پیران رحمت
رو مسیحا که بدستت دبیر بیمار   مصحف روی کسی دید و مسلمان رحمت
تو وحشی که ز دلها گذرد مجلس   هر که در دیده نگاهی که بمژگان رحمت
پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش   ساده امارت از طفل دبستان رحمت
صولت حسن توان دید که دلداده تسلیم   از رخ سادهٔ دلدار هراسان رحمت

چشم گریان سحاب را ماند   دل بریان کباب را ماند
سحر هستیه دل توان بستن   رنگ کاهی حساب را ماند
حسن او سحر میکند تا بند   هستی ما سراب را ماند
تیره بختی مگر شب هجران   طول روز حساب را ماند
چشم بد دور نرگس فتان   ساغر پر شراب را ماند
خال مشکین بصفحهٔ گردن   نقطه انتخاب را ماند
قسمت حسن یار میدانیست   طالع خفته خواب را ماند
سورهٔ زلف پارهٔ عارض   مصحف استطاب را ماند
تو شدار وی لب بجان دزدید   راکه لعل مذاب را ماند

حالتِ دل میان وصل و فراق | دیدهٔ نیمخواب را ماند
طپشِ صید اندرون قفس | دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دستش انگشتر سلیمانی ست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمعنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند | در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور و مهبط علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

باکه گوئیم راز چون محرم نماند | میزیم با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی | لیک در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر اشعارش روشنائی افزای دیده و دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعهٔ سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی و الف جامهٔ هستی گذاشت

زلیخای دم شمشیر آن بدست می بوسم | اجل را گر دهی گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ست

رباعی

سیر قفسم و خون دل را هم میریخت | دوزخ دوزخ شرر زآهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو | صحرا صحرا گل ز نگاهم میریخت

حکیم قلیخان والد جنت جنت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سند از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

هزار مطلب ناممکنم روا کردند | بالتفات کریمانه ام گدا کردند
سرکشی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو | در قفس گر پر برون آری کجا خواهی شدن

انسان یکی هر است و دار وفا دیدگی — مرزا پائی کجا گلی اسیر گشت عدم است
سوادی او دوستی دیدان سوادا ابدا ما وگجرات هست قزوینی هم مینی ناسخ وارث
آن پاره و صحیح مستغنی ما الدرس لرباب سخن

اشفته زلف او هست پر تاب بیست		دیوانه و چشم او هست پر جولانی است
ندانی آکه آیاست هر جا سیه دری هست		اجرا حسینم است پر جانی هست

سوختی رفت در ملطان ابر تخورانی سیح البیان وطریق اللسان هست

ایمس آیدانی قد سرو بیست گرید و		از دو لعل جانفرا دیشل خلیل بست گرد
فلک الصعود شریعت مستقل هست تنگ بید		سوزدیکی سلطان کرده هست پیوست گردد

سهمانی او سادات عالی درجات بار بالپیر بریاست و سهمای دهی و شیس در
اسچه ریخ را صیبای فصاحت با اعت آیاست پیر عشش براوح لطافت نثار در در

تاریخ گوئی سرآمد اقران سنه

صحبای که بر من خرابات بید آرید — ل صبر ساقی عطرت ور آید
سهراب سیر تا سهراب شک شیره چشم جاب لو قو بود صحابک نظم کامد تتم سهراب

در عهد تربیت می بود سنه

ماحای دو انگیزه ور دوام رحیم — تا پیر تو حال تو اوصد بدام تا
سهمی تکاری پسر میر ساحی او ربالی ابگذرانی تحال عتیار نمو و او عمر ده سالگی سیر کشت
وکو مر معمول تیکومی شعت در عهد اکبر بادشاه سید سید تربیت خان اعظم میرزا
عزیز کوکه بتیر رو سنه ترکیبت شهرت گردید هست

هلال عید نیست انگشتی ما طاق ابرویش		اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که بر اوج سپهر جا کرده		فلک کشتی بس تیغ بر هوا کرده
بیشتر سی ودی بر آمده ل ایشان نهی		سر ساده کرده برگه ما در انجمن شرابی

سهوی میر حسن نازم مردم تبریز است واززمرهٔ ارباب طهارت وعبادت در پایه بهتر سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته ودر زمانه شاه عباس ماضی نشو ونما یافته ودر تبریز ودر صید وطن گذاشته وکاشان را مامن پنداشته در حسن خط دستگاهی داشته بود در سنه ثلث والف بجسم خاکی مغاک گور را نباشت ست

سیاه عشق بجائی که کفر اگر نبود
بجانم آتش زخوبان دیگر در نگیرد

ترا پرستم وگویم خدای من اینست
که کار برق از خاک تیره گلخن نمی آید

سید سید علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن وخوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بداروغگی کتب خانه عز امتیاز داشت رسما

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم
صفیری میکشم تا نعره واری از نفس دارم

سید مخاطب بصلابت خان سهوری از امرای عظیم الشان ودر سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم العهد بخشی دوم سرفراز بود ودر سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا ز بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید ودر فن شعر وشاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری بگرفت درسنه سبع وثلاثین ومائة والف ازین عالم رفت

زدست هجر او سینه داغی
در موسم بهار زمی لاله گون بباغ
مرا زحلقه بگوشان آن کمان ابرو
آتی آنکه رود صبح وشام گرفتی بردی دیوی

برنگ لاله دارم التمغا
از بهر داغ سید دل خسته مرهم ست
کسی که گرد حیا خانهاش خراب شود
برخیز بیرر قص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهاد علی نام زاده بوهش جویر امولود ودر فرخ آباد صفیر سنجی می نمود رسما

تمکن آرزوه دل ظالم چو من آزرده جانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا

زند یک ناله آزرده دل هم جهانی را
بچشم کم مبین نامی توانی ناتوانی را

سید

بس رسم هوای عالم ایجاد بود او را ــ ــ ... دود آه برپا کرد سیه آسمانی را

سید نامش سید نعمت الله قهستانی از مریدان خاص ابو سعید ابی الخیر قدس سره و از اعاظم کاملین متقدمین در گاه دانا است در کوهستان شیخ زیارات و ازعیات مشغول بوده و بعمر هشتاد و پنج سال در ایامان مصاف کرمان شده صلح حسن شمامه تعالم قدس بامده رباعی

در ملک دو ملک صاحب سید ست	ـ	آن شاه که او قاسم ارزاق جهان
ای پیر راسان کرامت و آمر قهستان	ـ	ملک دو جهان تکلف آن وییست

سیرابی

سیرابی اکبرآبادی از شعرا و عهد اکبر ادشاه است و گل دریاهیں گلستان طبعش بمرانه آب لطافت سیرابی و شگفت

آزاده تا تو اید ارقیب تن برآیا ... از پوست گرسا تیر بیرون آید

سیرتی

سیرتی محمد حسین نعاری قزوینی سیرتش متصف به سکه آفرینی و طبعش محول به تحریر در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز جهانگیر پادشاه مسمی بسر فرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مذکور در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از ایجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

نگاه که بسری سیکتیم گریبان ست		رسر اهل جهان خاطرم گریزان ست
سخت چسپان ست برتن دلق عریانی مرا		کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا
چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام		از بس بر آستان تو تنها فتاده ام

سیری

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود ملا کی حیلی سیر گوشت کلامش لطیف یادگار

رقیب تا سر دیوان لوادی وصلش ... سحای یا همه جا بسر نهاده می آییم

سیفی

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید وحسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت
شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدویدند و در سنه ثمان وخمسین
وستمائة سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی عشق بیگانه شوم — با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد — برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه ست وممدوح شیخ
ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند معین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه
از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی متعطل و خانه نشینی
رفت و گذشت باز در سنه ثمت وثمانین والف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب
وخطاب وخلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هندی
مهارتی تامه داشت رسالهٔ راگ درپن در فن هندی بکمال تحقیق نگاشت و در سنه خمس و
تسعین والف بست وپنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان ست سنه

یار احوال دل از من پرسید — غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در مرثیه اش گفته

سیفا ز سرم گذشت دل مرثیه ام شد

سیفی سیفی مشار الیه آبدارش قلوب قاسیه را چنان بریده می آرد که متکلم و مخاطب
سرشک عاشقانه می بارد

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا — زیاده پیشتر و از سر و اضطراب مرا

سیفی

دل بی کجا پذیرد هوس تو دیگران را — تو بگو که ماند تو بیا که بی تو ما را

سیفی سروصی دربس مروض مهارتی کامل داشت رساله در عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماورا النهر ست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر —

سیلی

در دو ملائی عشق را مرگ بود بهانه‌اش		سر بکشیم از بلا گشته شویم عاشقش
دلا وصف میان او رگ جانان من گفتی		نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سیلی ملا مستقیم شاعر نحیف ست میلان بد دست کلامش را ذواق ارباب ذوق مرل ترشی وتلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بال بی پریم — هر یک از ما در کرامهم و دهان دیگر ست

شادابی

	حرف شین معجمه	

شادابی حویلی محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از چونکه طبعش شادابی گلزار کلام ست

نیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا		که شمع کشته را از سر بگرد و هیچ پروانه
بهر بیکه گذشتی در آن ره از سر شوق		چه بوسها که بدو کاینقش پا کردم

شافی

شافی نامش امداد حسین از جریان مولوی علام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کا می بود بیا ی حسینه شهید کلاه رست کار آقصی حیدرآباد مراتب یار داشت و بجای در جزیره سابعه از مایه ثالث عشر ستانی وصی حصب شده و ارتعاش چشم لست حالش از تدبیر جسم دست بر داشت

زلفش به باد در لعبا و پریشان مو بو گشتم		بر اتی جستجو کیش دو رو شب جابجا بستم
میجه بر رنگ کام دل نگریه بر لعل تو پای گل		در گلها ما گشتم جام گردیدم سبو گشتم
می بایم برش اگر چه ... میتسد ...		صبا گشتم نهایه روا گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده‌ام از دیدنش هرگز	هوای حرمش گشتم شوق گشتم آن و گشتم
زمین در تنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی	دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر

شاکر طهرانی از فصحای شعرا بود و بوطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نمود و همین جا زیر زمین آسوده است

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم	گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل من بلی نشست	این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار	محروم بود آنکه شبها صبور بود

شاکر

شاکر محمد علی تبریزیست با صفا بانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات سعیش طولانی سعیش در مدارک کلام مشکور و نکات لطیفه‌اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور است

شاملی

روشن چراغ دیده‌ام از خون دل کند	دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد	من هم بجمال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن است

آرزوی قامت نازک نهالی کرده‌ام گر بکامم دل بر آمد خوش خیالے کرده‌ام

شاهجهان

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت نقاب ملکهٔ ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خواتین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست وسیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سمو الالقاب مخاطب بر یس دلاور اعظم طبقهٔ اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه محروسه بهوپال بسط الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال و ادامها بالعز والجلال و تضاعف الملکة والاقبال جوادیکه خزانهٔ عامرش بیت المال ارباب غربت و احتیاج کریمیکه خریطهٔ جواهرش

وقف سر بنگال به انتخاب تاج و کتب در القائل فی ... مولوی سید الفاضل والادیب
الکامل بانی المحامد محمد یوسف علی خان صاحب قلم مخلص رقم

نوادری و روش نگار ریست نوبهار	سیر فرخی سر زمین گلستان و مالیت نو نهال
کیسه معمول است حاتم از کتاب جود او	سیم زرهی بدل چاکر دیوان نوال
کار و کشت فطرت آثار ازل بیش آمدست	نیست در دور کف دست بر آخر تنگ سال
طبع او یکسان شمار و تحت تش در جهی	همتش یک شیوه داند در نثار و سؤال
هست روح جرات و نفس شجاعت شخص او	بیستش باشد هلاک و مرگ جسم بد سگال
سطوت او لرزه اندازد تن دشمن تمام	صولت او در جگر هیجا انشا ساز و حال

لمعات برق فکر شریف شان همایی چنانکه روشنگر بزم انجمن و رشحات سحاب طبع لطیفا
جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن بحث و رنگ پا بر در رخشان در کر جمیل بی پایان
فکر جلیل را نکهت ریا که گریبان جمیع گلشن میاییم و نسیم سانی خامه ملاحت شما مد گوهرے
سعادت دارین سرمایه تمامی نگارش ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات و در کمال
فضائل نوع انسانی یکتای روزگار بهر آن تسلسلت تو حرو وصف آمو و آن مجاهد نمود در
احوال فضائل مجمع سلطانی و حکمرانی علوی سر هر مار روایان ملاد و امصار از آنجاست که
هرگاه بتاریخ دهم ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مائتین و الف از هجرت برای شرکت جلسه
قیصریه کیا بمردهم ماه مذکور معتقد گشتند بحوالی دهلی نزول افرودند در سامرات تامتال
اتراب قصب السبق ربودند حصول تحفه و تمغه و نشان نشان اتحاد و ملک معظم گلکند
قیصر هند که دوات گورنر جنرل بهادر و تیاری کشور هند بدست خاص خود از جناب ملکه
معظمه رسانید حیقند بیر رفعت منزلت با آل دو درخشانی ذات ممدوح حرمسا کیا و غیره
که ایشان از زبان مبارک شاهجهانی تو و بطریق تعالی ادرمی محضور ملکه معظمه قیصر هند
بحث ساطع بحظمت سرلیات و ترقی اقبال هر چند این هست بعض دیگر را سیر حاصل

وقف سرمه‌نگاران و اصحاب تاج و کمتر در القائل شهزاده مولوی سید العاصل والادیب
الکامل ابوالحامد محمد یوسف علی خان صاحب ناظم تخلص به

نوا و ربیع دو روش نگر از بیست تو بهار | سیر دو یمی عمر روش دو لستان ما یاد ماه سال
کمینه معصوم بست حاتم از کتاب جو ستاد | ضمیر او یحیی متدل حاکم دیوان یول
کار و کشت محط از باران بستش آن بست | نیست در دو رکب و بحث و اقش مگسال
طبع او یکسان شمار و بحثش در وحیی | همتش یک شیوه و اندر دل او بیار تو بمال
هست و حرات و نفس شجاعت شعر او | رستش باشد هلاک و مرگ خصم بد سگال
سطوت او لرزه اندازد بر زمین آسمان | صولت او در صفحه میدان ساز د جبال

لمعات برق فکر شریف شاه جهانی ضیا کرد روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف
جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن جست در دیباچه درخشان . کر جمیل سراپای
فکر جلیل را نکهت پاک گریبان صبح گلشن ایام و نجیب ستائی خامه بلاغت شمامه گوهر
سعادت دارین سرمایم فی تشابه متکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات و مستکمال
فضائل نوع انسانی یکتای روزگار و گوی سبقت تصادف خود فیض آموز آن محامد تو فود در
احتواء خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی سایق بر فرمانروایان بلاد و امصار آن چنانست که
هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه یک هزار و سه صد و شصت و اتین والف از هجرت برای شرکت جلسه
قیصریه که با مرو هم ماه مذکور منعقد گشته بحوالی دهلی تشریف آورده اند در اسلامیت تا تاج
اثر اساس قصب السبق ربوده حصول تحفه و داد و نشان نشان اتحاد تاملکه معظمه
قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر و سپرانی کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکه
معظمه ساعیت قدر منزلت مرتبت فال و قرنشان نواب ممدوح خرمنا کردند و بعد
که داشتش از دهان مبارک شاهنشاهی موده و مطربقه نازش تحصور ملکه معظمه قیصر نشست
تحت ساطع مظهر حسن ملت ذریعه اقبال هر چند این رفعت یعنی گر امیر حاصل

وقف سر ریختگان انجمن تاج وکسدر القائل فہو مولوی سید الفاضل والادیب
الکامل ابوالحامد محمد یوسف علی خان صاحب دام مجدہ

یا ودی وو وشی نگر ارتیست نوبہار	نیر وذی مہروش وستان نہالیت نونہال
اکہ مضمون ہست حاتم ارکتاب جود او	سعی او یحیی ہست دل جاکر دیوان لول
کار وکشت قحط ابا راں سقش آن ست	نیست ور در کف او دست در آخر نگسال
طبع او یکساں شمار وحتی در وجمعی	ہمتش یک شیوہ واہد دل وشیار وسعال
ہست جو جرأت وقصر شجاعت بحصل او	دستمش باشد ہلاک مرگی حقیم مدسگال
سطوت او ولرزه امداد بر تن بد دین تمان	سیولت او در حقیقت ہیولی ساز ورجال

لمعات برق فکر شریف شاہ ہمائی جنا کہ روش کر شمع انجمن ور شحات سحاب طبع لطیف
حماسائی آب ورنگ افزای نگارستان سخن حسنت دیباچہ درخشاں ذکر جمیل وسیر تاماں
فکر جلیل را نکہ پیاک گریبان صبح گلشن شمائیم نخہہ سانی نامہ لاعت شمامہ گوئے
سعادت دارین میر ایمم آنکہ شایستہ تجاعت ذات حمیدہ صفات آں مجمع حسنات ومجمع کمال
خصائل نوع انسانی یکتائی روزگار دوری شیتہ قصلت وجود عیں آموزاں محامد وقوو در
احتوا وحصائل مختصہ سلطانی چکر ایی و ولی ربعیار روایان ملاذ وانصار آریجاست کہ
ہرگاہ بتاریخ دہی تقعہ سہ ثلث وتسعین وثمانین والف از ہجرت رای شرکت جلسہ
قیصریہ کہ پایہ دہم ماہ مدکور منعقد گشت بحوالی دہلی تروق افروختند در لسامرات آں راستائی
اثر اب قصب السبق ربود وتحصول نعمہ تمغہ ووداد ونشان نشان اتحاد وانالکہ معظمہ محجلہ
قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر و تیسرائی کشور ہند بنسبت خاص جو دارحاسب الکہ
سطر سانید چقدر جدر رفعت مرتبت ذالی قرلمتاون نواب ممدوح حرمار کہا زتقصیر
کرد انتیں از ذمان تلاذکر بشامحائی موده بطرز تقیہ ماد برقی حضور ملکہ معظمہ قیصر ہت
محت ساطع عظمیہ منزلت وحقوق آمتمالی خیالی بری سقت بعض دگر از ایر حاصل

و دران مکرمت برخی از ولاة آخرهم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از زنو ساکه
بود که حکم معانی تکلیف باستقبال نواب ولیرای محتشم در وقت ورود و تجهیم شرف امضا
پذیرفته وگیست که بنسائم وید و باز دید و تهادی خاتون وییسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته
علاوهٔ اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمهٔ قیصر هند خطاب مستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی شرف
و باعلان آن شهر ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین والف در بار دربار از عظماء فرنگ
اراکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترفعخواهان بر کرسی
مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه باسمان شکست و هوا خواهان
خیر اندیشش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان
بدکیشش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند تا کجا شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه برنمی تابد ناچار در مقام بهمین قدر
اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت	چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش	که مست بود و هم از مستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب	اگرچه شیخ حرم بود و برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میل برید	دراز آفریان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیا دشاه جهان باد حالت دل خویش	که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت	قیس از مکتب و لیلی ز دبستان میرفت
همچنین مرو نگاه بهر حیا رسوا کنم	باشد که رفته رفته ترا رو بر و کنم
این حسبت دختر ساغر که ظرف تنگ هست	مستی اگر کنم نیک و سبو کنم
مرغوب طبع آن قدر خوب و زشت نیست	من بعد بد تا تیم ز دو دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسر من سحر تو — بهوی خاک بر عیسی دلی چاره تو کم کم
بیدل سایش شاهجهان این محبت — صد بار بر مرده گرم ومی زمرگ آر بر دم

شاپور اعزیزان گیلان ست در فصاحت وبلاغت سرآمد اقران ست
بسکه از گردش چشم تو عزالان مستند — دیده وچون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند
کرده ام بس تیراو جا در دل تا کیده ام — بالهٔ ترکش بستری تا در رویا دیده ام

شاهفور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود واکتساب علوم معقول ومنقول
از ظهیر الدین فاریابی بود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند
رساله هم در این شاگرد داشت در سنه … از جهان گذشت ودر سرخاب تبریز بجنب قبر
افضل الدین خاقانی وظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ست

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من — ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دولت یا حال من یا خال تو — تنهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
لعل پر دین خوشتر یا دریا دندان تو — قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوئی تر یا شعر های تر من — هجر تو دلسوز تر یا ناله های زار من
مهر ومه رخشنده تر یا رای من یا روی تو — آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه — غمزهٔ تو تیر تر یا تیغ یا آزار من

شاه ملا شاه محمد از ابحر دی که تذکرهٔ شعرای عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت
گلستان هند هم رسیده ست

عمر ما چون باد بگذشت نشان معلوم نیست — از سکندر این کاروان معلوم نیست
رحمت ووا ما مگر آبیرو و در سر انگشت — زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرای مشهور ست ودر دیوان سحر میر صدر نشین ست
مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام — وه چگویم که چسان بی سر وسامان شده ام

شاهی

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزاده خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربداریه بود در موزونی طبع و جمعیت اوصاف حمیده از امثال و اقران گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ برلاس موروثی سربداریه که در سبزوار بود و قابض گشته کامرانیها داشت بعد از آن بابر میرزا در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازشش شاهانه‌اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان گشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی زندگانی از سرش ربودند نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش دفن نمودند

بی‌دور چشم تو بیمار شد چنان نرگس	که تکیه زد بعصا و انگه از زمین برخاست
دلم رفتست و آسیبی ماند بر جا	ازین آتش بجز دودی نماندست
تو ای رفیق که آسوده‌ای قدم بردار	که آب دیده مرا پای در گل ست هنوز

رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست	کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند	با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانی ست

زمعصیت بکلام خدا بریم پناه   که شاه راه نجات ست مد بسم الله

شجاع

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه گاه قدم بعرصهٔ النظم میگذاشت

رباعی

در دولت اهل که بیست دوران او را	سرشاه و گدا است حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش گردان می خورد	خورد مدام و رحیق گردان او را

شجاعی شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت لیکن معالجاتش حتی بریان سیف قاطع بود و سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بخو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر پادشاه بهند توجه نموده و از اشعار اوست که رسانده ره سه

تار زلف افتاده بر رخسار جانان باس است یا مگر بر روی آتش رشته جان من است

شجاعی شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری بود و مبارک شاعران مشهد مقدس جری ست رباعی

در بس ست دلم ز بس پرش نگذشت	چون مرغ سوخته جز بس نگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت هم و چه که ز بس نگذشت

شراری شراری استرآبادی ست از آنکه زبارش جز بس جمعیت در بر دادی سه

مدام سینه ز بی طاقتی بسی جانان خدایا ز بس آن با مهربان گردان

شرف شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران است و کلامش از جون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دور ز بس کمتر دیدم	گشتم ز همت چو موئی دور از رویت

شریف شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشنویسان آمل بود در شاعری نظم خوشنوا [illegible] در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردان خان شاهجهانی [illegible] جمعیتی حاصل نموده در قصبه [illegible] حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته بجمعی آسوده سه

چون سر انگشت حنا بسته بجامی ماند	شمع را شعله سر [illegible]
سرشار بود لیک ز می جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

دور چشمت صف برگشته مژگان سیاه　　　　دامن خیمهٔ لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشهٔ طبیعت بعالی دستگاهی او سهل و آسانست

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید　　　　آنچنان کز لب خندان گل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبد الصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق و برتری عبد الصمد خان بهر دو جانب یک دانهٔ خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانهٔ خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشتهٔ باریک نداختی و بهر یک دانه هیچ تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر شی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست　　　　دردی دارم که سر و سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرم　　　　گویند که شریف خازن جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز است

غرض ز باده گرستی ست چشم یارم دارد　　　　گر از گل رنگ مطلوب ست آن خسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد　　　　اگر علم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل بدخشان است

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست　　　　ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانهٔ عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد　　　　روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم　　　　بسکه خون دلم از دیدهٔ پر نم گذرد

دو بیم رزم وصل تو ای ماه چون کنم   جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابوعلی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط النظم از حریفان بازی نمی برد

ای برادر گر غرورش تا آیینه شد درست	اندرین مدت که بودی جامه از بر جدا
بر جو دست مژگان گستر شاید بهر آنکه	پاکیان چون پاک سا شد جامه گیر دیی جدا

شعله پسر امیر یوسف خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود مرگاه شاه صفی الهم قلیخان را قتل کرده میل بچشم امیر یوسف خان کشید و محبوس بود و بهمان حال مرحله آخرت پیمود و موزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود

یار رفت و ما حیران او دل رمیده ماند	رفت این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک باش شکر خنده باش ختم دل	تا رو رخسار و هیچون رسته خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم	از هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شعوری کاشانی از تلامذه محتشم کاشی است سلیقه اش معروف بلند فکری و شعورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب سی هزار بیت یادگار گذاشته

بیا در لعل تو دوشینه دیده ام خوابی	گرچند سال شد آشنه بگشت تعبیرش
چند بار گر بحر رمز انگشت لب گناه	هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کمال معیشت میبود دفعهٔ حسد حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعهٔ حمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده که

بسرامی مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بوده مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال	عکس هلالی ست در آب زلال
ذ کرچو خورشید گرفت ارتفاع	ماه عیان گشت زتحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست
پیش اسیر تشنگان یکسان نماید خوب و زشت   یک روش گرد و آب تلخ و شیرین آسیا
شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت مربی طبع رسایش بنات الشفاه او مطلوب طالبان ست

درمشق دوستی پی مجنون گرفته ایم   شاگرد رفته باوستاد میرسد
شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن	خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز	چون باد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حید ر نام داشت شمس سما فصاحت و بلاغتش بادی نگاشت

رباعی

ترساچه ایست آتش افروز کنشت	کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون هیمه کشان بردی آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گر درد کند پای فلک سیمایت	سر نیست درین عرصه کنم بر پایت
چون از سر و قیمت بجان آمد درد	آمد بتظلم کرفته در پایت

شمسی — مهر شهر جهان بود و در عشق ماه‌رویان سرگردان در سنه خمس و عشرین و ثمانمایه بمصروف مرگ محسب گشت شهید کوفی صاحب تاریخ وفاتش مرد مان بود گذشت

	هم راست مجلس او رود دلم بود / وآن لیلی تبدیل کردی آثار	-	ملا بالاتسین بمعلم بود / چو غم در خاطر محزون گذشته	۲۶

شوخی — از رنگین خیالان خطه میرو بود و لطافت و شوخی از دل حریفان هم عصر میربود

مدام این آه و دارم که در گردش گرم / مگر در خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق — اکبرآبادی ناش شیخ الهی بخش بود در شهر اکبرآباد از تحصیل علوم متهید و طور موده در علم فارسی نهایت کامل داشت و نظم و نثر فارسی نهایت عذوبت و لطافت می نگاشت و در آخر عمر بصرح آباد در سر کشیان سامراد شمود ره میرت اعظم داخل گشت و در اواسطه ماية ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت است از مطلع حیثی پیدا است

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را / بحو ناب جگر جدول کشیدم لوح دیوان را
اشک جوش بیکدار دیده ناصحا آفتاب / تال گوهر فشانت یاد می آید مرا
فسک دارد وصت آن نگاهی عدا آینه را / میکشد پیوسته بیا در کباجه کبریا را
ترسم که تا لسان جان کش / دعوی ملکی سیری را
عشق تو آه اشک مراد شرر گرفت / آمد چه آتش ست که در خشک و تر گرفت
اشکرا دیده بحو ناب جسگر می آید / این جگر گوشه بحون تا ته مگر می آید
سرگشتی ست زبان ما دیده بیدو بسمی / نرسم آنچه که از دیده تر بشته می آید
گل نگاهش گریبان چاک دکوی تو می آید / نامه سره حظ ساکه در روشنی تو می آید

از صبح رفت می‌طلبم روی بهی را   تدبیر تپ دل لطباشیر توان کرد
امشب بخیال رخ تو شاد نشستم   در گوشهٔ عزلت به پریزاد نشستم
بعشق چشم بیارت زدنیا میروم جانان   دمد نرگس بجای سبزه از خاک مزار من
خندان که جلوه کرد دگر یا نمی انچنین   سوزان که برگذشت که بریا نمی انچنین
کرد دیوانه دلم زلف گره گیر کسی   سر سوداست مرا باز بزنجیر کسی
شوق عمریست که چون نقش شدم خانه بدوش   تا ببوسم زادب خاک کف پای کسی
بر در بت شوق تو چون نقش کف پا بنشست   بامیدیکه تو از خانه بدر سے آئے
گر بقتل من بود تحریر فرمان کسی   ستم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محیی الدین خان ذوق از رؤسای قصبهٔ کاکوری است بطبع سلیم و ذهن مستقیم متجمع فضائل معنوی و صوری شوق هر گونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش بر کشت تمنای او می بارد

نقش روی تو مصور چه دلخواه کشید   قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید
بر دلم تیر نگاه تو ره شوق کشود   گر نه بیتابی من رخنه درین کار کند

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهولاناتهه قوم کایته متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده بسر می نمود در نظم اردو و فارسی از خال خود منشی بینی لال زار اصلاح میگرفت و در مدح واجد علی شاه خاتم روساء اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و تجنیس در وی سُفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید و بعد خلع ریاست برکاب شاهی بدار الامارهٔ کلکته رسید و اهل و عیال خود را همانجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مائهٔ ثالث عشر

از جهان با انجهان کوچید

ای حسن با فروغ از حسن تو جهان را   داغ تو چراغ تربت دل پیر و جوان را

پرمعورت معنی یکتاست هم دل بس — ای رونق نطق توصیف تو زبان را
شوق از توکه دولت عشق تو تنها — بسیار بدست است این گنج نهان را
ای ستاره صورت نامم تو لقب جان ما — گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
شوق می عظیم دایم واه سان زرد روگی — گشت تا سر سیاه در رحمت دهقان ما
ساز را شعله آه و دل بیتاب اینجاست — قائم الارض قطره سیماب اینجاست
سید بجان ستم شمع آن سحر جمال — دست دل گیر تو ای صرصر گرداب اینجاست
ترکم چه کرسته به تیغ آخته رحاست — مرغ رمیده ام میر باخته رحاست
وحشت مردم آهوسان دشت که یکیم — قیس آن دشت است که باخته رحاست
با دیده گریان سوای رخ او شوق — جست است مروت چمن ساخته رحاست

زره صحرا و دیده ما را کرده — ای اهل کار مسیحا کرده
حیرت آیینه دل بیتو — من چگویم خود تماشا کرده
نقد جان وادی بهای بوسه — شوق است جلوه سودا کرده

شوقی — شوقی از مردم خطه کرم حیدر بیر است بیش از بابت شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا کامرانی کرده بعد از آن از بیم شاه طهماسب صفوی از ولایت گریخته بعزم آستان بوس همایون پادشاه سوی هندوستان راه پیما گشته که بشهر کابل رسید و در اواسط مائه عاشره بود مرحله آخرت پیمود -

درد اکه فراق تو از آن ساخت مرا — در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که تنهای فراق — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی — شوقی دارالخردی از معاصران تقی اوحدی بود کس بیان و صدوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زنار گرچه سحر نفس آن صنم بکند — مدان چو شمع که تحرار رقیب هم بکند

بزیر سایهٔ سرو قدِ تو آسوده‌ام — خدای از سرِ من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر است شائق نظم مضامین بی‌نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر می‌نمود حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعمایه همانجا در مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری	گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی داری

شوکتی میرزا ابوالقاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن — چو خواهم از ستمش مرد اضطراب مکن

شهاب شهاب‌الدین ساوجی در نجوم سماء نظم گستری شهابی بود ثاقب و فضائل علمی را حافظ و مراقب در معماگوئی دستگاهی داشت و در عهد همایون از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین و اربعین و تسعمایه از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو مجنون گردید	ای نے غلطم خود چو کشد خون گردید
آری چه عجب که آهنین دل گریست	از تیغ که برگشته‌ام خود خون گردید

شهاب قاضی شهاب‌الدین دولت‌آبادی از علمای عظام و فضلای کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج است بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بجهت منازعتی که با سیدی اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دیده اند حضرت

راقم معنی برین تالیف اهتمام بوده و بار بار سید احمد علی تحریک گردیده همیشه به ایجاب
ریاست ترتیب رسالهٔ مساق السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید احمد علی
رسید و در استرضای او ما اقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائة ازین عالم
درگذشت و اشعار خوبی می‌گوید. مدتی گشت و در شعر و حسن سلیقه یکو داشت این قطعهٔ لطیف
تطلب کبری بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سرای اوست	پرماو گشت مثلاً ثق نی آب کردن ست
یک کس چنان درست که پا سر برم بهد	ریزد بهیمی و تکرکه در سس سمت

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از رؤسای شهر لکهنو و امرا و الا انساب است
و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگرد سید اسمٰعیل و
میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار داند این قطعهٔ تاریخ وفات استاد از وی یادگار است

بود یکتا در سخن کمال	حکیم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسم بجان سخن	زنده بود تا حیات قتیل
قتیل بود سر بسر در عهد	شاعرا را عجم ممات قتیل
هر محتاج گر بسد در جست	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی با حیات داد و رحمل	شستر ایست بمرکات قتیل
کردم از عمر چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت ذات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهیر تخلص حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر
رامپور و افغان است و مولد شهیر شاهجهانپور کسدیلی و تاریخ ولادتش نور چشم احمد خان
والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهده‌های جلیله در ممالک متوسطهٔ هندوستان ممتاز بود و آخر کار
با اختیار معیشت کرد عبارت از وظیفه لا شرط خدمت است در چهد واده کلان توطن نمود و در

نواح همت باشتر از سپهداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهیر از غایت
موزونی طبع و رسن تمیز او بستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در سخن گوئی
و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار است و میل خاطرش از غزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار است از مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه
در ترقی روز افزون است و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

درد کیشم راه درمان میزنم — سینه ریشم بر نمکدان میزنم
نو جنونستم دماغم دیگر است — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دزدی گهر تاراج منست — بهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گوید بجولان میزنم
در قماش افسون مرا افسانه ایست — در لباس اعجاز دستان میزنم

ملاں اسدکیں گماںگ شوق
تا محال افتد خیال شعر مں
مائی با خورد مد و محفل شکست
ہر بعض ما لوئی زمصر آید مرا
امدک امدک دل با آتش درگرفت
یستہت پای میرم اسما ستا
ای حسوں دوستی سمار آمد بہار
س لقرباں لوآئیں بعمرہ
علیش حم پا برم کیمسروہ سیت
گعبت حوں تاروں آید لعید
گلش حوپال دید و عید گفت
کوس دولت ماوی بجوپال رسا
دادگر شاہ جہان بیگم کرد
رودراو سدہ لودں وتسر سیتا
عطیتش گوید لی ہمت پنگی
سر ملندی مں بحدمت منتیر
ما درآں حال میگوید حاجت
گفت سرہنگش کہ [illegible] ہر
گفت تعیش گر آنکس کرد او
رودرشیں لو شاہ میگوید مس
ہر وویا و ستگاہش دید و گفت

گرچہ دشوار ست آساں میرم
پیچ در دیوار امکاں میرم
قدرجی بر یاد درداں میرم
حسد یار سیر کیعاں میرم
فال قتال حسیناں میرم
یست روی بر روی ساماں میرم
پائی در راہ و بیاباں میرم
گر ولتا ط عید قرباں میرم
راہی در گلزارستاں میرم
یک تماشگہ شب بر داں میرم
حسیہ حوں نعل بہاداں میرم
ی تسیم روی ایواں میرم
من بمعاری جام احساں میرم
سلطنت تحت خاقاں میرم
یحہ ور مہر حستاں میرم
سر رفعت گاہ کیواں میرم
کاں بحر بحہ بر کاں میرم
سعفر گاہ دبستاں میرم
سر گرفت ارحط فرماں میرم
لب بحہ دستگاہ دیداں میرم
چنگ دیدہ و داماں بیساں میرم

روشنک گوید که بهر خدمتش — دست خود و کار پیچان میزنم

سیفر و شمع همه بر دستش دگر — قفل می آرم بدکان میزنم

او مرا قاآن و من قاآنیش — سکه بر اقلیم ایران میزنم

فی المثل شاهم دم از خدمت ولی — در لباس خاکساران میزنم

در بیاض صبح او هر جا که هست — گرد را بر لفظ نتوان میزنم

عید میگوید طفیلش بند بخت — از طرب بر پای انسان میزنم

آنکه پیه در گاشتن همچنگرش — عندلیب آسا غزلخوان میزنم

گفت دشمن گه مرا ز سندان بسنگ — گاه از سنگش به سندان میزنم

کیست عرفی دم درین خنگری — از شکوه خانخانان میزنم

گاشتن ملحش چه نغز آراستم — پهلوی خود را برضوان میزنم

از قلان نبود رحیق خدمتش — می بجام لطف بهان میزنم

ساقیم سبط قسیم کوثر است — می بجام چرخ گردان میزنم

اندران هوی که از کار آگهیست — میر صدیق الحسن خان میزنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب — زیر و بم از علم و عرفان میزنم

زو همه در بازی عیش و نشاط — از من آمد گوی چوگان میزنم

او بصاحب من بصاحبزاده اش — لاف هم چاپے بسلمان میزنم

سوزن فضل و کمالش حرف زو — بخیه ها در چاک نقصان میزنم

فکر گوید نیست پیدا حد وصف — هر قدر شبگیر پنهان میزنم

مطرب نظم آمدم بهر دعا — زخمه بر تار عنوان میزنم

دوستش گوید که با احباب خویش — باده ها در روزگاران میزنم

دشمنش گوید که دایم چاک چاک — از گریبان تا بدامان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش گرس دادرم — خواهم که سدره را نشیمن در آورم
نارایگان فکرم و محمل کش خیال — لیلی اگر بہ بزم من در آورم
آن سیر جو سیم کہ ما را استان — یک جو طلب کنند و صد من در آورم
جان را سوی لطو بحمت دہم رحیل — دل شعلہ جوی وادی ایمن در آورم
ایمان تاره عرض کنم در حضور شیخ — کفری دگر بہ پیش برہمن در آورم
این ہمہ لطیف و دریا سحت ترین — داؤد وار موم را آہن در آورم
گر رو رطبع چرخ مقرر بروں دہد — گر بست و فکر وحل معین در آورم
در حق مریم این ہمہ تہمت روا نبیست — من ہم عروس فکر ز ستروں در آورم
عرفی چراغ داشت پی خانہ سخن — بر تافتم فتیلہ و روغن در آورم
گر سکر کمال مست از شکوہ صبح — یعنی ز خویش در دل دشمن در آورم
شاه جہان کہ ربط عدل و داد او — صد دعوی رہ رگ سرزمن در آورم
گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم — بربستہ دست و طوق بگردن در آورم
اسعد یار را تو نشستہ چاکرش — سعتو بہ سر فرازی بہمن در آورم
باز لیست گریہ پیش عصب پروران او — سهراب را برزم تہمتن در آورم
گویند تا عقش ز صعب سندگان تو — گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم
اقبال گویدش لسخاوت مدہ بخشش — دریا کشم بہ پیش تو معدن در آورم
چون از سلمات تو دحط عدل او — نگرفتہ دست برق بخرمن در آورم
والی کہ آستان ببرش مراد او — لطفی اگر بصورت ماس در آورم
خاقان بس نگشت گرد رسالک منتش — گر مصلحت شناختہ زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
با همچو داوری مگر از طرفه مردیست
اینم قصیده نیست بنزم ثنای او
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
فرو ردی از صلابت فی ورود خبر
از بادشاه اختر هندش خطاب بود
یعنی برای حضرت ممدوح تاج هند
این یک نوا تهنیت دستان بس ست
خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
ای بی نیاز از آن که بمیدان شهامتت
چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
گر برق و باد بیم و چشمی برم بکار
اسکندری که دولت عالم بکوئے تو
دولت غلام تست سترد گر باختصار
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
شام سیه که گنج یسارم گرفته ست
امروز میرسد بمن آن بخششی ترا

از مدح او کتاب مدون درآورم
گر ردی دوستی سوی دشمن درآورم
قلقل بهند و گل سوی گلشن درآورم
افلاک را چو مور بروزن درآورم
اردی دگر بصولت بهمن درآورم
اینک حسن گذاشته احسن درآورم
فرخنده تر خطاب زلندن درآورم
صد دودمان خصم بشیون درآورم
قانون قصیده و غزل ارغن درآورم
دارا کشم بما برم اسکندر درآورم
این جاه را بپایهٔ ادون درآورم
از همت تو رشتهٔ و سوزن درآورم
مریخ را بخنجر و جوشن درآورم
افلاک را بکار فلاخن درآورم
اندر نظر از آن تو توسن درآورم
نوشابه وار سر کن و برکن درآورم
در شرح حال جاه تو ایضاً درآورم
چون چرخ در بر جان بکشم تن درآورم
محفوظ چون زغارت رهزن درآورم
روزی ز فیض مدح تو روشن درآورم
کافلاک را بصورت دامن درآورم

حدا هم ارادن تو دل که بختی بسهر جوان | سلوار رای حوبت کم بس دراو رم
سلطلت کیست عمر ستایش و مورست | سوس رمان برآورد دوس ندآورم
سرم تو و ترا لعبر مقام مدح | بس تاتم و هزار نوادر درآورم
اردوست رشک حصم سیر رو مکو بعش | یارب دلش رسیده بساوں برآورم
مدحواه را رسم کس یادگار نهد | ر لیست حرمکو چه و ریرں درآورم

در تهنیت خطاب قیصر معظم نمود

هی بهار که گلها شود پیامی | همی بهشتی و صحرا که شد گلستانی
ندای بید و رابیکا ر بهار بهشت | ر کردماد بتماسد سرو لستانی
همین بار سر دید سات ر بر حاک | ملاست تحت بی لحاکسار بانی
ز طرف دامت آید سرا گل میری | اگر تو گرد زبان جو دمیتانی
برای اشک تو تستند سرنام | بسر گردن گشت مراد ما بانی
بی قلم که بهاد مرکب رسته دواه | دگر بیست سرد استم تا سالی
و داع سرو بی مهرستان کیم شمیر | رو بهر حسب رون میکشند بستانی
معکر مح جسیم سرق ستاره بود | که رسیتها بود و طرف حسن میتانی
چه موج موج حما داوری که می بارد | لطیف بسست زامیش حماسانی
چه موج موج شهنشاه آنکه در حشر | یکو مکی لسد قبای خاقانی
ز موج کوکب و کشو یا که تحفه کسد | برای دیده حورشید یادحیرانی
شکفته بیت سرجوان لعقبن بمرو | اگر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطلع امید او بدیر بست بد | فلک بموری بجه شید جا سالی
ر لقطه که بحر بت تماشی طالع اوست | آفتاب رسد ماند و رخشانی

از دست نامزد اهل علم شوکت جام — از دست جاهل جنس هنر فراوانی
چه فتنه که ز نام شهنشهان سازند — ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها — برای جهل صفاتش خطاب نادانی
بگاه عرض حشم سخت چه بکار آرد — بگاه عرض تجشم کند سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی گرفت — دگر نه قیصرش آید برای دربانی
ثناگرش چو نظیری شدن شکیبا نیست — گر اکبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش — دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارد لیتن آنکه در حمایت او — قوی تر آمده بنیاد معدلت آنی
بعهد فرخ این مهربان دریا دل — بعهد شوکت این قهرمان لاثانی
هزار خرمن جمعیت آورند به پیش — بقدر جو نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون — بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب — نشان دهند ز ایوان او کیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت او — توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش اید نایب شهنشهیم — شهنشهیکه ازو خلق میبرد آسانی
ببخشش قیصریش چو خسرو دنیا بشر — بنای که بود تختگاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند مطیع — به میزبانی فرخنده وجه مهمانی
خهی سپاه و زهی آن سپاه سالارش — که او بفوج کند ملک را نگهبانی
سپهسالارست که از بیم تیغ او بهرام — همیشه در نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها خنک آمد بدیدها بجست — عدو بکرد اثر سرمه صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت ارژنگ — خراب صورت لطف تو پیکر مانی
گه مصالحه مهر تو صرف جان بخشی — بگاه معرکه قهر تو در سنان افشانی

قبای شاهی بالای کلاهان را — کمد حکم تو تا ایشه گرد پاسے
چه لعل مدح تو بیرون نهم ز کوهستان — که کوهسار کند دعوی درخشانی
سخن ز تو نکلم جهان گرانستاند — کرامر تیر قضا دل کمد نیسانی
سم کرمش کلام فصیح مس مقدر — سواد او رقی و هم ساحر جاتانی
سم کرچون شمس خورشید پوش العالم — کمد معانی رخشنده راستانی
چه رسید بس ار رسید حرص ما رسید — اصفهانی و تبریزی و طرسانی
مرا آشنا پادشاه جهان اختر سعد — رسید مثال بیرون رفت در شیرانی
دلم ز لطف همیت یکسان امید — کمد تهنیت قیصری تا خوانی
اگرچه من رسیدم تهی قصیده کمر — بیتش ار گفت بگستم مدامانی
سم کرد رسالهٔ مدح و همیت تو آیم — وظیفه کرم و مهر خوان ترجمانی
شهنشاها سر عنوان عهد است که — سرو که نقش مراد تیر مستانی
شهنشه تو در عهد هادوار رده — برای مدح طراز تو عیش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — موودی ز تو تا است نص قرآنی
تقاست تا که داور تماست تا جهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دهر عمر سر آید تو آلف سالی — رحتر فقه بر آید تو آلقدر مانی

شهریار

شهریار شاهزاده خلف نورالدین جهانگیر پادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد انتقال حضرت جهانگیر پادشاه مدعی سلطنت در لاهور بر جرات و کار رجالهای تا دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را به سلطنت برداشته با شهریار مقابل و مقاتله برخاسته هزیمت داد و آخر الامر میل در چشمش کشیدند و با شارح تا جهانے رو بصحرای عدم نهاد مولوی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ قتل او چنین گفت س

ز نرگس گلاب رخ چه لتوان کشید — کشیدند از نرگسش گلاب

چو پرسد کسی از فوت تاریخ من — بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

معاصر شهودی

شهودی میر حسین رمال صفهانی یا خراسانی مشق علم رمل محمدی ورزید که اکثر احکام رملیه‌اش با واقع انطباق میگیرید و عمر در عشق بازی بآخر رسید و طول زندگی حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردیده

گر ز بلبل رنجیده باشد نشاط — دست و دلی کو که فراهم کند

بیت

من و بلبل ز هر کس قصه زان سیمبر پرسم — چو گویند خویش اغافل کنم بار دگر پرسم

چه شد ای پاسبان بگذار کز بیطاقتی مردم — روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

معاصر

شهید مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن هست واز تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طراز و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من — قامت تعظیم آمد بسم الله من

آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من — شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من

گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل — پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

معاصر

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام مصقلهٔ طبعش صفا آیین ست

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را — شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

معاصر

صابر ترمذی از شعرا برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت بپیش آتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بد اندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرا آگهی برده صابر را

دست و پا بسته درسنه یک هزار و دویست و چهل و شش در جیون پادشاهت و ورق تر بن جفا صبا بزد
جان عشر بر در راه ولی نعمت جاری باخت

رصد مرا زمحمد که در وجود آید		یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه رحمت عالم برای خلق گردد		یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگر همه روی چو حال نیست		یکی کلیم اگر گردد یک عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی است طبعش معروف شیرین گفتاری و با رنگ بند
چون من رحمت کش دل یا شاد ندارد   دارم غمی و دشمن یکی پای ندارد
صاحب رام ارکائیتهان لکهنو است سخن سنج فارسی دارد و در تاریخ گوئی ملکه داشت
و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب شاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین لکهنو
او در علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف
اشرف لکهنو مدفون است میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا		ماتم دل حاضر و عالم بگرفت
از روی نگاه آه گفتم		شد در نجف مقام بگرفت

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته
مهر آن سرفراز محفل دین   جام رحمت ز شیر مرتضی است
گفت هاتف بسال تاریخش   کجا آن ثانی سرفراز علی است
و سال بنای جاه ظفر الدوله سلطان الملک فتح علیخان بهادر و هیبت جنگ محافظ خراسان
او ذکر از آثار مشهوره شهر لکهنو است چنین بر آورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک		تاریخ بنا شد چو گذشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم		بر جا ست که تاریخ بود فتح علیخان

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف نگاه و از خوش گویان زمانه ...

لقبش بلقب ساخته که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نموده

ایان آن کسان که زد بطریق تو میزنند ... ایشان خورند و خر روش گاوش از زرست
گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو ... کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

و خاقانی چنین فرموده قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند ... زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مارچوبه کنند تن بشکل مار ... کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق — صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود مضامین صدق مشحون موزون مینموده

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید ... حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق — صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الائمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود ست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان وی بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بر مسند تدریس و افاده نشست باز دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه ملک حجاز گشت و بعد معاودت از ین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد و پایان عمر رخت بسمرقند کشیده و پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع بزم محفل نمیخواهم ترا ... هر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواهم ترا
باکه بر دور رخت از خط شبرنگ چراست ... گر نه آهی زدم این آینه را زنگ چراست
ضمیر دوست چو آیینه در مقابل ماست ... درو بمعاینه پیداست آنچه در دل ماست

هر دو دست های دل آواره را سر بسته	از درت گفتم شوم آواره دل بسته
سروی که بپرورده ام از سنبل حیرتم چو سایه اش	تحیرم چو نیستی که تیم گنون باهر چمن و عارض
در دستی که تو تهادی دل و جان داشتم	شد بیابان ار دیده ام هر سپیده هایی داشتم
دل گم شد و سپید بودم کس نشان با و	در حصه وصت لعل تو دادم گمان با و
بچه چو خورشید ار سحرای ما و سپا آمد سے	چون نی جان من بسیار سپا آمدے

صادق میر ابنا وقی ازو و بادی که در حوش فکری عالم ست صبح صادق بیان رو گر کالسار علی العلما و قلی در مالک کی سید وار حصه میرتقی نظام شاه مسعب وداگیر قرار گردیده هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شو حیکه بیادگی ار و کردم سحر	اکنون خطش ار عارض دارد سر حسر
ابر خطش اگر در بر سوره بحیث	سوره تربت آفتاب است ار

صادق سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت باشکار ه می‌گماشت سے

تمکین دست چو مرخحسر بیاد مرد — قسمه را دوقی ازال جعفر یاد مرد

صادق هروی الاصل محمد بادی مولد در علم و الادب نگاه علمای جلال الدین محمد اکبر بادشاه است سے

دل بی محرم را بروای تن نیست — تمهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد بن الدین حیو تال صاعد صاعد جوش فکری و تیری بیانی است تا وسط مائه تاسع تاریخ رحلتش این دار رعانی سے

این عشق که از تا سحر و ح رود کند	گرم نگرفت تا دم سر و کبید
زین پیش درد حو و حکایت کنم	ترسم کز درد دم دولت درد کشد

صادق ار ماملان صاف گو ست که نعمی و او را تیراری در حق تریبی گماشته و

مذاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذشتیه

ازجهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید — خانه تاریک ست ومن بیمار بیرونم برید

صافی میرصافی بدخشی ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فقره از یکان ندای ارجعی شنود سه

شمعی که از آتش عدل اوست تیغ اجل	بروز تهمت خون بخیش چو تیغ جبال
بسی نماند که از بیشی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود واز حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم لطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم	گاه از الم سوز درون میگریم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست وند افش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود سه

نشنود هیچکس نام جدا اے یارب — این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقرب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث واربعین والف جامه گذاشت سه

موج تبسمم چون لعل بگشاد چون گفت لیس	چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت لب
جا نه هند دش بصد ربزم حریفان	تا نبری سر به تیغ تیز کردو را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و امیر علی شیر او را بسیار ستوده سه

بارم بچشم خوشت کسی که توی دیده است	ایتم بپای خود که گوشت دیده است
هر دم هزار لوسه بیم دست خویش را	کو دامنت گرفته لبسوییم کشیده است
خلق گویند ران دشمن که سوی من روی	من بران ناتم اگر صبر و قرارم باشد
هر دمم قاقتی دد الک زار آوری	ترسم این محل لا دیوانگی باز آورید
تا شنیدیم ابدلت آن یک سخن و تم زیونت	وای گران لعل شرین با گفتار او
به تنهایی تنگم گسست است شمشیرش	که در ترکش برای کشتنم پر میدهد تیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا بر دو بس	به شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
رشکم آید بخدا او به ترا ای گلستم	که نمائی به هیچ خس را ملامت گر من
چون بسیرم رغبت نا آمد خود آمد ما ید	آتش عشق بهان در ته خاکستر من

صالحی ورته کرو بای ام و لعبت لولیش شکی لو بی نشست

اگر بیرم بزخم اشت بگوییم قابل با ز خود — ترا از صبر بچه ام که ما رم تر سبار وجود

صالی جو مار مردم ار دستان تشمر و شعر و شاعری دل ملک کسی میرود

خوش آن رود که به تنها سیارد — که تنهائی لیس افتادن ما یرد

صانع شاه جهان آبادی شاه، رحلی بامیر دهشت دردیشی صوفی مشرب بود و لوا سجاده توکل و استغنا یا سکه داشت برای تماشای صنعت صانع بیچون بار رو بلی تکیه آمد و از راه بیجا ر سر رفت و بیشتر ایام با آیه والف داعی اجل الیک اجابت گفت

	قناد کی بیدت بر ما قامت تیر دار دو میان مایجگی تیم گل ماریب بیان جسم		سر ببر اگر قرنا سپیج سر دارد تحالت بیکش ارسکه تهمت کرستم	

صانعی در صنعت نظم و صانع بدایع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب با شعار کستر گردن تا افراشت

از غم نادیدنت جان را شکیبائی نماند — در دل پر حسرتم تاب توانائی نماند
شد عمرها که دم بوفای تو میزنیم — ممنون یک نگه ز تو لطف بیوفائیم

صائن

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دم السمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمورخان امام بلد بود و بعد نجات از اعتراض تیمورخان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مایه صائن روحش از ضیافت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمورخان بوجهی از وی برآشفته مقید و محبوسش فرمود وی این رباعی از بهر استخلاص خود نمود در رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد در پایم
گویم آمین تو قادر عزم عالم کم نیست — بازش نگویم که تا شاید بوده باشد عالم است

ضیا

ضیا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان است بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمیذ رشید مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را شگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی بتتبع سکندرنامه روح بخش قالب طبع داد و غزل و رباعی وی اینک است بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان را و را بادشاهی تراست — بیالیست بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست — همه بود ما سایه بود تست
درخشد ز مهر خبر نکس نور تو — فروزان به هستی ست قرن نور تو
ز نور خود و هم محمد مبین — مه و مهر گشتند روشن جبین
چو از ماحیا شد بجلوه آشکار — شد از دال دین را دلیل آشکار

زهی تماشای همه نور او است	هر و مهر زار و شنای او است

در مدح نواب کلب علیخان بهادر

ستم کر و فرخ لطرهای مهر	کند دوره را دره للتمل مهر
کفش بحر فیض است و دست او	بود موج بخشش سرانگشت او
کفش بحر جود و خطوط چو موج	رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمه و رقص

سرایندگان با رخ خسروی	بحسن و نمود صد پهلوی
ز ریشم نوازان ره گوی خسب	بشادی کشیدند آهنگ طرب
ز مانی نوا بیشتر و نعمه زن	مسیحا گری رونق انجمن
ترنم سرایان جادو نگار	ملائی جهان آفت روزگار
تماشا دیس نغمه تو مه موز	زشهار گشتند مجلس فروز

صبا فتح علیخان از نکته سنجان تازه خیال طهران است و در ابداع عرایس قصاید سحر بیان و فصیح اللسان عرایس ابکار فیح افرالیش در احسام ارباب العاطفان معانی تازه سپید و سیم و مهای دلکشا لیز انوار معانی را انکات رنگین آب و رنگی بی اندازه می بخشید از مدح گستران فتح علی شاه قاجار خاقان ایران و با عزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاه بدیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط مگر در رخ روشن سپر جو جا دارد　　　مشک زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

وله من القصیده

ترک فلک دست زن از زره شادی بکوس … کامده ایران خدای سوی ملی از زمین روس
ملک ستان سترک فسخ علیخان ترک … کاورد اسکندرش سجده چو اسکندروس
برق دم خطبش جان عدو را شرر … گر دم خنلیش مغز فلک را عطوس

نامعلوم

صبحی کشمیری از ندیمان شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد و بیاض نوشتجاتش برنگ سیاهی سویدا و سپیده صبح دلنشین و خاطر خواه او اخر مائه حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک مارود سیلاب در دریا … معلم افگند او راق اصطرلاب در دریا
سر زلف درازی سایه افگندست در چشم … با ندازیکه صیاد افگند قلاب در دریا
نگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن … بان ماند که گیری دامن گرداب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن … بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن … که گوش همنشینان بست آواز تپیدنها
چه رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی … کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

نامعلوم

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پروریست در هند آمده مدتی بظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گرفته به عتبهٔ شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ عالم سوزیست … آنکه دل را افگند داغ کدام ست اینجا
شادی گیتی غم ست تر دمن آری … لاله و گل خار باشد آبله پا را

نامعلوم

صبری غضنفر نام ابن مرحوم مرد بود اولا راهب تخلص کرد بعد از ان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت وقتی او حدی از صحبت او مایهٔ انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل است از دل بیحاصل خویش … بلکه گویم من دلسوخته در دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن است و سرخوشان صهبای این فن است

چه غم گر چند دوری از غم چراغ صادیم — کز آن همت مرا راحت است هیچ چون تو اویم

صبوحی چغتائی تحصیل علوم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس [illegible] و ریاضات

سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهبت و روشنی سیرت که راهنما بود و وقت تاریخ

علی [illegible] سبعین و تسعمائه از جهان درگذشت ببکه تاریخ [illegible]

تاریخ وفاتش صبوحی [illegible] است

با اگر یافت ترا جا در نشین باکی نیست		گر چون بیار است از جایه بردل کی آمدم
در حسرت تو لب چه جاحت که با عرض کنم		گر مرا در دو دل هست از تو جه حسد کرد
سعی مالت شده وار باد الم فردا بدو کلم		و گر از حالتش ادا اکرچه حسد کرد
عاشق شدی محبت هجران نکته سپی		کس [illegible] تو جم نامهٔ هجران چه گشاید
حیاتت دو نظر آمده میگویم جهال است این		وصالت [illegible] حیال است این
کی تا بیاد [illegible] معلوم حال [illegible]		نگرد [illegible] سوی نامه من سوخت بال او
ما را نامه‌ام آن با هجران میگو ترا دوم		که هر گریه چشم او من بیسادست میدار

صلیم [illegible] بیسیح اساری کرا و لا قدم رجاده و در پیشی بها و آخر تحصیل صوفیان را

بت ابدار گشته دل حکایت و دنیا دار و در تما مباحثه و موسیقی شهرتی داشت و صحبت

ختری حال صاحت بلامت [illegible] رکی را ال تعریف اصفهان میگوید

چه شهرت سخت رونا رکنان		ظهیر دان فیروزه آسمان
تا که [illegible] گشت از گردش چه دیگ		آمدم آور دیم و گرد آسیا مرد آستیم

صبوری محمد هاشم خراسانی است از میسری دل [illegible] دروسد و سال [illegible]

صورت رودی تنان را خط حسنی میکشد		صیقلی نکته دان با لفظ پیدا میکند
چه وام گوهر ما آن بحث از پهلوی دل		امر دایم پیدا ش از بالا دریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشت ؎

یا بند بوی مهر صبوری سگان او — جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت ست و بالفاظ سلیسش مضامین رنگین را ارتباط و قربت ؎

بجانم آتش افتد چون روم مرغ چمن بی او — نماید هر گل آتشپاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری ست بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به هند کشاده بملازمت خان زمان خان به تنعم برخوردو در روز قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد ؎

میانش دل مردمان می برد — دل مردمان از میان می برد

در بر قبای آل و بکف جام لاله گون — خون در درون غنچه باین رنگ میکند

سر در دم جان من بصبر دل از داغ هجر اشر — چه در دست اینکه غیر از جان سپردن نیست در دست اشر

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گنجاوه از ملک پنجاب ست از راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد اکرم غنیمت بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مایة و الف در مجلس صدق جا گزیده ؎

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش — که زمزم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش

من و شوخی کرد لها شد کباب از گرمی خویش — تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش

ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی — از بیاض گردنت صبح قیامت مطلعی

پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن — که نگذارد بهوای لعل او از من بجز نامی

چو میاید گوئتم سترات آلود میگردد   دہن قاصد اگر از لعل میگوئی تو پیامے

صدر صدر دیوان تیوا بیانی دامنرق شیرین زبانی ست ؂

ہر گرد دل مارا لعے شاد نکردے   کشتی دگراں را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جہان از روُسار قصبہ پہانی لعاصاُ بحکرد دار قصبہ گوپا مو سرکار خیرآباد معاف لعوپُہ او دست و سید کمال ترمذی کہ مزار لو ربارش در قصبہ کیتیل از توابع شاہجہان آباد ست از اجداد این صدر امجد سید صدر الذکر در شد نار علم وفضل و متر و ی ر ادای صلاح و تقوی ود رعلم حدیث علم بود د جہانگیر بادشاہ در شاہزادگے یکہزار دیمل حدیث از وی سند بوده سید تو سیلہ حمیدہ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوہی بحضور اکبر بادشاہ رسید و لعہدۂ افتاء تمام مملکت سرافراز گردید و در سنہ تسعین و تسعمایۃ ہمراہ حکیم ہمام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و لعہ عود بمرتبت امارت و صدر الصدوری منصب دو ہزاری رسیده از اقراں بر گذشت ولعد شقار شدن اکبر بادشاہ نور الدین جہانگیر بادشاہ باستحقاق او بستادیش بمنصب چہار ہزاری سرفراز فرموده سرکار قنوج بجاگیر او مقرر کرد و سید در زماں صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقاں داد کہ آصف خاں میرزا جعفر در حضور شاہی بعرض رسانید کہ آنچہ در عہد عرش آشیانی در بست و پنجاہ سال احراز بود تنہ در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بست سال رسیده و اصلا در حواس خمسہ و سیئہ مصروئیہ او اختلال ہیں ظاہر نگردیده و در سنہ سبع و عشرین و الف از صدارت جہاں کی اعتزال گزیده و در مقبرۂ ہمره خود و شش قصبہ پہانے زیر زمین آرمید وست

مگذر دو عاشق و ستم چہ میگوئی مرا		ہر چہ میگوئی بگو ستم چہ میگوئے مرا
طبل بدنامی ز دم بانگ میداں چون		از زبان خلق وا رستم چہ میگوئے مرا
تا کی ای زاہد کی نو نہ تشویشم دہے		تو بہ صد رد کردہ شکستم چہ میگوئی مرا

شکر می زان لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر می زنم دایم ز حسرت چون ذباب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه
می پیوندد و مشاطه طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشعر باسلوب مرغوب
حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان
باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این جناب
دیوان میرزا سلیمان را با مر سلطان زمان بخلعت وزارت نواختند و بعد انقراض این
عهد در منازعتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و
با جد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا
در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسر کار ابدالیان مدتی
بفراغ بال آسوده و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد
رسید و از تخالف مذهب با خان و ارکانش صحبت بر از نگردید ناچار در سنهٔ ثمانین و مائتین و
والف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانید

بی روی تو زندگی حرام است	جز فکر تو هر خیال خام است
آنکس که برید از تو دل کیست	و آنکس که نداد جان کدام است
عمری ره عشق طی نمودم	چون می نگرم نخست گام است
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات	قد شمشاد و صنوبر چمن با شد پست
اگر چه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من	ولی با سبب جفا و جور را استیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم	رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زان روز که از برم شد آن ماه	میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت	آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین است — ما را هوس مهر و لطافت کیش است
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد — پیداست شب کسی که روزش اینست

رباعی

دارد دل که ز غصه پر خون بی تو — چیزی که ندارد گریه چیحون بی تو
القصه مپرس حال را صدرا — با تو چیان بود که اکنون بی تو

صدری

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین و خمسین و ثمانمایه قدم بکاشانهٔ هستی گذاشت

گر حاصلی مباش مقید بهیچ جا — لشنیده که ملک خدا متسع خدا
بحر قناعت است که در موج آمد — عریان تنی که هست سقفش ز بوریا

مسعود

مسعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاحب مساعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی است از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد مسعود محمود المولود احمدآباد گجرات است و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر نمود در جاسه

زلسکه صد بود و صف دلستان مرا — همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
تیغی بجانب ما گر ترا گذر افتد — بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان است سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران است

می‌آید گاه جولان نعل توسن کش بچشم — چون سپه کو کر نظر ساز در مردم عاشق

صفائی

صفائی خراسانی از صاحبگویان نامی و اصلش از اندجان است و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی سخن سحر آزمایان است

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ	بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذه عصر خود نمود و بعد وفات پدرش پورداغ وطن پرداخت و در دار الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن سبیتا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی بهدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت سه

کی آن در شمار شهیدان عشق ست	که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه	که گل در چمن سنبل تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر ورم امروز	تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسرو آگهیم نیست که ساقی	این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش	بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم	پنداشته که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی	گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر نیست تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری بعضی او را متوطن قصبه سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته سه

قمری ز بال خویش کشداره سرورا	در گلشنی که جا بده کند نو نهال من
چشمم دارم که روم جانب سلطان نجف	سرمه دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا ذکر گردش می افراشت و در علم رمل مهارتی
داشت

دست نگرفته حق هیچ کسانی نرسد الا آنکس که امداد کسی رحیم

صفی در جامه شعرای اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و ناصحی شیراز می
مشاعرات میبود

ز سجده ام سر تمنای دوست که صد هزار لطف تلاشی تمی شود

صفی شاه معین الدین از دیار علایف کامل و ولیاحدل و احمل از اولیای واجب
الاحترام اصفیای معترض الاکرام است سلاطین صفویه که در ممالک ایران فرمانروائی
کردند از اولاد مین قائم مقام عالیمقام نسب مقدس بحضرت امام موسی کاظم علیه
السلام میرسد و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در رسم تحسین
ملتین و تسمیه نسبتین اعلی علیین رفت ذکرش در زمره شعرا هر چند جناز سماوات
مگر تیمنا و تبرکا در بحا طرار نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یارا یدل	از بس رسان کلام بسیار ا یدل
و انگه خبرار جوانی حالم گو	از بهار ایدل هزار رعنا ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در تحصیل صاحب درد بود و در علم حساب و سیاق فرد اوطن
در ملک دکن گردیده و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم که در تن بدیر پا

رخسار تو صفحی ست از سی و دو قطعه	کش کاتب قضا نوشته از مشک نقط
چشم تو دست آیه وقف ابرو	مژگان اعراب خال و خط حرف نقط

صفی المعروف شیخ محمد اولاد شیخ شیراز و در لباس درویشان بود و چون عوام الناس
و [illegible] اسمی نسبت هیچ [illegible] آلات [illegible] موقع طبعی موزون و کلامی مرغوب بها
دارد

همچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود و طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالبسته و نکات رنگین برجسته کار اصل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از استاذی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والماتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکنت تخلص از روساء کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار است و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرد جدش بترجمه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان است و دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان اوست

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را بآب جوئی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس یکجا هنیده ام درد دوری غیرت باهی سگش تار شعاعی می شمارد استخوانم را

ز ننگ اقبال جوش ارد آه جسم ناتوان من بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

بترحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

حنا دل را آشنا بان همره پروانه می بینم که این گل آهی ریخت امشب رنگ محفل را

از جوی حسن تو روئی ما آب خورده است نازکتر از رگ گل قد دست حنای ما

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانهٔ ام خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

ز بس خود در تنگی نشناختم از دوست دشمن را خود از روی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست و سیر باغ که رنگ غلطد و او نیم بسمل افتاده است

حسن و سوری کرد دل تا ئینه تفسیده را ماند	نقش تار رشته جان موئی آتش دیده را ماند
ریب و ستش مو د چوری ریا صولت	هست پیچیده گلدسته رگ جانی چه
در سیری اندراں کو میروم	از رو میا میو میروم
مهر تصویر خطش از لعف جور	تا یار دم حسانه مو میردم
میگرود وحدا فکر سحر از طبع باشادم	نگر کرد دار خاک زمین شعف بیاودم
چو لعل با شک یرو در دو در آغوش امدیم	رمیم پیر تعلیم و رسد گمتشا آرادم
تنک طرفی چو من در عالم امکان کجا باشد	که تحریک نفس ساحلی آرد لبسر یادم
هر کف شانه کش و اروی پری لشکس	بحسیتم سرمه دود و سحر ساحری لشکس
چون بر دهان دل بیچاره ام از تیر کسے	کر لو د چشم ا حل حلقهٔ زنجیر کسے
چالهای دل مشتاق شهادت صولت	میتواں دوخت تا ر دم شمشیر کسے

صوفی

صوفی صفاهانی مستر ب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن

رباعی

صوفی هوائی نرگس جادو سے	همواره نگاه سحر دارد روسے
مهر دل من تیغ عشق کا جیست	صبر از مرا می شکند گیسوئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی	هر دم بکشد دلی ز پهلوی کسے
این طالعه مهر ریت چهره خورشید	نگذاشته اندیک ز روی کسے

صوفی

صوفی منشی محمد اختیار علی از ارباب اختیار قصبهٔ کاکوری مما اعمال ستة الحکومت لکهنو است و هلش و قادر طبعش نقاد و حافظش عام و لطفش تام و طبیعتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بعیده وکالت باکمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آن مقام نقش لیاقت و عزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

از کثرت اشتغال توجه بشعر و شاعری کمتر دارد لکن هنگام التفات بدین فن در اندک فکر از نیسان طبیعت لآلی آبدار اشعار خوبتر و بسیار می بارد و مشق سخنوری بخدمت مولانا غلام امام شهید نموده و از اکثر تلامذهٔ شهید در خوش فکری و نیکو تلاشی گوی سبقت ربوده

هستیم بر دم دم از قطع تعلق میزند
میرود با کاروان اشک من عمر روان
برق حسنت شعله زد یکسر بجسم و جان ما
دید از غرفه بسوی من و در بر زد و رفت
تا بر نامهٔ شوقم با دب پیش کسے
بهار امروز با سامان صد میخانه می آید
عالم شکار تیر او مژگان سفاکش نگر
طرز خرامش فتنه زا بر هر قدم جانها فدا
مقتول تو زیر زمین دریاد چشم نرگسین
شبنم چون شب چنان زد سکر می اشک شبنم
شد عشق بتان شمع ره معرفت او

تیغ بران آید و رفتن نفس باشد مرا
نالهای و اپسین بانگ جرس باشد مرا
مشعل طور است امشب زینت ایوان ما
چه بلا تیر نگاهی بجگر در زد و در رفت
طائر رنگ ز رویم بهوا پر زد و رفت
بروش تجوّدی چون بوی گل ستانی آید
صید قضا نخچیر او در بند فتر اکش نگر
محشر ز رفتارش بپا انداز بیباکش نگر
دل چو شد از آتش بیین گل رویدز خاکش نگر
که چون نعش شهیدان همدلی بودند بر دوشم
این آتش بی دود از ین سنگ گرفتم

صهبائی سید عبد الباقی نسبش بخواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره می پیوندد در سر خوشی صهبائی سخن خیالات برجسته می بندد در تحریر اکثر خطوط دستگاهی داشت و عمری بلا زمت شاهجهان بادشاه و عالمگیر بسر برد و قصاید بسیار بمدح عالمگیر بادشاه نگاشت سرمایهٔ افتخارش که بدان سر بآسمان می سود منادمت بعضی آبائش با سلاطین تیموریه بود

چون به بیند آن بت از شرم آشنا آئینه را
جلوه بیگانه داند از حیا آئینه را

یک ساقی چه بیابد که ما سوا چه است		خوبست عمر دوست خوشم حاجت است
جان را همی می نگرد کاین چه یک سد	.	درین دل مرید و زبیک محو تعلیل یار

ضمیری میر علی از شیراز دار العیار ولایت علم و تو بر نیکی تحریرست بعاصر شیخ
یعقوب صرفی قاضی شهر کشمیر است

سوسی بوده و چشم دل شد مرا — تسبیح بیا که بر زناتش بلد مرا

	حرف ضاد معجمه	

ضعیفی نیشاپوری در انشا و نظم از سعد و بیابان جهانیافت و توفیق موفق گشته
بسعادت حج و زیارات شتافته است

چو سر بحلقه زلف بتان در آورده ام — سری بعالم دیوانگی بر آورده ام

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام دوبان یاران ذوق شیرین میوه دیده
ما ازچین مطالعه فرموده است

شعر تو آن زر که دیوان بود — کاسه حلوایه فراوان بود

واین ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تقی رائی بر داشته بوطن راجع گردیده است

عشق رنگ پیچیدی بر روی فرهاد بست		هستی من ما چون در ضمیر تر تیه کعبه
چون دل تپیده حال پریدن بهم رسید		پرواز ما بیال و پر اضطراب است

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه بیاری لال المتخلص قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد
موزون طبع لطیف مزاج و نیکو نهاد

از بسکه سوزان بعلک نالم رستم — و ز درد غم گریبان ... الم رستم

ضمیری حلف حیرانی است استعداد ضمیری در نظم حیرت افزای ناقص و دانی
چند شعری بسلاست و لطافت بسلک نظم کشیده و در هجو دراز ...

بکمال رسانیده ست

پیروی جلوه کنان شیراز اهل نظر ـــ بدوش مردم این شهر نشستن هست نگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و تولد و کسب کمالش شیراز و در خدمت
بیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و
ستمائه بجلد برین شتافته رباعی

اعزیز زکرم کن انچه کرم را پر و بال ـــ گر تیره شده ست مرا روزگار حال
ور اکر ز اخترم نکو گردد فال ـــ گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن النعم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش
رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشأش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق
مشار الیه بالبنان ست

وعده او آخرین روز ست می ترسم که باز ـــ گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعرا ز ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اعتبار تیره خاک هندبود
هندوستانش مسیر ست

من کیستم ز هجر تو از کار رفته ـــ خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته ـــ چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز اختلاط مردم سیرم ـــ از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا ـــ من نیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان
میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران ست عسکر علیخان را
نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بملاحظه والا دودمانیش پیش خود طلب داشت

ودیوانی جاگیرات سرکار خود تن برگماشت دامیر علی صبا شهرادر بگ آباد رسانید و
اکثر اوقات هم مجالس میبود ودوام عمر اولت نظم گستری وبکته پروری شعو فرمود

چون نقش قدم ز پا فتادن تا کی
چشم تر ما بسد شبنم زین چمن برداشتیم

محمد رایه تو چه جایک نشستم
جوانان چون لعل باخود ازوطن برداشتیم

ضیائی — ضیائی محمد علی ملتانی ست ابر بیان پر وشنش شتمان حسن نورانی گوید که تا سنه
یکهزار و لست و چهار در اکبر آباد تعیش می پرداخت والله اعلم کی صنیا بهانش خامه

جسم را تیره و تار ساخت بسه
شهید تیغ ستم را کفن وصدهٔ من
گر کشتگان تراو وقت جو بها ایجا ساخت

حرف طاء مهمله

طارمی — طارمی میر دوست از جمالی طیلسان خط طارم ست و باستجماع کمالات علم وفضل
بماعت بر جیح چهارم دوار ویسیال بحاورت وحدیث روحیهٔ رصوبهٔ اشتغال داشت
و بهایون بادشاه اورا ربهوا جوانان جو دسے الکاتت سه
جا کها کرد سست متشتش وگریبان بست
هر طرف راهیست کز جانان بکوچان کس

طالب — طالب جاجری که در طلب مطالب دقیقه تعبیر یه گوی رسائی فکرا رمیدان فضل
میر بود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم اس حتاه برج
میر ابو دو تسوی گوی و جوگان را بی سلطان هو نزیب فرمود سی سالی در دار العلم
تبریز ارسر بدو و در سیدارالم و خمسین و ثمانمایه مرد سه

ایکدلی رودی توما باردگان مشکل ست
در غمت مگریستم جدا اگر آب ها بسر گذشت

ملحی ذراع واقف تجو بهرقال بست
و دریپت راه پر ودی آیم که پایم و گل ست

طالع — طالع میر انتظام الدین احمد دهلوی برادر میر قطب الدین احمد مائل ست و بنیاد دری

طالع مکتسب فضائل ست

بر سر شوریش بیاور خاطر پر شور را ... نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالی دارد جدا پا را بدامن کش ... ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب
برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک او و سری افراخت و بروشنی طبع اختر
طالع نظم را محضر انوری می ساخت

دم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری ... نگردد بر طرف هرگز تپ شیراز تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش ... این تیمم بوضوے ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بمضامین پاکیزه محتوے ست

غافل از حال خودایم بصیرت می بینم ... دست حسنی و ز خود بیخبرت می بینم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل ... هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

رباعی

زان دل بتو داده ام که یارم باشی ... آسایش جان بیقرارم باشے
از من بطریق آه دامن مکش ... بیرون ز اشکها همیشه در کنارم باشے

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعریت طاهر و آثار شوخی از فحوائی
کلامش ظاهر ست

جز لاله لے داغ نشد بهر بلا کم ... نگریست بجز شمع کسے بر سر خاکم

طاهر اصلش از هرات و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار
خوشگوار ست

خوش آنکه ببرسی دل دیوانه مارا ... روشن کنی از شمع رخت خانه مارا

طاهر میرزا طاهر توفی سرکاتی بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

شاه طهماسب ماضی سررشته داشته لهذا این است			
سرتا قدم دسته تاراج نگاهی چون نظاره رخسارش گرشتی		از چشم و دلم ما دیدی اشکی و آهی گر نگاه‌تو مدید مارستی	

طاهری — طاهری از طیب القفان هرات بود و بعد سلطان حسین میرزا بنگارش سخن گرم بوده است

ترا اهل وفا عیب نتوان کرد چو سایه خود اگر در پی تو می‌افتم در عشق چو من سوخته‌ای در دری نیست		چرا که عمری دگر اختیاری نیست درین چمن که مرا هیچ اختیاری نیست لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری — طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه‌اش جز این شعر ما را مسطور است

چو ترک سرکش من مایل شراب شود　　ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

لطائف — لطائف محمد علی جان بادقانی است لطائف مطالب ملاحت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن　　بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

تبسم ست گل از رنگ سیراب شده　　دلی که بسته گل همه لب آب شده

طبعی — طبعی از شاعران شهر سمنان است موزونی ذی طبع است نکته‌سرا این دو آن

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم　　گر نگویم دل دگر گویم زبان می‌سوزدم

هر لاله که سر دارد زیر گل نسیمی　　دارد نسیمه داغی از روی مادر نیسی

طبعی — طبعی عبدالله نام از صفاهان است و از زمره سخنیده طبعان خوش بیان اولا الهام
خود وحیدی تخلص میکرد و بعد تبدیل بطبعی گردید

سیل اشکم گر به درد دل همیون زده است لاله از حملت غبشی داغ دل من		تیر آهم لعبت چرخ شکیبون زده است زین جهت جیمه برون زده صحرا زده است

طبیب — طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش جنون شاب ملکی

طبیب روح آن نوجوان ست

گر باغیار وفا خواهی کرد ‌ ‌ باکه ای یار جفا خواهی کرد

بسمل ز تیر نگه ای کج باز ‌ ‌ رحمت فرما که کرا خواهی کرد

طفلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری

چسان پنهان شبی در کوی آن آتش نگین مایم ‌ ‌ که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان ترشیز ست و بناطقهٔ فائقه دقیقه سنج و گهر ریز در سنه ست

و ستین و ثمانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجهٔ گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد ‌ ‌ که نقصان میرسد از نم کمان را

چند گیرد جام می کام از لب میگون او ‌ ‌ ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طبیبان بمی از شعراء متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه

مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت بگل فروشی بهترین حرف انگاشته

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد ‌ ‌ عصمت همه از خانمان برخیزد

از بستر غم کجای بدخواه تو بار ‌ ‌ برخیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکبرت جهان سپر زد ‌ ‌ و ز لفظ ملائمت زبان سپر زد

از غایت احسان تو بر هر ذاتی ‌ ‌ بر جان تو صد هزار جان سپر زد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود

و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را سـ[illegible]ـی نمود ه

دوستی جوهای سگان تو نگوتم آما — مردم از رشک کرا یا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی عاصلی است که کلام موزونش مفرح قلوب و محبت مالک بتا بلوغی
او را طبع موزون مطابق قطعه

سر و پاش هر چه جولب کس	نه مرزی کمار و پدر است
مادر مشک را امین مستل	کار قیاس مانع معتبر است

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بر شاهد بهاگ متی عاشق شده بروی تصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله چه حسن است این بیارم صبح پروانا — که در آیینه روی تو دیدم صورت جانانرا

ظهیر ظهیر الدین شیر و دستان العلی اشرف شعر ده دار دیعنایی اعمر در سلک نظم
می آرد رباعی

در زیر کلاه آتش گل و لاله ببین	ریزه هر موی دل و سنبله سین
سالی که بود دوازده مه دیدی	برهیر و می دوازده ماه مبین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی است که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو متولد و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافت و نظم و نثر فارسی علم تعوق را اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اوده عهدهای جلیله مثل امیر التشالی و صدارت ... را انصرام میداد و بعد تسلط ازتات فرنگ بران ملک قدم مرکزی مدرسی علم فارسی ...

عالیه لکهنو نهادو هشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و آمش بخبر از تاریخ تولد مسمی تا مدارسش و نسخ ظهیر الانشا و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده و دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روسا ملک اوده و سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب بر آورده

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت ... اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت

غلطان همی رود درا شکم بکوی او ... این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت

جان رفت از تنش چو رفتی به پیش او ... دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت

گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار ست ... گفتا که بود دلیک مرا از تو کنار ست

گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست ... گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار ست

گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود ... گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار ست

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده شعر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

نخود سیر فتم از دور تا گر نظاره میکردم ... بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم

هر سر مو به تن آماده زخم نگهی ست ... تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهملة

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بوده

مارا بابت سبزه و خط راه نماست شد ... سر ز و خط سبز تو و خضر ره ما شد

در سوالی از محو خویشتن ما المی ببیم   رو و رستوا تری نامرود رعالمی بسیم

عابد — عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبیدالله احرار است اخوالی حسد
مذکور گروه کرده رطب و یابس درامهات انشیا بست

یکی بالیستانه و چیزی مسعود   بای آن ادیکیا سده یکیست

عادل — عادل از نیکو فکران خراسان بود در حیطه سخنوری سد کامروالی محمود

آه و فریاد دلیا آخر شد بیمار ایار رسیدا		هیچ مرهم مرا یاخت رد دلبا رجدا
آمد الله حیله ملامتیست که چون با ثنیان		من جدا گریه کنم دیده که تو بار جدا
آه صد آه دو رفیقان که صد حسرت شاد درو		دل جدا شد زمن و من شدم از یار جدا

عارف — عارف موزون لسی سبت از اماسا رشد

گر کشته ناوک خود را زدل قاتل من   درد آن تا قیامت نرود از دل من

عارف — عارف استرآبادی بر روش بکری معروف و شاعر یست

تا حاکی با بیتار نظر ایل درو دیت   حیدالیا کریست و دیده که دریا گهر درست

عارف — عارف اسماعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیف طبع صوفی مشرب مردی
طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصاعت جهان بالاوقات نمود

جهان و مهر جو در دوستار صار و کیا -   ستیم وحش تو اندای کل است مبار

عارف — عارف اصفهانی گرفتن اوحدی با او تعارف و رقت و مر چه طبع در صفاهان دنیا
دل را گذاشت تست

در عمل مر حیال تا ای نگاه حیست   خون عزا که مطلب ای بهار حیست

عارف — عارف مروی از مصاحبان میرزا صاحب بود و عمری در سرل میرزا بسر برده
رمور کنده دالی ست و شاکر مثالک حوش بالی

میکند مستور صباآسه قتاب مقل را   مشرق پیامه مغرب آفتاب عقل را

نیست با ریزش شاهان دل درویش محتاج | نبود از شعل خورشید بروغن محتاج
یکسر از ترقی برجهان سرو نمی گردد | شرر زیر آسمان گر سیرو واختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم | آن قوتم نماند که پیراهن بشکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند | مصرعه برجسته سرو از قدم افزون ست
ز آب و آینه بیگانه وار میگذرم | ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش ست

عارف ریحی از پرگویان شاعر مشاعرات ست و بر طریقهٔ قدما و راه ماشات در عهد اکبری بهند آمده متمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته و در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر که از چهل هشتاد گذشت | یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر | در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز ست زبانش در ریخته سنجی دراز ست

چه همرهی که نکرد دست باغبان مرا | نشاند شاخ گل چو شود در کنار مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پردازی بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بدبینان نگهدارد سیاهان را | که هر سو جلوه گر چشم سیاه مجلاها مرا
ز روی هستی شکستی سوختی افگندی و رفتی | جواب چیست فردای قیامت دادخواها مرا
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم | در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از معتکفان صومعهٔ سنجیده بیانی ست

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست | امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مهتدی ست

فرد درد هجری بسینه کی گو خاطر آیینه‌ات باش — آه ما بر دار و آیینه گو در نگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از سخنگذاران رعنا است و بصیرت زیور علوم و دقایق تهذیب ظاهر و باطن آراسته در شیراز به قابلیت استعداد کسب فضایل کرده و شناسایی داشت، و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی می‌نگاشت از رسایل عارف دیباچه‌ای او بیست و یک تحریر بسته و در شیراز در گذشت بسال ستّه سـ

تا رقم نسخه‌ای نگاری فتاده است خطی نیست گرد هارش آن رشک آفتاب		دیگر فراهم نکرده نگاری فتاده است هر گرد مهر بالا رسا رسته فتاده است

قطعه عارف میرزا ابراهیم نام داشت به سیر هندوستان آمد و بعد سیر برگشت رخ جاده معاودت وطن جو و اصفهان قدم گذاشت

فرد از تپیدنهای دل در کلبه ویرانه‌ام — شمع ایمن رنگ بر خیزد ز روی خانه‌ام

عارف میرزا آقا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقایق کیش و واقفان دقایق مسلکی پروا است حاشیه‌ها و ترجمه‌ها خوش می‌نگاشت، در علم ادب یگانه کامل داشت در عنفوان شباب از کثرت محبت از وطن بسوی عتبات کربلای معلی آمده و مدتی در آنجا بر تحصیل مسائل علمی مشغول بود بعد از ان بکلکته آمد و از آنجا بحیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در دار الاماره لکهنو رسید در ان ایام وارد آن شهر بصیرت و تکلیف گردید تا انکه محمد علی شاه بادشاه اوده بر مسند جلوس فرموده وظیفه وقت اوقات از سرکار شاهی برای او معین فرمود و لکهنو بسر می‌برد کرد بعد از ان بیست تا الت عشر در شهر لکهنو ارا برد و بجا رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که میان بسیار رنگین شاعر می‌آید بهار را اخلاق را و ماند داد و دیع گفت که یاران حق میان بیکی نگوید حیرانم که مقوله کدام کی از این بر دو دل باید باد قبر میرزا محمد باقر ملا رقم آقا علی اکبر شیرازی

جاجرمی بود آقا با انشاد اشعار خود زبان گشود ناطق در مدح لب بنطق آشنا نمود که پیشه
بازماندن در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرسی دون رتبهٔ اشماست

همیدون آر در صحرا تهمد باد دیبا را	ببین گلگون ز خون اشکبارت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می‌ترسم	برد از یاد عشقم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگویی	باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هر که کم است از دل من بزبان گذشت	دل گفت بازبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله‌زار تربت عارف توان شناخت	کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا یاندم از روی تو صبر از دل جدا باشد	کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
ای لیلی وشی بسته عارف همه هیچ معنی	که بر جانانه زین زنگوله دلها را درا باشد
تمر نداشت نهال مراد تو عارف	دلم بکشته بیجا جمیل تو می‌بوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود	هرکجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بجز پاس صیاد الفت نیست	ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در کنشتش	جز عشق با تمام وجی هیچ کس نبود
پر کرد خشت از خم الفت سبوی دل	باز آمده است آب محبت بجوی دل
عارف مشوق وصل پری‌چهرگان هند	ترک وطن نموده ز ایران بر آمدم
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی	زیکدانه بدام آورد دل را خال هندوئی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفتنا ز یادم	سر و کارم فتاده با عجیب کیش بدخوئی

عارف

عارف میر عبدالحسین از سادات حسینی کاشان است و در مجالس عرفا نظم جالبش بر صدر دیوان است

شمع محفل کنم آن به که دل روشن را	ماه نو مرد یک دیده شود روزن را
ستم زیر دو چشم از بحر باران	چو دیوار شکسته زیر باران

عارف هروی از معاریف ظرفای هرات و شاعر خوش تربیت است
مطلع است و در کس نام هست نشنیده است　　　　ترسم کم اظهار بیکبار رنجید
عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر تقرب تمام داشت
مملکت و سر سلسله بود در سنه سبع و تسعین و تسعمایه نعش او ازین جا بر سوخت و فوت عاشق
تاریخ وفات اوست درشان او از خود ظاهر گشته

	ظاهر گر ز جهان سرشته شد پیکر او		گل هست لطیف تر ز جان پیکر او	
	از نازکیش تمام مگر در عرق است		کار فلک وجود گر تحمل تر او	

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان است در هجوگوئی طویل اللسان
می شود از گریه در بزم چون عشرت مرا　　　　قطرهٔ اشک است گوهر ناخن دولت مرا
عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی نژاد و لوم است طبعش موزون و خطش
خوش کلامش منظوم را پذیر حالش غیر معلوم

گشتم بدور پر گست سر مست صهبائی دگر		گر چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در ملاها بسته		شاید که مجنون گشته در یاد لیلائی دگر
کشته و تنها بر در هم آمیخته میرس		گدر ایمان هر دو عارت کرد از دین بیرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار		ستم فتاده ام راهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی کز اولاد محمد و سیم اعظم اشتهر مشایخ ماوراء النهر بوده
خواجه عبید الله خان والدش با احمدشاه و با دشاه و دیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و
هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بدیل نواب
آصفجاه زده و بعد آصفجاه متوسل بنظام الدوله ناصر جنگ بوده باستیار گذرانیده
بعد شهادت نظام الدوله از راه رنگ آباد بسوی شاه جهان آباد رخت کشیده و بجای الوطن
گردید و آخر بآیه تالی عشر لوطن اصلی رسیده

پیش من گرمی نباشد سیرم از درد خمار　　شیشه چون خالی شود پرشود چه باید اسیر

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب لشکر الله خان بالاگیر
و ابن البنت نواب عاقل خان را زیبت فضائل و کمالات را نسبت بذات شعر
سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار
گذاشته ـ

در پرده بود دل که محبت بیاد بود　　این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت
وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها
شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خویشتن
پنداشت ـ

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هر گاه یار رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشقی حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت
و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب حسینقلی خان
از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده
رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه و عالمگیر ثانی زده بخطاب
نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرین ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق
او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر وسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه
بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعهٔ آلاف الوف بضبط و غرق در آمد
و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بر خم شمشیر یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بست

اولاد صغار سوالت است که از شاهجهان آباد دلی مولد و منشا او را باید تذکره ... میر الدوله
کار اقربای آن مرحوم بود بریان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد و جنت
و تربیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک
نواب عسکر خان بعد یتیما و لاستمک ... یال ان حکومت و امارت دول آزمان
ماند و آخر الامر توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دوصد شانزده هجری
حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد وغیرها یافت حسین قلیخان عاشق خلف ارشد
بود که در سنه اربع و تسعین و مائة و الف در شهر عظیم آباد ... جلوه ظهور داد بعد تمیز
همت تحصیل علم فارسی گماشت و در تعلم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت
سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام
الا و هو آن تذکره درین تالیف پیش نظر و بصیرت است

پری رخان که دل جاک کرده اند مرا / مزاج قیس که ز لیلی ... کرده اند مرا
ترسم گلعذار آمد و رفت / حیف فصل بهار آمد و رفت
تحسین آمرو ریاو ... کرده / کان پری رو چرا نمی آید
یوسف رو بتو در روضه جهان افتاد / جمال خود دیر چشم فرشتگان افتاد
شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس / آفتی برگزیده ام که مپرس
عاشقی شب یاد آن سرحم / نالهای کشیده ام که مپرس
سر مرد لربا ... رفته بودم / چیکویم در بلائی رفته بودم
روی آن گلعذار را دیدم / تازه فصل بهار را دیدم
زلف و روی نگار را دیدم / طره سنبل بهار را دیدم
چون بهم روی ... گره می آید مرا / هر کسی آب حیات چشم آب آید مرا دل
دل ... کرشمه مروه ... گرد او [illegible] / آفت جان عاشقی ام ... [illegible]

جان خود کردہ ام فدای کسی
دل پر وزد و چشم نمواری
کہ نشد ہر گز آشنای کسے
عاشقی عاشقی مگر بکسے

الاشعر

عاصم شیخ علی از سکنہ محلہ قاضی پورہ بلگرام بود وشناطہ طبعش عصمتیان بنات را بدین آئین ہر ہفت می نمود دست

برگوشہ دستار چو گل میدہمش جا
از پای کسی گر بہ بہت خار بر آید
آن ترک ستمگر کہ ز ندناوک بیداد
آنبان عجب گر آید و دشوار بر آید

عاصی ہمشیرزادۂ تو تازہ ام قوم کا تیہ از نموز دمان لکھنو ترقی گفتار و شیرین کلام از زمرۂ منشیان نواب یمین الدولہ سعادت علیخان بہادر وزیر الممالک فرمانروای ملک او دبودہ دیوانش باشعار لطافت شعار آمودہ ست

تا نظر جانب زلف و رخ یار ست مرا
جلوہ گر در نظر شوق بصد حسن و صفا
چون نہ بخشد آبرو این دیدۂ تر آب را
آن در یکتا ز سیل گریہ ام شادان شود
غیر خطت کہ در نظر بر رخ نسست جلوہ گر

با گل و سنبل فردوس چہ کار ست مرا
ہر کجا می نگرم جلوۂ یار ست مرا
آب نامی کرد گوہر را و گوہر آب را
دوست دارد آب گوہر را و گوہر آب را
ہر گل تر گشتی نہ دید سبزۂ نو دمیدہ را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانہ بسر می نمود ست

اشکم از چشم تر فرو ریزد
این چہ چشم ست گریہ ای بسرشک
آتشم از جگر فرو ریزد
پارہ ہای جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور ست و ملتقی امین آباد از مضافات لاہور آز مستعدا طلبہ علوم ست آز تلامذۂ غالی نسب خان وجدان سہر تدی معروف بمیر معصوم و بہش رسالۂ طبعش عطر سا و در صحن شبہات خیالش از ژوار دنیاست

دیوانۂ اشن بہا دگر فتار آسمان
یا رب کن پریزدہ کہ را افلاک زدہ

عاقل خواجه محمد عاقل صوفی تبتی از احفاد شیخ احمد جام زنده پیل بود ذهن دقیقه رس
و نکته سنجی داشت تحصیل کمالات به هندوستان رسیده صحبت صوفی بخش خواجه را ملاحظه
دهلی توطن گزید و عاقل به اجازت ایشان عاقل تخلص گردید و در زمان ملازمت محمد اعظم
شاه سرافراز شده بود و بعد ترک آن سلسله پا از سر وا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت
میگرفت با سراج الدین علیخان آرزو بطریقه اتحاد میزیست در اشعار بحاکی اردو هم
و کسب و اشلوک مهارت تمام داشت در سنه ثلث و اربعین و مائه و الف کاتب قضا
رقم عدم بر صفحه وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست نسیم است	ای وای کزین قرعه ما هم دگر افتاد
زین سحر انگیز گردیدیم شهید از روش چشمان	حیرانیان ستارزم در آلان زمرا این
تحقیق چون هم هست ابروی ناب و	بیان ما مرکز در جنگ ست آهوی آهوی

عاقل میرزا احمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی ملازمت نواب نظام الملک
بهادر را اختیار نمود و در دکن دل نهاده بود دیوان لطافت ایوان ترتیب داده است

تسکین ما سامان گرم می جوشیم ما	چون هوا پیراهن یکتا ز می پوشیم ما
همچو دار حصول ما مدعا سی ما	دیوار تند آمدی دست دعای ما
مرده هم هست خاک میخواهم	تا کی احتیاج همراه است
بیابان در صحرای عدم بوده است آسیم	مدام تا کی احوال کشید این جامه پوشیم

عاکفی از ماکعان شهر گیلان بود در علم هیئت و نجوم خاطرش را میلان است

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طربت سراسر آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی خلانی عذب البیان است بعلم و فضل برگزیده دولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا ازبلقیس زمان رفت استخراج نموده وزری وافر درصله اش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش
خواهد که دراز تر شود بر دو زد
از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
بر دامن شب بیناهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعراء زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند
میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عامل ملا عامل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعمل سحر حلال بوقت و سحر قلوب عالی گشت

از کمر بی مرا گره بسته وا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش
از کار دل گره بعزیزی کشاده شد
چوب دربان مهر صاحبخانه را کین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی
سر گشتگی بدانهٔ من آسیا شود
این سرو دارد آب روان در خرام خویش
انگور تا بریده شد از تاک باده شد
قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات او را شمرده اند و در عداد بلغای شعراء آورده سو رد تفضلات شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود بپایان کار بهندوستان رخت کشید و از نگارستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قلم آن بت بدخو نمیکند
با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و منسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون ست و نه چند
هر لاولدی که خانه زادی دارد
در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
شاکیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد بن ... شیخ محمد فضل ثابت الہ آبادی است
مستعد طبع ... [illegible] استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
هنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

یاد کرد شوق صحبت ای کان کرم		خورشید ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم پیش تو		... گویی قسمت سیل الم
هنگام خویشتن جام ... کوثری دارم		کز عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پر تو ... تجلی ... ستاره و کوه سا		حباب ... خیالش ... چشمم می شود

عبدالرزاق

عبدالرزاق ... بابای ... [illegible] ... است رباعی
خط می کرد فلک ... [illegible] — پر گل رقم معشوقه ناگاه نوشت
خورشید ... [illegible] ... حظی — کاغذ ... [illegible] ... نوشت

عبدالصمد

عبدالصمد از علمای با علم و عمل ... شیخ بهاء الدین آملی بود و رساله ... علم نحو
شیخ بهاء الدین تالیف نمود رباعی

	تشنه کی عشق ... آسمان ... ریخت		خونها ... خنجر مژگان ... ریخت	
	معلوم نمی شد که چه ... اوست		خون دل کافر و مسلمان ... ریخت	

عبدالعزیز

عبدالعزیز خان والی سمرقند است ... [illegible]
... کوه و صحرا ... [illegible] — ... دل ... [illegible]

عبدالکریم

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر ... شاه ... خط نستعلیق درست می نوشت
... [illegible] ... داشت
... [illegible] ... — ... [illegible]

عبدالله

عبدالله خلف ... اصفهانی است ... [illegible]
... [illegible] ... — ... [illegible]

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست و در عبادالشیوابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد — هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی — اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوابیانیش دلهای اهل ذوق در اهتزاز

شب با مه دلربا نشستیم — تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجه داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خویش چنین آهنگ برداشت

خضر بود زنده ز تاثیر عشق — چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست — وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان به بجان زنده است — کشتهٔ عشق ست از آن زنده است

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و بمهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بنظم قدرتی داشت که دو بار به تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت

منکر از تسبیح بینم صد گره در کار خویش — به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالاخره در قندهار رسیده بر مزار فائض الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون نی بی محمل آن ماه روم — آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

بیش کرداری آراسته است

سیل اشک است اریا احرام کرده است کی تواں راست کل عالم مرا تعمیر کرد		خورد و صد جو ما آتش ناکمام کرده است سیل کی دیده استسقا حرام کرده است

عدلی تخلص لاله بیمانه قوم کایته متوطن دار الریاسته لکهنو است میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر ترک علائق دنیا و وابسته زیارت مشاهد متبرکه شده و در یک اسامی دیوان داد دیوان و مثنویات هست اهل شوق کلامش ارباب ادب را دوق افتاده است

صنم چو زلف دو تار اشکست لب کشاد کوئی یار است جیس تو رهبر ایان ازمس دو ماں از بیت دو ماں ساں تعزیه گیرد		شهر جی دل یاد اشکست است کشاد سینه از داغ عشق تنگ گلستان ازمس ساں رسیده ولی تیر باده اش جستن

عذاری نهند شاد عباس نامی عیار عید آن کس را که گفت نکات ریما آراستی و تعصد شاهی شاید مقاصدش را پیراستی است

	ما آنکه جو عمر میوه ماسے دارم مرا آنکه چوں خدار		دارم به حسن آگذرد است ار دیده قدم گیتم نسوت	

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بساں اعراب ناموزونی توامان است
گه زنگار صد رنگ شمرده اوست ، دل ما را زیارت سے تواں کرد

عرب اصفهانی ست در خرستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

	در عشق تو ره نوادی غم دارم هشته خاکستر گلخن شب و روز		در دشت غم دیده پر نم دارم چوں ماتمیاں همیشه ماتم دارم

عرشی که میر شاه نام داشته در سادات رضویه معدود گردیده آهنگ تحصیل سرانی اوده حرافی و حجاز رسیده

عرشی

بتو می از تمنا فلهای او نومید شد قاصد ‌ که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد بیر و مریعر صفهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را ببرشش رسانید دیو کیغیی مرضعه زاده دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اوّلا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشت

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر رخش	زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
بمن نداده کمال محمدی ایزد	ولیکه عیم ره صفات بولهبی ست
از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر	که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند
گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست	بوی ترا ز باد صبا می توان شنید
با آبی تو دیده از قطره خس پوش کرده ایم	تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست وحیدهٔ دوران در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط لقرة العین خود سلیمان شکوه با تالیقی برگماشت و با وجود حصول چندین ثروت وجاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت در هشت ولی از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که تعیین شد بران قناعت گزیده و درسی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طایر روحش بسوی عرش پرید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست	کلید قفل دل ما تبسم یار ست
سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست	که روی شمع نماینده و سوختن ندهند
چه آگهیست سینه را که بوقت رفو زدن	صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید
اگر چه تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی	از ان پرسش که از زیر و زبر فرهاد می آید

حدنگ عمر ما در راست ... آمد — چو طائری که قصد آشیانه خویشتن
بجای حال خود در ره ... — سری رو ہان تو میگویم و میر قصم
تیر پیابش ... و او درکمانم میکشد — من درین وادی ... اوشتر ...

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کالپی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الٰہی و واقف دقائق حقائق معرفت الٰہی است واصلان کامل و کاملان واصل بعدد و سال وصالش ...
واربعین ... و الف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفاتش گفته ــه
عرفان

آن شاه ابو سعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
در یافت کمال آیه قرآن مجید — تاریخ نوشتم پر توی الفردوس

وان سجاده نشین عرفان ... معرفت چنین گفته
ترسم ... ساقی ... تا ... ... میات ...

رباعی

دیروز که دل ... — لیلی گویان ... ... حالہا
امروز شنیدم ... — گلها ... دگر ... ...

عرفان میر عرفان ... ... و دقائق معانی و بیان ... دوست ... ... ستی
تا قیامت ... ... جهان — یک لعل تنگ ترا هر که در آغوش کشید
عرفان نامش قدیر آ و مولد و منشا اش خطه اصفهان بود و شعر گوش دوری کسب ... معاش ... در بیان ... ... شعر ... ... کلامش گوئی ... ... دل
... ... بود ــه

بیش ... ... کرده ... دیرانت کند — ... ... کند
... ... — ... ... کند

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد ... ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

شاعر — عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان است و بمعرفت که سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری دستش بجد کمال رسانیده و کمان پرز و زنظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف اسپ از آن مثنوی است اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی است

چون گوی سپهر گرد بستی ... میدان میدان چو گوی جستی

هرگاه که در عرق شدی غرق ... پالان بودی و در میان برق

سنگی که ز سم او فجستی ... مینای سپهر را شکستی

شاعر — عریان میرزا اسد مدنی در نجف اشرف توطن گزید و بسیاحی سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری است

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد ... گهر از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

نظر بر پایهٔ عرش خموشی می توان گفتن ... سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

شاعر — عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش باتش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اول لشکرنویس الله وردیخان حاکم فارس بود و پیش شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عز تشرف افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر در مشهد مقدس اتزوا گزیده همانجا با جل موعود جان داده است

شادیم از زبانی مرغان هم قفس ... شاید یکی بباغ رساند دعای ما

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار ... چون من کسی بکام دل روزگار نیست

شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت ... این واقعه افسانهٔ شبهای دراز است

متاع هستیم از گریه دمادم سوخت ... بهار این چمن از قطره های شبنم سوخت

یا مثل که عصا بود و رعنا باللطف — مرا تسم دوشنام نبود و نام مروت
هر پیشه که مرد با جنگ هم — ای سوز دل مثل داغ دگر شود
پریشان سا برلعل شکر و جلوه سخن — دو عالم باطلاقی از انتظار روز محشر

رباعی

هر گاه که مستی گشت گلشن کردم — گل دیدم و شمع سرا شیون کردم
گرد محرابی به گل فردوس — بس خون دل از دیده دامن کردم

عز الدین از سادات معتبر و این ست شعر مجمع از تیر مطالب پر آسمان
خدنگ ستم تو ادب تیر نیست — به غم تیر راه رود تیر او خوار و سوار

عزلتی میر عبدالعزیز شاه جهان آبادی بوده مستی شغل در خدمت میر محمد اصل خان
اله آبادی بوده مصاحبت اوشیزن در دیوان الطافت عزلت گزین و کلامش خاطر
نشان دوستان است

حسن چو ماه بی رونقی دیگر فزود آیینه را — ور نه در دل یار رنگ بود آیینه را
سوختم چون شمع سیاه شد آیینه دید — دولت بهم آمد هم بود آیینه را
گر چه پیش یار لعلش ز پیش بود کام محبت — صبح و شام نمی بیند مهر گاهی بود آیینه را
در عشق آیینه را عزلت کسی گریه شد — الحق دوام کرده است پر بود آیینه را

عزمی از ابنای العرفان الاصحاب است در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد — چون سیل ز دیده بیرون خواهد شد
تا ز محبت سوز غالب این سخت — آدم که روی دیده چون خواهد شد

عزتی از زمره اعز سادات است متاع افکارش از قبیل واردات رباعی
چشم ز محبت چو چشمه گریه برید — پیوسته سر تنگ چون تنه برید

هر ساغر می که خورده ام با تو شبی — دل بی رخت از دیده تر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تعلق او بعین عزیز تلاش (؟) نمی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گهی شستیم — رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو — کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیتهی از توابع بیت السلطنت لکهنو است مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین و بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردیده و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیتهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف است از کلمهٔ سعادت اقتدار از ان خبر میدهد بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سری بهند و بتوجه حکام انگلشیه علی سبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشا در ریذیدنسی و حیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده پا بگوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو موجود است بر در عداد اعزه انجا معدود وسه

مطلع لطف و غضب پیوسته بر یک جبین او ست — یا نیم در بیستون ابر و صنعت اضداد را
کرد کار روی بی سرو سامانیم اندر جنون — رفتم از سوی عشره دشت جنون آباد را
بهتر منزل که آن مسجا گزین است — زمینش کرسی عرش برین است

دوستان است تسهیل رسم پاسیکرد
تو عالم تاب مسیار و ترا سیاب حرم
صاف طینت را پروبال است پنهان ربط

امیر امروزه صد ساله مسیحا سیکرد
مهر و ماه آم تعلو بر ساقیم اقتاب جام
مهر شید مرغ دل شاهین بود در حباب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی است در سرکار رب السماء حکیم پرست عالمگیر پادشاه معز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه ازوا بر بوک زبان بود در فنون حکمیه یگانه دوران است

ساقی خوش حشیم ما را مونس مجلس کند   از نگاه هش نرم را گلدسته نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر مهر دالی دملک ملک آن دوان عذب البیانی و شیرین زبانی است
گر از کوی تو آشفته بوسیاستم   خود بجو دور دولی گویم و ذخواستم

عزیز همدانی دیگر از همیای دل شناقان نادلرکلاس عزیزتر در موسیقی لحن و اشت و آهنگ دلکش و عقد و عالی رجا هامی نگاشت

مهر گلشن که چون خورشید تابان چهره نمائی   مر آید بجو نرگس از زمین چشم تماشاے

عزیزی سیمی بار مردم قزوین است و از حرص علوم عربیه خوش تیمن در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود وحیدی متصدی گری اشتغال دیوانی مامور گردید بعد از ان نظم و نسق سنبل اشتغال و رسیدیابان کار در پای حساب آمده از کمکش شکوه نقاب کارش بهلاک کشید دیوان و ثمو یافتش قابل دید و شنید نست سه

سره خط رسته از لعل لب ماآب تاب   دامکه دایم بحور دار چشمه خورشید آب

عزیزی میر عزیز در سادات قزوین محدود دو در عصر شاه طهماسب ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و نسبت قاضی کار فصحای فارس است بنظم قصیده رسود و از خدمت در ویش دمکی هم استفاده نمود و باکتساب سعید بیانی و سلاست طلسانی از اعلام عزیز دلها گردیده معیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمائه

بجوابش عزیز متقدم شفقت سه

باز از تازه گلی سینه نگارست مرا	خار خار عجبی در دل زارست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو مینا دستے کنے	چشم و ابرم گر تو محروم کنی یاد کنے

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون بادشاه بود جامع امجاد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولو العزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرهٔ بعد اولی وکرهٔ بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر گردید و بحیل و تدابیر از حبس گریخته خود را به بیت المعمور رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و عشرین و تسعمایه بعالم قدس منتقل گردید سه

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب | که هر دم گریه زار و میدهد بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باشنائی تو | هلاک میکندم آخر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام است موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام سه

هرگز نگشته تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوش نزد از دهان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوی ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
نمی شد روبرو تا گاه ماهرا	اگر مهر او نبود از راه مارا
نیامد بر سر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه مارا
نه شب راست پایانی نه آغاز سحر امشب	بقدر درازی قیامت است آبستن مگر امشب

عشرت نامش جکیشنا از براهمهٔ کشمیرست در سخن طرازی سلیقه‌اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر بعد از ملازمت نواب نجم الدوله امیرخان بهادر انجام بسر برده و گوشتی بچاکری سرکار نواب موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روزها بشب آورد و آخر الامر به پرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه تعلقه گوی تمام خطه کشمیر سرافراز گشت و بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشته

دشت از لاله سنگ رنگین است		پای دیوار دست نگین است
جاده سیر بی سر و پا قطع گشته		دست شوق هوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفهانی از صید ششیان عشرتکده شیرازیان است چند آنجا بوده اشتهار
بست و شناسائی گشته و بعد تفرج و تفریح بقصد مشهد مقدس روانه گردید در اثنای
[illegible] بار دست کوتاه الطریق ثم الطریق آخر حیات کشید [illegible]

عشرتی [illegible] بگلگشت باغ و صحرا چشمک — [illegible] آمد تو جهت با عاشق رم

عشرتی وا و کلاه تو جیب چاک سینه کن — [illegible] در [illegible] سر دارد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام یزد در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین یکی
از اعلام دهر بود بکبر از وطن رسیده خوش گفتاری دلبائی و هم آرائی بود
عشرتی می بخشید بکار از نقد حیات جنس بیابان کرد زر عمری حاصل ازین عشرت سرای
برون شتافته در بشیر ختنی ابن عزیز در ادب سرایان شاعری رو [illegible]

[illegible] ببستن جرسی ز [illegible]

دو جهان در دو شانه چو من بی هم گویگو	اول از دیار دار بهار شاد و یار کسی

عشقی غلام حسین نام اکبر آبادی شاگرد میرزا محمد حسین قتیل بوده کلام عاشقانه
[illegible] عشقی دوی وصل [illegible]

[illegible]	ز دست برحیات عید و بسید تسلیم		نقد نور اول الصبح مستقیم	[illegible]
[illegible]	بلوی عشقی بدر بدی تجلی	ت	یار بیننا نور و قمیت السیم	[illegible]

[illegible] خبر هر مولوی کتابخانه جمعی [illegible] سلطان [illegible] از قصیده و نموار
سلطان الغیب [illegible] مشهور [illegible] بالاحوال و حقائق مصابی
[illegible] و دقائق معانی القرآن [illegible]

اگر گردی فلک بر سر نگاهش | بیفتاد از سر زرین کلاهش
فرشتگ انداز روی سنگی که جستی | بسل از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوئی از سادات ابرقوه ولیعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیه طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده است

آه که از بس سینه زا از جفا غمناک گشتم | پادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا عطا حسین از موزونان شهر بریلی بود زبان خامه و خامه زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و مدارست علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منور است | زانرو دهر او تلقه لعت همرست
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا | هر کس که او رسول خدا را ثنا گرست
لیکن آمدی بالب تنها گفتنی ست | پیش از این من با خیالت گفتگوی داشتم
گر نه بی اختیارم گرد رسوای عطا | ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی ز وی میرزا قلندر الهی بیاض کلام استحکی خود بعطا عطا فرمود و بس بشکر بیاض رباعی ذیل بعرض می نمود اکثر در شاه جهان آباد می بود و همانجا در سنه ۱۱ گلشن حیاتش نقد الالف بچمناج طیران بهوای عالم بالا کشود

رباعی

شب بیاد بریزش از طوفان تا بشکیب | دیده باد شست در یا ور نظر
بیدل شهر تسلیم کمال هر قدر | از گوشه چشم تا نظر وحشت بس
از روی عنایت بر فکندان و بیدار | فرمود همراه وزارت ملک سخن

عطا الله نامش نعیم و وطنش مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شاهنامه کلامش عطر بیز

وطلای دیوانش رشک زر رباعی

انگشت جمالی است حیات بر بهشت	سرو از قد و ماه رخ و سیم از تن
صاحب نظری کجاست تا ننگرد	صد یوسف مصر در ته پیرهن است

حضرت سمرقند نادر بیان چو روان طبع شیرین سخنی معروف و کس حدوث و سیرت موصوف بود ؎

مگو سوای عشق تا بطعمه عالم سے غمے دارد — که عاشق گشتن و سوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی محمد عظیم خلف الرشید مولوی محمد امام برادر مولوی فضل حق خیرآبادی است تحصیل علوم معقول و منقول فضائل نوع انسانی دستگاه بهادی حاصل از قصبه ... بود یکی از اجداد او ترک وطن کرده در بلده خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود کرد و در علمای روزگار بود آموخته بود در سرکار انگریزی صاحب جلیل چهره ... هر چند فروغ علیت ... لکن با حال ترجمه و قلت ... در انحا ... بمقام اینجا سمت نگارش یافته

ور قرب دل چه دادن یاد ستادیم ما	مرشد مجنون و فرهادیم ما
بر تخت ... کم شکوه یا رب چرخ کبود	فکر بهشت که دوری دیار و یار مرا
... چو در طره ملا کرد گرمست مرا	رسیدن مشکل و مردن شده دشوار مرا
روزی آن عهد که با یار سخن میگفتیم	گفتگوی است کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون تا که مدام	چاک ... ساحت یار تو گریبانے را
کام ارمان گذشته ز دم اردوان گذشت	گر بود تسکین ... میتوان از جان گذشت
عظیم مرد و فتاد بیست نعش او تنها	زبیکسی پرسش یار و آشنایی نیست
چانش ... بشد و چشم گشاده ماند	این عروه را اگر مرض انتظار بود
آه عظیم آوچه پرسی که ز او ...	برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

لعل حوا بسرخ زرد و دو چشم پر خون کرده	بحالی مرا ازین افسوس فرح مجنون کرده
ان مریضیم که بتقریب عیادت بر سر	بت سنگین دلی من گریه کنان می آید
رسیده نامه بر و خط دلستان آورده	بسوی قالب بی جان پیام جان آورده
بگو هر انچه تو گویی همان ترا گویم	صنم بگوییم و بت گوییم و جدا گوییم
چه خوش بود که تو از ناز بسم خنجر	ز زنی و من ز لب شوق مرحبا گوییم
هرزه ام عین تا سخنم آید که گوش را	واقفم چرا ز لذت دشنام کرده ام
ندیدست گاهی ز دو چشم کسی	جفای کرین را ابشنا دیده ام
بیکجا و معشوق شرم و شوخی بهم	در ان نرگس سرمه سا دیده ام
ظلم است سخت بر سر کوی پر رخان	گر بدو کسی خنده بیجا کند کسی
کشته کشیدن خویش ست ز دستش بگر عظیم	یا او چگونه غرض هست اگر کسی
خط بکف خنده زنان بتقاضای آمده	من بقربان تو قاصد که کجا می آیی
در دل افگنده گره زلف گره گیر کسی	کارگر نیست کنون ناخن تدبیر کسی
مرد از درد و غم عظیم جگر انگار آخر	کار گر هیچ نشد چاره و تدبیر کسی

علاجی و بر جراحی دستی داشت این رهگذر علاجی تخلص کرد انگشت نشتر بر مصراع عشق رگ جان نیکشاید و سفری چ فکرش علاج دل دردمندان را شاید در عهد شاه عباس ماضی بسر کار بود و جبر کسر دل شکستگان از مرهم اشعار نموده است

پرده صنع بچشم حقارت نظر مکن	بارا جی که تیره محبت نشانه دوست
خاموش نشین یا دل سرگشته کراین درد	از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

علاء الدوله امیر علاء الدوله برادر امیر علاء الملک شوشتری است طبع متعالیش بسلیقه درست در سخن گستری

میان سرو قدان قامتت تراخوش کرد	زمانه مصرع موزون انتخاب کرده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علاء الدولہ

علاء الدولہ سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانکی از اعاظم اہل اللہ است از
اسلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان بود وقت اعتبارش بود ناگہ
مدت بار جذبات ربانی او را در ربود و لیس ترک تعلقات کرد ... و ارادت و انابت
بحدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید ... بعد ... ریاضات و مجاہدات بسیار ...
گردید و در رجال ... سکا ... جمیل ... کشید ... احوال ... تا ...
و مدت سال ... بیست و ششم ... رجب ... و ... تربیت
قطب زمان عماد الدین عبد الوہاب قدس سرہ در بیابانکی

صد جامہ اگر ز طاعت آبادکنی		پایان ... خاطر ...	
گر شدہ کسی ز لطف آبادکنی		... آزاد کنی	

علامہ الملک

علامہ الملک میر عشقی شوشتری است ... مرتبہ ... پر ... بود ... دربار ... از فضلای
... علمای عصر ... بود و ... منصب ... تعلیم ... شاہزادہ محمد ... ملقب ... شاہجہان بادشاہ ...
تا ... منطق و انوار الہدی در ... و ... و اثبات واجب
و غیر آن ... است و ... خوش ... رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند		از لعل تو ... شراب کند	
... کس بسوی محراب آرد		... محراب کند	

حلوتی

حلوتی میر محمد طاہر کاشانی ... ہنگام ... شاہ ... شاعری گرم داشت ...
... انواع نظم ... تعالم ... گذاشت ...

شرح تم ...		... است
... تغافل ...		...
تا لب لعل تو شد ... قریب ...		... کہ نیست
... او ... است		... دوست

زبیدیم بخششش رم آهوی دگر داشت
گل هر ابر خشش بلبل بمید لو چه شیب
بر بستن مهر رخت ستاره صبح
شعر و خلعت بی رخت پیدا
در جولان تو مستم نشد و بیدار شد آمد
زبان ناله و درد دلم ناقوس میفهمد
بشوخی قامت سروی که در بتخانه میرقصد
خرامش از رعونت آشنایی مسیحا شد
رم ندارد لیلی رسیده مگر
میکند بی نقاب جلوه گری
مضطرب سر طرف نظاره کند
اهم حباب وار ز فلک را ز پا فگند
سر مشق رم برق ز دیدار رسید تم
و جلوه است نه منتظر یار در نقاب تحمل
رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو
شور بهار و جوش گل طرف غار و کیف مل
بهر آب رسید جانم از راه انتظارش

دوش بی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت
اورنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت
چون چرخ نسا بیکاره صبح
ز گریبان پاره پاره صبح
بخوابم برده حیرت دیده بیدار نیست امد
اسیر کفر زلفی گشته ام زنار رسیاند
که مینا چون از حیرت شد و پیمانه میرقصد
صنم تا جلوه اش بد مست در بتخانه میرقصد
رام گردیده آرمیده مگر
عاشق خویش را ندیده مگر
مرغ دل از قفس پریده مگر
در آرزوی ناله مستانه ام هنوز
از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز
بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل
شوخی برق میکند غاشیه نگاه تو
گریه های های من خنده قاه قاه تو
علوی بدیده دارم حیرت فراگاهی

علی اصغر در سبل از قهاییست و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی سعلی الرتبه و ممتاز است

عشرت و محنت ایام در آغوش هم آمد
نغمه را [illegible] از تار جدا نشنیده است
به شیوائی خلق گشتن از خدا بر گشتن است
روی محراب از جمال کعبه [illegible] مانده

علی اصل فیلش یا احدی نگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بسرم ارچراغ چشمگان ملکس ترم

علی اصل وی از ایران است و در عهد شاه طهماسب از شعرای شیرین بیان است

اظهار در دل بردلدارچون کنم ترسیم رحوی باز کنش اظهار چون کنم

علی بابا باسن حضیر بود و بعلی الخصال و صفات بسری بود و در شعر حقیقت واقف

و بقول امیر والیصاحب و بلیستی بود رباعی

	واریم دلی از محبت و همه چو انار		تسلیم بهد دل حالت جو نار	
	روی بطلیا که دو فراقت سیلے		عانی رکنا کثرت خیالت افگار	

	دیگر	

	در هجر توای نگار ازین زیارم		در بارهی سوزم و دم بر بارم	
	تا دست گرون تو امدر یارم		در حون جگر چو دامادر یارم	

علی جان از حی کداران علی الشان است و سطر الراس فی حظه چرماو قان است

لسکر از رشک او گر ریخته شد		سر دوی بباغ ساخته شد
از سیر گلشن آب برا کت بر شتا مد		ای سلسله گل بدست نگیرد نگاه مس

علی خراسانی طبعش در تلاش و در معانی و طرح و معانی است

کسر شد در شتر سوئی بکوی یار رضوان	۱	که هر صباح سوی خلد است تاک مرم
تا گفت ساقی مستان گشته چون سر علیم		آتش دل شعله زن گردید چون آب حصیر
در نسیم تو لی شعله آید بشیم		در عشق تو لی بند سیاه سبسیم

علی شاه معروف بکلید رعلی بازیو بود من طبیبان ایران بین علم گیش بود عمری

بسیر هندوستان و توران بسر برده

هر شب سا بر حال تحسین بار سیه خواهم گفتیم	گر بالکد امالی بدین آلوده دلتان گه بدو

علی علے رضا شہرستانی از طلبۂ علوم بودہ در ہندوستان ورود نمودہ علی ابراہیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرمودہ سنہ لیش افزودہ

خون شد فشردہ در دل اندوہ پیشہ ام
بشدۃ نشان ریزہ یاقوت شیشہ ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفہ از قوم کیان فارس بموزونی سر کشیدہ و در ہند وستان رسیدہ و بملازمت نور الدین محمد جہانگیر بادشاہ در خور بالیدہ بعد زمانی بعتاب شاہی در آمدہ معزول و مغضوب گردیدہ ست

بسیار ملولیم ازین غم زدہ ایم
کاسایش ما در دم تیغ کہ نہفت ست
خیال شمع رویش شمن آسایش شد
چراغی در نظر دارم از ان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافتہ و تازہ و پود و سخن را بطراز لطیف بافتہ ست

مجلسے خواہم کہ باشد گفتگوی غم درو
تا غم خود باز گویم لحظۂ من ہم درو
منکہ چشم خویش را محرم ندارم بر رخش
کی روا دارم کہ بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ایمۂ سخن ست دلش معدن ہرگونہ علم و فن ہر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد گشتہ شدن میر عماد خوش نویس شاہ عباس ماضی توجہ بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاہی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکہ علاوہ خط نستعلیق در خطوط سبعہ دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانہ نشین شدی نوامی در خوشاب
پیوستہ مراست از غمت دیدہ پر آب
من خانۂ دل خراب کردم ز غمت
تو خانہ نشین شدی و من خانہ خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکتہ گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و با نسلاک در سلک نشیان اکبر بادشاہ بسر می برد اکثر شاہزادہ میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

گر موی سیه ز می دمی داشتمی — رو چاره موی سپید هی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا — در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر — عمر نقش کلح العیبا ابن مسعود از اجداد علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طماح
خان است حلیه‌ٔ دارا لخلافه شوری بود و بحر ضمیرش از زمی ... صحبت وی فیضیاب بود

رباعی

خوردی که باین شیوه چو بیست رود — زان طرز چهره و نرگس مست رود
از پای رود آدمی شده تو — رود تیکه ترا ز سیاه رود دست رود

رباعی

ای ماه سحر گشته ستمبار — داغم که به هیچ دمی برو سے دلدار
در طره او دل است مار رخسار — کان سوخته را زار ما پیرسے بسیار

عنایت — عنایت اسمش عنایت الله مولد و منشاش بخارا و اصلش از دیلم است مجیدگی او
در سخن سخی بر دمن سخنان مسلم است

عنایت — خواهم که ناله رسانم بگوش یار — از ضعف چون کنم که بجائی نمی رسد
عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان
ز عنایت وی رجال لطم از بیانش عیان است

سوی بو سعد خوشی یار کس آن ما و را — حیس ار دل تصوره سین نسیم اندرا
داده‌ان را نعره مستانه رهبر قاتل است — نعره شیر است تکبیر فتار و راه را
عقده‌های مشکل از طول امل پیدا شود — کی گره در کار بند رشته کوتاه را

عهدی — عهدی اصلش از تورانست و در کوس نادر پا لعرضه شهود گذاشته و با سلطان
ابراهیم میرزا اماهی توسل داشته در مدح ایشان اشعار قصاید جرا گفته و لالی آبدار معانی
بکمال حسن و صفا سفته است

خبر پرسم از و هر گه ببینم محرمانش را / ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطره خون بر کنار چشم گریانم / که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

تخلص عهدی
عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دل گزین است

بیمار من سخن از حال زار من مکنید / با این بهانه تکلم بیار من مکنید

تخلص عهدی
عهدی ساوجی در مترجمان ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولاً عهدی بوده بعد تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی این بعض الظن اثم را انکار رسته است

رفته رفته از لعل آن زلف شبگون میرود / دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم کسی که غم نم بود / که زنده باشم و از چون تو لی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزه خونخوار خود کردی / با افسون و فریب و دشتی تا کار خود کردی
نتیجه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی / چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

تخلص عهدی
عهدی ملا عهدی نا گوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود وطن خود در جنت کابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمایه کالبد خاکی را هشت

زبان ز سوز دل شد همچو آتش در دهان من / مکن ای مدعی کاری که آتش در زبان من

تخلص عیانی
عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود و اکثر بصورت عیانی و اجیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر است و فرائد معانی بکر است

قصاد چو زد نشتر م در تب هجران / آتش ز رگم سر زد و در نشتر آویخت

تخلص عیسی
عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبع جبلی و سلیقه خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

معروف ساخت زمین بس است

بشنو روزگار حق رگ گم نمی شود عیسی به سوز راه در فقور شکید

عیشی میر عیسی برادر میر شاکری ساحری بود که در قوالب الفاظ معانی رنگین و
جانی تازه می دمید و التماس جان بخش تلوّنات مسوده را انضمام دارد رخصت انداز
می شنید شعر و قصر هندوستان رسیده و بعد احتیاط تیسیر تماشائی وطن برگردید

ز شرم بر گشتم از باغ چشم بستر برآید	به سوز رخصت ناید بکشم باز ندارم
دل چند از دیده صدا سوی تو پرواز کند	گرچه بس در قصیم نال و بیرم بسیار است
ما چون تو خرمن ساله دو قربان زنده ایم	هر گز بریده بس بی جان شود

عیشی حصاری که او را عیشی تخلص داشت از وطن قدم هندوستان گذاشت و در بعض
مدارس دهلی تحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید
و از حضور شاهی بعهده قضای شهر مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محبت را

دوش تو بر داشتم و عیشی تخلص گذاشتم است

زمین عدم شود دارد کتابت حصلش بحسنک ساحتش صحو خاک بر دارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان است و علی بخش خان از موالی الماس علیخان
خواجه سرای با نام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی از رم عیش بحوی
نصیبی تلمذ میرزا احمد حسن قتیل کرم بود در رسالی صحیح و دو دقت صحیح وطنی جودت انشا و فکری
فلک پیما داشت هر چه میگفت پسندیده میگفت و هر چه می گماشت بر گزیده می نگاشت
و در سنه ارسیع و ثلثین والف لعارضه سینه و بالی او در روحانش متفاوت چهار ساعت
کالبد خاکی گذاشت است

سبب ناله شبگیر نمیدانم چیست	دیده ام حوالی و تعبیر نمیدانم چیست
میرم خوش بجگر سحر و آرار ی چیست	می توان یافت که ما خوشتیم کاری چیست

خون دل بیهده ای آرزوی بوسه مخور
سخنی هست که او را دهنی ساخته اند ۴

باز از هر زخمم بوی جنون می آید
باز آه از جگرم غرقه بخون می آید

تو بنو هر نفسم داغ کهن می سوزد
آتش از گرمی هنگامهٔ من می سوزد

دل ناکامی دل شاد که ناشادم کرد
خانهٔ رنج و غم آباد که بربادم کرد

جان بتنم ز غم امروز بلب می آید
سخت تر مشکل اینست که شب می آید

دردم افسانه شد و تا بشنیدن نرسید
حیرتم آینه گردید و بدیدن نرسید

جانم آتش تنم آتش دل جانم آتش
آب من آتش و باد آتش و خاکم آتش

لاله داغ دل و نو گل زخم جگر ست
انچه بی روی تو از صحن گلستان چیدیم

عیشی آمد چو غم یار بمهمانی من
تحفت دل حاضری بود که بر خوان چیدیم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیشی
بزبان یا رب و در دل صنما می گویم

خواهم آگاه ترا از غم هجران سازم
آرم آئینه به پیش تو و پنهان سازم ۴

حرفی از رخسار جانان میزنم
برق حسرت بر گلستان میزنم

گریه را در شوق رویش میکنم
خنده با بر ماه تابان میزنم

تا چند توان ناله و فریاد شنیدن
عیشی بجدا با تو بیکجا نه نباشم

۵ رباعی

عیشی بشکایت همه بیتابی چیست	بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است	چندی بامید مرگ هم باید زیست

عین القضاة ابو الفضائل عبد الله همدانی از مقربان بارگاه سبحانی و کاشفان رموز عرفانی بوده اکثر خوارق و کرامات از وی ظهور نموده با امام حجة الاسلام محمد غزالی و شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و مکتوبات و تصنیفات دیگر گذاشته در سنه ثلث و عشرین و خمسمائه بر قضای ایزدی عین گماشته گوشته. مرقد را خلوت وصال انگاشته

رباعی

تا بابل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از صحر آمدار آتش یا دست	تا چشم پرده دم خوں دل ریخته شد

عینی عبدالقیوم از حال پایل فراین ست و در عهد جهانگیری بر ولش هندوستان شتافت بمطوری بامین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله کمی و فرقی یافت سلگانی رین شعر را بسهولت می شگافت رباعی -

دل دشمن جان بود و هلاکش کردم	در تیغ آده جاک جاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم	در شهد آبدیده و حاکش کردم

حرف الغین المعجمه

غافل آغا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگیں طبع و شکر شکن و خوش آمدیته در عصر شاه عباس ثانی هنگامه شاعری گرم داشت و در آخر عهد پادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم در دشت سه

ما در این حجات حسن تو در سینه او ما	چوں مردمک مدیده گره شد نگاه ما
ظفر رحات مرد بست کاندرین میدان	بحکم تیغ را انگشت رهها گشد
ز شوق نامه نویسم به تمک پاره کنم	دلی که نیست تسلی به دیده چاره کنم
صاحب دل مدد عالم مدد چشم ترست	حیده رحمی بست که بر خویش زند مجری

غافل ملک خسرو سیستانی ست غافل در امور حی سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل تشوی از نی و معنی غافل	سرمایه مردریں دو گرد دحاصل
ریں راهمایان یکی نیز تو قابل	با عقل درست باحیوں کامل

عیار میرزا ابوتراب جلب الصدق التفات خان مهابادی مطیع التفات کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سری افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجوش گفته بود وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر ... شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار ... امروز برای زیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقال از سرزمین ایران غیر غباری ار وستائی قاسم بیگ خانست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر برافشاند و بقیه عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان الکابر زمین ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد ... با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر آنکو ره یافت ... پرگار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبایر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود سنه

نی غبار است که از دامن صحرا برخاست ... که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
باز هم بلای دل غم آن ماه پاره شد ... ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد

غربتی از ارض خراسان سر برکشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما ... اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست ... مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غربتی التفات او بغیر آزار نیست ... چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من ... رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلکاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلای شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود سنه

گرچه دل دیدم که جان آن یار تند خو را		هر زمن چو چند بیرون لعل بها جور را
ورد لبش آهی نکردایی آه ای تا تیر ما		ار رکان آید و بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما و سدم آلوده بخون می آید		تا بدیم که حیا بر پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر		دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا آید جان نقش باشد		ولی چون عمر باقی بود و در دل پیکانش
گر ز خاطر مپرو و چیست سر کویت مرا		در نظر دارم بهر آن خاکی که بر سر کردم
دلم پر آتش و چشمم پر آب ست به هر دو		دو جانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

خلافی مولانا سعید ارجمند و مدام بحر جسته شاهدان معانی رنگین لعلا می طبع والا

گرسته

حلام خویشتنم تو اند مادر جسادے — سیاه بختی بس کرد عاقبت کارے

غیاث غیاث الدین محمد که بحی برادر امیر بیگ مهردار سرو فتر اهل حساب شاه طهماسپ

بود ما خاته طهوفان بحر زمان نی کشود

همچو شبنم شب هجران رسوائی نیست		که ناله را علیم قوت رسانی میست
دل شکسته ما راست راست کرد علاج		شکست تو ز پس کم ز مومیائی نیست

غیاث مولانا غیاث الدین ابن الح میر بیان از قوهی ست شهیر دا بهای معانی

فروزان از اگر دشمع فکر نقش نبوی است

در سرم مار آتشی از عشق آن دلبر گرفت — مار عشق گرمی و بر مینا امر سر گرفت

غیاث مولانا غیاث شهدی که گمست خوه معاش وست در صنعت رنگریزی او

در قوالب نظم رنگهای نو قلمون میریخت

خوبان که ز جام حسن مستند همه		هر چند که مستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند		بیگانه و بیگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان جنون ست باتبد است پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الهآبادی در رشتهٔ نظم مفتون ست

رباعی

هرجا یاری و آشنائی ست ترا — دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع منمو بخلق احسان کردن — هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بهار دل مردم میربود ست

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم — شد آشنا راز دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدم ز غم مردم — که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساخته — کاکل مشکین او باز چرا در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید — که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد — شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید — کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال مخیز د شهید عشق — صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور از ولایت بهند آمده در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته اند کربت غربت رسته و از نبایرش ملا احمد بملازمت عالمگیر بادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحمید یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و نقاره مباهات

به سرشته‌داری سرفرازی بخطاب نواب میر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان
شکسته و عبور کتاریخ میلادی شش و چهارم جمادی الاخره سنه تسع و اربعین و مائة و الف
از پیشگاه نواب آصفجاه منصب دو صدی و صدی ذات سپاه ... در عهد نواب مظفر جنگ
او را منصب پانصدی و کوتوالی درنگ آباد ... فی سنه اربع و خمسین
و مائة و الف منصب چهار هزاری و خطاب شمع الدوله ... در معرض ... گشته
به پایه منصب ... ذات و چهار هزار سوار ...
... منصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار ... نافته
بعد ... جانب عالم بالا اقامت ...

سحر نوید قدت سرو یوش زخوبی گذشت طریق عشق تو پروانه می توان آموخت		ز یک کرشمه از عقل و هوش رفت گذشت کرسوخت جان عزیز و خموش ...

غیوری ورزدی خان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان
... معروفت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر ... و بخش کی
او را در رشت و خط ... نوشته او بیادگار محمد حکیم میرزا خلف همایون پادشاه
... بعد از آن جانب هندوستان ملازمت اکبر پادشاه شتافت و در حضور
اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید

سحر می بارد از تیغش ... ایست نشان قاتل ما

حرف الفاء

فارغ از موزونان طهران فارغ البال سروا است خوش فکر و خوش معانی خوش گفتار

بعد سر افتاده دز از خاک پرست فارغ تا مرده‌ام بپا ... افتاده‌ام		رو در افتاده کاسه کلیم بیاد کس جدا افتاد سر کجا و او کجا ... رو در افتاده‌ام

سنگ کوبش عمر اشبها با فغان سینه هر باری | سنگ او یم که باری میرسد شبها بفریادم

فارغ تاشش فداعلی و در صنعت تعطیل متخلص بگرم از شهزادگان شهر مرادآباد است
باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه و دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر
وحدت ذهن وگرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع جستهٔ اشعار آبدار
و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نثره نثارش را خالی از التزام ما لا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت
دیگری را کجا یارا که در شمار این طریقهٔ جدیده اش تواند شتافت ـ

بی زبانی ذات زبان دیگرست	بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین	این زمین را آسمان دیگرست
زاهدا در روضهٔ رضوان توست	مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و افسانهٔ غم	لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو	عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان	گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زنده جاوید گردم بعد مرگ	گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین	جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از خجالت برده رنگ	آب عمان ریخته لولوی تو
کرده کافر عشوهٔ هندوی تو	برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو	همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان	کرد مستغنی بهار روی تو
حج بیت الله نصیب دیگران	باد هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقولهٔ مقالات سحر نیست و هر مصرع شش باده که اعداد دست یکهزار و دو صد و نود

دیگر بحری غزل

از سوال تکمارسی بدگمان پہلو گرفت — او بہ سیما چو طلبیدم ما امید او گرفت

قلب پاک و پاکباز رنگ گیسو گرفت — لعبۂ آزاده گویا در صفت ہندو گرفت

از بہار دیدۂ تو بیم چہ رنگ لو گرفت — دید نگاہ گرم او جان حریم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت — در صفائی وصف در ما جا اللؤلؤ گرفت

یا خطا گرد روی ماہ من آمد پدید — سبزه شبگاه من حسنه مشکبو گرفت

از روی رین دکان عشوه کشاد — دیده نظار شوق شیوۂ جادو گرفت

صد سپاس داور بده که صنم کار کرد — در دل محبوس من سودائی لعل او گرفت

نرگس جو مرکز قلب رنگ [illegible] بده وو بیم — در ملائی سوز پاک ہجر سنبل مو گرفت

نقطه طرب پریشانی [illegible] سل دادل — کوچۂ گیسوئی او [illegible] صد آہو گرفت

سرکیا ستد جلوه افراخته رعنا خوی — سلسل جادو بیان قلب من کو کو گرفت

آنکه تا گل چہره لاله فام بسته گرم دل — خون روی حال خون نازک لیو گرفت

سرو ہیر مصرع این جا [illegible] نایاب ما
در زمین سال و [illegible] لالائی پیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخۂ شمع انجمن حضور جناب والد ماجد دام ظلکم فرستاده و در اعداد سه مصرع تسعین و ماتین والف که سال وصول کتاب [illegible] ست پیتاسی برفقرۂ [illegible] نهاده

مکتوب در رسید نسخۂ شمع انجمن

لعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله • و درود بر زینة الامم افصح العرب والعجم عم نواله • دانای علم حال [illegible] • جمہور [illegible] • آیت الملک اصل ادب • و دانای حکمت و شجاعت • آیت گوہر شریعت و عدالت • محکم [illegible] و ستوده

نیر موهبت و صفوت . نکوسیرت نیک طینت . عالی همت یم فطرت
آب گهر سخاوت . جلد خطبهٔ امارت . امیر جنود شرافت . خلاصهٔ صالح نجابت
نور جهان شریعت . سیاه دست طریقت . سید مصر متانت . شهریار فصاحت
ناشر موشگافت زمن . شاعر جادو سخن . خداوند تصنیف . جوهر فشان تالیف
لطیف . چمن پیرای خوش بیانی . آیینه پرداز سخندانی . چراغ کمال
آیینهٔ هوش افضال . آفتاب برج شایستگی . عطارد التقاء و بایستگی
ملتمس دعای دل ملول هست . نراشکیه سخان . نورس شرف خیالات
خریدهٔ نکات . از امیر کدهٔ خیالات . شهر آشوب عاشقی . بهار گلستان
معشوقی . بهارستان شعور . نورس بستان نیروز . نهالستان تفریح
دبیرستان تنقیح . خزینهٔ اشعار دلفروز . نغمهٔ دلجوی ساز و سوز . فسانه
ذکر فصحا . جلد رو بیداد بلغا . شهرت افکار کملا . فرد حالات شعرا
قبیلهٔ سخنوران کامل فن . اعنی صحیفهٔ مبارک موسوم بشمع انجمن . بطور رعید محرم
بمن رسید . مهر منت را افزون گردید . پارهٔ مراد بجام و گروش سپهر مینا بکام باد
چهاردهم ربیع الاول ماه داد روز سه شنبه . وقت تحصیل بود شاه

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هر دو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده
در کابل بحضور همایون بادشاه رسالهٔ یافته و باعث تحمل ایذا از شاه محمد خان خسر
همایون بادشاه که با انتظام کابل مامور بود تا رفیع شکل لطافت یافته و همایون بادشاه
که در آن روزها از شاه محمد خان ملالی بدا داشت آن هجو خسر در بارهٔ خواجه شاه محمد خان از
زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ اشکاف فارغی را از اندیشهٔ معاش فارغ البال

گرجا پید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که مدولتش ترفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین و ثمانمایه در شهر آگره از دار فانی انتقال نموده است

عیار در سبک چو کشتی شکستگان را		تا گشته ترشح تو رسیم دگران را
اعیار دوش پیش تو بود مدو فارغی		از رو در جوش ز آتش هجران سپید بود

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا
و فکرش بلند در بحث پرداخت ارتیسالش بیر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در
اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده
عود بوطن نموده گویند بیرامخان بحثی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را
تکلیف تبدیل تخلص بفاریقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن
توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد ثانی بار بهندوستان رسیده در ملازمت
اکبر بادشاه بفقیری زندگانی گذرانیده است

تشریطی فارغی در خدمت آن بت گریسته		که تا روز قیامت از میان زنار کشاید
هر سنگ که برای تو ام دشمنان زنند		گرد آرم و تحفه بدوستان برم

فارغی مرعشی در سجیده طبعان مرعش محسوب است فکرش نیکو و کلامش پر خوب است

آنانکه با خیال بت یار خو کنند		مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان		در دل بعد هزار بیار آرزو کنند
چون در نظر بسر لعنت بیا افگند زکرم		در دین بود واعیر از جان شیرین میست درم

فاضل ملا فاضل از شعرای فاضل سرزمین کاشانست بفضیلت خوش بیانی امتیاز
کلامش عیانست

ز دنیا تو رفت حیات راه سوی تیش ... دمی بیست عمر که طی میکند تا میرکویش

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر قائنی بار مدرالی تعلیقی داشت

فطرتی در نغز گوئی وشیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والہ داغستانی بهندوستان رسید و تتبع کاتبی از عمر و مال بر نداشته جا جلا اند دلی سفر آخرت گزید

سوختی کز همه نیشش افسرده دل ما
خوردیم هندگی سبب از سخت کمانی
بگوش آید فغان العطش باز از لب خمم
یار زوار و سر جفا چه کنم

بیرحسم نپرسید اگر مرده دل ما
امروز ز ابروی تو لی برد دل ما
مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
با وفا نیست آشنا چه کنم

ص

فانی خواجه احمد شیرازی دهدارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و فتار علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بممالک دکن آمده سرمایه تقرب بارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را اشتیاق شاه فتح الله کرده زر وافر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در بیجاپور از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادلشاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر وی گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجه کمال رسانید و در عهد نبیره تمام نظام شاه حکومت صوبه برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت از زوا بیسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر والف که کلمه خداشناس از ان مشعر ست رخت از ین عالم فانی بر داشت و شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت

رباعی

یک جرعه گر از حریف مستت برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند
بس چاشنی دوم آستت برسد
پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی
یک چشم بهوشی و بدیگر بینی

کورست چو دیده هرکه بیند ز قفا　　اینست مثال تیر و تیر کج بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر بود و از تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری ناقد السلیقه بود و ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی مرتبهٔ او بسیاری رسید وی در اکثر علوم علم یکتائی افراخت و بارادت و عبادت و مصاحبت شاهزاده دارا شکوه ترقی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان پادشاه بمنصب صدارت الهٰ آباد سرفرازی یافت و در آنجا دست بیعت شیخ محب الله الهٰ آبادی قدس سره داده دل با مور تصوف و معرفت نهاد چون مشغول بامور صدارت و تصنیف او با هم نمی‌ساخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر بسوی باطن سبب یکسوئی انگیخت که مهم تسخیر بلخ و بخارا بدست اولیای دولت شاهجهانی رسید ضبط اموال و اسباب نذر محمد خان والی آنجا دیوان فانی مشتمل قصاید مدحیه از کتابخانهٔ مسطور بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مراسلات مخالف از صدارت الهٰ آباد معزول گشت مگر مراحم سلطانی کفایت رعایت یافته در وطن از ترددات دنیا شکسته دل بجا مانده بعبادت مدتی گذرانید و در آن ایام در بیرون حویلی نشست لکن اکثر اعیان کشمیر از احترام کاشانه‌اش همیشه داشتند بکمال احترام پرسش گرم داشتند آخر در سنه احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی گرایست مثنوی لطافت بار سعید الآثار و دیوان مشتمل بر هزار بیت ازوی یادگار است

بقتل عام برآید بیام تیغ ستم	اگر نگاه تو تدبیر یکی کند دل ما
اگرچه آتش عشق تو در... ساخت مرا	چو شمع سوخت دهن وز دل نگداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هر کناره رسید از عدم شناخت مرا
دل بجنس... گشته گشت در گریبان...	ملتوان ز زبان بخبری... چو کمان...

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را	اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا	دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در اصل سرگرم بودن بی نیاز از آتش است	بدنما تر بر لب از تبخاله حرف مطلب ست
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان	خانهٔ زنجیر را دیوانه برپا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم	ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست از و مهر مجو	طبع بادکس از شیشهٔ ساعت نکند
آرزو دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند	خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم	که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در معرض سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد	گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد
بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش	که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

وله از مثنوی او

عزم جهانگیرش اگر دم زند	هر دو جهان چون مژه برهم زند
سکه بنام تو زند آسمان	بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پر شکوه	مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف بمازندران بود شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدتی العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنه تمام حسرت و یاد والد سفر آخرت گزید

با دوست لطف کن ز رخساره رو بپای دوست	که نخل آمده از دست در نالی چند
هر جو برق آید گه جلوه بگویان فائض	بر حد رسانی ادب آتش سوزانی چند
تا قامت رسای تو در جلوه گری شد	نقش قدمت دام ره کبک دری شد

فائض مولانا علی جوالسانی شنت میعض کلام تیز بینش ورنگ بیچشی گیران سخن جاری و ساری است

کار دلم ز غم به تپیدن رسیده است | این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض میر ابوبدی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح ور والتش فائض و تعلیم اساتذه علوی قوس طبعش انجوش رفتار فائض است

بر روی ز حسرت قد بر گریه یاران شود پیدا | چشم چون گل کسی جا حسرت یاران شود پیدا

فائق اسیا نام از روش خیالات شعرا بی ست و در لطیفه سرائی و بدله سنجی فائق بر امثال و اقران است

تا خیال لب او شمع شب تار من است	خواب شیرین یک دیده بیدار من است
شکست قیمت شکر ز طوطیان بداد دل	چو معر بسته بجدان ایمان درین پیدا است

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبه اتیهی از توابع سیتاپور است کاسو سست سرلت علم عربی و فارسی را تکمیل نمود نکات آفرینش در فوقیت و علو ترکیب لطیف و نظم لطیفش بکمال اما اساتذه هم پهلو نسبتش به شیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش در رکاب امیر تیمور گورکانی به اتفاق جهاد به هند رسیده بیان می شود در اطراف آگره بمنصبی منسوب می شود و بعد ما لطف العهد لطف اوقات بسر یکی سرمی بلکه مولوی غلام حسین در زمان تنزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده بیرون عزیمت سیوب لکهنؤ انگیز و دو قسم

ایشی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن سیریز دخلف الرشید وی
مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر
قیام جنگ شمرة الشوا از نواب سالار جنگ عمدة الشیا پرداز اختیار نمود در رفته رفته
بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب
وزیر الممالک چهره برتافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیه فارسیه که الآن
در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیفش او در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد
و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و
رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف
داعی اجل را لبیک اجابت گفت گوهر معانی چنین می سفت

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری — که دزدد از سواد دیده آهو سیاهی را
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پایی دگر
لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی — دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضایی دگر
همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه داغ از ناله‌ام — هر یک بشب گوید که من فردا روم جایی دگر
لب بر فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش — داریم بیرون و درون ایذا برایذایی دگر
لوح دل از نقش بتان ارژنگ مانی شد مرا — کردم درین بیت الحرم برپا کلیسایی دگر
برد شوخی دلربا دل آه دل افسوس دل — بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل
خاطرش پرکین لبش پر رحم چشمش فتنه دوست — گشت بیجا مبتلا دل آه دل افسوس دل
میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود — طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل
یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی — میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل
نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید — میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح میرزا علیجان اسامی علی قلیجان والد آستانی است در واقع ثانی سعادتمند وجود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی تدریجاً از مناصب جلیله اعلی درجهٔ وزارت ترقی نموده و در شیراز سنه اربع و ثلثین و مأته والف در سرداب مرقد آسوده

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی است / بیچاره آنکه آه ندارد به در جگر
هرگه بکوی آن بت بد مست میروم / چون گل گرفته سر بکف دست میروم
یا میم میرود اگرم سر رود چو شمع / گر میروم بکوی تو از دست میروم
حسن را حلوه و آیینه ست / اشک بیاراد و نهر سینه میده

فتحی ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن و اسلوب سخن رانی است سه
مطلب تعمیر ظالم و مظلوم کردنی ست / زنجیر عدل سر تماشا نه بسته اند

فتوت ماسن الترابی در فتوت و جوانمردی عاشق بر اقران و اتراب از سخوران اهل زمان بوده و در فن سخن حاکمی بر سیاحی نموده

سر به سر همین بیشتر است سحابه نیکو بگیم / خطی رحیب زلف او پیام دل آورده است
از رگ سنگ چشم سار بدر ناید مرا / طوطی از هندوستان آورده مکتوب مرا

فتوی شیخ الاسلام میرزا انوری است نستولی طبع و در فن سخن تلاشی و مضمون ترا... از راه معه وری و محبوری سه

از نو گشتن بهر سالکیاف می شوی / چون می گریزد همه گه می‌شیافتی بگو
بسکه از حسرت جواب نامه‌ام دم میزند / بر بعض بال کبوتر زدست رهیم میزند
اول از رو ره خامه بیرون آورد سرمه / آنقدر تاب ندارم که تو در یار سی

فخری پارسی از خوش خیالان هندوستان و شعرای عهد جهانگیر بادشاه است در اقسام نظم و بعضی علوم و فنون دیگر حالی دستگاه بود سه
تا تو هر خسته دلی را که جو بس کار افتاد / میتوان گفت که کارش بخدا افتادست

هر آنکه صورت او دید دل ز جان برداشت	چه صورتست که زو دل نمی‌توان برداشت
صبا هر گره زلف تابدار یار می‌پیچید	ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار می‌پیچید
برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد	بخیر باد دعا گرچه خیر باد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد	که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و بالین نشیند	بجان تو که شخصم را نبیند
بلرزم چون فرو گریم ز هجران	چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید	چو برف نو بهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست	تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش در خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده‌ام صد بار از و آزارها   دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخر الدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمانست و این مستزاد از آن سرآمد اقرانست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم   درمانم چیست
وز اول شب تا بسحر بیدارم   بر من نگریست
معصوم چو طبیب دید گفت از سر لطف   گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم   گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیره تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه جوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه حاشقی	تا حرف سیرتی دل ما شکسته است
این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد	که ویرانیست که بسیار چو ما دارد یاد
این جهانی ست که جمشید و فریدون دیدست	این جهانی ست که دادست سلیمان بر باد
این جهان جاست که خسرو بغم شیرین مرد	این جهان جاست که فرهاد به تلخی جان داد
خرم آنکس که بیا مردار لی نوری و خود	فایغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد
همشیان همه رفتند و تو ماندی تنها	ای ودائی ز دل تنگ برآور فریاد
نقش دولت نیست از مهر گرا ماستش	خاک در دیده گردار میش یار کاش

فدوی خراسانی ماشش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر بن ملیح و معانی و بیان و در بیان دقایق معانی طلیق اللسان ست

سوخ آتشم رو اگر بر هیچ و لابی کند — لیسر طائر را شکار بر مردم آتی کند

فراقی سمرقندی در احتوای صنوف قلم وسعی مندی سر آمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا و معدار معروف تو و جاتمه سیاحت خود بخراسان نمود ست

سیم در بی جیب ار ملسلان را دیگی — ولی برار ئی هم هیچ سیتار هزار سکی

فرح ار سرزمین اسی آباد و مضاف لغوتهٔ لاهور بر خاست و بخوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا ر دل در دمندان عمری کاست

آتش بر امیدم رمار بچه تاج مار کی حرست	بیا و آمد سلام یار و بی از جو یشتن رفتم
رسد چه بهارت بمیت بماتم حار شور افتد	تیا است فت بر وادی چو مجنون مرد و بی علم

فرج الله رحمی بکار عملهٔ ولعضی بحکیم جو اسد و ادرا میر فرج الله شوستری بر معاصر ان دارو و ر نان بنجم و سیاحان هند آمد و در میح قدر قلش را الواع المعظم د مامه و د دهند و تشریح گاشش استعارش فرحی بدیده و دل رساند ست

ای صبر یارک اصد رحمت بیاری تو   ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی

فردی وجودش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته و در زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی و آزادانه مشغولی و خدمت دیگر و صحرانوردی فردی بود و دیوان حافظ شیرازی و مخزن الاسرار نظامی را تتبع می نمود

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم   او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

ربائی

من کیستم از اهل جهان فرد شده   سر تا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و دردمندی شده خاک   وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام هم جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست   همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بکام هوس این بادیه خواهی پیمود   بر حذر باش که ره را البتّه قامی آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین تقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافت

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را   رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
کی ز بیم منجرت خواهد دلم یکسو گرفت   همچو ابروی تو این تیغ ترا بر رو گرفت
آی که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو   چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی قزوینی به پیشه عطاری گذرا وقات مینمود خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از جمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بلطف او هر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدام درد دل بیقرار من گریست ... که کوه و دشت را حوال زارمن گریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم ... بغیر شمع کسی بر مزار من گریست
در فراقت زان نمی میرم که باید مدتت ... کان ستم با دیده در دوری جیبی باتحرم ساخت
به چوگان باعش ناگل شود چون سرو دلجویش ... هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد و تخلص سید بنیاد الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه مبارک فقر و صفا را مرشد آماد عرفان مرشد و هادی اکثر در دارالامارة کلکته سجاده قیام می‌نهاد و در عهد السلطان نواب میر علیخان بهادر متخلص بامیر تشلیمانی بازد درین حرو زبان در نظم طرازی و نثر پردازی گمتری برنگ خامه آتش زبان کشاده کتب و رسائل جدیده که در سیر کی نفر یاد سخن رسیده و داد سخن کما حقه داده از آنجمله دلستان اخلاق هست که بنام واجد علی شاه حاتم سلاطین اودھ مصدر ساخته دران نسخه بوصف سخن چنین ملعلا اداخته

سخن چیست از کان دل گوهرے ... ز گنجینه و صنعتش جوهرے
سخن این جوهری هست فرد ... که بار در بها بیتش شیح کرد
سخن مایه کامرانے دهد ... سخن لذت بیدگانے دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد ... که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه مار باشد سخن ... گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن مرده ... باحیار اموات بر داختے
مرا هدی اگر حرف قسم ررنها ... نگشتی باعجاز رقیم تر زمان
حسیب خدا حاتم مرسلان ... ازل تا ابد اکمل کاملان
سخن منظر وصف واثق بود ... که سر دفتر بحر اشعر بود

فریب گر آئی کلام دلبری بیش است ارجاد و بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی سه

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرمست	که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته ولفزونی نکته وانی شهرت پذیرفته سه

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد	فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دمرت شوم بفزونی ستم مکن	اظهار عشق کرد غلامم کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زایم	چند در سلاسل تموج پایم
هیچون نی نو دمیده ایام تهند	بندی هر روز تازه بر اعضایم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بوده در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بوده مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود سه

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد	وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار	بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

زین آب و گلت نه آفریدت ای حور	آورده در آفریدت خالق نور ✤
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر	باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور ✤

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش سه

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم	پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی از مردم ایران بوده و تفصیل حوروی طبع اختیاری تا حاصل نموده است
قوت گفتار هرگاهی که دارم یار نیست　　یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست
ظریفان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه و دلی تیر و دلی تولد
محمد شاه بادشاه است بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و نحو بی آگاه هنگام از
وطن رسیده وارد مرشد آباد گردیده رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزیده آخر بنابر صحبت
کوکب نگردید پس از اتحاد در سنه تسعین و مأتین والف صوبه عظیم آباد گردیده احسانات راجه
ناظم صوبه بهار را وصافش به پرده مساهمت خود کشیده وار حضور شاه عالم بادشاه
خطاب ظریف الملکی رسیده دیباچه طریق التعاوی را سیدار ان زمان اشرف علیخان عظیم آباد
را توطن برگزیده پیکر احسن مزاح و ظرافت را می پسندید از کلام طبیعت انگیز احدی از
اعالی و اسافل خیر نجید گوید هرگاه مکالش رفعت و وسعت عمر و مرتب گردیده بود اشتاط
جید وار یاران بی تکلف در نصف خلاصی میان مکان که پسند و دار نگین شعر یاسته شورت
طلبید یکی از خدام خود رش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شده بیبا باید کشید هر کرا
خواهد دید بحکل در صعه شاهی خواهد تصویر بیار این سحر حال لطیف نسبد نقاد قافه عهد
درجات ثروای تحریر تقدیر گرامایه بوی بخشیدانیک بالهامی ورود نگیرش باید شنید و
بعضا نهان ما استفادات باید رسید

صدای بال بلند است از در و دیوار
بامعی دست ارعمان بردار
بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد
گوید که دامان تو از دست اعمال ترست
ایکه گوید یار می آید
چون نظر میکنم محمد خویش

رطاق ابروی او شیشه دل ساز بهست
دادن دل اختیار کسی است
جهان گریست که ما را غریق رحمت کرد
ستاره ماصل دست گریبان شده باشد
کی مرا اعتبار می آید
گریه بی اختیار می آید

بنگاهی نمیخرد دل را	آه سودا نمیشود چکنم
فصل گل میرود چه چاره کنم	کو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه کی گشت آشنائی سخن	در دهان تو نیست جائی سخن
قاصد آیا چه دیده می آئی	که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من	که تو دامن کشیده می آئی
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی	مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری — **فقیری** تبریزی شاعری فقیر مشرب بود و بصداهای فقیرانه دل میربود و این یک بیت که بعضی بوی منسوب داشته و برخی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا ناظمش یکی ست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف گشاده بجای فا حاء مهمله یا مقام حاء مهمله فا نهاده اند ؎

چو تیر از دل کشم با تیر جانان جان برون آید　　چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری — **فگاری** سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبید الله خان اوزبک بوده و با فشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله بربوده ؎

سایه بر زمین از قد دلدار افتاد　　یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری — **فکری** از شعرای استرآباد دست در خوش فکری خود خرم و شاد ؎

عید است و هر کسی بهی شاد و خرم ست　　بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم ست

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی ست ؎

شد ز وحشت مشرب بهای دل دیوانه ام　　صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری — **فکری** میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ؎

بلبلان در قفس مردمی نالید زار　　کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری — **فکری** نور بخشی رازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در آنجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد بر داشت پستر قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت ؎

رحمت گل گل شد ارنی گشت باغ دل تنگ — مگر آیینه روست و تماشای گلستان کرد

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست دل درد مند عشق فلک فرسا است و بسیار نظم فارسی و اردو دارد و انشا مشق سخن از مختار العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی بود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین ذوق فیض بار بوده

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست	شوکت جوانان بستان دیگرست
کی جبین سایم بدرهای ستان	قبلهٔ من آستان دیگرست
دل بدین سیاره ای چون بهم	سیر گلشن جهانی دیگرست
بر سر جائی که نقش پای تست	آن زمین تر آسمانی دیگرست
ای فلک در جای دل جان بود	میهمانم مهر نانی دیگرست

ای سرور عالم بجان مشتاق دیدار توام	ای رحمت از بس مهربان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو	کوی تو گلزار جهان مشتاق دیدار توام
حقا که ای محبوب حق بر مرسلان بردی سبق	ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمید ابو العلاء گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علمای کرام و شعرای ذوی الاحترام ست بعشق رجال بسری این تخلص اختیار نموده و باد شاه منوچهر خاقان کبیر او را ملک الشعرائی برگزیده و در سنه سبع و تسعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

حدید سحر چو پاس آن در جوش آب — هر چهره رستم همت را کرده حجاب
عکس لب او ریست دست بر تاب — می تافت چو از جام بلورین می ناب

فنا میر اسد الله متخلص خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقه اسیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعرا بعهد عالمگیر پادشاه است و با اراکین شاهی بآذر رستم و زادو بت
و در عتبانی جفائی خویش کشتن صید را اختراع مهر با نهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ ماضی بود عمر خود
در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ست

خال سیاهست طره بیک چشم ترم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد
هر شبی در زلفها و دل ابود تب مشتری
خوش آن کز وعدهات خوش حال وز حسرت سرا
پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
که بهر تهنیت یارب که یا او همزبان باشد
آری آری میشود هر در دور شب عشتر
نشینم منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش با کمال دلپذیری ست ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما
بببین جوانی خود در حم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون
چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غریق لجه محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش تحقیق آشنا
و در بعض مقاطع تخاری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی
خوشخیالی او پرده میگشاید و نجات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمایة
بود ست

او تیغ زند بر دل آتش زده و من
در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود و طریقه خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان
رسیده و با سوز و نان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در طوره
فنا جا گزید ست

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد
دانست که حال دل صد پاره من چیست

میدانم چسان گویم شرح خویش حال دل تحیران نظر حسن ترا با وه بسجیده ام		گر گردم پیرم سوی رقیبان هیشود مائل سیایا این وآن فرق از زمین تا آسمان هم
رباعی		
گر جان طلبی زمن بدادخواهم کرد هر گر که ار تو گرداتم رسد		دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر کمال الدین حسین پیروی که شورش عشق و علو ولی مستولی بود منصب میں سوروگداز نظیری سوز دل بیمود که دلهای دردمندان هر بود در عهد سلطان حسین میرا بنظم دلکش ترمان میکشود سه

دستم میرسد که در آرم بگردنت مار ال بار حام او هر جفا میکشد مسلمانان [illegible] چه گرفت دیو بانی		دست من شکسته تسکین په دامنت آه دل ای دوست دوست از جهانی گشت که تیری خورده ام کاری رکیش نامسلمانی

فوجی سیتا پام حافظ واقیدی ومادر زادۀ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب واقف به فصاحت و ملاحت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در [illegible] [illegible] تا [illegible] ر پرتو روداد راحت و بعد تیام رسالی عود لوطن [illegible] نمات پیر ست راحت سه

حرف تلخ ار لب لعلت شنیده است کسی دو دما آتش یاقوت مدیده است کسی

فهمی سیتا و قاسم فرزند میر بدر الدین سامی کرار طائفه اعیانیه قزوین با فضل بود و مستعد و میں معیش آن حسد و عیش بلند فکر بین متیں کلا تیغ نگیں، و وفاتش در سنه [illegible] و تسعین [illegible] سه

امر اطراف عالم حیرانی آورد ابل رو یعنالم انسانیت رو[illegible]		حیرانی مرا پریشانی آورد آخر مرا ارلشته حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود امیت فهمی داشت سعی آفرین و حسنات اشتعارش
تمجیدی حسین که شعرا مستعدین را دل گزین است

هرگه رخ رنگین تو از کوی برآید — فریاد دل خسته زهر سوی برآید

فیروز ملا فیروز بن کاوس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبی که با ستیلای شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بممالک ایران کشید و بعد کسب کمال برگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه بحسب لیاقت و مطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر شعم خود گذرانید و مورد آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامه نامه نگار این چند اشعار از آن برچیده

چو بلگر سوی پونه شد رهگرا	که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جای خود سیندیه	نکرده درنگ هیچگونه بر
بپونا بیامد و زد فوج و سپاه	باهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کشیدند چون کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
همان آلت و ساز و سامان جنگ	ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوهیده گاو زمین زیر بار
از این پیش دو سالار روزان جو بگی	نکردند آزرم هم اندکی
چو پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
به پشت پیاده سواران کین	بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان	درخشنده چون برق بر آسمان

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری هندوستان رحلت کشیده و ملک‌الشعرای ولایت هند گردیده قصاید مدیح اکبر پادشاه نظم نموده و با انواع صلات از حضور پادشاهی بهره‌مند بوده و عمی [illegible] از وی بر حسابی بوده است

شرح جدایی دوست نه بس یک حکایت است | مقصود ور که دوست بگو یا حکایت است
از بس جدا شدی و نگاهم چنین نبود | ای نور دیده دار تو بر آتشم این نبود
ما صبح افسانه مجوان پرسی دیوانه دیگر | کی [illegible] بیش ندارم سر افسانه دگر
مجنون به کوه عشق ز سر کرده قدم پست | دارم من دیوانه قدم در قدمم [illegible]

رباعی

ای قبلهٔ حاجات که جز کوی تو باشد | محراب نمازم خم ابروی تو باشد
گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر | هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ الرباب و سر دفتر اعلی علمای اعلام عهد اکبری بوده و سر دفتر علمای اعلام در فنون ادبی و اقسام شعر کمال مهارت داشته و یک کتاب موارد الکلم و سواطع الالهام از تصنیفات او است

ما از بتی تو بیاد ما تا بهیچ حکایت است | اسلام [illegible] کرد ز [illegible] نگار ما
گشتم چاره [illegible] داد ز [illegible] الا گرچه نبود | تا این رنگ [illegible] را بیگمی ز دردی نبود
حق [illegible] سینه مرا [illegible] شد پر مداد حق | هر کس [illegible] که به کوی [illegible] پرده داد حق
[illegible] بود و نداد آنکه [illegible] نمود حق | که [illegible] ترا شد [illegible] کشتن
دلبر دلال [illegible] دل [illegible] | او [illegible] دلال [illegible] تحسین [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] | [illegible] هست آنکه [illegible] دیده [illegible]

حرف القاف

قابل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر بیدل می نمود ابتدا صنعت تخلص فاضل داشت آخر بتجویز استاد ترک صنعت کرده قابل گذاشت و در سنه اربعین و مائة والف مغاک گور را جسم خاکی انباشت ؎

من از ساقی نه می نه شیشه نی جام نمی خواهم گرم داری ز چشم مست او بادام میخواهم

قادر میرزا عبدالقادر رتوی بر متون نظم قادر بود و از انجمله در مثنوی بخوبی ماهر بود و مثنوی مجاز به قند نام درو ایران ست و این ابیات از آن ست ؎

ستایش سزاوار آن سرورست	که فرد دست دستور این فهرست
بیکتائیش چون نویسم صفات	مرکب شود مفرد اندر دوات

قادر وزیر خان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان است قدرتش بر خوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر بادشاه و بهادرشاه تا عهد فرخ سیر بعزت و حرمت بسر برد و بعد از ان باختیار ترک و تجرید در اکبرآباد بباغ والد خود بانزوا سر فرو آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف از جهان زندگی همانجا دامن افشاند و مورخی بشهید کربلا محشور باد تاریخ وفاتش خواند ؎

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان زین چشم سیاهان نبود چشم وفائے

قادری ملا شیخ عبدالقادر بداونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر بادشاه اقدام می نمود و با آنکه فیض فضائل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته مگر در اظهار شنائع و فضائح این شیوخ علما انداد حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه نامرعی نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنه اربع و الف رخت ازین سرای فانی برداشت ؎

صد امید قاصد سیر شتم سوی آن مه‌رو		سعادت اندر آن ساعت که رو سوی دگر گردد
سر چشمهٔ حسرت دهانی که تو داری		ما هست در آن چشمه زما یکه تو داری

قاسم از میرزایان تخم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ست

با تیم و شکست دل و ویرانی خاطر　　یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابدی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بسعادت و ریاست و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر بر چند در ملک خود و دشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نمود و از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بهر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوبتر نگاشت در شاهنامه میگوید

سوار ایچنان در هواست سحاب		گره بست در دعوت مستجاب
یلان عرق آهن از سر تا به پا		چو صورت که گیرد در آیینه حباب

در شاهرخ نامه گفته

	سپهر محکم دوستش نیکبختان		چو نیلوفر که پیچد بر درختان	
	خدنگ اندر ره جا گرفته		چو مرجان در قفس ما وا گرفته	

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشاد کرده

شد ساعد سیم او ز بیش　　چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید

شبی در نکهت از عنبر زیادت　　بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید

هر گوی زری چنانکه خواهی　　از حسرت صولجان شاهی

درّ مرکز ماه رفته آسمان   چون زرده درون بیضه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع سخن آفرین ست

آمدی بسیج خواستم عرض تمنائی کنم   شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهده تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری میگماشت

دل می تپد او خبر ندارد	عشقم اثری مگر ندارد
وارد همه آنچه بایدش لیک	در کوی وفا گذر ندارد
آن کیست درین جهان که قاسم	سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نسبت اهل شیرازی ست طبعش با براقسام نظم دست درازی ست

آن را که روکنیم شود در و کاشناست   مردود بارگاه دل ما کسی مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست

عرض کمال جلوه عیب هنرورست	موی زیاد دیده آیینه جوهرست
بیرنگ مور هر دم میدود از دیده ام برون	زبس بیتاب دارد هر دمک ادا نه خالش
بالا زند ز شوق تماشای عارضت	داماان خیمه سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم	گر تنجبت شود ز صفا سنگ تربتم
نذ انم کرد دهقان ابر کدامین چشمه سیرابم	که در هر دانه بر قیست پیچون کرم شب تابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر اختیار جود دش قسمتی وافی ربوده بوطن بازگردیده

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید — همه آفاق گر به دل من قفس است

قاضی حیاتی از اولاد هرات آقاست پذیرفت صداران سیستان رفت و در فراه رسیده به نخ [illegible] واسی خاک سفت این رباعی طرفه از دست کرده [illegible]

گفت رباعی

بیچاره دلی چو نقل پر سوز کرد	در هر حرفی خیارت صد مضمون ریزد
چون مهر حقه با به مهر تغییر کرد دید	در گوش ما ادوار [illegible] کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود است در علوم رسمیه ممدوح و مشهور در طبع و رسائل فکر محمود ما قصد او قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بملک هند درگذشت و رباعی بلا رست ما وگاه اکبری تتبع گرفته لوطی گرست ست

ای هوش آن شب ها که تا روز سحر با یار بود	چشم او گاهی بخواب ما رو که بیدار بود
[illegible] تنها حیران تو ز رحمت که چون تنع	میسورم و جان میدهم و بیچاره مدارم
رود وصل [illegible] هیدا آشوب سیکی	فریاد از آن زنان که تو علس [illegible]

قاضی قاضی عبدالله زاری از فضلای ماورالنهر و الصرام عهد و قضاء آن ولایت میبود و با تهای مور و لی طبع در شاعری هم رحل کامیسر بود ست

دور روز شد که و ما سیکب میدهم — کز تا به مصلحت آن شوخ بیوفا دیدم

رباعی

ای ز سبب ترا رسم بجانگاه فراق	سر رشته سر بلای ناگاه فراق
گویید ز مرگ در جهان نیست بتر	والله فراق ثم بالله فراق

قاضی قردی ای قسمات قردین لو دوارمکه [illegible] ر رنگین ست

حسن تو خط دست ابجا ز گرفته — احکام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد معصوم صدر دیوان قضای شوشتر است احکامش پسندیده و کلامش [illegible]

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی — دیوانگی چگونه توان در لباس کرد

قانع آقا مسیب از عنادل خوشنوائی کاشان بود و بگوشهٔ و توشهٔ وطن قانع نا شده مدتی در اصفهان بسر نموده

بر گل پیراهنه زر اعتباری میشود — خس چو شد روشن ز آتش لاله زاری میشود
گرد ز خط تا بهار طرف بناگوش او — آب زمرد نمود آب دُرِ گوش او

قانع میر فدا حسین لکهنوی که باوستادی شاهزاده میرزا محمد بابر بهادر قرة العین واجد علیشاه خاتم روساء اوده عزت وامتیاز داشت نظم و نثر فارسی باسلوب مرغوب می نگاشت دیوان اشعار و انشاء نثر یادگار گذاشت و بعمر شصت سال در ماه ذیحجه سنه ثلث وتسعین ومأتین والف در شهر کلکته مغاک گور را بخس و خاشاک جسمانی خود انباشت

ای گل رویت دهد مایه بعطر بهار — خال لبت پرورد نافهٔ مشک تتار
آهوی چشمت بود طرفه غزال ختن — کز نظر دلفریب آمده مردم شکار

رباعی

گر انوری از دولت سنجر نازد — فیضی بجلال شاه اکبر نازد
هر کس بیکی شاه بنازد لکن — قانع بعروج و شان اختر نازد

دیگر

در بحر سخن طبع روانی دارم — دلسوز نوا حزین فغانی دارم
الحمد لله که در گلشن نظم — چون بلبل خوش لهجه زبانی دارم

قانعی میر سید علی کاشی سرآمد سخنوران در خوش فکری و خوش تلاشی در اصفهان بکمال عز و وقار بسر برد و بقبولیت تمام همه جا عمر بپایان آورد زبانش

دو دو لیست که گر جاهل و بیباک افتی — به خدا گر که خردمند بادراک افتی
گر بهیچ مکان هیچ ز دستت ندهند — در راست روی چو تیر بخاک افتی

قتالی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فرا گرفت و آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و حیاداری او در اطراف و اکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر ره باید داشت / در خانهٔ دوستان چو محرم گشته
خود را بگدای هزار چه باید داشت / دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ گفتاری تیغ نگاه سفاکان مبارک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلفت او هوش از من بیدل ربود / زین چون مشکل فتد لیکن مرا خواب آورد

قدری

قدری از زمرهٔ سخنان گلزار شیراز است و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت دکن قدم نهاد و بر سامان خود حرارتی انجا لعنت بود در گرداب تباهی افتاد

چو شمع سوخت سراپای من شعلهٔ شوق / هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی

قدسی میر حسین کربلائی والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید بهمان از مسلکش محمود در زند قدسی العربیه شهود مرشد بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و تو خانه محمد خان حاکم هرات رحلت و شهرت گرفت

از نا خنم رسید شکستی بکار ما / دیده بکشای برلب که نگاهش می گذارد
از نگاه سرکوی تو بلے معلم / سیاه زود رم و حال مرا کسے داند
در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما / کر پیش هر طرفی دیدهٔ صاحب نظرست
که هیچ بی تو بسے ساخته اند / که در فراق تو بکشت کمال من باشد

قدسی

قدسی هروی شاعری برگزیده بهرات بود و از زمرهٔ مستعدان قدسی نشان هرات

اگه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر کمال دل نواز است

دیده ام روئی و عاشق شده جانی عجبی — رخ نموده ست مرا بازبلائی عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات بحرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی از جهان درگذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید اموزون طبعی خوش گفتار و در خطهٔ کاشان گذشته و بر سر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت ازین معنی آبی ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بود آموزجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد ست

گوسپند او منم قصاب درین انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
زود کش از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی ساگ و درین جسم آشنا مشکلست
چوپان و چوب لا بیلس و گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسقل و قصاب گرد و تیغ
گوسپند انند با قصاب جرگ عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب یکهزار و پانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
وادی عشق است و دل ترک هستی گفته‌ایم
دل برارا فغان و ظاهر خالی از خوشیم ما
تا سر گیریم بر وم تیر تقدیر ترا
چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
حرف بسیار است ما رخصت گفتار نیست
در دل اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
قطره تا آدمی شوق تو باشد در ایاغ
هست تا اشک بدامت امیدم اسوختن
چون کمک گیری ز مهر امتحان آیینه را
تشکر بر جام مشک‌نت خدنگ افتاده است
تا تو مائی آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
یک دل مجروح ما چندین غم او چون کشد
تا قیامت رده درگوشت ما صد نگین
دیده تو ما را چون گذشت گریان سعت ما
میتوان قصاب گردن خویش اقران دوست
آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل است
اهل دل بی شور طرب بیاید در سماع
نیست بیاید در قلم و صورت جمیله هست
قصاب آمده است که شان برون خاک

عکس آیینه‌ام از خود خبری نیست مرا
کرده‌ام بر خویشتن نزدیک او دورها
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما
حمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما
بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما
هر کجا قصاب حرفی گرد دکوشیم ما
تا فریم ارا آرزوی جام جم داریم ما
نیم و آتش نیست تا در دیده کم داریم ما
میکند نور رحمت در چشم جان آیینه را
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است
گل رشته عار حسنت را آتش رنگ افتاده
میان بسیار رو ما را جامه تنگ افتاده است
هر که در دنیا لقید نام و ننگ افتاده است
دانه افتاده در جا کیم باران سعت ما
در تمام سال روز عید قربان سعت ما
میشوم قربان آهوئی که ره بر تیر بست
بی حدیث لعل و شیرین زبانی مشکل است
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل است
اما یکی بخوبی حسن جمیل نیست
سنگی که بر رخ گوهر آمل شکسته است

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب صحرا
ز آب دیده پر است همیشه کاسه چشم
نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
نگاهم میکند با آنکه میبخشد زمین بیجا
ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
ما اسیران همه مرغان خوش الحان هیم
میکند عکس یکی جلوه در آیینه ما
میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
دل صد پاره آتش نهاد خون چکانم را

پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید
چو جام پر ز کف رعشه دار لرزد و ریزد
ترا دیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بکار آید
چندین هزار غم ببر هم گذاشتیم
همزبان همنفس و همدم بستان هیم
چشم بگشوده بروی که هم و حیران هیم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم حسرت یار را نازم
تا قیامت کشید وعده وصل
غم آفاق را بمن دادند
سنگ زیرین آسیا شده ام
کشتیم شد ز دیده طوفانی

گرمی آن نگار را نازم
طاقت انتظار را نازم
رتبه اعتبار را نازم
گردش روزگار را نازم
دیده اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم
لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر
نهال باغ حرمانم گلم داغ ثمر بارم غم
ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
ای مهر دلفروز گل روی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم

ز تیر غمزه بیداد خوبان پر برآوردم
بقلاب محبت ماهی از کوثر برآوردم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
ور ای ماه نو نمونه ابروی کیستی
ای شام تار حلقه گیسوی کیستی

تا کی سرم شوق همت جا کند کسی — چون راسخای باده مینا کند کسی
نشگفته غنچه کرسا دخا رفت — در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما عصا نکنند از سنگ میکنند — خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
نی دارم که لعلش بالب کوثر کند باری — حظش در چاره آیینه باجوهر کند باری
ثبت جو دکرده ام ورکعبهٔ دل کام کشتی را — که در دیر و حرم ناموس کافر کند باری
هنگام تبسم حال لعل دلفریب او — بهمه دیجا بدکه ناشکر کند باری

قطران — حکیم قطران حلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر برده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و معروف است و در رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و پنجاه و هشت مشهور تبریز از صحبت ناصر خسرو فیض بردار دسته و بنام امیر قماج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوس نامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش سه هزار بیت معدود گردیده رباعی

از دیده میان دو خونم میتو — لی لی که آتش اندرونم میتو
از فکرت خویشتن رودم میتو — ای دوست بیا ببین که چونم میتو

قمر — قمر تخلص منشی حسن یاور برادر اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه و روی از آنجا که قمر را با فلک اجازت است شیخ فرید فلک باصلاح نظام اشعارش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و این بحر بعیش ناخن زن دلها ست

ز سیر قامت و رویش دلم دیوانه میگردد — ملا گردان شمع طور این پروانه میگردد
بها باغبست چون کعبه بایس حرمش دارد — که بهر طوف هر دم مرد بتخانه میگردد
حرس آسا قمر مالان بهجر یار سرگردان — الف بر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی — قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علمای اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین میفرمود، حضور شاه طهماسپ صفوی اورا بعهدهٔ صدارت برگزید
مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان
خرامید ـ

دلم بعیده طوماریست در بیچ داستان غم	چه بکشایم که بوئی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست
بحسن بنائی سخن ماهر و با تقی اوحدی معاصر ـ

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را	ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب به بینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت	گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی یا همدانی طبع والا ایش قیصر روم
تازه مضامین و رنگین معانی واز واردان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا
بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین وعشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد	کس چون من تیره ارزنده در گور مباد
من دانم و رنج دوری از خاک درت	جز چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ تبریز و بود و گاهی کاتب بلا یاهی نسبت هم تخلص می نمود
بنا بران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرموده وی هم کاخ
رفیع البنیان اعتبار و امتیاز گردیده در سنه ثلثین و تسعمائه از عالم بطون بعرصهٔ شهود

جرا نیده. در لاهور بعمر هشتاد سالگی در سیکهرا کاتب قضا رجریدهٔ حیاتش خط محو کشیده

چون مه چار ده از گوشهٔ بامش دیدم
تبسم که کند محنت هجر تو بلا کم
نگران بود بجائی و تماشش دیدم
جائی که تو هر گز نبری راه بحث کم

کاتبی نیشاپوری عیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان پایهٔ اثنا عشری ماهران بیوان سروری سه

ای دل بعشق کی سر سودائی تو دارم
پروائی خود نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حبیدر عمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در نحو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بمعمارت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد
آویختهٔ زلف مشکبار حیا دارد
در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف بیاد ریحان معنی طرزی که منصب قضا در وطن خود داشت واحیانا تکشف معما که اسند تو سهیم نکات بمختصر گیه میگماشت ق

چو عندلیب بمیر و آر مد محمل خویش
ز رفتگان نوین چو داستر بسیارم
که تا گشاده دل پر شیر ده بهار دوست
چو صاحب بسبب ز دست جانی

کاشفی مدشالی کاشف خواص نظم و واقف دقایق نثر بود و در نکت رنگین والف در هندوستان ورود فرموده

ز بسکه یار ترا ما بیا رسی جنگ بیست
میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم حلب اصفهانی کاتبی ست در نظم و نثر منتصب بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسیده و به مرحمت یا من عالمگیر پادشاه منسلک گشته و عالمگیر پادشاه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه درسلک تحریر کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نه پسندید و ازان کار ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما ‌ ‌ ‌ غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی

بر در سودای تو صبر از دل سودائی من ‌ ‌ ‌ گشت بی صبری من موجب سوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر بادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف سخن را پشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید در روشنی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید سفر حجاز گزید و در سنه ... ست و خمسین و تسعمائة از تماشای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آنسرو ببالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شده یا می چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست عذوبت کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطر داری و دلنوازیست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست ‌ ‌ ‌ دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیره زادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر ظرفای شاعران نظم نگار می نشست

هر گز بسوی من نگهش جلوه گر بشد ساقی گرفته شمع سپی باده میرود		شمشیر او بجوی من آمد سنگ تر شد چون المهان چراغ مهتاب می رود

دیوان

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن حرف طرازیست

چه سره بست کران روی آتشین برخاست — کیر دید سرو که از آتش اجینیں برخاست

شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که تا یم از زمین برخاست

دیوان

کامل منشی محمد بخش در سکار قصبه ایجهی از توابع شهر لکهنو معدود وارد دومال

معکی نظام الدین با شهوی قدس سره الودود بود در سرکار انگلشیه بعهده تحصیلدار

امیر الاستانی رو بدلی مرح آنکو دکمال فراغ مال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود

و طبع رسا و فکر رسا و شعر و تر داشت جا بسعی فرمود و در رسست و ثلثین و مائتین

بعد الالف از سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نموده

غنچه آسیالت خاموش تو وا شد دم صبح در چمن رفتم و سر چار قدش آورد رهاد		آخر آن دل من رشک صبا شد دم صبح کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

دیوان

کامل نواب بهاء الدوله محمد الله خان در سخن سنجی و حکمت مسرلی شهره آفاق بود در

معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بوده

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — نبود گردش من گرد خاطر تو گشت

حلقه زلف او نقاب شد — عینک چشم آفتاب شد

کشمیری از تجار سلیم دار خطه کشمیر است شراب خوش و الفقه کلامش بمذاق ارباب

ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش حمله بر خود متراش تعلیم تو از ره گیر در علم معاش		چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش چیزی بسوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام عباس خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبه گوپامئو حوالی شاهجهان آباد

مردی خوش فکر و رنگین مزاج کریم الاخلاق و نیکو نهاد و در مشق سخن از لطیف و کرم
میرزا علیخان لطف حظی وافی برداشت و سنه خمس و ستین از مائه ثالث عشر در شهر
بهوپال قدم بر جادهٔ عدم گذاشته است .

بلاله رنگ شد از اشک خون چکیدهٔ ما	بسرو سایه کند آه سرکشیدهٔ ما
ز بیم حسد رای نوجوان خوش بالا	که کار تیغ کند قامت خمیدهٔ ما
برقع از چهره گر آن حور لقا بردارد	پرده از کار دل خستهٔ ما بردارد
جای سیرت بهم رابطهٔ ناز و نیاز	دست تو تیغ و دلم دست دعا بردارد
گریه داریم بیا و لب عیسی نفسی	خضر از چشمه با آب بقا بردارد
از پی قتل بکف تیغ کسی می آید	چشم بد دور عجب داور بهی می آید
اضطراب دل بیتاب مرا بر زده نگیر	میزند فال که پیغام کسی می آید
روز فرقت پی تسکین بزبان سید لهم	وا ز دانیکه گذشتست میان من و تو
لبت آلودهٔ دشنام و لبم حرف دعا	بر زبانهاست سخنها ز زبان من و تو
ای مرا بیم زبیگانه ترا از خویشان	وای گر فاش شود راز نهان من و تو
دیدم هلال در شفق و خون گریستم	آمد مرا بیا و لب سخن پرست او
بیا و شوخی تو قطرهٔ سرشک بچشم	چه مهوشی است که از غرفه سر برون کرده
ببین عرق بر زنخدان خویش برا عجازش	که آب و آتش و چاه سرنگون کرده

کرم میرزا ابوالکرم از سخن گستران دار العلم شیراز است و از کرم طبع فیاضش
بسان کف دریا پاش وهبی گوهر نکات سامعه نواز

دوش تخمیم عکس رویش ایدل جا داده بود تا سحر گر آفتابم از نظر افتاده بود

کسائی حکیم مجدالدین ابو اسحق اگرچه سبوست هرگونه علوم در بر داشت مگر بر علم شعر
بجز بی توجه گماشت که با همت این فن علم شهرتی برافراشت معنی در ستایش شاهان

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تخلیه قلب گردید
سر در کسار درویشی در آورد

ای در عکس برج تو آیینه ماه
هر کجا بنگری بود مرگس
ملک چشم راحتی و ملا
دست ظالم ز سیم کوته س

شاه حسنی و ماشقات سیاه
هر کجا بگذری بر آید ماه
برج دور زلف تو بنگر گناه
ای برج سیم زلف کس کوتاه

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی
و یکو سعانی سیادت میر علی شیر منتار و سحبان شیرین گفتار بود

ای ز دوستی حال رحمت آفتاب را
آرمیده سحر مده جادوی حور پری را

وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی
کامل العیار ست همدرا اگر شان تصور یده وار خاک تربت رحمت میں سر برین کشید در
حضور خانجانان حکایت و در سه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت بیت

هرگز از دوست تهی خانه نتوان کرد
عکس ز آیینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

چو تو ای گل گریبان غنچه بودم کم
بعد فریب و رس گاشتم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده سے
بحکومت کابل و قندهار کلاه گوشه آسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت
و در شهر کابل عالم عالی راکد داشت سه

مارم تاب دیدن پیش آن مرخو قیبارا
اران مرسبح و جهل او گر دیدم شام هجرارا

کلان خواجه کلان از بیده مکران حلقه گران ست سه

در جهان چیز کی به دستی لعل یا دم رسید
شیوه شتابست ز پستی لعل یادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سرانگی ... در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش ... چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی

کلب علی از خوش نوایان سگان مهنا باد بوده در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بعضا بابی موزون میکشود سه

سر زلف تو که سودای منی آورم از دست ... شب قدرست که احیاء همه عالم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار ... صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تقا خضر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده مست
کتاب اتحاف النبلاء و تذکره شمع انجمن و مجموعه نگارستان سخن ترجمه اش لیتحرح و بسط
باز گوید ظهور نور وجود ش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهار شنبه
بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هشتاد و هشت هجری بوده نظیر حسن
نام تاریخی ست مشیر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکره
شعرا ریخته اردو بلغت پارسی لبی خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن
شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکره گلشن بیخار شیفته دهلوی که خاکش سبز باد
جاده جواب پیموده و کلاه گوشه سخن طرازی و بلند پروازی بفلک اطلس شکسته و زهی
دل دمنت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدرست و سراپایش پیکر فضل و تمکیل هنر
او ائل کتب علوم آلیه نحو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی
محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایسا غوجی از مولوی
انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب
و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفه شاهجهانی الکتاب فرموده و هم
مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز
علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس دواوین کتاب و سنت و غیره نحو جلالین و مشکوة

و یکی [illegible] مختصر معانی و [illegible] محمد بشیر صاحب سہسوانی [illegible]
[illegible] مولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی [illegible]
[illegible]
حافظ حاجی محمد جان [illegible] دہلوی [illegible] ملقب بافتخار الشعرا میکند

[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]
[illegible]		اور دل [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

[illegible]

[illegible]

قاسمی

کمال الدین میرزا کمال الدین قاسمی ست یگانه روزگار و تذکره آفرینی ... خوش رشته
الاولیای ... ابن ابراهیم ... شعر ... فصاحت
... تو وطن ... ابن تقاسم ... در علمی تعدد ... ملکوی تعلق
علمای عظام و فضلای کرام ... تعلیم ... و ... تا ... و اتقا
در میان جالی ... سب و کمال ... طرح تصنیف کتب ... یا نشابر
قصاید ... سید انبیاء و مدح اهل عبا ... علیهم ... و ... مدح
بیان ... بایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاضره ... اصفهان از جهانی گذشت

باجلوه تو خندیده و طوبی زپا درفت   دیدیم قامتی که قیامت بپا درفت

کمالی

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقالست و نامش بر ملکه فصاحت بلاغت
اوایل از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامه منظوم بنامش نگاشت
و در قصیده گوئی کمالی داشت ... بر وحش قفس عنصری گذشت

... کرده ام ...	... که پیش تو گرفتار بناشد
... خود ...	... غافل ... دشمن خویش
... ناله شبهای ...	بعد ... ام و خود ...

ولـه از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصه ...	اگر خود ... خود ...
... آهن ...	... زرق ...

ولـه از قصیده

... چون ...	... چو خال ...
... شب ... آید	خیالی ...
... دیده ...	... بصر ... شد شاغل

شمعی چنان که نفس ما وجود آتش بجر — بیافتی ز ره بیرون شمع جان نزول

کوثری میر عقیل همدانی که اشتداء تخلص مری لو دمثنوی تیرتی اقرباد بکمال

لطافت وصفای مضامین وسلاست وعذوبت الفاظ موزون نمود در روز شی

شاه عباس صفوی از زنگامه باده پیمایی انتراس خورده ولش تکلیف داد وی ازان سر

بار رده بای انکار زد هم تنزلطهر جناب مرتضوی بهادشاه قسم بستر خود وا ده برخور ولی

صبیا اصرار کرده وی اصلیت ورق مبارک علوی را از سر شاهی بزمان آورد شاه

ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بخاتره همتی خلعت وزر وافر بخشید

زلس که عکس گل شد جام رنگین — شمله طلا میکرد و هر دم دست گلچین

چون رفت کشتم یار رنجیده مس میرفت و زتو نالم نگاه میرفت	رباعی	مرخاست فغان از دل همدیدمن تا نور الطرنیا مدر زنویع من

کوکب تخلص میرزا مهدی ماربیزانی که بعهده ایشا پرداوری نادرشاه قهرمان ایران

سرفرازی داشت وتا در بامجدوزره نادری دکاگذشت نادرشاه داور انجمن اوصطفی

ایلچی گری کشور خواند کاردوم فرستاد وی در اثنا راه بعد بر وو تعداد واقعه هلاک

نادری شنیده برگشته بج بوطن نهاد وکوکب طالع را در اول دیده یا مراوکیا بر وا

کشید و وقرد و دو در تلاش اسباب سامان عشت ورید ست.

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم — تر آتش جای آسایی سیماب جو کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبه کاکوری از اولاد حضرت کمال

ابوالبرکات جان سبته لغروع دہن از رحمت نور روشنی طلع ملد سپهر نظم زاکوکت تابان

وکوکی شرعا اختر درخشان بود است اشتی شعر و سخن از عبدالعزیز خان عزیز بریلوی

مستفید اصلاح بود و بعد ازان شوق تام تلمذ بدو تی کاکوروی اختیار نمود و بجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت ست

زلبس در قتلگه لذت بحسن ملیحان شد — دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد

مگر دوران سرشت آب دگلم از ظلمت حیوان — که طولانی چو عمر خضر بار اشام هجران شد

گشتیم پابوسی آن گل خوبی چو در گلشن — سر هر سبزه زیر پایش من خار مغیلان شد

بگلزار جهان از شما خالی نیست کس تو لب — که اشک از دیده و شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی

گر یار بشبی با دگران سیر کند — ور کوی صلاح رو بسوی دیر کند

غم نیست دلا چو یار بی مهر و وفاست — با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند مقاتله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشت ست

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته می باید — در هجر نظر دوخته می باید

تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوخته می باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از بهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر پادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده ست

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گرد باد شوم و خاک کنم بر سر خویش

گر درخت کشید قصاحها عمر ببن ... تا کس بابرون بهدار حصار حط
اگر بسایه ز رلعت نبی بحوات شوم ... چو صبح دست دعا عوتی آبنات شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا مجید قاسم کاشی و دیبرستیگان آتش مین نگاه ست ورد دل اربات شوق بشعله او ارش آشنا شده

گلخن نشین آتش سودا کسے مباد ... سرگرم شعلہ ہای تمنا کسے مباد
آن را کہ رو کنیم شد دیده کامات ... مردود ما نگاه ودل ما کسے مباد

رباعی

لبهی تو رو گذرا روفا می شوم ... آشفتگی تو از رها حی شوم
بیگر ریم و دوراتنگ رحمت می سیم ... نی بالم و آوار ترا می شنوم

گدا از غلام حیدر خان پسر غلام حسین خان لکهوی که در عنفوان شباب غرض جنون در ماهش خبیده بهیئن عارضه ابر گنار پستی جسم و جان فنا گردید ۔ سے

آه ما در راه تری نجد ... شام ما در هجر می کنی
سینه را داغدار باید کرد ... لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست لی می و ساقی ... گریه زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کمبو دهلوی ست لدیکاش جلادیت و ملاحت بود را فکار رستی کار گی وبود تحصیل فضائل وکمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود بگیرا واصل عهد خود گردیده وبحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت عظمی سرافراز گردیده مرجع خواص وعوام تمام هندوستان وخراسان بما و ابرالنهر وعراق بوده بر طریقه مشائخ کرام صوفیه عظام بائی می نمود و یا کمال استغنا گدائی در بیابی السلاطین

حتی دستمایهٔ فخر و مباهات میشمرد و در لواس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می‌نمود و موسیقی هند و نغمهٔ سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکاپیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانه خود و انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید

	گهی جان منزل غم شد گهی دل		غنیمت دانی برهم منزل بمنزل
	بجان دادن اگر آسان شد کار		نبودی عاشقانرا کار مشکل
	گدائی چون بنا کاسه برآمد		نشد کام از لعل یار حاصل

گرامی آبوالقاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نموده گرامی

عهرت نه بافسانه و افسون رود از دل   عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الوردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده گرامی

بلبست آن طوق که برگردن قمری پیداست		دست بخت سیه ماست که برگردن اوست
بغیر داد گرادل شراب یار چه شد		پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست طبعش بر انتظام خیالات نظم قوی بود گرامی

چو تیر غمزهٔ نگارم بقصد جان انداخت   صراحی بیخود دبار در رگان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشئهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست گرامی

از تو تقدیر تا جا در جهانم داده اند   کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گرامی نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان منزل گوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغلبهٔ استهزا از دل فراموش نموده گرامی

ازان بهجر تو بر وصل گزیدیم که دیگر   با گریه سگ کوی ترا جنگ نباشد

مرحسابم خویشتن را گر به دیرم وصال | داد از هر گوشه دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا وحدالدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نموده

یتی که رونق سرو روی زمین باشد | ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

لطف آن لب چون توتی خطا دهن سبست | لب بسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد | چه سر بر آورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهل تبریز است طبعش معطور سخن پیداری از اسباب ظرافت بود در مردم خود اهوای بد بود ملا گرمی طبعش میکرد ــــ

رباعی

تبهار تو هر گرد یرت میگردم | گرد دل ما بیا و گرت میگردم

رنجیده ام و نظلعت میمیرم | بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگر چه مجهول الحال بود سخن سرائی گستاخ و خوش مقال است ــــ

دستم دو آشنائیم از مردم چشم دوستی | الغذر ما دیدنی دیدیم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار ملح بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل بوده ــــ

سخاک میکده هوسناک پای قدح | که خاک گشته مرا دیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر یک اختر بابر بادشاه بود بکمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پیداری والا دستگاه ــــ

هر پری روی که او با عاشق خود یار نیست | تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو همشیره بابر بادشاه کار رسان با نام و نشان هندوستان بسنگوهی و شگفته روئی و سلیقه شاعری سرآمد مرد و نسوان عهد خود بالش همیشه اشعار لطیف می گفت ایجبر دو سه شعر و الف اوراق گل حیاتش باد خزان مرگ برباد شکست ــــ

هیچگه آن شوخ گل رخسار بی اغیار نیست — راستی بی دوست آن که در جهان گل بی خار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایته لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و پیدایش
انشاء ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان است

دل بر آید با کمند زلف تو از چاه ذقن		شد بیابان اکنون چیاره چاره ای کو جای تا
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم		بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم
	رباعی	
ای گوهر نایاب که در اخفا بود		تا چشم گشادیم محیط ما بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست		دیدیم چو شد نشان قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبه سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل است و در ریاست ملکت او دستخط عهد های جلیل بر سر می برد و حمیده اخلاق هر صنعت بتعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیر اندازی فائق المثل بشعر و شعر امثلی تمام داشت از جهان گذشت در تذکره شعرا و صحیح و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید — گویا پیام خضر ز آب بقا شنیده

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او — آشفته تر بود به نیا در کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بنگش راه آخرت پیموده است

بو گرفتارم و در آرزوی آزادی — از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود در گلزار هندوستان جنت نشان توجه نموده است

گلشنی بیاد تو خود را گرفته ام به بغل — هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی توان کردن — ولیکن شستم اگر دست توام سرگردم

رباعی

صحرا صحرا است نسیم گل بود — در دیده سیر تو توام منزل بود
آمد همه عمر و بیجاں بیگریم — جو ما ثر او کیں که پیدی دل بود

گمنام میرزا شریف تخلص میرزا ست لطیف و ظریف

سودای وصال او بجا در بود دستم — پی در یو عمری کاشه سر بود در دستم
خیال لب شکرینش شب چیست دریدم — سحر گریه شدم بیدار شمع بود در دستم
گر تحریر مکتوبم شوق آن پری پیکر — در راه بر یدن چون کبوتر نامه در دستم
پی تسکین دل وری بها دم دست بر سینه — ز سوز عشق بیداری همه در دود در دستم
طبیعت از روی دلسوزی بها شعله جو می گفت — ز عشق عاشق گمنام احسنگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رضیه علی قلیخان والی داغستان و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدین خان
بهادر بود که یکی از حیران بصیر و بصیران حیران از گل رعنای گلستان بکمال حسن و جمال
صوری و معنوی نمی انکاشت و از رعایت لطافت و نزاکت بهو پیری شهره روزگار داشت
یعنی حسنش بود به سیر بود داغ گیتی و عظمت و وقار همسنگ کوه می بود
گا گفتی می ا [illegible] الفت پیرسه دماغ دار — شیخ عصای آهوی چشم بیمار تنها
کگر پرسو ز دل پیچن کریبان چاک در بغل لب — اشعار [illegible] می آید ترسا ما بکین دارم
گنجی جرباد قافی تجنیسه المعشش بحرین گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی سیب
گهی رس [illegible] رد آب تیغ یار — می را بیاگر [illegible] لب آب نگاه
گویا [illegible] محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله [illegible] آفریدی و از اکین
ریاست ملک [illegible] متعهد عهده جلیله رسالداری سرکار می بود طبعش
[illegible] آباد [illegible] کرده [illegible] و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین درانجا بدست فرزندانش تا آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال بود نظم ونثر اردو خوب فارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع ازو دیده واین شعر فارسی شنیده ام

یار با غیر زپیش من دلسوخته رفت شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست وی نحیف الجثه بود و برادرش قاضی تنبل خیلے تنومند باین رهگذر اورا قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت بتمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بهر سو ریشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد به هشیار دوست آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه مبتلای لاغری وبفربهی کلام در معارک اقویا بسخنوری جری ست

اشک کز چشم ترم ریخته		هست بخون جگر آمیخته	
ده بده و شهر بشهر از غمت		لاغری دلشده بگریخته	

لاله تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بکوه و جاده بظلم جنس می جوید

دایم هوای وصل آن یار کی نیست		خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست
دروقت یار صبر جستیم و قرار		آوار سر آمد از دل ما که نیست

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقه نیکو و در سخن فهمی و سخن سنجی و جوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولایت کرمان بود باستظهار مهام ملک داری با حسن وجه همت میگماشت و ترتیب ستاره را بکمال کمالی بوده بدول سپرده است — لاله خاتون

مرا آن رسم که به کاری بکو کاری نیست		سینه عقده من نشسته کاهنار نیست
درون پرده عصمت کمر بیگانه نیست		سا وران خیال دیگر در شو ار نیست
جمال و سایه خود را ز رنج سپارم		ز آفتاب کران کو چه گرد باز نیست
مهر رای به دگر مقید است که باو		به هر سری ز کلاهی سرای سرا نیست

رباعی		
پس عمر که از چشمه نوش تو رسید		تا دست من از مرود وش تو رسید
در گوش تو ولبهای او رجی میم		آب چشیم مگر بگوش تو رسید

لالی حسن بیگ همدانی طبع رنگینش از خلاص جواهر نکات و لآلی معانی و قافیه تقاضا ربانی در رسا شیرین بعید الالف در عنوان جوانی ست — لالی

مرا ببستر هجران سر صدائی نیست سحر خیال تو با عیر آهت سائی نیست

لامعی شیخ جمال اسد اکبر آبادی که لمعات جوهر وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از مهر روان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و اندران عهد تا محمد از وطن خود بیرون رفته اکثر بتعلیم هندو بچگان باشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشته سو — لامعی

شود گر رشتۀ جان ناله مجنون نیست دور است … بقربادآورد مانند نی شاخ غزالان را
ای سپند برق حسنت شبنم گلزارها … دست و بازم کرده سرو قدت رفتارها

لاسعی قلندر بود در دهلی بدور جهانگیر بادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهای پری‌زادان میربود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان … ما گدایان ترک این لذت نمید انسته ایم

لامعی گرگانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر میبرد و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

منم ز یار جدا مانده وز دیار بعید … میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون نشسته مژگان تو حریص چنان … که شیعیان حسین علی بخون یزید

لایق پنڈت جگی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره دستی

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد … دید چون از دور در روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان … گرمی دیگر بود امروز بازار ترا
گر نه زد بدلم زلف گره‌گیر کسی … که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر … بلب زخم بود صد لب شمشیر کسی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به بهندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست … بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو نا سور دیگران … در پیش پنبه داغ دلم آبرو نریخت

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و در فکر اشعار فکرش استوار است ؎

ما کشته راحتیان همی مایم | ای شان را انشان همی مایید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت و اقتدار عمری بسر برد و طبع لطیفش بتمامی موزون است و کلامش خالی از لطف نیست

جانا جانم رحم کردی حرامت | رجوع کرده سے جانات آباد باد

لطف لطف الله شعرای خوش مقال است و در لیست و لطافت مستور الحال است

محو آن دوست نبود و صالش نصیب شد | حق در حریم وصلش تو محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری خاطر لطیفش موزون بوده که مطلع حق چو تربیت سلطان عبدالعزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی او را گزیده

عیبست چرا که نشه جانان نشود کس

حیف است که عیب آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم است در علم طب حاذق و دقائق و نکات شعر پیدا کرده

چه بهشت است که با او بهم آغوش شویم	بیش رویش حسن شبنم و قوج لوتی شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود دیر فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدری داشت بر سلامت الفاظ و لطافت معانی سعی

گفتن بخون کردن بهر تو ای یار که میان ارم | تو چیزی در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی برنوی با مشق بر گذاشت و احمایش از کشمیر کلام لطیفش بولا و دلپذیر است

بتیغم مینده گار دل را دم ضرر دارد | که هر دم مهر من تدبیر آزاری دگر دارد

لطفی روملی است طبعش محول بر شعر رولی و فکرش در تلاش لطافت و خوش معنی است

ای که لب ست شالت سایه پرور آفتاب | شام زلفت ای که ماه و در آفتاب

لطفی شیروانیست اندیشه فصاحت پیشه اش برای مضامین لطیفه در آیینه داری سعی است

عشق با حسن کمال ... رلیخا رسیده رو | ... لعقوب را

لطفی طهرانی است وجدش بپیشه صرافی گزیده و وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده ست

آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا چه | آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطه تبریز است و کلام لطیفش دلاویز و در هوا انگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بوده و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهندآمده بحضور جهانگیر بادشاه رسیده و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردیده ست

همین نه کام من از روزگار تلخ شده ست	که زندگانیم از هجر یار تلخ شده ست
ز دور روزگار بود تلخکامی همه کس	ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده ست

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم	یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم	کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

لطفی مروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان ست ابکار افکارش بلطفی تازه دلبر و دلستان ست

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد	بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی ذره آفتاب عالمتاب لطیفی با قبل قا بسخنوری لطیف و ظریف بود بلطائف و ظرائف خود لطفی در بزم مشاعره می افزود ست

بشد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب | کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج ست که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزیده ست

بعزم گریه نشستم برهگذار کسی | که بر رهش ننشیند دگر غبار کسی

لطیف قزوینی معروف بآقا لطیف بود و بوار دات لطیفه دلها میربود ست

اي ديده چون مار بسا دل که گزيدي يار … مضمون دستگيري رگ جان شود

لطيف — لطيف مرا نه لطيف الدين سحري از شعراي قديم و ما لطف لطيف الطبع مصاحب قديم بود رباعي

گويي که بگو چگونه اشکت خون شد		چون هست دلي با تو بگويم چون شد
در ديده من خيال رخسار تو بود		اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

لطيفي — لطيفي از خوش فکران شهر چهار دست ديوانش لطيفهاي دلاويز ماو و مملو مثنوي مسمي بمنازل ورحات حديقه سکيم صافي بکمال فصاحت بلاغت در سلک نظم کشيده و گويد که: گستاخي هر ماه سال بسر شد کرديده است

ابروان و مژه چشم سياهش نگريد		مي زند دل نگاهي نگاهش نگريد
مست بيرون شده از خانه بتفصيل و حال		زلف شوريده رخسار چو ماهش نگريد
عشق آتش دل را لطيفي بسوخت		طرف جان سوخت و شعله آهش نگريد
آن سه بالا بلاست پيدا است		نه بلا جان ماست پيدا است
مژه هايش بکشتن عشاق		تيغها در هواست پيدا است
حسن زلف او در آيينه		مار در آشناست پيدا است

لقائي — لقائي استرآبادي از نکته سنجان خوش خيال در رفاقت عاريان مرفه الحال بود و بسوز شاهدان مضامين بکوا دو مراتب الفاظ خوش لقا استعمال مي نمود

در نام حرف تيغ دلستان بس بگذشت … خير باشد تير حرفي ز زبان بس بگذشت

لقمان — لقمان خواجه لقمان از خوش نوايان است رباعي

اي زلف ترا قاعده مشک فروشي		خورشيد رخت را ز دشت غاليه پوشي
اي خضر بسر چشمه حيوان بکي پايي		يک قطره ز تيغ گران ليسي چون نوشي

لکنتي — لکنتي نامش ملا حميد برادر ملا ناطق از سکنه شهر لاهور بود ابتدا رواني تخلص مي نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی درگذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من از گفت	غمزهٔ غماز با آن شوخ یک یک باز گفت
تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد	این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند	خواب ندیده را همه تعبیر میکنند
در صورت بهار ارم جلوه میدهند	یا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چار باغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود و مثنوی از وی یادگار است و از همان نسخه این چند اشعار رسید

عزمی در میان مکه و شام	کسب اسباب میشود بهدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان در رود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه با فتادن دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت ست

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو	تا جای در دلش نکند آرزوی تو
آید هوس ز شوق چو نام بتان برند	ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان است و از مداحان ائمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت است	مدح علی و آل شنیدن عبادت است
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس	حقا که در برابر صد ساله طاعت است
لوحی کسی که مادح داماد مصطفی است	لوح دلش منیر چو لوح سعادت است
رستگارم روز محشر گر رسند خواهی ز من	گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار است کی ... پیدا اصحاب کہف ... بلحق سگی ... ماتم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از معاصرین طاہر ... نصر بن احمد سامانی بود و کمال ... تدابیر تسخیر ملک خراسان بود نصر سامانی او علی ... امیر الامرا ... و تعاش ...

ماکان از ... آمیخته ... روز ... [illegible]

از سر قصا ... رسیدایم	[illegible]	پیر کوئی قصا ... رسیدایم	[illegible]
از سر قصا ... رسیدایم		دایم کہ کس از قصا ...	

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ابنای ... مالی ... اعمال ... یادی طبع روان گلستان سخن را ... معانی رنگین مالی در علم طب ... عالم و در عمل معالجہ طبیبی حاذق بود است

... وصف آسمان ... بیش ... مانع بخاری شاعر ... اخلاق برگزیده ... گفتار ... سعید ... وجود من گرد ... عشق ... حقیقت ... سوز و گداز افتد

خیال کاکل ... عمر ... خوش آن عاشق که ... افتد

مانعی ... معلوم ... تبریز ... ہلال ... خیال ...

ماہر علی قلیخان ... اجداد ... معانی ... وطن ... دست ارادت ... جامی ... ابراهیم ... ماندہ ...

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا | برگرفت از خاک آه آن آتشین سیما مرا
در گوش دوزبان دل غرورم سخن نشست | در خلوت هر کس که رسی انجمن نشست
از غنچه لبانش بوسه نمودم | خندید چو گل گفت زیاد آن دهن نشست

ماهی خواهر ملا شاری زنی بود از طبقه نجا بکمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته سه

اشکی که سر نگوشه چشم برون کند | بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشته جان تاب از و | وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب از و

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بنای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود سه

بی لب لعلت بزهر جام نتوانم گرفت | بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و بپا نادرشاه مورد هندوستان سپاهی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم | در خنده چو کارد ت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست | آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله بهکهن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان برهان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود سه

تا آمدی رفت از جا دل من | رفتی و بردی جانا دل من
گل چاک پیرهن چمن در هوای او | شمشاد منفعل ز قد دلربای او
آن یکسر تا بپا جفا شده | بو فاسخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر دایم علی ساکن قصبه بوهار بمسافت دوازده کروه از شهر مونگیر بنگاله بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پوری می نمود سه

چارهٔ دل ز مسیحا نفسی پرسیدم	گفت کس سود نما دیدست بنا بینی دل
براه عشق تو حالی نه رهبری دارم	چو نالهٔ جرس کاروان ز خود دارم
ز نافش از قسم عنبر سرشته می سازد	نشاید حرف گل ز رودکی آن عنبرین گردد

نایل میر سید علی از پیر محمد علی کوروی ساکن قصبهٔ امیتهی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بلند پایگی و لطیفه گوئی می بود —

امروز که کرده بصد شوخی دیدار آمد	بارک الله پر آن نثار آمده
آنچه بر تاش کرم بر سر بر گیرم	چون در آغوش من ای عمر دوباره آمده

نایل همدانی شاعر بیست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی است —

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر بیشتر خورده ایم بجدائی حرام ما

نالی؟ ناشکیبی از ماتان کلام منظوم و ماهران سخن بوده حسن گفتارش بعمد و لطیف و تازه مشهور است —

امروز تو دی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد که کار نمایان کردی

ناموس گل جوید از گل رسن سحار از مید دیماجی از حیات مایوس گردیده است

دور بود درست و ستاره چرخیان پیرگل بست — گوئی نومید نیست گویا گوشه دستار ما

مبارک شاه حمید الدین نام داشت و سلطان شمس الدین دولتش و حکومت عمر ور رکمات است —

سده ای جور تو کجا آمد	خود مدده حیف جوابی کرد
زمان زمان ز فراق تو رها میگریم	کم جو آید تو بی احتیاج میگریم

رباعی

در دو دیر ماه محل آرین مطعو مایل	سد فاتی چیا که حکیست مدیران
گر رستم دستان بتیل رده شود	یک بار ابیا لیتاند سائیر یدر دان

مبیح از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریز ست کلام ولاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ست

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد — انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش سر زد نالهٔ بهر بلندی از دلم — نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی بمشغول خواندن عوال بحر گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوال میگذشت

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ست

تیغ طاق بجهان چون خم ابروی تو نیست — رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین بسر ز دل من بدر مشو — چون از دلم خبر شدهٔ بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود — تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ست

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد — نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم می آید — شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام — من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم بشنو که بر آورد همچو شمع — سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال مکتب داری وطن نمیگذاشت

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریز بیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود

کریمی را بود دستگاه بخشش تنگ — مرا بحالت عهد گناه دست بسوی
مستانی شیرازی ابراهیم خان تخلص کرده ... کلام بی مستانش ...
ذوق آرزو مندست

ایما بسته مهد دستار ...		... از حقایق آید دست
ای ما ... گلستان		گلستان ای نو جوان ... آید

مستانی کاشی از قصه خوانان عصر سلطان حسین مشتری ... شغل ... بوده
تعالی الله چه بار ستاری که از یک جنبش ... — جهانی گشت جنبش با وجود یا ...
هرکس سخن ... چنین تو گوید — ارمن گر کند یاد کرمش ... ایجا
... حضرت ... تجلیات ... — تن و خاک آستانش تو ... مکانی
مجازی از حقیقت و مجاز ... و آل معارف و حقایق لعسالی می ...
گفتمش ... — خاطر ... گفتمش
... پاک ... میگویم — گر غلط گفته ام ... گردن من
مجید مجد الدین ... ... الکار شعرا ... است

...	رباعی	...

ای چون دل ... خواره ترا — چون روز ... دل ستمگاره ترا
باشد که مرا ... — آخر ... چاره ترا
مجید مجد الدین ... و وحدو ... است ...
... — ... بهار من کو
یاران ... گشت و عیش کرده — بیچاره ... کو
مجید ... الدین قاسمی ... در قول ... بود و در ...
... — ... را

محمد قاضی مینائی نسوی از فضلا و امداد روزگار است در نظم قوسی رباعی

ما نام خود از لوح هوس سترده‌ایم … سرنامه با خشتیم و بشمات شده‌ایم

چون نیست گرانبار آخر نبرد کم … بر نام بر نیستیم مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی … با خلق خدا حکم چنان کن که اگر

باقی باشی گهی که ماضی باشی … آن با تو کنند کسی تو راضی باشی

محمد مولانا محمد تبارکاهی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف بانگاهی فصیح داشت قصیده بُرده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشت

آنانکه بجز قدر تو جای نگذاشتند … کی تو نظر انند چه که تو نظر انند

محمد و سپا میرزا محمد تبریزی بالی ست صوفی مشرب و شاعر لیست فقیر مذهب طبیعتش با فادهٔ طلبه علوم سرشته و بجذبه عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

عشوه هم بکار ناصح کن … تو که دیوانه کرده یارا

هر سری را تمنای تو سودائی هست … از تو در دیده هر ذره تماشائی هست

مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام … گر تو دم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست

ترک دیوانگی از طعنهٔ مردم نکنم … شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست

منشین بی می و معشوق با مید بهشت … خوشتر از میکده بیدرد دگر جائی هست

گر گویمت که لطف نمودی خوش آمدی … هر سم بهانه سازی و گوئی خوشامدست

مگو ترا که این عمل دهند نجات … چو کار با کرم افتد بهانه بسیارست

خانقاهی که بجز جنبش نکند دخل و فا … صرفهٔ وقف دران ست که بیجا نکنند

با دیگرش میروم با دیده گریان و خوشحالم … چون آن مستی که بار الست نیز دیگر چمن گیرد

پیش بتان مذمت خورشید و ماه کن … در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

محدوب اگر معامله حسن با خداست
من صامتم تو تا متوانی کسی مکن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و بسیر گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین و الف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی رطب و یابس شیرازه دیوانش است

ز انگونه عربیانه بر دامان تو مردیم		کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
آرحسده غنچه دل ما دلسے شود		ما نشسیم و دست گل ما گریست

مجرم شیخ عبدالله میر شیخ مسلم مسمی کشمیری بود خوش فکری و شیرین بیانی گوے سبقت از معاصرین میربوده

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد بر خیزد
پی تعظیم بالای تو سرو آزاد بر خیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وحید الدین عشقی بود دشق سخن از شاه محمد وفا نموده آنکه قدم بر جاده محرمی نهاده مگر بانتر صای احباب خود را محرم قرار داد

سوا زرحم تیغ ظالم
از آب کمی دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیبے متوکل ست و با مولف تذکره آفتاب عالمتاب هم در راه مراسلت حاصل است

شیوه آن نرگس بیمار ما دانیم و دل		ست این ساده پرکار ما دانیم و دل
پیستان گویم لب یا ئمیسان کرچه نمک ست این		شکرا بین لعلت ام چون گیرم کرمک ست این
بیا مجرم چو تیزار قتنه کشمیر بیرون شو		که گرپای بزرگان در میان بود نمک ست این

مجرم میرزا محمد مردی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر شراب		سهیلی ست در بیضه آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت		دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان — دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی ست ؎

از جنون منت پذیرم تا که عمری شد که یار — از نظر رفت ست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور ست و در تلامذهٔ مولوی محمد مهدی ملتمس جهان آبادی بنظم فارسی دارد و با کمال سلیقه و شعور مشهور ست ؎

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را — پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت ؎

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم دولت حسن ست سریع الزوال	گمان برم که در گوش یار می جنبد چند بران ناز و غرور است صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی ست ؎

هرگه که چشم بر من درویش میکنی — لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی ست از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان ورود نمود و همراهش بملک دکن رسیده در اوائل مایه حادی عشر یک روز با دلبر خود بزیر زمین آرمیده ؎

در جهان هر جا بلائی بود از ما در گذشت — غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بود ؎

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت	حاصل که در جدائیم از دست دیده و دل آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی مرویست ؎

هر زمان گرد ی ز کوی دوست سر میکند — تا کدام افتادهٔ انجا تاک بر سر میکند

مجنون — مجنون رلیلی کش مثنوی و دماییای تلاش معانی دلکش مجنون بوده است

چون سایه شد رحمای توگر ساختم چاک ... که بعهد تو درستی زگریبان رفته است

مجنون — مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیق است و در شعر توجهان چون عشق غیر حقیقی است

بو فالودی را اول بس تراشیده ساختم ... حیف از تو تالی کردنکو تو متالع ساختم

مجنون — مجنون سمرقندی در دلیتی آزاد از علائق دنیوی بود و دو کام نگردست مجذوبان می بود

هیچکس نام مجنون نشود همنام ... که چون سنش آخر گشت دیوانه

مجنون — مجنون شاه کشمیری معاصر حکومت تقریبی است

سایه پرستار میخوانم دست بو گلی ... که چراغ حکس ولیت بزم نمش تهی شود

مجنون — مجنون مشهدی سودای شعر وحس در سر داشت بعض خطوط از دست چپ جوهری بود

ره رم از فرقت رویش چو پشت کم گردد ... خشم از هجر تو تا دور جام تم کند و

تو فقط سیر زمین دار از راه میگیریم ... مدین بهانه جبین از دیگر تم

مجنون — مجنون بزد جردی از محاسن بوادی نظم بر ... از بیست جا بیجیرش و دلکش عشاق حقیقی و مجازی است

رقص چون بسم بسمل در میان خون کنیم ... صدحاتم کن اگر بسمل تماشا کرده

محبی — محبی از سادات کیشان معاصر تقی ادحدی مؤلف عرفات تذکرة شاعران است

خوش به خون دل و سر گشته دم جگر را ... من وایس مسر سازم جگر حوصله را

	رباعی	
آمیزش ما با محبت زکی است		وایس مرده ام جرات زکی است
من در همه عمر خواسته دیده بچشم		تو چشم من اینهمه جرات زکی است

محبی — محبی شیرازی از ارباب نکته پرداز است

سرود محلس عشاق آه و افغان است ... درد و پیاله لبریز چشم گریان است

خیال بوسه بر آن گردن بلند مپسند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سبب که مرسد انجا لب گریبان ست

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی در عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسیده و تحصیل اسباب تجمّل بفضل صحبت امجد دانا خشنل گردید در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری رشته صحبت بدلها دوانید و برخی در دیشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از جهار زلوا عناصر بر تابید

ظلم ست که بیرون نیم از قفس الفت من		گرچه بو تا هم ریخته شد بال و پر انجب
پر سبکی بسی روش زیر بسته خبر از من		پیداشت که من هشتم از خود خبر انجب
محشر دادی بیا از تو دادم		اگر شود از تو روز محشر با شد
مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت		هست جیب الرقم عشق بیابان از من

رباعی

	شادی که دولت شادی عالم با او ست		آگاه از این که غم هم با اوست	
	گفتی که غم جهان ندارد دل من		داری دل که یکجهان غم با اوست	

محبت شیرازی از اماجد خوش فکری و جاذو طراز لیست

ما را ز سبزه و لاله نصیبی نمیرسد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ای چشم بخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوشتری مولدش و منشأ قول از نواح شوشتر بود در صد و ستین ثمان و سبعین و الف بمنصه شهود جلوه نمود بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امراء ظرفا بسی گذرانید و با بسفر زد که بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین مطارحه می ورزید آخر کار دل از وطن بر کنده در هندوستان پا تا به کشاد و برفاقت وزیر الممالک نواب صفدر جنگ بر رتبه جان نهاد

تا درد عشق لاله رخان در دل من ست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید خوشه چین گل محفل من ست

زتو بید جمای سبزه زخاک بس آفتاب — از بسکه تخم مهر و آب و گل بس است
شبی کدیار و قوای شوخ ماه پاره کم — راشک زروی زمین رابیار ستاره کم
بجیدار سرکوش سحر مبارک نیست — چه حاجت است تزیین باب آنجا رو کم را
مدار حاصلی دل را آن بار کسیان لسبتر — کرار دستش جوئی باید کر مهر جهان لستم
نظر بوشیدی از مطلعتان باشد چنان مشکل — کر آسمان تاران صد ره بود چشم رجهان تر

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف ارشد نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید است که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بدو تعلق داشت دلواب وزیر الملک شجاع الدوله بهادر والی صوبه اود بامداد انگریزان با نواب شهید مقابله و مقاتله و همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینه حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم بر جاعدر بطلبید این واقعه نواب محبت خان مع دیگر احوال خود را از مرجح و شکایت بحضور وزیر الملک رسانید و بو طیفه تکفیل کاران سرکار معین شده در لکهنو اوقات بجد ادر و در بیر کرد آمید تا آنکه در اواسط مائه ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وارانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و بحیر معانیش رسته سامد ام محبت بعلم اسیری تنو و دلیات طعرا (۱)

چیس ی سر ورست

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا — شمع هر جائی لعالم سیکند رسوا مرا
صحبت مژگان و تیغ از یکشل است اگر — بی تکلف میکشد امر و یا فردا مرا
میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون — سوختست از بس سر سر آتش سودا مرا
از نالهٔ تو الکون می بی ای دل بالا — فریاد توحوتق آمده فریاد رسی را
زین حرف گه ستم کرمی حرف مگوئی — کی حرف مرا میشوی حرف در ین ست
در دم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم باز پسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد — جان چه در کار است اکنون چونکه کار از دست رفت
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم — در فشانم زانکه گوهر شاهوار از دست رفت
چون لاله دل سوخته در گلشن صحرا — آهی جگر رو دم پی گل رخسار تو دانم
یا مین برای درد شدم خلق در جهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا — چون عاشق تو ام همه باشد سزای من
زدل چه کار اگر و جدا زنگار آید — از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پرودم — ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
گر کشش من از تو ای دل خاسته — یار بسوی که گذر ... و لاستی
گر کشش از پرده برون آمده — شام محبت سحر ... استی

مجتبی بمیر دیوانه شهرت داشت و مجتبی با شاهدان مضامین تو آئین همرسانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد	مانند الف میان جان جا دارد
بالای بتان بلای جان ست ولی	من بندهٔ آن تنم که بالا دارد

مجتبی میر احمد لاری شاهدان طبع از دلکش دلربا تر از بتان فرخار است ؎

چشم پوشیده توان کرد گذر — چه قدر راه فنا هموار است

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ؎

محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست — میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب ناسقام بری ست ؎

بصد تنگ که محنت زد و لبی ز جا رستم	هزار حال ره رفته از قفا رستم
گدا سخی در بیگانه منفعت دارد	رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

محب

آینده از پیه کرم یار پرستش محب — شکر جدا کز نگار گریه صبح و شام او

محب معروف به بابا مراج شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست

محبی

رباعی

ز بهار قدم بر زباری یکشتی	شیرازه عمر و جاکیاری کشتی
بسیار بگو که رفت ستائی کشتی	بیدار شو تو یک که خواری کشتی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن محض سنج شیرین مقال ست

مارا شفته ام از گیسوی عنبر بوی		بسته شد جان و دلم در گره وار بوی
او نعمه تار رود دل می جان و کمان		من دیوانه نظر سیکشتم از پر سوی

محبی

محبی دهلوی ماهر طرز ملکوی غزل و مثنوی ست

محبی

رسوا و سیه چاکم زان کوی گدا امید — تا شد که آید آمده مهر مطلع و بیرون

محبی لاری از اهل شاهیست شاعری خوشگو کلامست نیکو

محجوب

دردی نصیب کس که زمانه سپر امار		در خیمه ام و زیارت مرجع فقش کشم
خواهم ز زلف یار کمر آلفت رنگاه		گر از عکس او سعیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم الصحه		سلامم مرس همیشه بطالم ر ر دیشاه

محجوب علی ملا محب علی در مردم صوبه ... تعلیم و تحصیل سر برافراشته و در فن معرفت مهارت کامل داشته از مستعدین صوب ... بوده و جامع ... طریق مثنوی را کمال لطافت بموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله عمر و اوقات را برایگان نموده

محترم

سترد چو چشم فرو خورده مار پیس گردد — ریح تو لعس تمنا ارکاوی آهنگ

محترم محترم از مریدان میرزا عبدالغنی قبول کشمیری ست و با مسد والد و برادر خود مسرور و محترم ... بوده کادو دوری و خوش تقریر است

زخط پشت لبت گر شکایتی دارد بجرم غیر دو شش او را چو دست بیچیزیدیم	مرنج جان کسی بر سبیل مذکورست برای آنکه هشیارش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از مادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

درکام جان نه ذکر عطای خدایگان   فرسوده ترشده زکف پا سر زبان

این ملاقات ما بهم دوران   هست برهم رسیدن دوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتاست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست

سیل اشک من زکوی یار برد اغیار را   بوده هست آری اثر تا گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان است و در عهد سلطان حسین میرزا هم بزم سخنوران است

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد بی مه روی تو هر صبح سعادت که دمد	بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهین ضلع میرزاپور است خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی باعمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه ممارست کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب حکایت حسب باشاآن مهاجر را از بیت الله راندند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور انزوا گزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم بر جادهٔ محبت و دوستی میرفت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر هنگام رونق افروزی میرزاپور از آنحضرت دام ظلهم رساله اردو بکمال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوست

در جارسی وقاری مضامین لطیف می بست

دارم دل آشفته حسابه	هر لحظه برول بر بدر باه
کشته نوحاسته دیگر امم	بیمار می حسرت شده ساره
سیاسته مرسیده حالم	برگرد فسانه می سفاه
آلام فراق عالمگیر ازا	شد حال وزیم بهم نشانه
حاضر شوم برعشق جو بحوار	گیس در وناشد بنی کرانه
خون گشت دلم مدام حسرت	برنفس چو گشته دوست تنها
در شوق [illegible] سرایم	هر لحظه اسیر و دعا تقاضا
حیرا و صبا کر [illegible]	در گوشه حیات [illegible] تراه
پیش [illegible] کو [illegible] تمامیم	تسلیم و نیاز [illegible] جاکرا
محزون [illegible] جو حراست عشق گردید	[illegible] سر عاشقانه

ولہ

حسن ست و عمر در تو جولانے	مستی ست شراب کامرانے
دائم بکمال جو [illegible] معشوق	مشغول بخود حیا کردانے
افسوس رقیب کرده در گوش	جاہل طریق [illegible] نکته دانے
در ہجر [illegible] سوخت	گردیده بال [illegible] زندگانے
ای باد صبا برو به حضرت	در جوشش مهر گر توانے
در کوچه آن نگار دلسبد	این ست [illegible] مانے
است کرده می حال [illegible]	حال [illegible] شود نشانے
محزون ز سینه [illegible]	تو چاک [illegible] گر توانے

محزون بیر احمد [illegible] در عشق شیرین [illegible] محزون [illegible] تلاش لیلی [illegible]

حسنه مجنون بود سه

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد   لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن استادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست کز ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست جوپال رسیده باهتمام سائر ضلع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشت سلامت و استقامت طبع بالارث دارد در جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

بین کراز کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست   خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت   هر که بنشست بنیست ز سر جان برخاست

کفر عشق تو مگر پرده برانداخت زرخ   ورنه از بهر چیست که شیخ از سر ایمان برخاست

دلنشین بود چو عشق خم گیسوی کسے   جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست

دید چون آمدن دست جنون را سوی خویش   مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست

بهر دریوزهٔ رنگی ز بهار رویت   کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست

محسن این بار گهر بارکه جانی گرویست   گز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه هسند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در شهر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته رباعی

در هر سر موز دوریت چشم تریست   از سوز دلم آتش دوزخ شرریست

هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست   هر خار ازین دشت بجان نیشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی   رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

اردائرهٔ عقل برده م کردی ‌ ‌ ‌ ماریخ بروزگار دوم کردی

محسن میر محمد حسین کیمی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بحوش فکری و حوش مهارتیست

رمان بیستی و ایام سر طبیعی ما ‌ ‌ ‌ تعاونی که بیتی بدرد سدی ما

محسن میر اسلی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمد آباد گجرات آرمیده

عرو حسن که از دگر یار دوستان آری ‌ ‌ ‌ الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن تتوی کلامش عور رسیده آتش دلی است

کدام دل که زنی زخمیت بجان نرسید		هنوز حرف حکایت بداستان نرسید
هزار زخمی درون تپیده زخمی سته		که پای تیر تو در جان کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایست دیدبانیش بر سر شاهدان نظم جای داشت ازین دست سوی ملک کس رد است نقیبه برشیار اتجا امر جح الحکا شت

ره صدای سر زمین کار رت ‌ ‌ ‌ دیگر از تو دل باده اگر افتاده است

محسن میر احمس با سحر طرازان سخنور ست بحسن گفتار تو را گمیر

صورت آب رمگ فی نقشهای پای تو		حسنهٔ کسری باشد صدای پای تو
آفرونا که صدائی مر همکنان ـ ا		الدو بر دن چو گل ز گل جدا ترست

مختری خراسانی در عهد شاه عباس ماضی بکلام خلیق رد لمای جسته عشق تو ترکیبی می انگیخت و کسر جراحات مجروحان شوق میریخت

سینه کمدم رحمت کوه بعد یاد آمد ‌ ‌ ‌ بیستون ناله آورد که فرهاد آمد

مختری مشایو در مختر کت سمان علم یکتائی را واقعی بحیح وقیقه رسان کوکش المکانی بواقعی رداوستا بیش کی عمل نشگه ست کرستل ملا السیر قی مشاپوری از تلامذه است

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب — عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خوش بیانی است

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو — ای غافلان خراب چه کردی بروز خویش

محقق شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ابن شیخ عبد الرحمان و خسر شاه خوب الله الهٰ آبادی که نسبش بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد و ولادتش شب دهم ربیع الاول سنه ثمان وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور رونما نیاز کمن بطون نقش ظهور می بندد و درسن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملا عصر مثل ملا نور الدین جونپوری و قاضی محمد آصف الهٰ آبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر بست و پنج سالگی دست به بیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و باندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به الهٰ آباد میرود و بعد اقامت اینجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد و لوای فیوضات در مقامات استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی و هفت سال پانزدهم ذی الحجه یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید در نظم چنین می سراید

دل بیاد وش مه گشت و ناهم میگیرد هنوز	ست من از دست رفت و جامم میگیرد هنوز
نه من قامت آن صنم دیده ام	قیامت بیک حرف کم دیده ام

زایل شود چو عشق هوسناک زود تر — هر پایه گران نه بد سستور شد بلیست به

محققی محمد شریف شوستری از محققان علم شاعری بود و در هندوستان بملازمت ابراهیم خان فتح جنگ حاکم بنگاله تفتیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست سودی نبود / چون جوهر کسطلاست هستی دگون
خوب ست ولی سکر چشم قوال بود / صورت وجود و معیش نیست وجود

محکم

محکم بتاریخی لالا محکم سنگ کاتب ما رمان میرزا خرم تحت شاهزاد و تلمذ مولوی میرعلی حریق آشنوی مضمون آوری مستعد و آماده بوده

از حسن و حسن لب اظهار مدارم / ما رحمی تیغ نگه سر حطا یم / محکم مطلب سبحی و طامات ردان
مجموعه عشقیم و نگس کار مداریم / زان دست بحر فرمسم رنگار مداریم / سودا سرار رفته و دستار مداریم

محمد

محمد تبریزی اصیری و دست بخدمت آن در شاه مقرب بوده
ازتعامل و تسمی مشکند مراو رده میکند / ناله میکنم طعنه میزند مگر به پیکم حسد میکند

محمد

محمد قولی طعنش منقط ریزه رولی ست
راهم نگو گریه گره بگره حسن را / تا در دل خویش گویم هرکس را

محمد

محمد جامی برادر ملا عبدالرحمن جامی بر دلعبی عیران و مستفید صحبت تقی اوحدی طبعش لطیف و رنگین و حاشیش محمدی ست
ای لسان تو شکر چون تو دیده مس / خوبرویان بشکستند یک چشم زدن

محمد جان بیگ

محمد جان بیگ از ستم پیک اشد درداعستان یار منصور طور گذاشت و محصور شاه عباس تا عهد تیراندازی اشتبه

چین ابرو حطا آزادی ست مجنون ترا / حطا ماتم از میدان موج لاالیس ست / تا ابتی از بیابانی معیش بیرد / تکلیف هواتا ساغر سرتار سر یارم
باریجا باطل السحر ست افسون ترا / حساب عاشقیم گردش سالبس ست / تا توانی خون گردن کشش مریزد / چه شکنها در رلب او گوهر ما مردارم

محمد جواد

محمد جواد صاحب علم و عمل از نیکستان بود در هندوستان رسیده و در دارالامان لاهور

توطن گزید هنگامیکه بادشاه لشکر بهندوستان کشیدوی جز دستهٔ که از لشکر یانش شربت شهادت چشید رباعی

گفتا چه کسی چو گردی از هجر دق	گفتم که کنم بهر چه ستم لائق
رو کرده سیه بگرد عالم گردم	کاین ست سزای آنکه گردد عاشق

محمد حاجی

محمد حاجی کابلی موزون طبعی ست که بپرتو خورشید تربیت همایون بادشاه بروی تاثیر و تقدیم خدمات شایسته مرتبه عز و امارت یافته

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

محمد حسین

محمد حسین میرزا برادر محمد مومن میرزا شهید که عنقریب مذکور میشود کریم و عاقل و شجیع و باذل بود با برادر شهید خود محبت مفرط داشت باستماع واقعهٔ شهادتش در کمال غم و غصه برادر سنگدل ابو الحسن میرزا را که قاتل آن مقتول ست در نامهٔ باین ابیات مخاطب نموده

منم دیوانهٔ ژولیده موی پیرهن چاکی	نه از کشتن مرا بیمی نه از خون ریختن باکی
ز کشته پشته خواهم ساخت بهر خاطر پاکی	چو خون مومن مسکین طلب دارم ز بیباکی
چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد	درون من صراحی وار تا لب غرق خون گردد
نه تنها بی گل رویت دلم خون گشته چون لاله	جگر هم از غم هجران شده پرکاله پرکاله

محمد خان

محمد خان قپچاقی خلف حسن بیگ وزیر اعظم شاه عباس ماضی بوده و فن نظم را بخوبی تکمیل نموده

از خدنگش دیده ام بر دل گشادی تازه — میکشم همچون کمان پشت از خمیازه

شهید تیغ محبت نمی شود گمنام — که بیستون بره عشق لوح فرهاد ست

محمد

محمد خراسانی ممدوح و محمود بشیوه بشیوا بیانی ست رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم بود — با محنت و درد مبتلا خواهم بود

تا یار آشنای خویشتم — بیگانه ز خویش و آشنا هم بود

محمد جواد محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام صحبت امیر اشاعت مستغرق بکار فکر و خیال می‌ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر — نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفکن که نشاید پرده در روز — تا بود روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد جواد محمد گیلانی اصلش از گیلان و مولدش کوه جهان آباد از فضلا و شعراء عهد جهانگیر پادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از ابیات متفرق اوست

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود		ور نه فغان کنم که دل سنگ خون شود
هر تیر درد دگاری مردم هر گره		هر گره چون قطرهٔ اشک از نظر یار ما

محمد رضا ماشاء تبریزی [illegible] محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده و پادشاهی آنجا [illegible] نموده گزار رعایا [illegible] اطاعت [illegible] ترک منصب اقامت گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسیده

براه والریا سود یک نفس لب ما		فغان که جوهر سوخت شعلهٔ تب ما
ز بسکه آتش عشق تو همه سوخت		بیان گشت تمام [illegible] مطلب ما

محمد صوفی زادبومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را جنت کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض از اکابر بسامعهٔ نورالدین محمد جهانگیر پادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی صادر حاکم کشمیر باید گردید و ملا بقصد حضور رتبهٔ ظهور شاهی [illegible] تا سرهند رسیده بود که پیک قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله [illegible] حکم ایزدی [illegible] رحمت خود [illegible] واجب الاذعان گردید [illegible] سنه [illegible] الف [illegible]

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به | که زنده باشم و بی دوست بنگرم یارا
شب آمد زنخدان یارم بدست | تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت | عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از ینکه عتاب تو خشم آلود است | که زهر که به گرست ار چه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس است فکرش رفیع و طبعش لطیف وکلامش نفیس ؎

از غنچهٔ لبش اثر خند ظاهر است | هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم باعمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی جادهٔ عدم پیمود ؎

دلبرا چند کنم ناله زخونخواری دل | غم دل خور اگرت هست سر یاری دل
بود درد و غم هجر تو بدل بارگران | گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان است ؎

بحمد الله که از کویت نرفتم | بکار آمد سراپایی شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسه لکهنؤ است و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت صدر کلکته برادر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتائی بوندیل کهند عز امتیاز داشت و در شهور سنهٔ سبع و اربعین و مائتین ثالث عشر برحلت آخرت قدم گذاشت ؎

مست و ما غر که مندان شراب تمری آید | من از بیخبری باز خبر سنجی آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود | کار هم ز دست و دست من از کار میرود
شمشیر تیغ سنج چه دل از کجم چه می پرسی | حدیث عشق ما را شنیدن درد سر دارد

یاں وسی راسیں دردہن مار میں　　شام وشفق جلوه گرایں گل گر شکست

محمد علیخان. ال ماحد علیقلیخان والد داغستانی وار امرای سلاطین صفویه بوده و مدت رتق امیرشکار بیگی و منصب سپه سالاری باسرانجام نموده هنگامی که رای تماشا و مناسب اواعنه شوریده سر قصد یار رو آورد در اشیای راه مرض استسقا ساخت جان و شتری را نامه شائی عشر جان تحمان آهرین سپرد رباعی

جان ناب رر زلف تا ماری دارد　　دل داغ ز لاله عذاری دارد

تن حسرت تیغ آماده ای دارد　　سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکسوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سه تماں و تکمین ما نتیں والعابر پا سی ملرایش رمان رحیل سه

رای عاشق سکیں چرا سحر کشید بها　　ز بهر کشتن او لس همین در دیده دیدها

محمد علی معروف بما محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست وبه نظم مثنوی حیلے صاحب قدرت در صفت کوه ایران نمی پرده سه

دو دو حصے دار د آں کوه دل فروز　　یلنگ آں شست ست و شیر آں روز

محمد علی مورون طبع از ولایت ایران ست کشمیح مدت المسیان سه

رمن مدویده رهری کداستی با عیر مجلس　　عروس گر بدال اشارت رفتی من لود حریم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شرف الدین که قصاید و طی جو د قصه دامیں با راعمال می درشت و بر سنه جهات دیوانی امی قدم میگذاشت سه

درمس رلسکر آتش نهیب تو کرد کار　　دارم دلی که دوزخ ارو هست یک شراره

طوفان بحر بود و سحاب نے سفینه ام　　کز من هزار ساله بود در راه تا کنار

محمد قزوینی از شهدان عمده خلیفه تصار کرد بن ست یایش در بن دعکش ستین وطلش رنگیں و کلاش شیریں سه

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند　　وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر در حق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ه

ما زدریائیم دریا هم زماست　　این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش با مزه و کلامش برشته ه

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد　　از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد قمی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو برتافته ام　　از پیش تا سقف رگ جان کافته ام
وقت است اگر جرم مرا عفو کنی　　از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ه

ما نقد عمر صرف رو یار کرده ایم　　حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمه بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر ممالک هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت وتوجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله بلا فصل در خطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشیدش عظیم الشان و تصلب علمای اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین ومائة ثانی عشر بملک عدم فتح یافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت　　والا تر ازانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا　　ممثل بیا فرید و ولی نامیدت

رباعی

احکام خلافت تشنه می باید　　در ظلم اجارهٔ میشد و هم باید —

این جای تعلق و مسکن ما نیست — این مسند تیر ستاسه می باید

محمد ملا محمد از فضلاء شهر سبزوار متعلق بولایت مازندران است و قیاسش سالها در مشهد مقدس بسر برده با افاده مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبی مهارت داشت در زمان شاه طهماسب صفوی علم شهرت افراشت

از وست

		رباعی		
	از خاک در تو بوی خون می آید صد چشمهٔ خورشید بدل می آید		ملوا ز طرب ترا بگوش می آید در جلوه گر تو از دل بیرون ده	

محمد میرزا محمد شیرازی با شعرا تذکرهٔ تحفة السامی است منصب بخوش فکری خوش کلامی داشت تصویر حسنت تصویر گر چین آید و ساخت چنین صورت و صورت نیست این ابرو

محمود زاس از مردم ایران است و ممدوح اهل زمان است

ما بشام می گرفته پیمانه سیروریم — پیمان شکسته بر سر پیمانه می رویم

مگو که هست بیخ سر ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب عشق تر

محمود بیگ تورانی بسرچوبی فکری در روی خوش بیانی است

سر گشتگی ز سر برد و مرد عشق ما را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی حیاء الدین محمود و کلام شیرینش حلوائی بود و است

طاقت ندارم ترک این صبر و قرار در دست — ای بی الفتی بیرحم که کار از دست

بس ساده بودم صبر از دست عشق واحود قرار — چون دیدم آن دیگ صبر و قرار در دست

محمود پهلوان خوارزمی از بوریا دلی کرسی نشین اگر ایران ولایت بوده شهوتی کسر اتفاق محتوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه بگفت و نکند زن بود نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

محمود خراسانی در ابتدای جوانی برندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا مجد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و بتهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت. رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار پساز و آشنای خویشم بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی سه

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت که زپای رشکم آید که نهم بخاک کویت

محمود رازی از رازداران نکته پردازیست رباعی

آنم که غم ترا بجان میخواهم پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دورهٔ خوبی تو بسر ناید بندی بر پای آسمان میخواهم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حالاتش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمایه بوده و بیست سال بنظم و نسق و مجاهدات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمایه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرموده او را دیوانی دستمال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد در ان نسیان طبعش گوهر صفات ایازی بار داولش اینست

ای داغ بر دل از غم خال تو لاله را شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت ژاله در چمن + دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

	آزرده کی گشت دل محمود را ایار		هیچکو کند مطالعه گر آن مقاله را	
		رباعی		
	آئینهٔ خویشتن را صیقل دادم		هم دوش گرفتمش چو در شمشادم	
	در آینه عیب خویشتن پیدا شد		گر عیب دگر کسان نباید یادم	

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر مداح السلجوقیان و محمود
احوال او در سفینهٔ زمان و ستان جامع کمالات صوری و معنوی محمود

	تهمت زده گوئی ز جهان آمده بود		لیست ارادت حوران آمده بود	
	والقامت پرتوی در سما افتاد		که گلشن خوبی خاور آفریدند	

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بصفات کمالات علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام بشغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشتغال می نمود تا آنکه خود در دام ابتلای عشق خوبروی مناسبت داشت از اشتغال از دنیا و مافیها دلش بر وحدت چسبید که ملامت کرده و تن در داد و از ایمان و ... عقدهٔ گشتاد و ناگاه حد ... ات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید جمعیت طریقت خود را درست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی قدس سره فرحت و لعرفی در ده مقامات عالیه ... مقامات و ... در سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز و حق ... که ... از قابل ... رباعی

	حاصل عشق در عالم سود ساده		حق تعالی او صبح شب در دو میداد	
	بر روی دیگر دلم ... یا شد همچنین		در گردش ایام من آن روز مباد	
		رباعی		
	در دیر مغان صراحی و جام تمام		... از شان ... انجام تمام	
	گویند مغان ...		که مسجد و میخانه بکام ...	

قاضی محمود

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمود بر روی دلش مفتوح شده

شمع من پیر تو بزم دیگران می افگند　　وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندوستان رسیده و معموره و مطموره اش را بالقدم سیاحت نموده

هنگامه شبستن کینه برهم زده٬ رباعی رخت ماتم پیل ماتم زده

در نوبت هر کس شده فال سرور　　جز نوبت من که قرعه بر غم زده

ملا محمود

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هر چند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سته ثمان و الف از این عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب
زاهد چو بدید بخود آمد بسجود
عکس لب میگون ترا در می ناب
میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم
درد تو بجان خسته داریم ای دوست
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت
یا رب تو چه قبله که باشد شب و روز
محراب نشین گوشهٔ ابرویت
روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو چو جمی در جوشم
در ذکر توام اگر دمی گویایم
وز چشم تو همچو میکشان مدهوشم
با یاد توام گر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علماء معظم و فضلاء مفخم است و دو سه از تا خلاف خلیفه ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و در حدیث مولانا شیخ محمد افضل جونپوری است تلمذ دیگری نکشیده از حاصل تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علما است و دیوان شعر او نیز شنیده شعر او و فاتش نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این شعر او استاد خود ملا شاکر اللسان نموده
مرین سانحه باید ز چل روز بگذشت که او استاد و شاگرد ملحق گشت

هر آن سے کہ مدار جہاں دلیل نیست	چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا بهاء الدین محمد بود که در عهد شاه شجاع و شاه مسعود بیت شهادت لوحی نموده با سے

گفتم تعلیم لعلش بگو نیم و بستم ز سے		دیده یار چنانچه گر تیم و دو ز سے	
خاتم پس قصه چو راستی کرد		بیچاره دل مریده یند بستم ز سے	

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد است صاحب طبع رنگین از وست
عقل و تسوت که از حال تب شیرین است

رفتی و لطفی ز من چو تو را دل می برود دست | | که صورت شیرین مقابل مست بود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی است در اوصاف حمیده بود و فارسی و تازی ماهر در ارباب الفاظ و معانی و جدید مباحث مستعد بود و منوره و جود است که از مستقیمان شاگردی کرده در سی و هفت سالگی خلعت وجود پوشیده در عین شباب درست فهم رجب سنه اربع و ستین بعد الالف و المائتین بجهت مستی ادبی کشیده است

حیرت آباد لوح کیست که چون پیکان ما		حقا ثبت بخواستی چشم ز ستانی ما
عیدمرگ با امیدی ایکاکه کاری نشد		صد احد نسبت بمن کرد نقطه اقراری نشد

خانه ام را بانگ انگشت شکستن بخشید
حاصل ما غیر نومیدی نباشد زین جهان
ایمنی از تکلیف دارد سایهٔ نخل رسا
آئینهٔ عاشق رخ زیبای خویشیم
هر لحظه هوا خواه تماشای خویشیم

مسکن بتکلیف کلاه و دست ستمکار شد
چون سر کلکی که نامرادی زیب دستاری شد
فرق محمود از تکلف زیر دستاری شد
ما عاشق بینائی و رعنائی خویشیم
نادان ز حیا داری دانائی خویشیم

عشق با گوشهٔ ابروی تو یار باد
دار با جز قامت دلدار نیست
عشق را محمود حسنی داده رفت

وحشت از طره نگاهش دور باد
دامن چو چین قسمت منصور باد
رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش توانم برداشت
گر دل نتوان ز تو بردار دست
صد گونه جفا بیش توانم برداشت
من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پدرش حاجی تنباکو از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود همانجا از وی در سنه خمس و تسعین و الف میرزا لطف الله پا بعرصه آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت تم بر سپهر سعادت آمد پس میرزا تحصیل علوم و مشق سخن نزد آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد پدرش بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم انجا نواب سرفراز الدوله بهادر بر شرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش بامید ولی صوبه داری اودیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بر نسق صوبه کما ینبغی نپرداخت و از انجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیه اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و ...

ارمانیہ سالِ عشرتِ شاہ زندگی بر دست

گر رفتہ شود ہجومِ حیاں گریباں را	کہ ریباں ز دوام دامنِ جاناں را
سیلاب سرشک ما سامول	دیوانہ مطلق العناں ست
وہ یہ میداد حیات سر مرا او گذشت	ہچو سیل از پل سرشک چشم ار از او گذشت
مینبر پیدا ز ریباں را بصورت کہ ہست	کاش چون آئینہ من ہم جوہری پیدا کنم
رچاک سینہ می آید مگو ستم باز تا بے	دل ہست لیس یا حریں یا نالہ صبح گرفتارست

محمود یعقوب نام داشت یوسعان طعزا حوش او ادیمعز نظم یاد گار گذشت ؂

طعہ حیرانی لعشق ما را | لس بیر کیا عاشق داں ست

محنتی نامش بہری ہرناتھ قوم کایتہ متوطن عظیم آباد سیت در موزونیاں انحسار چیلے نااستعداد ؂

تا روئیت مرا نظر بود		در رنج بیر درد سر نبود	
شب روز مرا یاد تو گذرد		گر یہ در کوئی تو گذر بود	

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبہ پھلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دہلی ست کلام حلاوت لرزش اعلی از عسل کلی در بحر سخن زبان فارسی سوار دو محوقی دار و در مقاطع فارسی محوی درار دو ہیکش تخلص سے آرد مشق من نظم از میرزا اسد اللہ خان غالب و مولوی امام بخش صہبائی نمودہ و مدتی حاکم میرکوی در کہلی لو بوده و در نیوقت است ہجو پال ملازم آستانہ عظیر الدولہ سلطان دولہ میاں احمد علی خاں صاحب بہادر شوہر جناب نواب سلطان جہاں بیگم صاحبہ ولیۃ العہد این ریاست ہست ؂

یار لطف ورا یاد و در آویخت		یارب چہ ملامت این دل ما	
آن رحمت گناہ کردن گناہ من		دستور بی گناہ ملازم گناہ نیست	
وا عظا جان حزین مادی گناہ اینست		الہیا ناصیہ یم کہ بیارم گناہ دلے	

که گرده است براحوال غیر رحیم بگو ... گرفتم اینکه تو هرگز ستم شعار نهٔ
باش مطرب زسر زدن که کشودن نتوان ... غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسے ✦

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم ... نیستم اگرچه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بوسها ... بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل ... قطره ام صد جوش طوفان میزنم
خنبله خویشم گمان بر وند ومن ... شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد ... طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین ... گر چراغی هست دامان میزنم

نامعلوم محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده وطبع بسیار ا محو تماشای حسن صوری الفاظ وجمال معنوی معانی کرده ه
سید از زبان درد هن محوی و میگفت ... کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

نامعلوم محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست وکتب مستقله که در مناقب ومحامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمهٔ واحوال کلیه وجزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی واسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادبیت لکن آوردنش اینجا تیمنا وتبرکا هی وسنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض بن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود ودر سنه سبعین واربعمائه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدت سی وسه سال در بغداد بامر تدریس وافتا اقصد نمود ودست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده وچهل سال بر طریقهٔ ارشاد وهدایت خلق واجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده ودر عمر نود سالگی یازدهم یا نهم ربیع الآخر سنه احدی وستین وخمسمائه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

رندانه نگاه حلالی ست سه

گر پیالی لبریز تر است ویرانه ما	بی ارغوان جگر آب نزده خانه ما
شکر لله که مرده ایم و رسیدیم بدوست	آفرین باد برین همت مردانه ما
ما احد به محمد نتوانیم آید دوست	آشنا ئیم تو میر تو بیگانه ما
محی از حسن تجلی نگاه هستی هست	دوست میگفت بری همت پروانه ما

محی در فضلا شهر لار محی مراسم نکته درانی و شیوا بیانی ست و ارشاد تلامذه ملا جلال الدین
محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ صفوی زندگانی یافت
و برای کسب سعادت حج و زیارت حرمین مکرمین شتافت و لعدشو رقیتوی فتوح الحرمین بصدر
نام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزه صد هزار سکه درسے
تنبیه بر داشت سه

از برای تو بهر کس که قدم تیغ کش	تو باد یار شدی که تشویش با مدعی
چون به ار رشک بمیرم کر چو آیم ز تو	پرسی اول ز من چو حست بحال دگران
مهر تو ام گشته و تو آسیب بمیکلی	ای سنگدل چه آید نگاه سے بمیکلی

محی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم فضل دستگاهی عالی داشت
و در جنگ کفار سر بین قدم معرکه شهادت گذاشت

ظالم که کباب از دل درویش خورد	چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زو بیش خورد	خون افزاید تب آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و با عاطفه اسالیب
نظم جهد می نمود در زمان محاصره اصفهان محصور و محاط گردید و در همین شبان رودست
قاتل تقاضای مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط — محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مؤدب و خلیق و مهذب از مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنؤ رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار با بتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود

زلفت نه هر دو جانب خونریز عاشقان است
دو مصرع است دو ابروی دلکش که قضا
بهوای زلفش از من تاب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم
شد ز لعت را نصیب که بوسید پای او
محروم و نیست بجز دل برم غمناکی

چیزی نمی توان گفت روی تو دیدنیست
قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
خیال چشمش از من خواب برده ست
که پندارم جهان را آب برده ست
محمود را ز بهر چنین روز ناخوش ست
غیر ابر و لب برم نیست گریبان چاکی

مختار — مختار رای سیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکهنؤ منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و منشی بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه نموده است

یا تو در محفل ما راحت و آرام نشست
این نه ابریست که بر روی هوا می بینی
فغان کردی تو از شب ندیدم و نشستم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار
دل خون شده و تا کی دید دلدار آزار چنین
چشم سیاهش پر فسون جان می تپد در خاک و خون

بی تو از مجلس با ناله و غوغا برخاست
موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
چو شمع سوخته آهی کشیدم و خستم
بسوی دشت گریبان دریدم و رستم
یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار چنین
صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار چنین

یکدم نکشیدی انتظارش — آه ای دل ناشکیب چه کردی
مختار جهان عمر است و بست — کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد شاه غزنوی از زمرهٔ سخنوران عهد سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتگین است و حکیم سنائی را از روی بعض تعلیم و تلقین و در حالش در سه ابیاع و حسین و حسانیه در شهر غزنین است

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
نیکوئی در روی نیکو نیست ما عاشق نیست — گر نکو رویان کنند هر روز نیکوتر ترا
جان من بستان و حالی ده مرا از بوسهٔ — تا دهم بار دگر بر جای بوسه دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش — کرتا معشقه گیرد ولایت تمکنش

ولد از قصیده

لعبتان فارم قطع اند در معنیها مگر — ماه وش رخشنده مه مانند خورشیدیان
دلستان و دلگشای و دلربای و دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیک ترشیزی از ملازمان شیرین مقالی دو چون خلقی و نیکو سرشتی است

من کیستم بعشق تو از کار رفته — خورشید عیش بر سر دیوار رفته
با عمر در بهشت برین دل شکسته — چون طفل با ادیب بگلزار رفته

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سرو و راست و مختارش درجمعی جواهر مضامین تازه و آبدار است

در دار جویش دلشکستیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب زتیغت مختار — رد مکن گرد ابش بکویم بمحبت سوگند
چون ز ظلمت در این محفه فاصل شد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل شد
چنان مستانه می آید شوق دام گیرش — کز موج شراب تاب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم و دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او	که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی بود و ستگاه شعر در هر گونه نظم قوی داو را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر حش مفت و قصید معتقدانه در شانش گفته و بعد شنقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنین رو نهاد و از انجا بکرمان پیش از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنین عود نمود و همانجا در سنا اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان گشوده

آتشین مرغ آهنین سر او		نامهٔ فتح بسته بر پر او	
او و ما آهن بدان شتاب رود		کاهن اندر زیر ندآب رود	

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود بسکه جثه نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحبت و مناشیر التزام لفظ مخفی مباد و ارند با اینهمه دعای بد زندگیم باین نحافت ضعیف باید شناخت

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت		که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت	
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار		که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت	
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم		که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت	
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم		سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت	
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهم		ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت	

رسید صبحی که سی رست ... مستوم | که مجبوس ... برکمیت ... وقت

... میدراکنو اهل رشت ...

...	چون جمال ... میگردد		مسیاد در ... جمال رشت	...
...	... است ...		... یار دارم	...

مخفی سلیمه بیگم ست کوچک بیگم دختر همایون بادشاه و ... میرزا نورالدین محمد ...
... نقشبندیه بود مخفی تخلص داشت و عصمت عمر بسر برد ...
کاکلت یا سمن بر سنبل رشته جان گشتم ... دست بودم ... سبب ... پریشان کردیم
محو ... بیدلی ... جمال و ... مقام ...

	ما و دل و جان ... دگر بیان کردم		شب ... ماهیت ... کرم	
	جان ... و کار ... آسان کردم		چون ...	

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین ... از اقربای ... جان ... بوده
... در عهد ... محمد شاه بادشاه ... مردی ... و لطیف ...
... بود ... و ... می‌بود ...
... الله تعالی ...
... می ... بیان ...

مخلص شاه محمود ... طبیبان ... پور ... این شعر ... است ...
... لطف ... مردم
... قاسم جان ... کشمیری ... دست ... ایالت ... مجلس ...
... لاتحصی و لاتعد ...

شبی ... دست ...		...	... دارم
...		...	...

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق معتمد الدوله مختار الملک
سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاید طبع رسایش در انجمن نظم پرتو ابتهاج
و سخن طرازیهای خیلی شوخ و شنگ اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال راهی قم وال ...
... که در سرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده تعیینات شایسته عز امتیاز
دارد و شعر ارباب خود را بنظر اصلاح اب و عم میگذارد و از وی ریخته دانش لاکی نعت سرور
کائنات علیه السلام والصلوة می بارد و ست

نهم کمینه غلام تو یا رسول الله	شاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرار هم برد ترکی نگاه عدا ریع دشمن جانی	نگه بسو سنبلستانی با برو تیغ عریانی
نگاری گلعذاری سیر وقتی کبک رفتاری	چو نرگس چشم گلذاری چو سنبل مو پریشانی
جفا جوئی جفا کاری تغافل کیش عیاری	ز وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی
چابکدستی و دلاوری داشت و با فضل و کمال الفت و با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت
میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملاء اعلی گام بر داشت
در بزم طرب نزاد ... [illegible] ... کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
مخلص یکی از شاعران عذب البیان عرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا
تلمید مخلص سحبان ست

مردم ز غم رخ نکو ییت	بنشستم ز جهان ندیده ز رویت
فریاد که عاقبت نشد روزی	بردیم بخاک آرزوییت
در حشر چو سر بر آرم از خاک	هر سوی روم بجستجوییت
در چهره حور عین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسوییت
در دیده مخلص در عالم	نبود به بهای نیم موییت

چنان گردیده ام رسوا اگر صید مرا یابی — کند بیگانگی هر صید با صید آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری اکثر روا طبش — مداح
حاتم شاهان او ورود دار الاماره کلکته بسلک شعرا وامدی مسلک گردیده کلیات نظم خود
مسمی بسعت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاه بیے
کشیده کاتب قصاید عاصل تحریر زمان دفتر حیاتش بیاد در نوردید ورده آن مجموعه مطبوع شده
مطبوع طبائع بیگر دیده از قصایدش است

از کشتگان یار چو محضر نوشته اند — در دا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا او توانگر نوشته اند — ما را مهابک قمر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسے پاره دلم — فرمان بهدی سمندر نوشته اند
طغرای حکم نامه نگلگشت من — بر دو رهید ما مامور نوشته اند
از سر سحر چو سر بر آسمان نهاد — اول در آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او — رو در نقاب شرم شب اختران نهاد

مدامی میرزا محمد صادق ایرانی از رداسیان سیحانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان — مدامی
رسیده و بسر شار رفته فراغ خاطر در رفاه ظاهر گردیده و درین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا
ساری ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا محمد موسی مکن
ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد جمالی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره الو
کوکب تخلص ست شیخ مصلح الدین سعدی است و تا حضرت شیخ شیراز میرسا یید و العبد بود
بسد قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانیده بکا ثرة داد فره و خلعت فاخره
شاهد مدعا در برکشیده است

تحریر برای تماشای لاله و ریحان — کشید تو سن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شعف — چراغ رنگ بنفشه آمدم بدیده عیان

گرفته لاله همرا بدست جام شراب	شکسته بر سر پیمانه شکستن پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست	نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار	نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار	فشانده بر سر هر شاخ لؤلؤ غلطان

مداحی همدانی که بمداحی حیدری اشتهار داشت در دور اکبری بسرزمین هند قدم گذاشت

لیلیست مجنون عاشقی رسوای عالم شد　　مَنَم او ستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد

مدبری از ارباب ادراک غواص بود دقایق شعر و سخن بود دقیقه سنجان سلیقه شعار این فن می گویند

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد　　ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدان سنگه دهلوی از راجهای ذی استعداد حوالی دهلی بود و حریر قرطاس را بگلهای مضامین لطیفه می آمود

شب چو یار باهر وی در دل من ابر داشت　　چشم گریانم از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطه لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت بود در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات ایالت لاهور از سرخوشی نشئه حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان معانی در آغوش بود و شاهد این دو بیت وی شاهد خوش بیانی اگرچه بعضی شعرا اولین از قاضی الغ سیستانی است

تیغی کشیده بر سر عم آن سیمبر شنید　　گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

مشاطه دست از ابرویش بردار　　که نتوانی کمان او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی چندانهای دلربا ساخت و در هند رسید و بکشمیر انزوا گزید

نیست جوی کشیرای شیرین که می آید ز کوه	در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
پیچواست کشد نقش لب لعل تو نقاش	خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود مگر چشم کیمیش	عاشق سر خوی شد و با آن کمر آمیخت

بلست چون چون عاشق فروش میکرد | میطلبت می آمد و حس پوشش میکرد

چشمش بعید تند سر و انتظار دوست | چه لیست اینکه کو بکس آید و دعوی شیر

شام را بکف تیر سواری سرکشو | برو چون قطره چون سرم شبنم گلوش

سرمایهٔ مستی چو می ارجوش گرفتم | میو کس سدم داد جو دار هوش گرفتم

دیدم که در آیینه گل روی تو بوده است | دل را ابجبال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کایستهی لاله دگا پرشاد ولد لاله می رائی فرزند راجه رام رتن ست در دهلی
دهلوی الوطن والد ماجدش بهرفن چندین بکار ست سرکار محمد شاه بادشاه سرفراز گشت
و جدش بزیر دراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیاز می افراشت و مدهوش بعد
رشد و تمیز در کاچور قوطن اختیار نمود از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق خان اختر
بود عمرش بکمال ماه و بوراج که در ... ابیات ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل رسد چون گذشت کوی ترا | نظر بسر به چیند غبار کوی ترا

شکسته پا بی کسی دستگیرت آخر | بیا بیتمچو تو رو بتاب جستجوی ترا

از سرکشم بوی چون می آید ای همدم کوئی | آرزوی دیده تا بیا تماشای گریست

کی حالی یا بار چیط شعاع آفتاب | میخلد مدهوش دیده پهلوی دل سالطور صبح

دو دشمن کو طوفان اشکم تا عرق آب بود | حلقه چشم در چون حلقه گرداب بود

جستجو نیافت و بیماری صحبت ابته | ز لب مشکینش مگر بحیر پای جواسلود

بهار آمد چون گل کردار ستاخ فغان بس | فتاد آتش به سوز نالهام در آشیان من

میا لبالب کرامین شعله دود ام ملک آشنا | کر شد شمع تند از عیش او چه تیر جوان من

مذاق

مذاق لطافت نظام بامر اعلامات چو خوش خلاق پیشانیوست طبع ساحتس بیار کو ریطم محولی
خوش زیدی تیر تیب و وصل و فراق بد صیانی خوش و در ایام شباب میلی ما اثر الحاقی
چاشنی لازمت امکام سلطان حسین میرزا لو دست منه مستزاد

چون ماه نو از محنت ماه رمضان گشتم لاغر	دو زیر فلکم نماند بر گرد لب نان بی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه	آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

مآب

مآب تخلص محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود کسب صنعت تذهیب و تصحیح تحصیل وجه معیشت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را — حاجت بنور شمع ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار سرمست برند	از حلقهٔ یار پای بستم برو ند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت	این لاله رخان دست بدستم برند

مراد

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشقبازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بشورت شمس نام رقیبش سینه مراد را تشنه آب دشنه خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از ین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم منکرش بقیه عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت	تا وان آب فته نشاید ز جو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاکی دارند	جگر سوخته و سینه چاکی دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر	تهمت آلوده ولی سینه چاکی دارند

مراد

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر پادشاه و شاه از وی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی

مرادی حسین برادر و استاد مولانا وحشی نافقی بود و این هر دو در تلامذه شرف الدین علی نافقی هم سعد و در داد سخن نحو بی سیدا دوسالی خوش شکر میل طبعش را حسین مقصود مراد

ای تا زگی ز رد دی تو گل را و لاله را — مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

یعنی عرق تربت ما اما بت گو ناسی چون گرد ماو شری دو مہر گل بیبلے		ز میز قبر شہیدان گذشو گرد زمان سرخست گمرا بیدم و سیدم مشکل تو تا ز بیلے

مرتضی قلی میرزا ای از سادات اثنا است و در سخن سرائی خوشش ادا است

سعادت الله گراں ترک سیہ چشم   بلقید حسن برسمار میکرد

مرتضی سمانی از خاندان سادات سمیان سر کشیده و امداد اکبر بادشاه بسید بسیده

ای از بیح تو مارا حسد تیس کامرانی   دیریس کامرانی صد سالی زنده باشے

مرتضی محی طلب خطاب الدوله اعتبار الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن نواب علی

علی رساست که بر عهده خانان صوبه ایران بود و در عهد سید جیتی در دسے

و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرتبہ آباد سو کنا دختری بر صدر الاولی سکیہ عقد الہ

مراجرا ز خانان صوبه دار بنگاله ترویج شد این مرتضی خان از صلب حاجی قلی رسالہ طلب بہاں

و چنبر بود که دالی بیگم ایران خود داشی بود و هم راه بیگم جہیر در فیض آباد و لکھنو بود تا

زمان احمد بلی شاه و بادشاه لکھنو شاهرو و ستید روپیه ملازم آن ریاست بود حالی زنده

[illegible]

بی گویم سبی بابا تر کسه دلستان کی   هر کی دل و بعد دی لطف و مهربانی کن

مرتضی آفتی شاه شیخ الاسلام اسمش ابراهیم است و مالی با مالی فضیلت نشان و خوش بیان

[illegible]	رباعی	[illegible]

	هم باز ماهی و هم سرد جام من تا میکده است بر مسند عسیم		تا حق سربا ور بد مدام من رو در هم من شیخ اسلام من	

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی السلطان از قزوین و شاه بیسا و دی با اصفهان سخن سنج

شیوا بیان و شیرین زبان بیست سیصد

با مراد دست بست بهار کی که تر بست   حیف صد حیف که چون رنگ حنائی پر دا بست

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار یایخ خانه شاه عباس ثانی از قوم اصفهانی شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ؎

به بین سوخت غم عشق تو مشتاقان را — سوخت از رشک گل روی تو مه تابان را
آب آیینه لباس بدن آیینه است — جامه از حیا نیست تن خوبان را
مانند لاله کاسه خود پر ز زهر و خون — هر کس کشید چشم تو تماشا درین چمن

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

در قید زلف پرشکن افتاد کار من — آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل از سادات عالیه درجات شهر ساوه بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می نمود ؎

من غریب نه یاری نه همدمی دارم — غریب و درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد لاله سهولال اله آبادی اوستاد و مرشدش شاه علیم اله آبادی ست و در اواسط مائه ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ؎

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما — هیهات که شد مهر لب ما ادب ما
تشنه خون عزیزان تیغ جلاد من ست — بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند — مشاطه را ببین که چه بیداد میکند
ای گردباد آه بکش سر بآسمان — کار فلک تباه که خیره تر شود
غبار دل بیفشان گریه مستانه پیدا کن — ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا باده پیمایی — شکست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن
چه آید پیشه از شهر و بازار داری — چو فرهاد گر عزم کهسار داری
مدار ای چشم ترحم ز چشمش — نیاید ز بیمار بیمار داری ؎

مرشدی مرشد شعرای زواره ست و از زمره فنون عروض و معانی و بیان و تشبیه تمام

لطف تو سببیت با گذشت کیس هم گذرد | آیمان نگذشت ما ما هیمن هم گذرد
فرشدی در راه عشقت تنها ز سر گذشت | با تن با آنی فتنه بیدوئی زمین هم گذرد

رباعی

رما ریست زلف عنبر بویت | محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب تو چه قبله که ما شد مشهور | روی دل کافر و مسلمان سویت

مست صبح پشاوری از اولاد درویش محمد غوث کلام موزون تر بسیج و ما هیت مصالح
طبعش متراز علیه صبح د بسد رباعی

اگر رخ خویش گفتم ای عجب دیا | هر خط میویش چهره چون عشوه گرانح
رو حسد و کس بعکس چو ما جهان | در پرده عیان ما تم و لی پرده بهان

مروت خواجه امان اسد کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت وحوش وسعی خوش فکر رسیده
چسان ما ز دل کتم فکر بیان ما رکوا وا | که مژه اندرون گردن رطلبی پیکیس صبح را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینه مضامین گنجیاش تاک نکات تراوا رسته
در اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر است

داغ هجرات کشیدم آمد دا کوید هم | آتشی بر جام افتاد و بر آمد دود هم

مست مست علی کوچک اهال در درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و ماوجودستی
تا دهٔ جمل و اتیت اشعار شعور هوشیاران مصطرحی حکیم شفائی آسوده بود اقدام سیاحت
ساخت هند نمود با رحوطن خود مراجعت فرمود

هیران دیوه تنها جان ما در آتش ست | از پی پروانه تا آل ها در آتش ست
کس چه داند ما و بو سرگشته از روی کیست | شوق شیدا مدکه لعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان است و تخریج اقداح بادهٔ نظم یگانه بود و ای
بزم محن سنان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگرفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن — شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از نفست برمن چها خواهد گذشت — جان زتن دور از نظر دور ازدر او خواهد گذشت
جرات دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — چون پا بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بجدی هیچ که از کسی اگر چیزے نیافتی گفتی کردستی بفاتحه بهاے من ابر دارست

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزالست — دیوانهٔ دوستی مست ندارد خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جکدالک از اعمال بخارا مولد آن صغیر شیخ نکته دانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت

تا می در مجلس رندان بکامی میچو مے — گر بچشم شیشه افتی درد دل پیمانه

رباعی

ما را بکمال خویش آگاهے ده — لائق بجمال خویش بینائے ده
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار توانائے ده

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرای سلطان حسین صفوی بسر برده و بعد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسببے بر نیامده که شبی او باشان آنجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند

بودم چه پیده طوطی زبان شکوه آلودم — توهم بگشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا در حرم و دیر نبودی — ای نور دل و دیده مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد فضای مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی باسیفی خروجی رباعی فرموده بیت

چه پرسی باز دل مهجور حال اسیر را ‌ ‌ | ‌ ‌ زحال ما نمی گویید زبیم حال حسرت را
گفتم مرا بکش چه گریم زراه کن کتاب ‌ ‌ | ‌ ‌ چه دیدنیم بگیرد مرا آن حکم کجاست
دیدیم مرا دلیل پیچ او تبسم سحر ‌ ‌ | ‌ ‌ بکره کس نگوید بهم تفسیر کجاست
آن مه رخ ابل حسد بگوید بتو پیوست ‌ ‌ | ‌ ‌ خواند دوست فراشده بود جوب بو پیوست
کرده است بیان حال پریشانی آن زلف ‌ ‌ | ‌ ‌ حال دل من این بکجا مطلوب بو پیوست
از مهر دیکر دیده سیاهی بگریست ‌ ‌ | ‌ ‌ مسعود بها میکرد محبوب لو پیوست
کسم نشان سر سوی پاران دهان مرا ‌ ‌ | ‌ ‌ چسان به نگارین هم گرکس نشان مرا
چو نکس بار مستی دشام کسان را ‌ ‌ | ‌ ‌ این بخیم تعلق سنبل آکری تو دانی
نام لب لعلت برد او دل ـ تر کب ‌ ‌ | ‌ ‌ هر باره دوستی که هر جسم نکتائیه
خدنگش نیکه شتار سیه دل بگرفت بیکانش ‌ ‌ | ‌ ‌ خو مهانی کرما راهی بود گیر در دامنش
بخواهم دلت برده گفتی و خواستی ‌ ‌ | ‌ ‌ پیدا شکوه این مست خواهی بخواستی

مسعود و ابن محمد علی البابا خرجی از طلبا ز ما ما رو فضلا از ذوق و قابلیت است

ما را بر اکجا از غم غربت بسر رسید ‌ ‌ | ‌ ‌ بین حال رسید دی بود دل و مد در رسید
ما در کنار عشق چه سامم که تیم تخت ‌ ‌ | ‌ ‌ یک حسن یک گرفته دگر حسن یک رسید
غم خود نسبت حال تو بیان بود و سے ‌ ‌ | ‌ ‌ قسم بس مو بیاد حرمت سبیتو رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملا ایکی اصفهانی او هم ـ بیکی معروف بود از ساعدت بخت
مدولت رتبت و ثروت مراحل رسکان می سیمود در رسته رشاد و فکر تعالی بود است در پسه تمان
والف رحمت از دیار و رشت است

دهر بود نشان هزاران شعله سر میر بدیارت ‌ ‌ | ‌ ‌ بحریت مرده او را کسی چون در کس بحید
ولتر از طور ص اگر ده دست امر و من غم ‌ ‌ | ‌ ‌ هیکر هم سحر او ساده او در سحر بحید

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار نیر و ازین نگارش اشعار رنگین ور نگاری بود

رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن / تا چند کنم ناله و تا کی شیون
در روز نه راحت و نه شب خواب مرا / گر زندگی این است نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بندهٔ خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچه گر عشق او دین من است / هم جان من است و هم جهان بین من است
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز / این بندهٔ بنده گشتن آیین من است

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی است اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز شاه بود و مسقط الراس او ست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقهٔ ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام در آمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیه آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اعضاء مردم می سوخت تصانیفش در تصوف و توحید از تمهیدات و مراة العارفین و غیر آن بغایت متین و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انحاء نظم مملو از مضامین دلنشین مزارش در جوار مرقد مرشد او در حوالی مقبرهٔ حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است

جان ز تیغ تو می بری مرگ بهانه در میان / روی نما و جان ببر جور مکن این بهانه را
چند زنی تیغ مژگان بر دل من / خون من خواهد گرفتن دامنت
چون کشی یک بوسه ام ده خونبها / تا نماند خون من در گردنت

مسعود بیگ تبریزی در صحبت خوش طبعی و در امر خوش رنگینی داشت
بیچاره آن کسان که گشت آرزو کنید ... خود را ز دست خویش بخون نشسته شوند

مسعود برادری بهمنه قصابی تبریزی سرور اوری داشته در سند شاعری تمام

همیکباشت ...

سر را بشهر این دل حیران کرده ... عاشق ابرا ... دیده اگر ... بود

مسعود سید مسعود از سادات کاشان است ... ساکن ... است

می سوزد این محبت دل و جان حزین مرا	... چشم ... مرا
مسعود امیدست ... دیگری ...	از دوست ... یکی دید ... مرا

مسعود عبد الوهاب ... سیستان بود خوش و گردن ... سخن ... مصاحبی
رنگین می آمود و لوقات مسعود ملازمت محمد خان ... سیستانی ... محمود
شهر ... بر ... ... و چون کم ... شهریست ... کار
مسعود ملا رکن الدین ... در صباحت ... شاعری ... رباعی

ای ... مرا ز عشق بیزاری ده ... آرام ... ده
... آن ... ای ... اگر ... ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا ... رهرو طریق خوش بیانی ...
... ستان ... مسعود ... مراحل ...

... رست ...

کامید و بسکه آتش عشق تمام مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش بهار ... که ...	نتوان ... رخ ... کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای ... شعرا ... نصیر الدین همایون

بادشاهان شند را باهی

ای زلف تو تار رشتهٔ خوبی چیچی — وز نیم جلوهٔ هم دل از شکست همی
از داغ گل و لاله بهر زیج تو — افتاده اند کار زخون کس تو شعی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و لبستان لطیفه مستند زبان و آوازی گرید

قطرهٔ اشکم اما قر و بر دلی اوّل نهان — گر سبوی رنجه زه یا نیم در نیا می شیم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از معمورهٔ شهر اکبرآباد است خوش بیان و شیرین

زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نها دعمری در وار الاقبال تحویال بمصاحبت

نواب رحمان گیر محمد خان صاحب بهادر بشگان بسر برده و در سنه الف صد و بعضین و مائتین و الف بمین جاه مرد سه

سوخته در خاک انگندم دل بیتاب را — ساخته بر باد و از هم کشته سیماب را
احتیاط من ببین در دشت مجنون جان عشق — پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را
در خیال کشتگان کربلا تا زنده ام — جز سر شاخ خزر نوشتی نگاه مسکین آب را

مسکلی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنادره طرازی و طرفه نگار سے

قلم بر داشته ست

اوستاد کائنات که این کارخانه ساخت — مقصود عشق بود جهان را بهانه ساخت
روز یکه مرغ عشق بعالم کشود بال — جانے نه دید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا اسمعیل بیگ نام داشت و در عهد شاه جهانی بملک بنگاله در احیاء مراسم

شاعری علم مسیحائی می افراشت سه

نیست بذوق ا چنگی بوسه لب جانانه را — می نگرم چندانکه لب وا کرد لب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشاش خطهٔ یزد و در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل

تعیش و تنعم سه

دانه بنیه چو بیند بزمین خون گرید — دور عین ست زبس دیده داغ دل ما

۱۵۱ مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین گیلانی کاشانی است در حذاقت مثل عیسی بن
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در عهد شاه عباس ماضی از ایران و ماقبل
یکی از اجداد وی مشیر روح جوزکه کاشانی است کاشان توطن نموده از زمان سکندر لاهش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی مرحوم التماس نمود بسیار سفر نمود حتی که بعد از تقدم
بیش از روم جاه ابن باشر بسیار و در دوری در بار شاهی حکیم یکی از معالجان با طره
در پیوسته شاه عباس مخالف گرفت مسیح رنجیده بعد ترک در بار روادی با خود بست
وار دلکا - بدر بیت و بعد از آن قصیده که مطلعش این است استماع و هیچ و شارکن شاه

اجابت مدار به

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه دارا با السلطنت صوب بلده ای آمد و بیعت مسیح رعایت از بار درد و انعام
کرد به هندوستان گرفت و مصاحبت اکبر بادشاه بهره اندوخت و مرتبه عز و
احتشام اندوخت در عهد جهانگیری تمام کمالات خاطر دارد و رایتی سر حاصل آباد
با سردار اصالت نورق تقریب و رحمت کلید رحمت خیر محمد مستر آبادی تمنای ملاقات
نقاشی دارد گرد میسیح با شتاد کلمات تمت از آن گرفته میرباشید میر جیلی رنجیده
برخاست و مسیح رعایت بداشت تمام آلی شخص تمدید بسیار نمودند حکایه آورده است
و حال قریب و دو از ده روز در جهانگیری برادران قرار در یاقت اند حکایه و سال با بیشتر ملازمت
مداومت خان گردیده و با یک شاه جهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه

تاریخ گفته است

	حرم و تیاره و کامران باشند	ل	بادشاه و بادشاه تمهید غلطانی	
	محمد بخش عطر خداوندان باشد		حکمران یک بعث عالم	
	در جهان با تمامی پاشد		هر سال رحلت ... گریخته	۵

ودر سنه احدی واربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی دستوری
وپنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس یافته
بعمر یکصد وپنج ساله راه وطن گرفت وانجا بدلبری دل داده وبرای نظاره جمالش عینک
بر چشم وچشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنه ست وستین والف کارش با ملک الموت افتاد
میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت او دست از آلاف اشعارش که پنج
دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکره احوال
بغایت اجمال وسه چار اشعارش در شمع انجمن ونگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش
خالی از غرابت واکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش
زبان کشود

ناله از دست کارم تا نفس باشد مرا — ناله هم فریاد وهم فریادرس باشد مرا
عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن — نیم شبی قضا کنم ناله عندلیب را
پیش قدت آب دهم سرو باغ را — پیش خدت بباد سپارم چراغ را
بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را — ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را
شکاف سینه ام باز است دایم چون در حسرت — ولی با رشته جان بسته ام پای خیالت را
عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است
آنکه میگرید بحالم چشم گریان من است — وانکه می خندد بمن چاک گریبان من است
تا گریبانم بدست دردمندی او فتاد — هر کجا دردی بود دست وگریبان من است
بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای من است — سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است
کجا از خواب ناز آن فتنه دور قمر خیزد — مگر در دست وپایش آفتاب افتد که برخیزد
آنکه میگوئی سرت کو من ندانم چه شد — تیغ بر کف دیدمش دیگر ندانم چه شد
دل من آتش طورست افسردن نمیداند — چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

قرار طرهٔ مشکین او یکتا نشاید — همه سالار کفرم شد همین بار می باید
تر زبان گر بنام حاکم بگذرد آور شود — در درآید در دلم خورشید خاکستر شود
از آنکه ترجمان آیت ما دشمنان نیست — هر چشمم که در روی وی افتاد دستان شد
رسیم آنکه دوائی تو و وصل تمثال — در آید بکلیم روز در ای دیده خویش
نکام دل ندیدم یک نفس بی بهت عرش — کنون چشمی که دارم رنگها و الیسین دارم
چنان روشن ریا بر روی او شد جایگه گوئم — گر توان سر بوستم جواب ماریچ مرا هم
گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن — بی تو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن
ای نسیم تا مرا احوال یاری — تو شده من که بیر شوی
آمد دل بیکار آخر عکسا بس توئی — هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل میتو مرا عمر جو دو گیتی است — ای یار که بی شوق تو ارمان نیست
در آمدن ای نگار تاخیر مکن — هر چند که زود تر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش و در غم تو یقین گردد — از دست هجران سینه من گردد
گر خود چراغ من شود در شب شمع — هر چند کشند بار روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند — در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار بدار است شب ها مگر — بر دیر سیه مرا دو زان دوخته اند

رباعی

پیوسته به رویت تو تماشا دارم — دل در خم آن زلف چلیپا دارم
هست هر یک سر موئی تو دلم — من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز است و با وجود نابلدی از کوی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز شد

در زیر پرده‌های رگ و از تپیدن‌های دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

مسیح محمد تقی خان نام داشت و در احیای دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش بست بتن جان عزیز — یوسف مصر خود است آنکه گرفتار خود است

خوشا نشئه باده چشم ساقی — که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذه شیخ علی حزین لاهیجی بود و لا بهلا از ست وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک او و بعد از ان بنوکری مهاراجه ناگپور سپس بخدمت امیر الانشائی رسیده نی ناگپور بعزت بسر میبرد زمانیکه عمرش از مرحله بسال هفتادم در گذشت وظیفه بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا معتزل گشت و در سنه ستین از مائه ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

ان گل تازه که دارد روش و آنی چند	داد برباد رنگ جلوه گلستانی چند
آندم که خلعت چشاهدان بود	از واله خود کشیده ماندی
ایندم سر آستینش دارے	کش زیر و زبر بسیم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری ست سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری بود طرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیده سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده و همانجا توطن گزید و به نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود و وجه معیشت از صنعت کتابت اکتساب مینمود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین سے نگارد

رتبه حسن خلعت از چین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
بد ور چشم تو کس نرخ مے نمی پرسد	که تخته کرد نگاهت دکان سیکده را

سروقدت چو بسر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافله گذشت مشتاق — گردی ننشست بر دل ما
آزاده روی است ستم کیشیان تماشای گل — رنگ دیوار گلشن آشیان ما بس است
شب که بر یاد بناگوشت بچشم آمد بهشت — هر سرشکم سر زمین تخم گل مهتاب ریخت
هر کس جام لب لعل تو صد نار نهاد — سوی من دیده بحسرت دید و در کف ما زهر نهاد
در طوق قمری شوریده سرو پا برجا — گر بحسرت قد تو بسته سرو آید
گر تحیر از چنین آن سرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آئینه دل است — اما مگر دو دامن صحرا بسر رسد
مشتاق که بر کوه فگندی ز ره طلب الفت — در فرقت آن موی میان از کار افتاد
برهم زده کو دار سحی آب بقا جسم — حرف دم شمشیر کسی سر شدی گر
چو آن لعل که صد جا بگرد ماند مشتاق او — منظر جامی و دل جای و دهان جای دگر دارم
تا رستی بجو گل صد تمنا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق — مشتاق لاله رجناته متوطن بریلی بود از عنایت خوشنوائی آواز را مشتاق آواز خود می‌نمود

میکشد هر دم فراق آن لب دعا مرا — می‌رسد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
مگر گشتم دارو میوه طبیب من — چون لو دشفا الکون دوستان عیب من

مشتاق — مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و در روش صوفیه کرام میرفت

دیده حالت مشتاق بیسر — یکسر عیان راه بیابان می‌باشد

مشتاق — مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی است از اکابر علمای دین امامیه و استاد شاه سلطان حسین بن شاه سلیمان صفوی تالیف کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذالک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته ست

بخواب عدم راحتی داشتیم — ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبد الباقی و میرزا عبد الوهاب ابنا میرزا عبد الحکیم از اراکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین با اشتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نموده ست

قد رعنای تو ای شوخ سراپا نوشت — راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی نهرکانی و منشا اصفهانی ست طبع نکته شیر و هش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش گلدسته

شاید آن سنگین دلی از خاک تو روزی برد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظری افگند آن سرو خرامان را	زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش بیرق گردان شد ز چار رنگ	میزند فال نگه یا رب کدامی بی ادب
عکس از تبسم تو چو نائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

مشتاق شیخ زین العابدین دهلوی عم شیخ المحدثین عبد الحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب سلمیه هندوان عبارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان عملی اهل هند و واقعات مشتاق و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقال از خزین دار زنا پایدار بجوار رحمت پروردگار رسید

هیچ خلل در کاینات اگر نیز	چنین چو دست از تو میخواهند نیز
قدر خود زبای مراسے ایزد عل	تشنه می نمیری و دریا در بغل

مشتری

مشتری از روشن سوادان مشهد مقدس ست روشنی طلع جلت کشن مشتری هیچ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب	ای مشتری گر بحم سنی فرو شوی

رباعی

دانا که جفای هیچ را تسلیم ست	ای باهم جهان بوده بهر بیم ست
شخصی که دریا یاد ردها پیست	هم گشتن او و ساربی تعظیم ست

مشتری

مشتری میر مشتری از سادات فرایان ست میر تابان سپهر معانی و بیان دهن نقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری دجوهر پاش با سار نظم آل اصداف فکرش مقدحان مشترست

حرف محبت بیان داستان ما	جز در حدیث عشق بگردد زبان ما
بیار رسید تو باهر که گفت گو دارد	چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیل شده ام برج رهی مدہوش	از یک نگاه وصل سبکی حو میکند

مشرب

مشرب کھتری سکھ نام از عمدهٔ اعیان قوم راجپوت متوطن شهر اکبر آباد دست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبر آباد و از آفتاب جهانتاب تلمذش میر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استعداد مشرب بحد تکمیل و شمار رسیده تی ملک بنگاله را القدم سیاحت پیموده بعداماں صوبه اوده توجه بموده کار دست و زیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اوده بدستخطی حکومت میر احمد بیگ خان رادیع جرئت رسیده و اخرها یمانی عشر مشرب تلخانه مرگ از جان شیرین سیر گردیده

هی پرستیاد کار بها جود تا نظر کنم	چون جامه میر فرو بریم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش اگر کنم	شغل بطاله ترک چو شمع سحر کنم

شکستم دل بازرا ستی قدر دگر دارم | چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از اخیار دوران بود و لتمد و تیمار مرضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان روحی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مایه ثانی عشر بعالم بقا شتافت

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام | که تا لام نشنیده است گوش حلقهٔ دام

کمند خسم نخم زلف کیست صیادم | که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام

دل از شوق شهادت اضطرابی سا کنی دارد | چو جوهر چشم من شد موجه دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار | رمزیست نهفته در حجاب اظهار

گر دیدهٔ حق بین گشائی بینے | در چشم تو و میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی مشرب بعضی بالضمام یا نسبت ابن میرحسین شلیشه گر از سادات قم است کلام سحر نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تحریر جا سه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضے بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی بیت

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او | پیش پا افتاده مضمونیست سر در پیش او

مشرب — میر عنایت الله دهلوی ست بر عرش نظر کرسی تر مستوی ست

مینا کشم تنگ در آغوش دل چو مینا	که از زمین مجمر او سوخته کسی می آید
میروی و جو گرد در پی تو	مشرب یا کسادے آید
دیا که دل گل رخساره دلدار می میم	مین این گلزار ریالی حسد دیوار می میم
هیچکس نو درآمتی مرا که رقیب	بود حلق بی حساب هیچ شیر م

مشربی الله میرزا بابا یکی است مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوش گو و خوش فکر در عهد سلطان محمد خدا بنده خلف الرشید شاه طهماسب صفوی ماسبق الذکر در ساخت و ایام اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و چندی حاتقدر زندگانی در ساخت مشرب تخلص از بن ابتدا اداد تا یزد ساخته

مگر چشم که مطلع رسید تا دیدم بیدیکم	هم مجلس تو که از خیال تو مشتاق ترم
هر که نام تو دو در نظم صورت بست	نام هر کس که هم صحبت هر کس گرم
پریشانم چنان کر خاطر من	پریشانی پریشانی کمدام
دور خیال زلف دو روست شد باشانه ام	آب برنالا لرکوی و داد هجر انشکیو

مشربی احمد حسین یار خوش شیرین از ارباب علم قصبه سهسوان ضلع بدایون است در فن رسالکنی سجیده مراسم لطیف عنش جوید ... تلمیذ مولوی تاج الدین سهسوانی است ماهر علم عروض و قافیه دیاحیا ممتاز فارسی زبانی و سخن دانی اکثر قصیده و مثنوی بسیل طبعی وارد غزل و رباعی کمتر سرایان می آید این چند ابیات از مقامات حمیز و قصیده او ست

دم سحر که گلستان سبز گلزار	شدم به نوید دل رواحل اولو الابصار
صبا به بار کشیده است یار کان چمن	بجز جا الله سیاهی فر زبان بهار
تو الله آیه و اللیل چون سبیل	دمیده سود و شمس صبح ترگرا

نموده سرو قیام نماز بر لب جو ٭ فزود قارئی قمری است حق مکرار
درین معامله بودم که بر سر و قتم ٭ بریدباد صبار ازراه وقت ادگذار
بگفتم ای که دست دلکشای غنچه دلان ٭ بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
تو ای زجانب قمری بسرو نامه رسان ٭ تو ئی زجانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن ٭ دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان ٭ دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوئی خود دماغم آشنا کن ٭ بدر روی خویش در دوم راد واکن
دلی ده گلشن باغ محبت ٭ گلستان در برانداز باغ محبت
امام قبله صدق و صفا دل ٭ غزال کعبه مهر و وفا دل

مشربی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقه نکته سنجی ثابت قدم بوده است
شب خواب رو بچشم پر آبم نمی برد ٭ چندان خیال هست که خوابم نمی برد
مشربی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه تاگزیر نا دیر پیمود

ساقی اگر میم ندهد در هوای گل ٭ دست من است و دامن ساقی و پای گل
جز دم اختلاط گرم دارد آفتاب من ٭ نندارد رحم بر سوز دل چشم پر آب من

مشربی هروی در شعرای عصر امیر علی تبریز روشن خیالان شیوا بیان است و در مشرق
طبعش دراری موزون تابان و درخشان
گوهر اشک نثار ره یارے کردم ٭ شادم از عاشقی خویش که کاری دارم
مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت
و شهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن با ارباب وطن گذاشت رباعی
ای آنکه سری زشوق سنت دادند ٭ جانی و دلی مهر سرشت دادند

یک حرف سبیل بار ترشح نیافت ... شکر الله که هر که بهشت نیافت
مشفقی نامش محمد رضا و وطنش بلدهٔ قم از شعرای سلیم الطبع خوش خیال و فقیر است
... تخلص ...

آئینه سان چه سحر محالت نقاب ما | دشمنی کرده هیچ تیری آفتاب ما
جمع باد سر سید هم هوای روی کیست | لعلی گل هی آمد ار دور پروانه ما

مشفقی شیخ کلیمی متوطن شهر سلطان است شعرای آمده بود و شهد اگر تماد دخالده عمری
... عمر ... سنه ...

محو نظاره حرام شده وحدت خود جنبال | مرغ گلو بریده خود واز دواز عرست
مستی طرح تمام ز تو اسیر قو و صیال | قصه اش از خرابه و دیار فارغ است

رباعی

ای دسیده بارعی ... | از دل ... الم ... ست
دیای کرده عشق ... آلوده | و آب حیات ... ست

مشفقی دردلیش مشکی اصلش از عربستان بود ... مشتی اهل شهر اصفهان است طبیعت
مراج و ... دوست مشکل ... تخلص میان ...

چه شود اگر پس دلشده یکبار رسے | و خون دل تو سراران لعل لب شکر باید
ای جوس آمدم که زرم برود قوتا صلاح | تا لحاظ گان تو تا شیر میاید
طفل بودی درس راز نشاد مرتو | دل چه مشکی و تر است کسی عاشق راید

مشکی میر محمود تبریزی نام شکر فروشان شهر تبریز بود وسیس و از ... گلشن اعتبار
... محمود سنه ...

نیک آسیابان بحث دل صد ناتوان گم شد | دل یک نیک بیت ساعت مانی سرایابان گم شد
مستکس میرزا محمد مشهدی نام قلم کاف ... آفتاب عالم شد ... نگار دوا احوال

هر قدر کاوش هم داری دوشنه

بجرم عیر اگشتی وچه خوش بیگری	جواب محرین شهیدان که بیگناه ماند

مشهدی — میر محمد آصف از شهر شیتاپور متصل خیرآباد از توابع صوبه اودهه گذشته ابتدای مشق از مشهدی جابران مشهدی تخلص گزیده

اگر منی با بیجر خاک من خون آلود — لشاید آیم از خاک بیرون با کفن خون آلود

مشهور — معروف میرزا محمد زمان از بلند خیالان خطه تستر بوده است از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز و دنباله غمزه اطراف و شهر و میلش نحو بیشتر بی پیروی وجه معاش بلکه هندرالی بسیر نموده و بی میل مرام جاده اصفهان پیموده است

خدایا آرزو و مطلب بکن حسرت نصیبانرا	نده دم سردی صبح وطن شام غریبانرا
نام عزرا دز آوازه شیرین گل کرد	ورنه صد کوهکن از دهر بسنگی برخاست
پرچند رهائی که از شکوه زبانی دارم	خونچکان تر زکباب دلی که نمکسود نبود
زبس خشک است خون سیکیم گل نی برخ	چند انجون شکست شیشه ام از استخوان خیزد
چو صبح خورشید ام از پیرهن دزدیدن خویش	چو آفتاب لیریم بسر بریدن خویش
غزال چشم بتانم که اختیارم نیست	جدا رسیدن خویش و شد آرمیدن خویش
پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل	گردد گلاب قطره شبنم بروی گل
آنچه از جامه رسوائی ما مانده بجا	آستینی است که برچشم تر اندوخته ام
امشب با عم هم مهر پروانه سوختیم	از کرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مشتاق — از شعرای هندوستان بوده و لبشکیه ارکین نظم بخوبی تمام مستحکم نموده است

عشقبازی چیست جان دره جانان باختن — برسر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا نباخته — ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب — پندت مصاحب رام از قوم کشامیره هندوستان سر برافراشته و فرخ آباد

مصاحب

بیگانۂ شعر و شاعری کرم داشته است

ازحسن ارادت مدرسه ہر شب — باشد زبانۂ خود و در حلقۂ طلاب
تحصیل فیض صحبت ہر دم صمیمی دوان — چون گشته مصاحب بابیگان حامی

مصاحب در علم رمل و ہر دو از موزونان خوش سلیقۂ آن عصر طبع شعرش ہر دو ارجا
در فکر شعری حقایق و باشد ہمان مصاحب مصاحب و از اقسام سخن مثنوی و آ
ہمان و مطائبہ جمیل راغب بستا و بمثنوی اوست

مصاحب در رحیوان یار جالسوز — محبت را اران کودک یاموز
کہ مادر مہر جو رش چوں سستیز و — بہان در دامن مادر گریزد

و از قصیدہ ہر لیۂ اوست

نکو چہ کہ رم بود چوں نسیم سحر — فتادہ در درس عکس ماہی از سطر
راضطراب سحر آیم ہر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد سپیدہ دختر
سپیر زال ایں قصہ ما جرا گفتم — کہ دختر را کہ دایہ بود و گر مادر
ساکنش کا فرکیش و عیاش طاق رست — لبانش سحر شمار و ربانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان — جیا کہ فصل جوان کوی بوستان پیر
چنانکہ گشت بیکدم محیط حرمش ہا — چو از گشت بیکدم نقاب چہرۂ خور

و در آخر ایں قصیدہ گفتہ است

خوش باش مصاحب کہ در دیار ہما — ازیں مطائبہ شد کام ہر دو را شکر
حکیم سوزنی ار گفتہ منفعل گردد — اگر کند سمر قند ایں قصیدہ گذر

مصاحب

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذۂ نظم اکسیر اعظم می انگاشت و در
خط عبارتی داشته است

نامہ ... س ... ر دولی می ترسم — کہ فراموش کند انچہ زبانے دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف رشید سیف خان نیکو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت ؎

آمد بعیادت غم او بر سر من امشب ... با اینهمه در واز همه شب بهترم امشب
ز دوریت شب و روزم باه و ناله گذشت ... دو روز هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمال آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی استاد و شاگرد را سلامت دارد نمیدانم کلش لآلی کلام بدینسان می بارد ؎

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز ست ... در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز ست
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار ... کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز ست
ز شب تا صبح نالیدم بکویت ... نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا ... ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد ... ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته تلاوه مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش همچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بلاحظه علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مأته ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند ؎

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت ... دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار درگذشت
عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود ... هیچ سپر پیش سر گذشت برق بلا ز سر گذشت

ما و سر سوی عشق تا زلف مشکین تو گشت — مشک از بو و نافه تا آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من — سر از جان جان ز تن تن از سر گذشت
تشنگان از سر قتل عام کردند — اهل راه در جهان عام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم — کاخر ز چشم آب نیامد بل خون گریستم
چو ری سر کرد دست نگار سر دیدم — [illegible]

وله ایضاً

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار — هر سو از تو سر هم گرفتار
میدام چه افسوسی چه بیرنگ — که هر جا جلوه فرمائی الصد رنگ

مصطفی میرزا سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ صفوی بود لیسی وقت و شجاعت وحدت و مروت مالی از وی خوشنود و در اقسام نظم پردازی و ترطازی قلم یکتائی می افراشت و با آنکه برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب مطلق العنان ایام سلطنت آن برادر مهربان را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و در هنگام قتل این شعر بیادگار گذاشته

محرم این کعبه میکشت مسلمانان — که چون گرفته دلم را محبت او چیست
محرم عشق توام میکشند و عاشقیست — تو تیر بر لب بام آی خوش تماشائیست
تهمت بادا ما دهی چند میگوئیم باد — کار خود در عاشقی این بار نیکو میکنیم
مرتست گر مردانی گو [illegible] — اگرت درد مندی باشد برا ز گرد خود گردان

مصطفی میر عشقی از ملازمان ولی سر آمد اقران ... بافن شکرستان
عدد بیت بیان رباعی

ای آنکه در دو بیت تمام شد رود — در هجر تو با آه و دعا تمام شد روز
یک لحظه خاطر خود را موکش — هر شام تو بیست روز با تمام شد روز

مضطرب لاله جنی لال اله آبادی لطیف المزاج و ذہین و صاحب فکر رنگین بوده

گفتم دہشت گفت که این بار از نهان ست   گفتم که رخت گفت نهان راچه بیان ست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبه بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق بحد تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاده

ای ضیا دهر و سما از روی تو   رشک محراب حرم ابروی تو

از دم تیغ نگه بسمل کند   عاشقان را نرگس جادوی تو

فاخته دیگر نیارد یاد سرو   گر به بیند قامت دلجوی تو

طپشها ای دل دیوانه داری   مگر خاصیت پروانه داری

ادای چشم مستت کرد مدهوش   چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله ... لال لکهنوی قوم کایته باشنده موضعی از حوالی لکهنو ست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگو ست

شانه زلفی نه ای دل پریشانی چرا   نیستی آئینه جانا نه حیرانی چرا

سر بصحرای جنون زن ای دل دیوانه ام   چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

مطلع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبه مینا حوالی دار العلم شیراز مرد ست قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقه دوستی می پیمود

زاهد ز حور جنت و غلمان توان گذشت   لکن نمیتوان ز حی ارغوان گذشت

شبهای وصل یار در ایام زندگی   آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت

عمر دو روزه رایگان گاری که داشتم   افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت

می‌زد بمن ز خم خموشی که یافتم   از گفتگوی جمله کون و مکان گذشت

تا نگدرم ز خود نتوان دید آنچه دید ‌‌‌‌ زین آرزو مطلع دل بی‌جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان ظفان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

	در ماتمت ای شاه سیه شد بر دوم		بی روی تو دیدگان خود بر دوزم	
	تیغ تو کجاست ای دریغا تا من		چون شمع ازین دیده او آموزم	۰

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست تقلید رشید ملا در وجه عطا سرور تخریش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او در آکو شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردید بیت

جان یک ره تو نمودم و غافل بودم ‌‌‌‌ که طلبکار تو وابسته به جان می بایست

مطلع محوایی اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سواد بیست

	ما تو هر کس که نشین باشد		گر محو و ما شد آفرین باشد	
	وعده ما و دعای آن ما عمر		شرط انصاف اچنین باشد	۰ ۰

مطلعی ماماسیین قزوینی از طراوت و مدله تحی رسم از دری می نمود درویش از برای او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق سنی حمیله تحریکی قصیده حاکم وقت حکم دارکه از سر مسارش بیگنهد مطلعی عرضه داد که آنرا امین دهند و در خوشش زبان مراسیاست کند سه

پیچیده یا بدامن گشتیم عاسلی را		قالیچهٔ سلیمان داماں ماست گویی
سر دگی امین چه خواهد کرد و آب مدگی		حصر رامی بسازم از رحرون کماب مدگی

مطیعا اسا کار عباس آقا در اصفهان بود و با سیر خود به هندوستان قدم رنجه نمود چو حا پرسش ایجاد رگذشت و وحشی دلش طاری گشت اول گذشت

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق — میخلد در دیده ام خاری که در انگیزیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام — چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم — پیش ازین تاب سپرداری طوفانم نیست
آه که مرا از دل پر درد بر آید — چون شاه سواریست کز از گرد بر آید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بود سه

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند — بر سر پایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج سه

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ — بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع — آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین — گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که مارا و ترا دید بهم گفت که نیست — صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تولی از سادات مالدار بود و با این ناچیزی از خواستگاران اشعار خود نمیگرفت بابیات خود لب نمی گشود سه

چون خدنگ خود کشید از خاک آن بی‌پا بپیر — مانند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از گونا بادکه بطبع رسا بر نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را از معاصرین خود شمرده سه

خیال روی آن گل انچنان آمیخت در جانم — که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه — دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی مانعم از گریهٔ خونین نشود — چون لب زخم شهیدان تو خندان گردم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بعالی فطرتی بر ترک حرفه

علاقه نسبی پیشه آبائی خود ظفر یافته وارد وطن رای تسخیر قلوب امرا هندوستان ساخته و تواضع تقرب خان رئیس ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات شکاتره اهل او واجب الحق شناخته بیرون و تحریص تربیت نهادن و راجا احسان رسیده داد خود و تحا داد طاهر نصیر آبادی صاحب تذکره معاصرش گردید و خیلی تمتع گردیده

سراپای وجودم از محبت شد کباب آلی		حاصر ترحم حست ازین تسخوانها
تحقیقی تو هر سو فروغ دیده من		رکاکت شماری با قوت تر زمین رستیها
سترم کشتم خوی هر گل عارض چمنی از		کسی زخم تهیدان را باب گل می شوید

منظفر بیر ستمرسیان کاشی نورالدین محمد نام شاعر ساکن جدا قبیله اهل وراثت و کوشت مشرب اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوش می نوشت و تیر نکو میساخت و از اجزا و اوراق عالی و فهمید شیرین بیانی ترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

تا اول جوانی ای الف پیرشکن پیش شد		هیچ آن غریب که آواره وطن باشیم
مانند عمر صرف سویار کرده ایم		حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

در ماتم و چاپلوس میبایستگشت		خواهان کنار ولوس میبایستگشت
حیف است چو پروانه گرد شمع گشتن		در گرد تو چون خروس میبایستگشت

دیگر

یا دل کرم تراچو بایست باشد		نگاه ترا چو آستیا باشد
گفتی که بگیر کمی سید بیش از آن		این را کسی گو که ترا شایسته باشد

دیگر

ای دل ره عزم رو گردون کن		وای قطره نکی یاد لب جیحون کن
ای وار خوشه بیتوانی کردید		در خاک جسته حسرتی عزا کن

مظفر کرمانی حلی بند شاهدان الفاظ و معانیست

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند — یاران موافق و همندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم بسر — هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

مظفر سلطان حسین میرزا خلف سنجر میرزا النسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسپ صفوی می پیوندد به نیزهٔ خطی خامه و تیغ تیز زبان گر تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد در ملک‌رانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را القبضهٔ بادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ — سنگ دل رحمی که آمد پای این مینا بسنگ
خارخاری در دلها از عشق پیدا می کند — الفت آموزی که پنهان کرد آتش با بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران ست در سنجیده بیانی و خوش تقریری

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز — با زار تو شد گدوی باده در میخانه سبز
آتش این سرزمین از بس هوا آلوده ست — از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرای نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معزالدین حسن ست و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را نخاقانی ثانی میخواندند و از خاکساری وی که بر روی خاک نشسته درس میداد در حیرت می ماندند بقرب زمان رحلت دیوان اشعار خود را بآب انداخت که بعد مظفر معنیش که خواهد فهمید و قدرش کدام خواهد شناخت

ای برهمن از عنبر ساراندوده خالے — مسکین دل من گشت ز خال تو بحالے
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور — من کز تو شوم دور نمایم چو هلالے

مظفر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات را مظهریست

رباعی

راکه که عجم کار جهانم گرفت	یعنی که تمامی وصالم گرفت
عهدی کردم که مو بالین سهم	کو حصه بیهوده ملالم گرفت

مظهر طهوری شاگرد بعض قرابات استرآباد است کلامش لطیف است از قید تکلف و تصنع آزاد
میر اطهر استنهاده داشته تمکن کی کنار و قصه جواهر لیسانه

هرچه آمد بنظر عشق من از حسن تو بود	این دو بیکو هر همه جا در صدف یکتائیست
چون مظهر همه جا گل کرده ست	حاکی الا الله هوا در عشق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره است جوهر علم و فضائل حمیده و برگزیده و لقو و نظم و نثر
کامل العیار و سره وست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده در
در حضور سلطان فیروز شاه قدم بر مسند قرب و منزلت اصلی نهاده ناظم شیرین ادا و شاعر
شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی که در آن
یا مه ترتیب دیوانش قلم بر داشته از بجا جستی و راگیرانی نگاشته است

صبح شد صبح مرا از خواب گران بردارید	باده خواهید و دل درد گران بردارید
ای حریفان ادب مجلس مالی ازلی ست	عوض لب بید و تکلف زمیان بردارید
عمر بنیاد پائداری دارد	هرچه گیرید مختصر گیرید
دوستان دیر نیست معرا	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر محمد علیخان از امرای عظیم جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اطوار عالی الضمیر
بکمال لطافت و خوش بیانی می بود

بسرعت میرود قاصد بسیدایم چه میبینیم — حدیث آرزومندی بقاصد و من سنگینم

مظفر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و در عهده احتساب شهر اجمیر
منصوب گردید ه

جیب و کعبه نیر آب جالت نور می‌بخشد
از بهار چمن عشق همین قسمت شد

فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می‌بینم
بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

(ناظم معدوم) معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل‌ها تمیان سنج والم
معدوم مینمود سه

خواب از یاد بر و لذت افسانهٔ ما
مستی هوش هد باده پیمانهٔ ما

(ناظم معرفت) معرفت محمد عالم کشمیریست معروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری

گرد در کار با خصوص اسباب هنر باشد
چو طوطی لفظ می‌چسپید بمضمونهای شیرینیم
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد

بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

(ناظم معروف) معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی است

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست
هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

(ناظم معروف) معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف
در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل است

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست
درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

(ناظم معروف) معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر سه

قتیل عشق نه آرزو چه میدارست
دل دو نیم نداری رفو چه میدارست

(ناظم معز) معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصلهٔ پنجکروه از دار الایالهٔ لکهنو که در نظم و نثر قادر
استعدادی داشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر دار فانی را گذاشت سه

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتادست
رفت مجنون از جهان در ساز غم ناساز ماند

که خود مریضم و پهلوی من دل افتادست
ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

(ناظم معز) معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

آثار قابلیت از وجنات حالش ظاهر و نحوش لونسی و شاعر لوازی واکثر فنون ماهر بنا لوا فسر
دل ایاد و ماظا عشق دل بحر لطائف پہادے

آں گل ز داغ دست خود افگار کرده ست		ہر گز کسی بدست خود این کار کرده ست
تیک سطر تو گشتیم قانع و مگذارید		رہی قیامت عاشق رہی مروت مرہم

معنی لنگ جواہر کلامش چوں آتش رنگ ست
دل ما بد میروم رہبر کوی یار خویش ۔ آری سلی رفت کسی از دیار خویش
معصوم شاہ معصوم از طیبی لود در ولیتا شعر لیسر مود سے
مسکه در عشق تو خوردار نجه ضحی قتار استخوانم شد رنگ تناع آہ تا مدار
معصوم لاہوری فرزند قاضی ابوالمعالی ست که مرادش فیر لاہور دیار نگاه واداسے
واماسے سے
مرده حسرت رد آدم کہ بری دست تیغ کیں خطار وری آنست که حالی دارد
معصوم میر اسعوم از میرزایان تبریز چند بار بصدر سیده افکارش معصوم از خطا
و کلامش رگریده سے
بید برپیره عیب لبسران میبرد تیر چوں گشت خطا پست کماں میبرد
قیص تر حرمه ایام ماز سر جوش ست ترک می در شب آدینه می باید کرد
معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه لود بخویکه داشت روحم خود را بگناه
قتل مود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آں ضعیف او عدم مود

درد دل ناتواں پیش تو ایجاں گفتن		تحقیق دارم این درد که توان گفتن
ہست عشق پریجان بچل		ہست مہر تاں نهانے
موجب صد ہزار بدنامے		باعث صد ہزار رسوائے

معظم محمد معظم اکبرآبادی مرزی لود متوکل و در نظم فارسی اوراق ست کامل شعست چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در او اسط مائیۂ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس — افسر فرق رسل قبلۂ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک — دارد از بارقۂ جلوۂ نورش تاسیس
بہر ترویج رسول عربی مرسل حق — نور او مصدر و عالم ہمہ از وی مشتق
مهر برگشت بہنگام صلوۃ وسطے — کرد بسا بۂ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علے شاهسوار دلدل — شاه انجم بر کابش بدود چون بیذق

معطم معظم علیخان از خطار صوبۂ بهار ست و بموجب مضامین آید ار مسہ
بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزارتنها

معنوی خواجه عبداللطیف بخاری از اولاد خواجه عبیدالله احرار قدس سره بود در نظم مضامین اسرار طریقۂ مولوی معنوی می پیمود

نی ز شیخ اندر نسب لی در برهمن سیرسم — زاده چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مروی ست رباعی

کامل ز بلا خوف شکرے دارد		ناقص در ره ی لطعنه حرفی دارد
۴ از حوصلۂ ہست ہیم عارف ز بلا		ترسد ز شکست ہر کہ ظرفی دارد

معنی سید ابو الفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادۂ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل ست

باتوکل گر درین بحر آشنائی میشود		با وجود دوست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی الاصل بود و در عهد محمد شاه

دل از وطن بر کنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود و مشق خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در فن شعر هم مضامین جدید می گشت ــ

بی حسن سیر چمن لطف یار دستی | چم هر شاخ گلی در نظرم خنجر ست
همیان تیغ بسته می آید | کمر یار شکسته می آید
طوق ما سلسله جنبان سر ما لیست | حلقهٔ زلف تو در گردن ما ما لیست

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی است ــ

ز بس شوق شهادت بود طوق گردنم جام | سرم گرداب گرداب و دم شمشیر قاتل را
یک ز شور جنون رشتهٔ امید ماتم کرد | سیاهی کار سر داغم سیاه دود ماتم کرد
شمعی سر دار دست تو نرگس سرداری | روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان سنگی پسر محمد مکارم متوطن کوئل مضاف شهر اکبرآباد است در فن سخن مهمی آخر وکمتر وی صاحب استقلال اداء مور و بال به عهد شاه عالم پادشاه ولد ولغت و محاوره بحولی آگاه است ــ

سعی ما آرد روی گهر آبرو مریز | غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب
گلزار خور دل ما چه کنیم | سده ام شکوه جدا چه کنیم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی شعر و گفتی هم تو هم میگفت تاریخ بنای مسجد نواب ثابت خان در کوئل از ان معلوم است که بر سنگ سپید نقش الی الآن منقش و مسطور قطعه

عهد دارا در عالم محمد شاه ... | که از بنایش پیداست نور ظل سبحانی
بانی کرد ثابت خان مسجد جامع | مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و تلاش معنی تازه فکر و خیال دیگر داشت ــ

ز بیستون سینه شوق تو تا جستم | کار صد فرهاد تیشه و فرهاد میکنم

خاقانی | معین خواجه معین الدین ابن عبدالله شیرازیست طبع سحر پردازش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم کشادیم زهم روز گذشت

معین | معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافته

در ظلمت فراق چنان گم شدم که صبح . با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین | معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد یا ابو تقی اوحدی مؤلف تذکره عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی با وی اعتقادی کامل داشت و حضور وی مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی آنجا گذرانید و از آنجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزیده و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گر چه بچشم کمند تو تر بند افتاده ست	همت ما هست چو قد تو بلند افتاده ست
آن خال ست دل ماست که در رخ گزند	بر سر آتش حسنت چو سپند افتاده ست
دام صیاد معین باز بجو دمی بالیت	تازه صیدیش بجا تا بکمند افتاده ست

معین | معین معین الدین کی از لغه سنجان یزد یا تیر گذشته و با جانب طبع موزون و ذهن سا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون بچکیدم بجای آب از دیده	کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفت ست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین | معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس قزوینی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش بندگان معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسب صفوی
که به جمعیت سی صد سوار از ایام صلح که در سلطان سلیم قیصر روم عازم بود به عزیمت حج شد
که اعراب گرد بیابان و در اثنای راه میان حرمین شریفین نامی معصوم بیگ امیر حاج
روم حسوتی برپا شده نوبت مقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ چون کثیر گشته افتاد
و بقیة السیف مثل میر قوام برادر میر جنید دماغی و ملا سیفی با مرتبه اخبار از بهر او آمده و
تحذیر رسانیدند و ما کما یجار سوار شده در راه هندوستان گرفتند قضا الکشتی غرق شد
و کشتی نشینان سبیل هلاک شدند رباعی

	افسوس که یک عمر رائی کردیم در نامه عاقبت جای یک نقطه سفید		مردانه نه لیستیم و دوائی کردیم از بسکه شدیم در و رسوائی کردیم	

رباعی

	عیسی مستان که منج تو حسد همه رهبار سیس جستم تو احاجت مدام		عید الشیطان عداوت و حسد همه تا با رمان کر قوم تو حسد همه	

معینی ملا ملک حرم آوردست طمرادا لیش به فصاحت و بلاغت بی منادی ست
رویدر ترحم گل با رغم ناحت   رحالم ارسته نگه دلوار تو
معینی مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی مانند المثلین در دوره و قیقری
و کمتیا لی معقول و منقول قدیم الدین کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست که از آتش عشق
جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم ملوا روی برسید مذکر بهر جمع فراموش شده در کار چرا یاد
می آید جواب داد که کار سراج القلوب ست بهر چه در عبادت بکشل باشد آورا از دشمن می باید
یکی گفت که با استماع کلام الهی مرا طرب میکیرد در مرد که دل نحر وقت از آن ملهم سه دیدیه
از منظومات اوست
چو من ما زده شوق تا تو ست شیم م   همه حال تو میم محب حیه سے مکرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من ... بغمزه که زنم صد حجاب ساید رحم

معین — معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون است و از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل بر حال لیلی سخن مجنون است

تا تو رفتی زبرم دل زارم رفته ست ... کارم از دست شد و دست ز کارم رفته ست

معین دلم شده قربان آن کمان ابرو ... که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین — معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ اقتدار دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت بزرگ بمتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و صدم اکتفامی مداخل این جهد بمصارف آن بزرگوار وقاتش بغایت حسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ستة و عشرین از مایه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار است

تا خون نمی زند بدل این بیت ابروست ... زان کرده ام از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب

پی تفریح او سے تا لم و بس ... که او وزین آدو ناله شاد کام ست

نه غبار خطا از آن عارض جانان برخاست ... بالا طرفه بگرد سینهٔ تابان برخاست

معینی — معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ اند اوه من اعمال اسفراین ست در صور حقائق و معارف را بدیده دل معائن گشته و اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آیینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستان اثر یادگار است و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من ... هر گوی تو آشفته چو باد سحرم من

باشد که بیابم زگلستان تو بوئی ... عمریست که چون باد صبا در بدرم من

معانی — معانی سیف حمد ملا علی اسعالی کہ بعضی او را و معانی بعضی حمله بالکی مینداشته
و مرحی هر یک احداد این شعر منام و لی دو دستم بالعدش نام تالی نگاشته است ه
در کوی جنون چاک گریبان بحر کس — کاریجا جگر پاره بحر دار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد		خار خار دل افگار سلامت باشد	
از خیال تیغ ابرو دیده تحمل را رست		یار ساین شعله دیدار سلامت باشد	

مغل — مغل عبد الوهاب شیبانی از مغول ترکستان سمرقند است ه
شهریست پر رفته و سر فتنه یار من — وه چون کنم نعتشه شهریست کار من

معظم — معظم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل سلطان حسین میرزا بود و در دستی و محور
و حیاتی و شهوت بالی در قسم صوری و معنوی از حیوانات کریا السطر قبیح السیر فصلت السبق
میرلو و طبعش بمباشرت موزونی بسیار نظم را چکه مزاج میکرد و در کلام لوطیانه خود
حرد کرسال و مرد لواطه و اعلام معنوی دیگری می آورد گویی صاحبقران نگرامی یکدیگر
سر دیگر گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان از روی خود سوای معانی لغو مصائب
تناسل و توالد دکور و امات ذکر و فکر معنوی دیگر نمود و این ابیات از کلام نادر خاتم
معلوم است که سر قبیح سیرت و سر ریش معلوم است

این تیر من حمل منصب کند سے		ارمن با مہر پن کین تحیہ موجب کند سے	
سر کرده بدر هوا جو عمود دیکا از رسید		شہا بنظر تسیر کواکب کید سے	
چون عاشقان گناه کند بیج ما هیان		هم بہر بیان امامت تا نت کند سے	

مضمون — مضمون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد و صاف الحوئه او دست
طبعش مضمون شاهدان معانی تاره و محمود است ه
صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید — یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ه — مفتون

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را   غریبی خاکساری بیکسی بی‌خان و مانی را

مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجرید بود و در اواسط مائه — مفتون
ثالث عشر در معرکه شرف شهادت حاصل نمود ه

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان   یاقوت چو سابیده شود قوت روح است

کمربست خلقی بدعوی خونم	بگوییدش از خانه بیرون نیاید
روا باشد اینها که در بزم است امشب	رقیبان بیایند و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و بقولی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ه — مفتی

منم پیش خدنگ تیز بالش چون نشان مانده   وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو بعلم شهرت می افراشت و از حضور — مفتی
شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد
شاه شجاع کرمانی هست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانی ه

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم   همین یک شام ماتم را سراپائی بدن دارم

مفرد از مردمان قم در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و جز پیشهٔ خیاطت از دیگر — مفرد
حرف معاش دلش سرد بود ه

خون بلبل را نتنها در چمن گل میخورد	هر کجا خاری است آب از چشم بلبل میخورد
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید	آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد

مفرد محمد علی از شعرای تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب — مفرد
شایسته مرکب می نمود ه

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است   این پریشان هر که را دیده به بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ه — مفلس

گرچه چشم و دل بس خانه نشانانه بود	لیک او زاره بار در وحانه بود
چه بلا چشم توای رشک پری از تجسر	که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مفلس

مفلس کون آبادی از طبعش سواد نظم یارد کش سوادی ست ـ شعر

همه کس تا بمیش محتاج آمد و پیدا گشته ‏ ‏ قطره چون گوهر شود پیش دهقان آمیر

مفیدی

مفیدی اصفهانی از سیدیان مسجد جامع اصفهان ست لیکن دیوانش دوامی سعید در وسمان ست

مقبل

مهره و درد سر دلیستی سید بد مانیح ‏ ‏ معید بیت لعنت و گر معید سے را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجله علما حکماست و با لم ممدوح النظم و مداح ائمه اثنا عشر علیهم التحیة والثنا است

جهان بیرنگ گیسویت ندارد		در بیت چشم جادویت ندارد	
مقام سخت دیگر اوست فردوسیا		و گلشن رونق کویت ندارد	
اگر چه مشک او خوش نسیم ست		دم جان بخش چون بویت ندارد	

مقبول

مقبول هروی پیام مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر مے بود ـ شعر

لعمره ما بتواز دلبری آموخت ‏ ‏ ستمگری ستمگر ستمگری آموخت

مقبول

مقبول هروی در اصل از سادات قم است و در عهد سلطان حسین بایسمر تیغ و دل با تحلیه شاعری ادا نموده است

مقبول استظار ریحان زیبا بیست ‏ ‏ سیدانم از برای چه ای جا ستاده

مقصدی

مقصدی مقصد اصلی سر برین ساده بهوس بود طبعش چنانکه در نظم بیدیصافی نمودار صداقت طبع است آنکه ازیں همی ورود ست

دا هیم که کسی حال مرا پیش تو گوید ‏ ‏ اما چه کنم بیکسم و هیچ کسم نیست

ما خود کشتگان جیبس بسی نادر وی ترحم ‏ ‏ که گم دارد کسے پاس تو زار و زخواستم

نتواند بجز دی در چشم پر خوابت نمی‌خسبم
دو حسن کاری کن که مردم آفت جانها نخواهد شد
بجز آشفتگی در زلف ترابت نمی‌خسبم
دگر نه سهل باشد کار این یک جان که من دارم

تن جان ز ناتوانی هجران نمی‌برم
برده باهر که بخواهد دلت کشت چمن سکین
بسیار ناتوان شده‌ام جان نمی‌برم
دگر خاری بگیرد دامنت را یاد من سکین

مقصود زنده دل که در قصبهٔ مزینان از توابع سبزوار به بعرصهٔ شهود گذاشته است و زنده دل از آن میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و مافیها خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العوذ بهل ندیده از خانه راندند بشهر خوش رسید و با سنگتراشی طرح محبت ریخته روز را تا شب در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون می‌نمود با بجمله خالی از جنون نبود ع نامقصود

جنونم نشانید با حسرت کوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت
تیشه کندن کوه آئین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد
زدامان مادر بدامان کوه
ز یاران غافل تماشا گشت
که فرهادم و کوه شیرین من
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوڑا جهان آباد دست لیلی نظم را مجنون و شیرین سخن را فرهاد ع نامقصود

دل ز ارم را ز سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود ذکلاغ بار اصفهانی عیار پیست شهیر ضرب المثل در کلام پر تاثیر نامقصود

نمیدانم چه با جان فلک کرده است دانشور
که گون طالعش پاره از سطر ق عم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی بنمود و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات و شرح وارد نامقصود

نورو اعجاز زبان تر رباعی میکشود **رباعی**

در عشق کسی قصاص کردم خود را ۔ با قسمت عام خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز ۔ وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از یاد وصال دلم چو بوئی تو گرفت ۔ گر رفت مرا و راه کوئی تو گرفت
اکنون ز مسیح هیچ می آید یاد ۔ بوئی تو گرفته بود خوئی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوئے آید ۔ ور خوی ملک تو فتنه جوئی آید
گفتی که سحر صبا بیاید [illegible] ۔ مانند گل از تو هرچه گوئے آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف رشید مولوی سید محمد عالم [illegible] است وطنش قصبهٔ بیانی از مضافات دار الایالة لکهنؤ و مسکن قصبه مولن سید محمد عالم مغفور که از مصاحبان اکبر بادشاه مشهور است مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در پیش کولت تمامی شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوبه دار الخلافه دهلی قدم فرسوده و غالب از خطاب شمس الشعرا احاطت فرموده و سطر اصلاح نظم و نثر را بگوش التفات شنوده و در شکل مثنوی شکرستان مسمی به سکندر نامه و مقصود القصائد و غیر ما [illegible] از تالیفات خود گذاشته و بعمر پنجاه سالگی رحلت از عالم هستی بر داشته است

تیرش بدل چنین [illegible] گذشت ۔ در مقتل [illegible] گذشت
[illegible] ۔ [illegible] گذشت
شمع فروزان [illegible] ۔ [illegible] گذشت
[illegible] ۔ [illegible] گذشت

شو بصدای بلبلان آه رسائی قمریان — گلچین زشاخ سر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان ز بوستان — همرنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین وین تلخ وحشت آفرین — در وحشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

داین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست ـ

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتای زمان و رشک خاقانی
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخوانند عطارد در قلم رانی
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ کلک حرف زن شمشیر بیگانی
اسد الله را یکجا رقم سازم بیک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانی
علم در هند نامش بود و استاد شد و دهلی — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز مرگ خسرو ثانی
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سر ایمان نشان رحلتش خوانی
۱۲۸۵

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب به پیر سال — غمناک از الم دل قدسی طالب است
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم است — هر سانحه نگار پی سال طالب است
مقصور زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسد الله غالب است
۱۲۸۵ ۹۹

مقیما فوجی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازی
مصروف ترکتازی است

در دور ما بهار طرب رو نمید مد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده
باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت ـ

با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

خوش آنکه چون تمار سگ خویشتن کشد — هر چند در شماریم یا دمن کشد

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور است و کسبه بنظم گستری و سخن پروری مطمح مقصود در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با مستی احمد علی رسا الکهنوی مدتی در سهارنپور و مثنوی انتزاعیه که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود تمام املای این مثنوی را رسا بنام خویش حلیه طبع پوشانیده تا آنکه مقیم باصحاب استعار حجت مشعر انتحال محلی بحلیه طبع گردانید از انجمله ابیات است

در سخن آنچه مرا طبع رساست	همه از سعی قیاس غلط است
مستی احمد علی از قوم شریف	داشتیم فرق ساطع لطیف
خامه در فن شیرین رقمی	اوستاد عربی و عجمی
حرف گل آرد اگر در تحریر	خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر که ایشان بود دش	گل زیب مجالس بود دش
من دا هر دو یکجا انوس	گی مستقیم چو دانا و عروس
مودتی آن داد دو شعر و سخن	قصه پرخوا بکه تو در دل کن
لا جرم یک دو سه مستتم	نقش این طرز حکایت بستم

ولد در نعت نبی

ای رحال آستانت حتم رضوان سر نگین	مشک سیرا را دکویت راهای حور عین
تاجدار ملک هستی بر سر آرا مسند خلد	هر کجا استی تو با تی بر همه بالا نشین

وله ایضا

آنکه ایجاد همه خلق خدا را سببی — ار نه بیش ننمودی هم بعد نسبی

در هوای قدرت میکشدم مصطفی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ
و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اوده
بود در سنه ست وستین ومائة والف جهان فانی را وداع نمود

اشک چشم رفته رفته در گلو زنجیر شد
طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس عذب لسیج وشیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان بر شد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کند بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا الطیف گفته و جواهر مضامین شریفه سفته از اوست

براهش خانه از نی بناکرد
در آنجا نه بسان ناله جاکرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود ز اوست

افسوس که اهل هنر خموش شدند
وز خاطر یاران فراموش شدند
آنها که بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش با وجود شاطع مضامین عالیه نمودی

ز جلوه میکنی هر طرف که مهر تو خیم
زمین درود ستند ساقی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن
شهر اصفهان اختیار نمود

چو دریای رحمت تلاطم کند
گنه را سبو خویش را گم کند
مکارم ز خط قزوین بسته کمر بسته که بهر ز ایوان کلام صدر نشین است
بهر جا که آن جامه گلگون نشیند
چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی رباجی محمد صفاهانی است دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود
به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا الست

ودر وسال آن ایام احوال مرگرفت مثنوی مولانا روم را احوال گشته در علم جود والای حقائق ودقائق ستوده است

میشی اہل معرفت معنی گل ست | فتح صاحبدلان گل عمل ست
فارغ معنی ز رنگ ذین ود | نکته گرفهمی زرگ این بود

ملک قلی ہندوستان تبدار میان شیرین زبان ست

شد ز تاب تو مرا مکیال ہیبت | گر زحال وظم سیر جوان سوخت
راهی کاستم از دل بر آمد | ملک را بال وپر بر آسمان سوخت
جو دل گرم محبت شد سلیک | دو عالم را آسے بیتوان سوخت

ملا شاه و در حق ار اکابر حقیقین صوبه بدخشان ست در عهد شاهجهان بادشاه و ان زبدنما
بملک ہندوستان شاهزاده دارا شکوه مرید او بود حاضر او بود اکثر مردم عصر بالدر حق وی
اعتقاد نیکو بود کلیاتش ار هر گونه نظم و نثر بنا همه و کلان کلامش ست و شیخ و تیر
والف سال وصال آن ملای شاهان صعاکیس بالایست ست
عقل تاریخ آن صدا آگاه گفت محبوب علی ملاشاه
شد تاریخ وفات آن ار دو بیتش جوش باندیش ست

مرد ایم وجود مد منیکر دیم | بیارین چیست ختم خلوت ما
در زیر بغل تا ک بهار ز گرفت ست | بی تکیه بجای ہند ست قدم ما
شو د زنیک دل زنده ہزار دل زنده | ذ یک چراغ قران صد چراغ روشن کرد
آن ار دوی کحش را پیچ خمید و گفتیم | ران تیغ انتارکی کرد ما لای دیده و گفتم

رباعی

عمر که بلند و پست بود م بودم | در مرتبه پیچ و هست بود م بودم
خود آمده ام بخود پرستی کلوسا | آمده گر جدا رست بود م بودم

ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بلکهنو جد آمده بعضی خالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب از جهان پر ملال جاده انتقال پیمود ــه

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را	یاد آورد جمال بریخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال	بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض
وملال ــه

مدد ای خضر فریبم بحیات جاودانی　　من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوارست از اعیان زمان و سخن ساز نادره کار ــه

ز ناله تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او	که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از او	در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوڑه جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه اوستاد عصری بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشست ــه

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن	کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران	اینکه می بینی بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست	وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من	تنها غم جانانه چو شمعی ببرم سوخت
می زنم جام غم و زهری بمینا میکنم	در نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من ساعتی سرگرم افغان ملتمس	کز برایش نامهٔ درد ترا املا میکنم

درد و غم زغم چو جان در قالبم جا کرده — بی تکلف جان من کار مسیحا کرده‌ای
چاک رسوائی جیب صبح امید در وصال — تا ز شوخی در حریم بیت رقیبان جا کرده‌ای
آشنا ره مژه سوزنی دل و جگر کرده — سعادتش رگ جانم نیشتر کرده
سوال ملتمس با طواسته واره — اگر ز رلیف بروی قضیه چیستر کرده

ملک ماچری ملو شاه ملک تجوردی است دا پیر بار و اتی خط نظم گستری سیه
صد قسم گر ز لیلی و مجنون روایتست — یعنی حدیث عشق تو با هر حکایتست
ملک خواجه ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانیست
سر کوبش که شد اهل نظر را سجده گاه جان — دمی صد چون کند چشم سیاهش سیکتا را جا
ملک دینار حاکم کیچ و مکران بود در خلاف حکام دیگر آن دیار عقل و دانش را بکار
میفرمود حکام ما تقدم را معتقد بود مدکریع مسکون در تصرف ایشان ستاده وی
میگفت که عقل آسمان ایشان ست و این شعر نقش نگین بحیر او ست الحمد
حلاوت چهار اگر بود بی ملک بسیار — مادی کج دکمر آن دلیل ار آن دیار
ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی
از سلاطین خراسان و وارث ملک ماورالنهر و آذربایجان و ارسلان او اسباب بود و تا مدت بیست
و سه سال با دولت و سلطنت ایران و توران و عراق را سرداری امر و در شعر هم بسیار بود
از تربیت وی بکمال شاعری استواری ما نور در این شاه و بر اهتمام نظم بدیع نیکو بست ولی
رباعی یار و هست رباعی

نوسی رگ یار دروش مردید کس — اورحمت دار و ما بیع گردیده پیس
ران دادر ریز بدیده نگار نیم نوس — گو چهره چو لیس نی خیره تر چو دیده بس

ملک لوطی مرسی بیبانی بعشق دلبری مبتلا بود و بار قیبان هم با مر جو دمی نشسته
مشهور شعر می سرودست

رباعی

آقا ملکت برد و بجام نرساد	وز تو ملکت لنگ کچل هم شد داد
ای کافر بی‌رحم تو من هم ملکم	ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر والا دید

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیرهاست — جرم بی اندازه میخواهد عطای بی حساب

ملک ملک بیگ از فقرای ایران است سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می‌شمرد و انجمن را گلستان — بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی توتی سرکانی ملکی‌ست در نظم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بتحصیل علوم رسمی متحلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهدهٔ بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیار است در بعضی سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و والد داغستانی نوشته کردی سنه شش و الف بکربلای معلی از جهان گذشته

درد جانم بلب آورد و نداری جانان	خبر از درد من و بیکسی این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم	لاله‌سان چشم سیه سرخ بخونم کرد است
گفتی نگاه دار دلت را ز برای من	جانان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست	روزیست که از وی شب تار گریزند
روزی که بهر بار بمیرم هزار بار	آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در خونم	کسی پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتشی بجگرم بر جگر زدی	صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدی
هرگز بمن ای دیدهٔ روشن ننشستی	با من ز بد آموزی دشمن ننشستی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان   یکدم من سوخته جز من ننشینی
امید که هرگز بدل خوش ننشینید   هر کس که ترا گفت که با من ننشینی

ملولی شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از معتبر و مشهور ارکان شهر لکهنو بوده و در شاعری بخوبی و رسائی فکر کمیل بوده ۵

درد دوری میکشد بیست گرفتار ترا   گر برگ جان هرگ ره دیک ست بیمار ترا
بیچ کس دیده نبیند و نگوید سخن قاصد   میدهم پیام قتل یا خبر وصل است این
هر چه میرسد لب تست سحر سار دارے   که دا سپردم ای دل سحر دار دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ منصب مجاورت و تولیت مشهد مقدس مسابات داشت و خلیفه سلطان میر داوست که علم در رست ایان مراد داشت کلامش از درجات حام رتبه قبول و مضامین رنگینش عمر وای دلهای طول ورسیع دستین و لستمایه رحمت از جهان گذران بر داشت و ملال بر دل یاران گذاشت ۵

طرفه حالیست که آن آتش سوزان بر رم   دور تو میرود و دست زمن سے سوزد
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش   این خط نامه سیاهی است که من میدانم
رفتن از تیر لشا آمدن از محبه برو   عذر بد تر گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان شم پروردم   تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر بر رو نکنیش   میسوزم اگر گرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط نعایت خوش می نگاشت و صد کسی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ۵

آنم نگو گریه گره کرده نفس را   تا درد دل خویش بگویم همه کس را
ماهی از دریلی تا آتش لالی کاتش در سواد حروف بر رنگ درخت اخگر برسید ملی ۵

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول ‌ ‌ ‌ هرکه پیدا شده پروی زده دامانی چند

ملهمی

ملهمی کوکنی برهمنی بود از خطهٔ کوکن ملحق بملک بیجاپور که در عالم رویا از حضرت ختمی صلی الله علیه وآله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق اَلتقانی بخطاب ملهمی یافت و تاکرده آزادانه سیر و پاره هندی ممیزی و بیبرتطوره و معموره جهانگیر شید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد گشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دایرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح

ملیح ملا بدیع سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و حلقی بتقوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبد العزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت سه

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بجون خم
شب عید است و مستم بر در میخانهای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانهای ساقی
ز هر خشک و اعظ خنده دندان نما دارد	دهان آستین از سبحه صد دانهای ساقی
بیا و این آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمع سوختی در کسوت پروانهای ساقی

ملیحی

ملیحی نافعی از معاصران نقی اوحدی ست بغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه و تری سه

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی ‌ ‌ ‌ بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نموده بودند و مولوی سید عبد الرزاق و دیگر اخلاف شان بطناً بعد بطن دران شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

اسمه جنسگزاری مد بکار بی شرکار رما نو گردید مدو سید عبدالحی مختار کرنا عم نکرم جو جلی
مالوف ایدحسین سفر همراه بود مدخلت والد ماجد دام ظلهم بملاحظه احتوا شان ترجمانند
دالی وصافی مد استعداد ذکر گوید مجالس کمالات تحویر تر و یح شان باتمشیرهٔ محمدیه
خاکسار مرمود مدیحا میرزا الآخر یوم و ستنبیه جمعی تسهیل ابعد الاثنین والالف
و مسیحی ضاحیه عزم موهبات حوت کا نتاری فیض آشیانه بودت سکندر بیگم صاحبه مغفوره
بحضور مسامع عظام امرا و اجله ریاست و اعیان دولت و علمای کرام ازدواج ساطع تحریت
والا گیتی همت محل عقد تاهل انعقاد گرفت و خطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و دیگر
حدمادیم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدارالمهام و مالک کل ریاست
بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد احمد علی نایب بخشی این دولت و محمد عمر
قلمدان محکمه علی منهج الشریعة و طریقة السنة السنیه و احتساب اشتوانات رسوم مدعیه
نکاحین مدو یک رومیه حاله ازدواج حسن الصرام یافت و خطاب رئیسه مهر دام اقبالها
بعنایت تیول بمبلغ سه هزار روپیه سال و خطاب مختار الدوله الصمصام خانی با بانی عام
وعطای خلاع فاخره از اعیان نادی و جیغه و حلل و حلی مرصع بجواهر گران بها و دو آن پایه
امرا رستان ایم دو ده و هجینین بجواهر کریمه اقطاع جاعلیه شش هزار روپیه سالانه
و فیل با عماری زرین و حل مسرق زرتار و کالسکه با اسپ و حوض رفتار و ثیاب نفیسه
بیشمار و ریورات ثمینه بسیار و دیگر سامان و امتعه بار و ر اسار و برای تعمیر محل سکونت
روپیه بقدر متعدد او لست و بچهار اران فر بود ند و بحضور ان تیرین خوانان و قمر ذکر ایان
خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گردانیده ند که ایراد جمله آنها در بیجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ار ان قابل ثبت درمقام است
قطعه تاریخ از مهتمم منشی عطامی واقع شهر کا یو محمد عبدالرحمن خان تخلص شاکر شهور ست
چون امیر الملک محمد امیران خان — حامل فقه و حدیث و تاریخ حسکم خدا

حاجی بیت حرم نواب صدیق الحسن — خان ذی شان بهادر آل پاک مصطفیٰ
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا — حسب شرع احمد مرسل نموده کدخدا
گفت ممتاز مصرع تاریخ این عقد شریف — عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شائبهٔ تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب
متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن — گشت کدبانو بعبد الحی ممتاز زمان
بهر فکر تاریخش رصد بند خیال — اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

الغرض ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و بتدوخص آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوهر سید نور الحسن خان صاحب بهادر شریک و انباز اند و میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیات چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل بلباس طرازش پوشیده است.

هر بار دل ز عشق که بیهوشی آورد — چشم از نگار بند که مدهوشی آورد
شد بخبر هر آنکه نگاهت بروفتاد — نطق از رخت همه خاموشی آورد
رخسار یار تو بصد ساله ام شکست — تحریک لعل لب بقدح نوشی آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او — خط آورد بردی و سیه پوشی آورد
ممتاز شد بیاد کشی ناتوان طبیب — آن دارو شش بده که فراموشی آورد
تخم که دیده بدیدار یار دوخته ام — ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود — به دست بازی آن گرم خود فروخته ام
جنبش مژه چشم فتنه انگیزش — هزار نشتر غم در جگر سوخته ام

ممتاز حکیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و هادی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی است اعتقاد و تلمذ او درست نمود و چیزی می ستود و دوری ساختند اشعار عثمانی
تخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرموده مدتی ملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود
غزنوی سر آسمان بود و اسعد و عاقبت رحلتی در هندوستان آمده و دیگر بهرام شاه تسخیر
هند کرده متتابع در کابل بوده بعزلی مراجعت نموده مدتی در غزنی لشکر کرده حادثه
کرمان پیموده وار مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی وله ای خصیص بود در سعادت
عمری احسن شمرده تمین حادث سنه اربع و ثلثین و اربعمائة رسیده فنا نمود هست

در کار تو هر که دل بریان کرد / جانا به سر تو که سود جان کرد
صید محبت روزگار با چو تو / با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم گرچه شب / در دوری تو اشک دامن گردن تام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیک گرجستانی غلام شاه عباس ماضیه
در عهد ممتاز شاه سلیمان وارد زمرهٔ تحویلداران خوش بیان است

گریه را ریز بسی گل آلوده ام دریا کجی / آسمان خود احل سیاهی تهمت میشود
ای قدر صبح وصال تو مگر دیده سفید / که کسی پیه داغ حسب هجران نشمارد
تا کرمی رخسار تو او دیده نگاه هم / در چشم ترم چون مژه خشکید نگاه هم
از دیده برون یک سر مژگان صد پای / تا گشت رد دیدار تو بوسید نگاه هم
ای معطر نو بهار عطر بوی تو / گل صبح برویست روی نکوی تو
ز لعبتان رشته دکان تحفه میکند / از تیرم حلقهای عطر مشکوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از هندوهای اعیان هند در مبارک خیال ممتاز ملک ولکهنو اهل زبان
سخن پرداز بوده

دل چون تعهد تاکی ده ولا آزار امیس / یارب چه سازم چون کم دل آگهیان یار پیش

ممتاز مولوی سید امان علی خان سید برکت علی ابن سید مبارک علی مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فریدپور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد است واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم ... شگفتن زاد دی بر روی حوران جنان بستم

رصد بند عروج طالع ناسازگارم من ... حضیض خاکساری را با وج آسمان بستم

زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم ... ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم

ز خیر و شر منم آزاد و حمتا زاندرین عالم ... نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

محمد کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی ست بعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب امیر خان عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدر روانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیح فوج مامور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سم وکالت از خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسید

آگاه تا نشوی ز غم اشتیاق ما ... نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست ... گردد چو گرد باد بگردش غبار ما

ای نور دیده دل غمناک ما شبی ... باری چو طفل اشک بیا در کنار ما

مستکر از الفت یوسف لبیان چشم بست ... گرد چاه وقت تشنه نوید ارمغان ما

گیتی تمام جلوه گه خوشی و رنج ماست ... ملک بقا جزیره بحر فنای ماست

گرکا فرم و اگر مسلمان ... من ترزبان و هم بر الحیه هستم

مضمون از سادات موضع جاجمؤ مضافات هندوستان بوده عمری در حیات السلطنت لکھنؤ

بسر برده

بود آنی دلم پیاله رنگ می پر درد آمیز — بیدام قرار آلی گرفته وی دیده ام آبیے

مضمون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعر است لاابالی

و عالی همت مدتی تو خدا ای کوشش قائم و در عهده تحصیل انگریزی عهده تحصیلداری

سرانجام می‌نمود تا زمان تالیف این کتاب حالش معلوم نیست هیچ سالی در قید حیات بود

نابود فی جاشنی بر حرام است تنها — همه باطل بهر دو کرد و بر حرام است تنها

مضمون سید میر شاه حسین ابد فکر از حظ کبیر است و رسدش مصایب صاحب ملاح

بالطبیعة

سبزه خط و لب لعل و دل این سنگ ای هم	سید بهار دار کنار شیشه گوی تر مر ا
در دل تحریر شرح چالسیاری سینه را	فاش پیچ چاره ملا تیغ تو مسطر میکند
آخر ساسب حیران گویید خط تیغ او	یک الف رحم ادرای استمال برد آتم
لعد اثر بیاس کی نو ساماں سرانجام کردم	دیدم جامه را ابر نگاه

مضمون میر ابو المعز محبت تخلص جهان کثیر است و الفت مصرع القلوب مردم الکبیر

سیمای تو آلهوس رحیم و وسم کشیم کیم — تا دیکیں جدا را اکسیر محبت کیمیا کردم

منت کرمم جان اصفهانی ریاست اورنگ شاه بیگم بیگی بی سید آخران بادشاه

تھا ماه روی با عم منت سید و صل — سید ای جهان تیغ شکست سید

جان ار روی آدم متواری گل از رشک گشم — دوش از تیر گل کرد دل آشیان است

مضمون میر محمد سیدی طهرانی مست والا اشهبان علم ریاضی و فن شکر اشتهالی از شعرای عهد

شاه سلیمان صفوی بوده و بعد اکبری به هندوستان راه نمای سیر جود نمود و کلاه است شاه

میرزا سلیم جهانگیر به منصب مدحت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت سند لاهری

از بنارس بنگاله چهره کامیابی افروخته و بعد زمانی رخصت وطن گرفته و در راه مقتول گردیده
بخاک و خون خفته ست

چنان نازک بدن هست آن شکرلب — که رنگ پان گرانی داشت بر لب
زلفت بهر دو جانب خونریز فتنه الست — چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
ای رنجش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم — که سیلاب جهان را آب برده ست
شد بزلف دلنصیب که بوسیدنهای تو — عمر دراز بهر ممن روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند — مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبد الرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم نیر آسمان سخنوری

باعث عشرت نگردد در زهی خشک — آبروی مردم از چشم تر ست

و بحالت زوال بصارت گفته

روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه وسه تخلص اختیار نموده
بسالا آلی معانی سفته از انجمله انچه در مرثیه شوهر خود گفته

کوکب بختم که بود از روی سنور آسمان — بنگر ای مه که بغرقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسر خوانده میر احمد حسین
قتیل و در عین جوانی از جهان باد گویان دار دنیاست

چون آتش طور ست حنای که تو داری — با شد ید بیضا کف پایی که تو داری
برخاسته خوابیده محشر سر پا بود — در نرگس از شرار حیایی که تو داری
آیینه اغیار بود هر سراسر وار سے — رخسار دلبر بر صفایی که تو داری
از گاه در زمین تا بسر عرش زد آتش — منشا جدا با ناله رسائی که تو داری

شمع تن حیدر قدم رکھ کر رہا یکے ، ہچو پیر اب دلم سوز ی دیر وا سے کیجئے

منشی غلام علی متوطن سکیٹ کر قصد البیت قریب تیں پوری ار مضافات کا میوار ملاقات تیاری

ماضی محمد صادق خان اختر بچہ تخلص سے دو شکوے معروف و مشہور بود ست

خواہم سر کوئی تو منزل کند گیس ، تا کام دل یار رود تو حاصل کیست گیس

منشی منی لال ہیرا رام قوم کایتہ متوطن حوالی دار الخلافہ شاہجہاں آباد دست لسی لعل شاگرد

دست عل مسدیاں ذوی استعداد شرق سلیس الخط نفیس وجود تا عالمگیر عہد جلیس

انیس مدد سرکار رسالت لطف العدحال ابن سعد الدولہ شاہجہاں الحمد الشاعر انتخاب کردہ

رفتہ رفتہ سرلت امیر الاشانی معز الدین جہاندار شاہ خلف الصدق بہادر شاہ متوفی العیاد

اور بہکت شیب عالمگیر بادشاہ زمانیت کا کمگاری را افراشت سو

سوریہم موردیم چو در بار روی اے		ساقوا ان لاکی رشد سی اور ا
رای قتل دل خستگاں گرچہ تپید		کسی مارکشا قفل جیں ارور ا
نمیرسد بہ پایا نسیم سار کیجے		عبرا رساید قبت نگاہم سو را
بہلی ست کہ در تیری تکلم آمیہ دریچہ		رمور گو ستہ چشم تو چشم آہو را
تیا منشی کیجا یہ چشم کسی کر بیرد		وفا و لطف و کرم شاہاں جو تو را
اتی متاع دل دین تم نگہت یمایا کرو		نسیم عشق تو بر لوح سینہ انشا کرد
غیر دات گشتہ مرا ایک تیکر حد دلو		حال ملیسا آمد با تجھ بیکسی کرد
منشیا عشرت تم یار کی امر دو کام		خون دل خوردہ مرا بخش کہ عمر را کرد

منشی میرزا زین العابدین یار رود باد بہار مہم فیشان و شاعر الی ست ایکلام ملاقات

نظام ستاں بہ لرش امتحان و صادی بسو

لی جمالی پردہ و دیدار عاشق می شود ، چنیک چشم دل با ستدایی دیدار

منشی میرزا محمد ارجمند کلا باں جہلے الحجریہ ست دراشا نظم بہ تر شکر مردی گرچہ

در جیب غنچه پوشد و در برگ لاله داغ — عشقت برنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف بابا خواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از
میر سامانی سرکار عالمگیر پادشاه بصوبه داری کشمیر و از ان بمنصب جلیلهٔ وزارت ترقی نمود
و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شاخ بینی و طلسم و کیمیا نظیر نبود
نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی دامنگیر بود و از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات
نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز
گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند
اصرار ملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی
زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید ه

با کسی صحبت مرا طاقت نمانده اینجا	بعد ازین دست من و دامن تنهایی جا
نقد دو کون در گرو چشم بستن است	سیر بهشت در پس زانو نشستن است
با خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم	یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند	ما را درم خرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام	گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب
درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف
آنست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و پنج رقعه
مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق و دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ه

نگر ای ترک سرم قابل فتراک نبود	ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن	میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران است

وصف سه برادر دیگر داشت که حمید و مقیم در شعر با اسم ارشان و هر یکی از والا نمولید
در فضل و کمال آیتی بود و وصف ماهر سه برادران در کار عهد شاهجهان بادشاه در
هندوستان بنام کشوده و از عنایه عهد تمتع وافی برداشته و آخر امر برابر تجارت سیاحت

وطن جو بتا دست

ذلیل هر طرف و رهمای هر گرد رم	میان کعبه و بتخانه منزلست مرا
قیمتش سودن سهای سیش نیست	آن گریبانی که تا دامان محشر چاک نیست
صد شکر که سودای جنس در سر نیست	آلوده پروا بگلستان دیدن نیست
اگر کلمه ما بود آمد است آید به	بر مامریح که این کوتهی برد برابر است
تا یحیی من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد	کو بکس بیگعت عالم را و محزون بیگریست
تسوار تسلیم روزگار افتادم	چو شعر خوب که از انتخاب می جهد
داغ میدرجی نارم که در بیابان گشت	حی تو الست که از چشم تر ببر خیزد
فکر جمعیت دل تفرقه ای آرد و ما ر	قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون سر بیافته ام لذت تنهائی را	جا نداده ام ازین سنگ که میدوید
آشنا سر بپای تو تا صبح شد بود	مکن شکوه در ذبنا اگر قسمت ام
آمدن دلی چراند دل عاشق ارزان تست	زما چه سست سست گر آنانی میکنی

منصور — منصور بر خطه شعور بری مطمر و مشهور بود در عهد اکبر بادشاه بمتاعه شعر اجوال بیود

کی ر دول مهر بیچ آن مت مبارک رود	این بوحسنی است که از جلوه ادراک رود
بیکسم تو ای اطبار با تو استنی چو لیس	چو تیم مدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم بسته ام ز دو د	بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور برخوردار — منصور برخوردار بیک اصلش از ترکان است در سواد طبع سمیو رشی در فقر و معانی
رنگین چراغ بر دو دمانی گر آن صیدالبقی ازای مصور شید که حالا در ایران دارد

بردار قناعت ندهد سه

در دیدن خیالان که خدا نزدیک ست — دماغ عقل بدانم بهار نزدیک ست
شیرین ترا زان پسته خندان شکری نیست — روشن ترا زان رشته دندان گهری نیست
چون دیده دلم دید و منصور به عالم — در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
خیر چشم تو که خون دل احباب خورد — کس ندیده ست که بیمار می ناب خورد
دلم ز سختی غمهای او ندارد ننگ — که آشنائی ذاتی به شیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست دلبران طبع زادش در دلربائی شاهد نو عروس اعانتش در مهام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه
ازین دار ناپایدار رحلت نمود

رستی پیش نمانده ست به بیمار غمت — قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده تو لی بجای مردم
چندم بکشی و زنده سازی — آخر نه تو لی خدای مردم
منصور ز غم بمرد و فریاد است — از جور تو و جفای مردم

منصور اسفانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر آرزو غنودن تا کی — تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی بهم سری بالا کن — بر در گه خلق جبهه سودن تا کی

منظور در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر است

می ناب از هوائی باده لعل تو در جوش ست — زمین از سایه سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سرگشته دارد اهل سودا را — قیامت نسخه از یاسمین آن بناگوش ست

متعمم قاضی نوراحمق متوطن کناته که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تمام داشت واستعدادی در نظم سر ساده که در یک ساعت نحو صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که سعی در ریاض عومیت دارالامارهٔ کلکته بشهر هوگلی چند روز بکار مولفش رای دیع تعب سفر رحت کشاد و بکلکته رسید و صیلهٔ لطف الحق پسر مفتی صبغه الله کی چشم واروی داشت دلداد تا آنکه کارش رسوائی کشید و در حریشان محبوب آن عاشق صادق ادیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در شعوان شناسا بسیر روضهٔ رضوان شتافت وسعی خود را او طن کشیده بهان بر دیگی ار قید آب و گل خلاص یافت

یافت ست

روشنائیم از خود چنان که ما پیر احوال ما
سعادو بار مروت حال ما رسیده
تو جاسته سروی که دلم باخته اوست
ترو و مکن نصیحت بر رفتار راست ام

بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
ار رو حسته آه ار قد افراخته اوست
که سخن ست تو ناصح ار دم متوز ما نصیحت

رباعی

یک سطر سل تلاش مضمون کردم
ای تاره حال رسته بیت احمد

ز لیلی النظم طبع مجنون کردم
یک مصرع قامت تو موزون کردم

یستعمم عبدالرحمن متعت تقوی و تدین که داشت لوای حدیث احتساب ما لا اسلام سما ارا افراشت بالای اقتدالش بر سر جوشان باده عشق باد نگشت ملحود هم مصطلهٔ النظم سیگدشت ست

زیر لب بسطه لگه تبسم تو رخسارش
کمان برد که جاسته دگر گرفتارم

متعمم مراد آبادی از سادات مراد آباد در بریلی بوده آبای کرامش بحکومت واقتدار تمام بسر برده جد بزرگوارش در زمان تسلطا فاغنه بران بر روابوم برای حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم مقابله و مجادله برخاست آخراز مراد کثرت و غلبهٔ آنها جز صلح و آشتی چاره کار ندید بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت بسر برد و همچنین میر منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگار بپایان آوردند تا آنکه زمانه بحالشان کم التفات گردید ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدارالامارهٔ لکهنو افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و تحلی داوری و داد جوهر شناسی نداد و در بعض علوم استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان لطیف و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز پامال ادا ها میکند ما را — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

ای دل همدم این ستم بمنصفی نکرده است — آنچه تو کرده‌ای بمن کس بکسی نکرده است

در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند — با دخزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند

دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او — کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند

بجز دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است — خون شده و چکیده است میل وطن نمیکند

منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست — بسته زغم چو غنچه لب شکر سخن نمیکند

زآهم اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد — بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد

برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او — طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد

دمی که نالهٔ زخم سوز دل دوچند شود — چو باد تند شود شعله هم بلند شود

بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد — کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود و تلمذ و ارادت خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود و در عهد عالمگیر پادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت
بهادر شاه بخطاب جهانخانی و منصب والای امارت سرفراز بود و بعالی کرانی بالا آن درجه
موصوف در آثار خیرش مسعود است

ملک دل یاد گل رخی دل ایجا کردیم | عالم را به ویار دگر آباد کنیم
رفت مجنون و صحرا ست بیابان جنون | گرد بادی دگر از خاک جنون ایجاد کنیم

مستور میر مستور علی از مشهوران شعرای دهلی بوده به روشنی طبع زمین سخن را منور کرده

	در پی قصد جان ما است مستور بی ظلم نشسته در جا است مستور گرسیان را و جلوها است منور		یار بیگانه آشنا است مستور حاجات قریب است هرگز تا تعامل تشنه و دیدم	

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است از معتمدان و مخصوصان بادشاه
طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

	پیدا کش تم خو چهره گلگون گردد گر رشک دل مشتاقان جیحون گردد		بودیم که سموم حشر افزون گردد تا در یوم حیات مدقق موم	

مشفقی شیخ الشیخ از علمای بوده در سلطنت اکبر بادشاه هندوستان رسیده
بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم اکبر بادشاه الاعرج ممتاز بوده
دوران تو ام ز گلگشت گلستان فراغ باد | گلهای باغ ما همه گلهای بی داغ باد

رباعی

	دانید شب تیره آفتاب آمد خورشید بکام محراب آمد		هر چیز که ساقی شراب آمد تو کرم شب افروز و ظلمت میگردد	

منیر دهلوی از احوال حیات او بوده و بلند در زمین شعر گوی موجود است

نه غبار خطاز ان عارض جانان برخاست | بالهٔ طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع انجمن و شبستان شیوا بیانی ست ؏

پیش ازین بود شبم یا سحری بهتر ازین | داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین

غم آزادی و محرومی صیادم سوخت | کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین

یار می آید و من میروم از خویش منیر | هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اولا تخلص بغدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ؏

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد | مرا شراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آواز گرمش منیر دل گرم طبعان در عهد جوانی بوطن خیرباد گفته رو بسوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر تهته و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ؏

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام | دزدون من شده چون دود و کش سیاه تمام

بنای صورتش ایزد با اختلاط نهاد | چنانکه ابروی او گرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر باسمان ؏

در آتش غم سوختیم و یار ندانست | حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه است که بخدمت میر محمد طاهر علوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خود وقتش از ملک دکن نگاشت ؏

گر رنخت گه ز خون حنای دل در قلقل ست | زین بیلو ور ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست

بیتو مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند | سینهٔ چاکم ز بیجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشن کشمیر هستم صبح و شام
شیون پر مرغ در گوشم نوای بلبل است

تا امید بیکسی داد عرق هستم
آنکه دست بیکسان گیرد سواد دل است

تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن
لعل بیاض رشک نوای عندلیب آمل است

موالی — موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که مولدش در دو سالگی گجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گردید. بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه منصب بیگلربیگی سردار گردید اتفاقاً تهمت گناهی عظیم نواب سراج‌الدوله بر وی ثبت حکم داد هنگام آتش هر توپ بر سم باشید و آتش آسیب نرسانید وجود وی سیتا دسما یه این حال نواب برخود لرزید و بعد رخصت واستر صاحب او تفویض همان عهده کوشید لیکن شوق رضا نداد و دار دنیا را اولاً مدهی و آخر اله گهنور رسیده و دست ارادت در دست شیخ محمدالله متین بگذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد و سال رحلت از این دار ناپایدار برداشت

لشکر از میخانه طلسم متین تا مرده ام
چون تکثیر عشق دل شد حلال کارمن

موید — موید سید اشرف نکته سنجان عادس که در هند بیرآمده بود مضامین باریک طراز موید نظم می نمود

عاشق و در مردم و دل پیش میکنم
این چون گرفته راست سپر خویش میکنم

آنکه کاش دل بکام دل خویش بردمی
تا من هم از میانه رو پیش میبردمی

از دیر و کعبه حاجتی گر روا شدی
حیدری چیست مشقت هر کیش تر دمی

موجد — موجد بلگرامی ایام و لسش ثبت حرید و اول علی و کسانی مت

بوسه بر لعل مخطط زده ام
مهر بر خاتم خط زده ام

ساقی از حرف تسلی شوم
بی سود کرده و لطف زده ام

طمع از ساز طرب ما ساکت
دست رد بر دل و بر لطف زده ام

دو تن بودیم ناصح بسی
حرف ناقص بخط زده ام

غزل تازه نویسم موجد تو سهابر لب زده زده ام		خامه را بار دگر قط زده ام شربت قند مکرر زده ام	

موجد شیدا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطلبه فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مسند ریاضت و عبادت جاگزین مانده در اواسط عهد نادر شاه بروضه رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند گفتا که مگوی راز عشقم بکسے		بلبل با زاغ همنفس میداند چه من با که بگویم همه کس میداند	

موجد سکھن لال دراصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نموده

نیست رحمی دلم یار دل آزار مرا ٭ نغمه بلبل شمارد ناله زار مرا

چه شکیبم حکیم چون تر نم سر بر سنگ ٭ مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

موجد لالا لکا پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط النستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت با صطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر و را و اکل عشره ثالث عشر از این عالم ایجاد و تکوین رخت بربست واز تردد چارسوی کون و فساد رست

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را ٭ که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته

آنکه شد از زرفشانیهای طبع روشنش نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار آنچنان بار از سر بسته زرمزی سپے برد پاسبانی آن چنان لبستگی دارد که هست		بی گهر چون دامن شب کشور هندوستان جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ فشان کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان در حریم دولتش ز آئینه سنگ آستان	

پیش جود وصف این ترا مثال دگر گردد چنانک
تیر اقبال اوراتا برآمد بر سرا ر
کان جود دریا گشته و دریا شده باشد کان
آسمان بر روش دارد بروهان کهکشان

ولہ در نعت

چو گذشتار سالی ای از سپهر
کراز میم احمد فرو گیرد
مرا گشته بار دی میان در ضمیر
شد الہام قرب حلا بهر این
مدام کرشد متحد با احمد
کرتاه آمده در لباس سعید

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارة کلکته از رؤساء قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنو مضاف صوبهٔ اوده است ذات بابرکاتش مستجمع مکارم شمائل و محامد تمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن مالوف مرشد آباد رسیده برفاقت رفیق و مصاحب نواب صاحبان مهابت جنگ ثابت جنگ مبارزالملک ... تعلق کرده تا ... صوبه بنگاله جمعیت و ... حکام انگلشیه منصب ... عدالت صدر ... آفات سکینت ... قدم مسند قضا القضاة ... گذاشت ... کمال تواضع و انکسار ... داشت بعض کتب فقهیه عربیه را بفارسی ترجمه نموده و بنظم نیز توجه ... سید ... بتاریخ ... ثالث عشر ... می آورد

از سر کسی نگوید الشرح دلستان را
یاس بری جانانک ای گل بار ... سرے
توحید ... وارسته جو ... ست
گل ببلبل واسته و هم تبع ما ... داریست
آنکه ... دی گردش دوران گشتم
جاذبهٔ ... بیست ... طرف
رالسان که برد دل جانان نگه جانها
عالم تمام صورتگر آمد ست تراـ
این دل که بار بار ... ... مرا
هرکسی را اسیر ... نبود الاهرا
گرد تا چشم سیه مست تو ... مرا
داد درخون ... آن ... کلبار ... مرا

سه ... موجود ... بریت ... ۱۱۱۱ ... ما ... کم ... در سال ... تاریخ ... عهده ... ستعفا

در فرقت آن لاله رو موجد خورم خون جگر | وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده‌ها
حیرت من حباب ست که آن کم فرصت | بست بر خویش عبث تهمت تعمیر در آب
آب چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیانست | آن سبزه که سرسبزی صد خضر ازانست
موجد چه نهان میکنی احوال خود از من | بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
جا کرد کنون شیشهٔ دل درخم ابرو | یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک | تا برای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید | فغان که از جرس من فغان نمی آید

ای آتش رو شرارت تست | در دل که دو صد شرار دارم
دل شوریده بپهلوے خود | بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست | شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موجد | الفتی طرفه با بتان دارم
گر آتشے ز سینهٔ سوزان برآورم | دود از نهاد گبر و مسلمان برآورم

نامعلوم موجد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش با شیوهٔ غمزدائی و دلنوازی
بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز سه
دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل | حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

نامعلوم موجد همدانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنه اربع و عشرین و
الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشودم گله را | من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله دارے | اما تو کجا حوصلهٔ این گله دارے

نامعلوم موجود سید شاه عبدالجلیل ساکن بکن پور از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ
خاکساری و قلندری میگذاشت اخر سر میلاد بکن پور رباوی برخورده و از صحبتش حظ

واقع روده است

چون شد و دست تو بوسید خارا ارم	بوسه بر پای تو زد و زلف رسا را نازم
بوئی گل را دماغ من بابوس رساند	حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت رکویش موجود	شد زمین گیر در عشق اعرش پا را نازم

موجی — موجی علی خان بیگ ایرانی که قلم و اهش شلاطم کوش طبعی و طراوت ست هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت است

مراد چون تو دلبر بدولت میسر ما شود ۱ خط مشکین او ما صیت مال هما دارد

موجی — موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهترپت متوطن قصبه ساندی بود در اوایل تلمذ مست علام همدانی مصحفی تخلص می نمود و با احتیاط طریقه دوستی می پیمود است

رواجی داد و دام دیوان ددد بیقراری را	نوشتم جای بسم الله داتنک عاری را
دمائم خر موی یار ما چیری می سارد	دعا کو تیدار من نکهت باد بهاری را
خاتم رسید زلف دل در تپیدن ست	شد بیتو حالتی که تعلق تدیدن ست
ای وحشت آشنا رم تا رسیده	لی فکر را حتم نه عم آرمیدن ست
آنکه ما عیر ره حرف محبت هم دم	خوش کند خاطر من کاش بدشنامی چند
ز فکر زلفا و در هند زلف پر شکن رفتم	ز حال عزالان رفته رفته تا عشق رفتم
گل داغ دل عشاق از آه و سحر حسد	صبا را سرو بیگانه و اند گلستان من
بیابان کی رسد افسانه حال پریشانم	شب زلف دراز من کوته ستاره داستان من

مودود — مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام حالانا از اولاد حضرت قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام است

ای لاله رخسار تو از لاله خوشرنگ آمد ۱ پیش لب تو نام گل بیرون مرا تنگ آمد

موزون — موزون خواجه بیلا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

موزون

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

غنیمت بشیر صبا اکسیر آوازه بلند سیکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کاتیه که مولد و منشاش قصبه در اطراف عظیم آباد بود و پرورش بمبالال بیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدن هیبت جنگ مدبر جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان ابن موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب ایلچی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرده برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خود از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائة و الف موزون را از حبس بر آورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ چشمید و بدین تالمکین فی البدیه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

با مجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین الاصفهانی بود دیوانی داشتانی در این دیوان کن فکان گذاشت

بعد از بسم استفتاح دیوان را	که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تمهید	که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتار نیست	قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
[illegible] در آن خط سبز	بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو جاگیای حزین طوطیای دیدهٔ ماست — چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را
ز دوش بود سرم همدوش تیان ما — چون شمع سوخت بالهٔ ما سر زبان ما
خون در جگر ما ماند وعده نگه تو میرسد — حیف ست آنکه گشته رود میهمان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه‌های گل — خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما
از نکهت بهار رسد تا بگوش یار — سوز درون پرست اگر چه نهان از بیان ما
مگر گذشت بدل یاد مهر سیاچشمی — که آب اشک از مژه ها میچکد کنون مرا
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت
شب که دل بی روی جانان نالهای از درد داشت — شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت
صد قیامت بجهان از قد رعنائی است — فتنه‌ها در نظر از نرگس شهلائی است
تا آه و اشک تا سر و کارم فتاده است — آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
سنگیست بار چشم گهربار من چو دید — موزون چرا تغافل یارم فتاده است
این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریست که از ما نوشته اند
دل سنگ آب گشت ز سوز نوایت موزون — میست ورنه ز عاشق اثری ستر اریں
چه خوش کیفیت روی یاد هجوم درد عرقهای — که دل ما چاک باید کرد گر موزون گریبانی

موزون راجه مل سنگه از قوم کاتیهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ نیکوسے متعلق بحکومت او معاف صوبهٔ اکبرآباد بزرگان او از اجداد بر اصل روطن رکمند بود در درسیے طرح اقامت ریخت و پدر مکنت سنگه پدر نامدار سنگه دست توسل بدامن دولت نواب جان الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و خطاب ... نواب ممدوح و خلف الرشید ش نواب آصفجاه والی دکن بلوای عزت ... در سرکار نواب آصفجاه بعهدهٔ مستوفی الملکی است تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ ... منصب دو هزاری و نظم و نقاره و خطاب راجگی یافت و امور بحرا ست ... مصطفی مگر

موزون

متعلق حیدر آباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج انگریزی محاصره و یورش بران قلعه نمود در رابعه تا توانست پای برجا ماند آخر زخمهای منکر یا دو تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع وسبعین از مایه ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت

گرد گلشن جلوهٔ رنگین یار آیینه را — میرسد عرض قدمبوس از بهار آیینه را
روشن قد تو دیدند که دارند ز سرو — دایم انگشت ندامت بلب جو ها
شب که یاد ماهروی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت
بیجا کنند غمزدگان شکوهٔ فلک — موزون چه فتنه‌هاست که در چشم یار نیست
لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد — دل از ما بو ز گل مستی ز می آب از گهر گیرد
از آتش گر و سپند تپیدن خریده ایم — از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینم — روکش آفتاب می بینم
بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام — سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم
سخت حیرانم چسان بر من گوارا کرده — حال عاشق را چو زلف خود پریشان کرده
ز هر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان — چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
میکند صید خود این کجکلهان آسان — آفریده ست خدا آینه دام سیه چشمی

موزون

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود و در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بیتو دلم را بهیچگونه قرار

موسی

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصامی جامه و به معمای خوش مقالی خلقی بوی گرد مده بوده

این چشم دل آزار بیایید و ببینید	این عشوه‌ی خونخوار بیایید و ببینید
موسی اگر از هوش رود آید عجبی نیست	این مظهر انوار بیایید و ببینید

موسی

موسی الفاتح میر با موسی بن یا از کلیان بحر یان همدان بوده در کشمیری و موشگافی به معمای بوده

کعبم زروم که چیست قابل بحراب است | کشور دل و گشاده تیر کجست دیوار است
زچاک سینه ز رلعت دل چیان بجسد | کز مرغی ار قفسی سوی آسمان بجسد

موفق

موفق از حال توفیق این بری ولش سرمایه دار الوداع سعادتمی و سعایی ست

در نکوئی حسن کعبان ست محبوب مرا	خوب میگویید خوبان سر بسر خوب مرا
وعده‌ی وصلم مده دارا انتظار یم باک نیست	دا که عمر نوح یک چبر ست ایوب مرا
هست از تیعش موقع از استهاد ت آرزو	یار رساین مطلب از ظاهر ستار مطلوب مرا
از شرار عشق تو آمد اکه در جان آتش ست	لی گل روی تو او ساع دلستان آتش ست
مر مرور دگر الفقر م عارض تو دور نیست	مر خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده

مولانا زاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام بوده سک شیرین کلام این استطام داشت ست

در عالمست تحمل ار ماز کی بر باتش | برگ گل ست گویا در صحبت دیا آتش

مولوی

مولوی حاجی محمد سیستانی از اوباء خوش خیال و شعر از شیرین مقال بوده و با مولی دشت سیاهی اتفاق اتحاد در مالی افاده و میان هر دو مشاعرات و مطالعات بود داده

سالیم رقیب از جانب دلدار سے آید	اصل از مهر سین ز سیر جانب آید
تیر کریم کر بستم تیچو تو سے داد کیم	که کهید حرف مرا گوش که مریار کریم
حلق را رم طرب علقه ماتم گردید	هر کجا شکوه نمیداد تو میاد کیم

مولی

مولی آقا عبدالمولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت واکثر درنجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان اورا سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میرنجات و میرزا نورس وغیرهما صحبت و سرمایهٔ از علم عربی هم داشت وخط شکسته درست می نگاشت طبعش را باکمال نفاست ولطافت سرشته بودند امراز زمان بدرجهٔ قصوی تعظیم وتوقیرش می نمودند هریکی مولا رخود وش شمرده بخدمتش کرخدمت حق است ودر سنه ستین ومائه والف بجوار رحمت نعم المولی پیوست ــــه

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد   گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید   چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب و آتشم از اشک وآه خویش   درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل   دگر کجا سر وبرگ بهار دارد گل
به تیم جلوه که در کار گلستان کردی   هنوز در دل خود خار رخاره دارد گل
بغیر ازینکه گریبان ز رشک پاره کند   بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست   به بلبل انچه کند اختیار دارد گل
ز افسردگی ز آسودگان خاک برداری   اگر یکدم نقاب از روی آتشناک برداری
دهد صد کوچه طوفان از تهیگر یات مولی   چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک برداری

رباعی

زلف ورخ وکاکلت که هم تدبیرست   گه دام وگهی کمند گه زنجیرست
تسخیر نمود هر یکی ملک دلے   این سلسله عالمگیر ستیست

مومن

مومن ابرقوهی نکات رادر دلش انبوهی ست رباعی

جان صرف غمان بیشمارت کردم   سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم   دردریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاتمی اصفهانی بود که با آغا تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت آنگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از آنجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

تا چند شعله بر تنم و دامنی گرفت گرم از پریم چنانکه نبل اصطراب سوخت

مومن قولی بست پاکیزه بادی بود از وطن رجا بسته در هند اقامت نمود لیکن در دل همت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جاده سیر حرمین شریفین گذاشت

		رباعی		
	مومن آنانکه خوب میخواهندت		بیند چو ماطلعی تو شاه نیست	
	عمری بودی چنانکه خود میدانی		یکچند چنان مری که میدانند	

مومن سرواری با تقی اوحدی معاصر است و مسائل شعر و سخن کما ینبغی با هم

		رباعی		
	اول همه جام آشنائی داد		آخر ز تیغش ره جدائی داد	
	چون کشته شدم گفتی تا پیچ نیست		داد از تو که داد بیوفائی داد	

مومن محمد مومن داستانی دلش مهبط فیوض رحمانی است سه

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی — خوشا بحال دلی عاشقی که دلبرش باشد

فرنگ زاده نگاهی بکن مومن بیدل — شوم فدای تو چشم جادو کافرش باشد

مومن مومن بیک ترکمان مشهدی مستجمع محاسن و دانشمندی و بخردی است سه

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم — تا بگوید حریفان که چرا آمد و رفت

دستی که در پیاله دست شراب بحث — در دو یکجا ندر رشتهٔ آفتاب بحث

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین با تیسیر و تقول این مدیح الزمان میرزا در زمان سلطان عالی گوهر است محمود الخصائل حمید الشمائل کریم و با دل لطیف و قابل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر دائم الخمر
خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده نموده در وقت قتل این بیت
زبان کشوده

ناجوانمردی که تیغ ستم در من میکشید — کافری سنگین دلی کشته است مومن میکشید
کشید بر روی زمین دامن قبایش را — که چشم غیر نبیند نشان پایش را
زد بدیوار غمم بی تو ز غیر از نفسی — آمد و رفت ندارد بمن خسته کسی

مونسی

مونسی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا موسی بنون وسین بجای میم و نون اشتباها
تعبیر نموده

همیشه بر دوم شمشیری نهیم قدم — بوادیی که منم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس

مونس از شعرای عجم است که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس
تقی اوحدی بوده

زشادی گم کنم خود را چو با من در سخن باشی — نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
در آن مجمع که خوبان جلوه خوبی و هنر نما — ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس — ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند سید
حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبه سندیله مضاف الشهر لکهنو ست و هر یکی از ین
هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در او ست والشعر و
مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سلیم
موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است
وای من ناگفته نشناسی گر انده و دلم — ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه جو دیار ملا خواهم که سنگیم بر لب
زیمان جمع است خاطر از پریشانی مرا

آمد نگار قصه ز چشم سیاه کیست
شوخی گرفته شرم ز پیشش نگاه کیست

را اعتماد عمر تو و رجای از پرسی
تماشای جوار شوخی چو رعین گناه کیست

یکی رجیع بعر باد و دیگر از جستم
دعا کرده است مید از تو سامان تو چیست

میان شکسته دلم کو حکایت قاصد
شوم تسلی و دایم یقین پیام تو چیست

چند حیات روست دل شیدا ماتم
سر آتش بدرد کم کرده شکیبا ماتم

غیرت جس کر رحو و پسند ولطرسے
خوا بس عشق که هر دم تماشا ماتم

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که رود تن ا سوطن لکهنو در عین جوانی ست پای اقوطن گردید فکر تن بعالی عالیه برسیده ست

ای حرمت تماشه و عمر تسیم از تو
در دیر سرا و ارستایش صنم از تو

در اشک جگر گون را اثر نا مدرسگی
ای آه کجائی گر از امس کرم از تو

مونس اگر ادام تعلق شود آماده
در حلقه تجمید شود محترم از تو

مونس شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ست

مونس یار باز گل ویار پرکن راست
کاسمان رود و از عطار جو ونیشاپور شود

مهابت خان زمانه بیگ که در امرا جهانگیری سرداری داشت و حکومت کابل بعلم اقتدار ابی او راسته شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردن جهانگیر پادشاه را او در جشن تحرا است چه در داستان سیر شاهان تیموریه مذکور ست

هر کس که دل خراب دارد
از دوق مرا کباب دارد

خضر الشیم رسیل صدر یکی که آستینی
تر گرده ام زگریه وافسرده میروم

مقصود میرزا مقصود شیرازی جامه او لسطے وانی در جاده و ظرا سے ست

خط گرفت از لعل دگامی که من محو ام
شد نصیب خضر آن جامی که من محو ام ستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف عظیم آباد دست ذهنش
حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد

ای مهدوی خسته بدرد دل خو ساز   شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است
و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در بر روی مردم بست
و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن   با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند   آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه از دنیا
رحلت نموده

ساقی تو دبی ادبیها عجب از ما   ما مردم مستیم نیاید ادب از ما

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد
فتحعلی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود و در آفتاب عالمتاب
نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته

آن بت طناز با صد ناز گفت   سعی کردی تا شدت مطلب روا
گفتمش این در کلام ایزد است   لیس للانسان الا ما سعی

و قتیکه فتحعلی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آنرا در میخانه بهای
باده فروخت شاه از استماع آن معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت

خلعت نو شده در باده دیرینه گرو   که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چارباغ اصفهان سر و پا برهنه
صراحی و جام در دست می گشت جمعی از یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشتی بیشتر چون

برگ گلزار سری ما طعمه مرغان ای رحمت . . . یکست با تو معلوم شود وقت ذره
و در تنور خود لشکریش تمشیر و تیا آمد میگوید

ردهی ملاطون دشتی تیر تر . . . برابر روی امداد چو مریت
مدید و دین دشت پر انقلاب . . . کسی درمیان جهان آفتاب

در تجسیس مدهای تشتم کاشی گفته است

بسیدم از سپهر کرای پیرسالداید . . . از فرق آفتاب شد تاج انجماید
آمی کشید و ماله را آبرو و گفت بار . . . دور یکه شده سیره است آن بزرگوار

خورشید سر بر سپهر آمده کوهسار

مهدی . . . مهدی رازی یکبار سر و صاحب طراز نیست

تا نسیم جو گذرنده در باغ . . . دل سخیه بر گلاب شود

مهدی . . . مهدی سید مهدی طباطبائی شاعری بود خوش نوا

میست گرداب کراد سوی رستها . . . آب در دیده دریا گردد

از سر ره تو تا آواز هم بیا مد . . . بانگ درا ساییست یا گوش با گرفته

مهدی قلی بیگ . . . مهدی قلی بیگ از علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص میمایند مرد صاحب مهدیت
طبع سلیم و ذهن مستقیم ر شاعر از طلم و دل حی احست

عجب بخسار تو لایک جمال دلربا دارد . . . تعالی الله که بار امروز تنگین جلوه دارد
دل لی آمد رو باشد دل آزاده مرد ارا . . . مرا محبوس دو ره مدان جهت مریاد آمد

مهدی . . . مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و بعضی تصنیف داشت و اکثر کمالات مرد کار
داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویا دوران بوده و در فن موسیقی بخوبی مستق
بوده و امیر علی شیر او را خیلی میستوده است

میستار و پیش نکال اوس بیچاره دا . . . تا در نیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فایز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتابی ز سر کلاه افگند و در تاریخ گفت — آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان — میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهرست
پی دو در وزکسان را ز خاک بر گیرد — ندیده ایم خود دولت عزیز در بدرے

مهدی

مهدی میرزا مهدیخان که از حضور نادر شاه اولا عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و مشیری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی نگاشت حالات و وقایع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقایع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان بقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعے

مطلب بطلب گر همه خود باد تهی ست — پیوسته سر انجام طلب بی سهی ست
گر ماه شود طالب مطلوبش مهر — هر چند که کاسه پر کند باز تهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست — بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو — گردی ز شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع تنعم ست

حالی که بود شمع رخت عکس انداز ... خورشید چراغ است که بیداد بیارد
آیینه دار عشق تو جز حسن ... پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی در مشهد مقدس سخن‌سنجی بود و کلامش مقبول طبایع ارباب کمال

الله ربا شکست این دل عزیز ما ... کو دگر شیشه توان ساخت ز شیشهٔ ما
محمل کمی ز بیتی که صد توان کردن ... چون عماری ز کسی نیست درون شیشهٔ ما
هیچ آیینه که گرد در چشم عکس پذیر ... نقش اندیشه مهر نیست درون شیشهٔ ما

میرجان گاهی میرو گاهی میرجان تخلص می‌کرد در مجلس حکیم ابوالفتح می‌آورد و در شهر اورنگ‌آباد بسر می‌برد و به کوفت رود معیشت حاصل می‌نمود در ترصیع و تلمیح ربوده بحر سخن‌پرداز جواهر نکات
و قلوب می‌آسود

چشم خود را در صد ماه گریه گلگون میکنم ... کاسه‌ها هر سنگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق ... پیوسته به کس آشنا باد فراق
هر کس که اسیر شد گرفتار فراق ... یعنی به فراق مبتلا باد فراق

میرتقی از سادات تربت است کلام شیرینش اصلی از تربت است

نیست آیین محبت کردن از یاری که ... در میان صد سیکی دیدم ز سیاری که

میرسید جلال صدر الصدور از عمدهٔ ارباب اقلیم علوم و مشهور است کلام سلسلش
قلادهٔ گوهر حور رباعی

دایم که ماه نفس ... بوده ... قالب حاصل و روح تایب بوده
موگشت سپید و رو سپید ... این پیری من صباح کاذب بوده

میرسیستانی فاضلی نامی است و معاصر ملا ... است

ای دیده ماه حال ... ... خورشید حمایت سر زلف تو مشکل است

از دو رچین زلف تو بر روی چون نگار ... باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
گر خون سیر غمزده از غمزه ریختی ... باری چو زلف سر کش از وی بسی متاب

رباعی

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند ... وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند ... آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمایه ازین عالم رحلت نمود

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ ... تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا ... در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم ... که مرا نیست ازین شهر رو بیرون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز ... وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بادشاه بود و در شهر کشمیر بهنگام مشغله سنه ست و تسعین و تسعمایه تجرع شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی بادشاهی را ... که بردر ناله زاریست مسکین دادخواهی را
شام کز چهره فگندی نقاب ... تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ فضل باد از اولاد قرایوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بملازمی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغی نفیس و لطیف ترتیب داده در ان انزوا گزید و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشید

انچه از حسن و لطافت همه کنعانی داشت ... همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

راز ستم اگر بودی پس از قول رقیب	نگه یار تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن است	در نکهت زلف تو تماشاگه ختن است
سر تا قدم گلستان کرده سرو روان کیستی	دلها به غارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جنبش عشرت جانان بخوشی کافرت	جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا ملک — میرزا ملک از زمرهٔ شاعران خطهٔ همدان است و در دیوان سخن سرآمد میرزایان است

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته پیدا نیست   که مومیائی پای شکسته دامان است

میرزا جان — میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملاء معقول و منقول بوده ز ذکر گشت شرح مطول

و اشارات و شرح مختصر الاصول حواشی دقیقه تحریر نموده

دل تیشه از هجر تو ماتم زده تنها کردم   تا امیدی در بر و حسرت در آغوش کردم

میرزا عبدالله مشتاق — میرزا عبدالله مشتاق میرزای یکی از جوانان عالم بود دل طبعی بوده از نازک خیالان

متین سخن استتمام سوانح حسن وقت عید وجه الکمال سے نمود

دل بگرا آیینهٔ عارض یار است مرا   که معلوم نسیم باد تمام است مرا

گشته تا که کوی تو بود خواب اجل   که صبح قیامت باد است بیداری

میرزا معیز میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان است

ز حسرت تماشا یار بیان کرده میانی در آغوشم	گر بیدار دیدار بیتاب سعی آشنام را
عتاب خوش نگاهان گر نسیم با توان زرد	نسیم گردش چشمی نگرداند عالم را
میرزا زمانه تو بها که از جامی بردم مرا	پریشان تر ز بوی گل نسیمی کرد ایام را

میرزا تالی — میرزا تالی از مردم ساده و معاشی اوقات میگذراند و در عهد سلطان حسین میرزا در زمرهٔ

شعرا مسلک گردیده

مرا دوست مستی مگو که بیمرست این   که نیست عالم مستقیم و عالم دگرست این

میرزا والی — میرزا والی میرزا ابوسعید ... جهان بیگم بوده در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشاه

بمعارضه دار التقلب ارتحال فرمود

یکبار اگر خسته و جان را به نثار آرم ‌‌ ‌ باری چه نثار آرم کر باره دگر خسته در

میرک از موزون طبعان خطهٔ تهتهه بود و بروشن گفتاری بزم سخنوران روشن نمود

با طالع نا سازچه سازیم که یکبار ‌ ‌ دستی بنشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطهٔ سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش ‌ ‌ او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه ‌ ‌ کاین عالم خراب نیرزد با نیمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوارست زمین اشعار آبیاری

طبع روانش سبزه زار رمز بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نما گهها بهر دم میسکند باکسی یکدم آشنا نشدیم جز رفیقے نبود تنها ے		یافت هر کس دوستی خود را چرا گم میکند که چو مژگان زهم جدا نشدیم ما عبث با خود آشنا نشدیم	

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت در بحر اگر قدم نهم خشک شود		در فرق سرم نامه اندوه نوشت دوزخ گردد اگر بنهم به بهشت	

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیهٔ فضل و

کمال محلے نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاطان خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحهٔ

دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین زمانیهٔ عاشره از دست ملک

شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی همرکاب یکی از شاهزادگان

بگلگشت باغ مراد هرات رفت و به بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع دلش گذشت در دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

	در دا که گل مراد ما باغ مراد افسوس به هجر یار حالی افسوس		هرگز مراد دل گلی نگشاد هر یک دو سه در دو ما مرادی فریاد	

مطلع

ای جیب گردش فلک بسیار حیف پیش واعظ مستین قصه طولانی مشو		باشد زمانه تو ما شی هزار حیف قد سیار که کوته شود این افسانه

رباعی

	ای خاطر ستمزده ناشاد از تو هرگز چو میرکی فریاد دلم		بر جان و دلم همیشه بیداد از تو فریاد از تو هزار فریاد از تو	

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسب صفوی ایرانی سرآمد مصوران با ما تمامی بود
و در جهت شک به دیدم به دو هفته خود را کجا روم که گویم جسم بهت خود را
میرکی میرک جان پاکیزه مادی از سر دیں طبع رباعیه و ظاهر و باطن افضال صوری
و معنوی آراسته از وطن ملک ایران رسیده و منظور نظر ملاطفت شاه عباس ماضی گردیده لیکن
شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چند کرت غسل بکمال استیعاب نمود تا قضا
روزی برای غسل در حوض آب شدید البرودت در دی شدت سرد و قلت حرارت غریزی
وی سطحی گردید بالفور سرد گشت و این واقعه در سنه عشر و الف رو گذشت

دیده قطره خون از جگر بر آورده	ندیدن تو دل از دیده سر بر آورده
مرور دیده به مژگان تو و کجا رفت	به جلسه ناز دیده سر بر آورده
رفتند چشم تو حیران صبح چو هم	که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده
پی نثار سکت میرکی ز دیده و دل	هزار دانه لعل و گهر بر آورده

میرم سیاه مرزی بود از رسیده طهران قزوین با هرات و ادر او در دیوان ست تکی مستطر

میرک

میرم

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متخلص بعطائیه و
مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال یعنی بکمال باطنی او پی برده
و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر قریب ماوراء النهر اقامت
گزید و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول ع

ای روح قدس ایجاب تو التجا	باد اهزار جان مقدس ترا فدا
غیر از تو کیست شاه سراپرده وجود	یا من بدا جمالک من کل ما بدا
میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق	شرط ره است قطع تعلق ز ماسوا
حریف مجلس اصحاب درد شد میرم	گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را
تا حرف عشق در دهن جام نشیند	خاصان همه چون خامه بریدند زبانها
ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را	تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را
زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل	از زلال خضر پرورده است نخل تاک را
جاییکه یار باده فروشد عجب مدار	گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیبا
جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
چندان منوش باده که بیهوشی آورد	کز یاد داد و سباد فراموشی آورد
در دور لعل او نتوان داد دم ز صلاح	کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحه صد دانه شوم	گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم
تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم	فکری بدازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سرانجامی به	در عالم فقر ترک خود کامی به
از صاف زمانه درد آشامی به	وز نام نکو همیشه بدنامی به

از دیوان ثانی

آب حیات از لب آن چشمه جان گرفت	از لعل او حیات ابد میتوان گرفت
از شوق تا سحر لبهاش می بواجیت دوش	کیر مرا چو حلقهٔ کون در دهان گرفت
تر روی حقهٔ آن سر چو مو لعاب گرفت	دهان ز شهر برآید که آفتاب گرفت
آنکه عیان سر حقهٔ سیمین تو دوخت	پردهٔ چشم مرا چشمکان تمام گرفت
مگو روان دهن کون چو غنچه دیدم کش	کر صورت کون تو انشای راز خواهد کرد

میرم حوری میر میرم سیاه بود دیگر در هزل و فحش بر طریقهٔ اش سلوک می نمود رباعی

خلقی عظیم کیر بما فراسته‌اند	وانگاه کون و کس ما ساخته‌اند
این کیر حرام خوارهٔ صحبت مرا	تا بدینی شاشه کردنش ساخته‌اند

میلی تبریزی از مردم ماوراالنهر است کلامش مطابع نغز تبناسان مامیل خریداری است

فقتلم دیری می آید مدام چیست مقصود تو | مدار و التعاقی با اسیران کاش می بود تو

میلی قزوینی ست شعرا دنیاش احسن دل فتیبی است

عمی که در دل من از رهائی دلدار است | مکس بگفته ام وعلی که حروار است

میمنت میست جان که اصل جی از خطهٔ دلپذیر کشمیر است برادر را در کو اعتقاد خان

از امرا عهد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان ابن بهادر شاه ابن شاه اورنگ زیب

عالمگیر اولاد شاهجهان آباد تجارت اشتغال داشت آخر بدریعهٔ عم خود منصب و خطاب

گردن افراشت مدتی میمنت طالع و سعادت بخت بکامرانی بسر برد و در سیاه العربیه فاته

والعقل رحمه الله نقالعلی اصلاح میر درست

ساده لعل ترا هیچکو بسیت بیت | که لعل تو نمکین و شراب بی نمکست

میتی سیله کلال مرحوم حمای سوز دل و شیرین مقال بست نسبش ساده فروشان شهر

گوالیار میرسد یکی از اجدادش حرفهٔ قدیم گذاشته تجارت ولوای بارگاه سلاطین هشد

اختیار میکند وجد منی که خانو نام داد دبچو بداری درگاه اکبر پادشاه عصای اقتدار در قوم بدست می آرد درین منی بموزونی طبع و رسائی ذهن عروق نظم را براو ذوق فکر حبابی می بیزد وصهبای مصفای سخن بساغر گوش مستمعان میرسید و جهانگیر پادشاه او را بمنصب هزاره و پانصدی سرفراز میفرماید و نورجهان بیگم کمال تفضل و تلطف بر حالش مبذول می نماید چنانکه برطبق آرزویش بیگم بحضور پادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری عرضه میدهد که منی متمنی آنست که شاه دمی گوش بر اشعارش نهد و هر دو ملتمس او را اثر اجابت می پذیرد و منی را سرور فوز بمطلب فرا میگیرد و در دربار اولی بحضور سلطانی این شعر میخواند ؎

منی بگریه سری دارد ای نصیحت گر — کناره گیر که امروز روز طوفان ست

و در مرتبهٔ ثانیه این بیت بر زبان میراند ؎

من میروم برق زنان شعلهٔ آهم — ای همنفسان دور شوید از سر راهم

پادشاه هر بار بر شعرش متبسم می شود که دورباش عهدهٔ چوبداری از دیوان اشعار هم از یادش نمیرود ؎

چشمم که سحر فال بگوزان گل تر داشت — گلهای بهشتی همه در مد نظر داشت

تشنهٔ لعل تو هرگز بشراب نرسید — هر که وا سوخت ازین شعله بآبی نرسید

هر کجا آتش عشق تو برافروخته اند — شمع و پروانه بهم ساخته و سوخته اند

بسکه بستم کمر بکینهٔ خویش — نشترم در خراش سینهٔ خویش

ای مست ناز امشب یاری که بوده — لذت فزای بوس و کناری که بوده

آویخته بگوشهٔ گل عنبرین کمند — خلقی شکار کرده شکاری که بوده

حرف النون

ناجی

ناجی شاه قاسم مشهدی از لاهور دهلی مدتی رسیده تا سی سال سیر و سیاحت آنملک نموده واز آنجا به دارالخلافه شاهجهان آباد در آمده بنواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسلک و وجه معاش گردید. الیشان بعین فرزند و بعد چندی سمت حضور حدمت نواب رستم ارادت از دهلی بر آمده در اکبرآباد صوب ملک بقار رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می‌سوزد	پروانه ز رشک داغ ما می‌سوزد
شمع دل ماست روشن از مهر علی	تا صبح ابد چراغ ما می‌سوزد

ناجی

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

ناخدا

سار حاکی بگهار شرم عصیان رسیده‌ام   که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از دوستان طبعان این زمان است لطیف الطبع و خوش اخلاق و شیرین بیان بالفعل در دارالاماره کلکته بشغل تجارت مشغول است می‌گذراند و چهار کامرانی در بحر احمر حضرت حسین و حضرت امیر را بعض بحوران عمر یاد دیده و ودتی ناقافی و وصال بو جلت گردیده از کتاب خود دست که توسط آن اشعار خویش مراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر از اتفاق نظم بحاه هزار بیت آماده است

چون حسن ماست حدی در کشور نگویان	لاهوران ولایت قدس بود خدا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند بهر سو	در کشتی الهی با فلک ساحت تو با خدا را
تحریر درج تحریر بسرائی وصف رستم	یک آستانه دیدم هر دو یار سار را
آتش یثیان ز جسم بائید جدا را	مگر دو دست بحر در دکو اسیم دوا را
آه ز دنگاه تو حیرت حسن را	گر ماه لیلی بر دامنگ حرص را
مگر میای ساقی گشت حالی	کز رعنائی غم سر تا دم آتش
مرا دو چار مشت ست دیار خوبست	چه حاتم جا تالی باغ و دامن گشت

ایام می دروزی و گردش جام ست — مطرب بزبان این پرده که ایام بکام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست — محفل آرای کروشاهد کاشانه کیست

بگوی عشق کس محرم نباشد — دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا زدولت دیدار این هوس باشد — که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند — رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند — ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا — همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد — قیامت میکند برپا چو مستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش — که غنج حور بود عشوه های غزالانش

چه میداد ساقی روز الستم — که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا از ورق دل ابر بحر ساغر اندازم — سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامهٔ جان را قبا کنم — بر رغم شیخ شهر گنه برملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفهٔ ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — ز هر دری که در آئی گدای آن کوی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشهٔ زرگری دستش طولانی بود در باعی

هشدار کزین جهان چون خواهی رفت — چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطیانچهٔ سنغی اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادره معروف بملا نادر داستانی فزون بالشش گویا بالفاظ نادره معانی ست

کار سازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل هستوا نمکه شوید گرد از رخسار خویش

نادر نادرس اکبرآبادی است حسن مالش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ایرادی

بسته ز بار خوبان مایان کار نیست	حلقهٔ زلف پری رویان گرفتار نیست
هرکه شد مقتول ابروی حیات جسم یافت	آنچنان کشتهٔ تیغ نادر کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعرا از حمیدست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند
مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری بنظام نام مراحل مردگی می پیمود و قصیده
که مطلع آن استاد بود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام ماه — که ندانست ز وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ماوراءالنهر در زمان سلطنت همایون پادشاه بهندوستان آمده
قصاید غرا در مدح همایون بسلک نظم کشیده و بدین وسیله رتبهٔ تقرب پادشاهی رسیده
همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائه بعالم جاودانی شتافت سعیده فکری تاریخ وفاتش
سعیده یافت

گفتم برسم تعمیه تاریخ فوت او — گفتا جدا که رفت یکی از سخنوران

واز کلام نادریست

ده چه حرام ست قند یار را	سنده شوم آن قند بیمار را
شکر ویست که عمر سوده ام اینجا	بعمر خود که آسوده ام اینجا
چه بینی نادری چون دلان کو	کهی با خوش کهی خوش بوده ام اینجا
نشسنگ برم کرباس میچ استخوان مرا	سازد چه کند تیغ دلستان مرا
لشکر حسن تو تا دست پیدا شد	عاشقان را تو را هر یکی پیدا شد
گر دیا قوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در روی یاقوت آنچنین خطی ندید
کان نمک ست آن لب شکرشکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادر جی سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه آب

قابل خوض وغور رباعی

من بودم ودوشش یار سیمین تن من   جمعی زنشاط وعیش پیرامن من
ایشان همه صبحدم پراگنده شدند   جز خون جگر که ماند بردامن من

نادری شوستری خوش مقال وصحیح الخیالیست که خطه شوستر او رازادوبوم وسخنم درافکارش الف درکالمعدوم ست

ساقی بیاکه بی می لعلت چولاله ها
ننم که گر دنم از جرم عشق سلسله دارد
توگرم پرسش غیری تراچه غم که اسیرے

برسنگ میزنند حریفان پیاله ها
جنون کجاست که بامن سر معامله دارد
لبی تهی زحکایت دلی پراز گله دارد

نادری مشهدی از نادراندیشان بود وقتی در هندهم ورود نموده

بناخن میکشایم عقدهای موی ژولیده   سیه بختم چه سازم درخور مو شانه سازم

نادری هروی درمعما نادر کار بها نموده خیلے دقیقه سنج ونکته آفرین بوده ست

چو آب زندگی هرسو که آن آرام جان گردد   سرراهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

نادم از کایتهان دارالریاسته لکهنو در سخن سنجی سلیقه شعارست وکمین برادر منشی هیندو لال زار در نظم فارسی وارد و دستگاهی داشت که دو دیوان ارد و ویک دیوان فارسی نگاشت و در سنه یکهزار و دو صد ونود ویک در شهر کلکته برفاقت واجد علی شاه خاتم شاهان اود رخت ازجهان برداشت ست

شود ای کاش سوی دشت وحشت رهنمون پیدا
شود نامم تو روشن گر بسر تسلیم خم سازی
محو تصور تو دل دو دربین ما
حاصل شده در صحبت همنفس فراغ
مضمون بسته درچ غزلها نمیکنم

بفصل گل سرشوریدگان سازد جنون پیدا
که نقش راست ننماید نگین وا ژگون پیدا
خاک ره تو سرمه چشم یقین ما
زانم که درد عشق تو شد همنشین ما
گلهای تازه میدمد از گل زمین ما

نادم محو ستدلی طرلی یاد میکنیم دل بس کردید یاالفت مژگان تیر	بر حال ماست رست حال آورین ما رگ جان می تپید بر شوق لیسریزت

نادمی اصفہانی شاعری لاابالی مزاج بود معاصر سیکو سوردان نی محمود شاہ
گیرم کہ دل بعشق تناں حوں کند کسے   مطالع اگر بود مکمد جیون نمکنسد کسے
نازکی استرآبادی کلام لطیف وی ر مارک خیال مے الساد ہے ست
ماخبان ار گل حدیث گفت و اشکار اد بوش   حار عشق دیدہ و پشیمان گشت ار گفتا و بیش
نازکی تبریزی تلاح دوری میعست می بود و معاصر مارک وی باسرفزق نازکی
لیمداں بود ست

داغ بر دست جو آں سیم مدلی سوز   داغ اومی محمدا دل من سے سوز د
ناسخ شیخ امام بخش لکھنوی از مشاہیر شعرای اردو بود و لشعر فارسی کمتر توجہ می نمود و علوم
اوسید دستگاہی کامل داشت و قلم معاصر در زبان ریختہ توجہ میکماشت خواجہ حیدر علی
آتش باکہ از معاصر الیش بود ماوی مشاعرات و مطارحات ست و بحر شناسان در ار
تفصیل یکے بر دیگری اختلافات درین زبان شعر اردو بوی لکھنو و اکثر ادوار آتش
لسست تمد لو مظفر با ملا و اسہ میں دو شاعر نامور دار مدد اوستاد جو ر دار ان گرامعل
می شمار دو حریدہ حیات تاریخ در شارع وتحسین از بانہ شمالت حشر مسوح کرد بیانیہ اشعار
دری وی جز قطعات تواریخ وتہنیت کرباباں دیوان اردو در نیسی مطبوع شدہ تیر
سہم رسید تاریخ جلوس نصیرالدین حیدر آدشاہ مراد بیگ جہلطنت لکھنو گفتی بوانت تہ از
بہادر نسیم جنگ مرسد و بارت او بست قطعہ

چوں بشاہ دریں صاحب جو روانصاف گردید و میر عظش نسیم جنگ ۔ از الفت شاہ شد قوی بہر مظلوم	شد بحسرا و رنگ مرصع جالس گو بہت معمار فراست فارس در خود و زیر شدہ می بہر معلس

سازو قدم شاه خزف را یاقوت — وز خاک در و زمین زر گرو دمس
تاریخ نسب بگرد تاج تحریر — شد اسکندر وزیر ارسطا طالیس

واین قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه بادشاه لکنو هم از نتایج طبع اوست ؎

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند — رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو یا هفت فلک — هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان هست نشان تو فلک نقاره — کثرت ثابت و سیار همه لشکر هند
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن — ای فدای قدم تو همه سیم و زر هند
هست عالم بدم رشک مسیحت زنده — روح خاک قدم تست پی پیکر هند
تاج پر نور سر پاک معین الدین ست — بشعاع دل بینا بادشه خاور هند

نامی

نامی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بدایون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبد القادر بدایونی را مخلص وهواخواه ست ؎

ترا ز خاز می عشرت مدام گلرنگ ست — مرا بفکر دهانت چو غنچه دلتنگ ست
بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق — که به از زندهٔ بی عشق بود مردهٔ عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده ؎ — لذتی دارم ازین زخم که کاری زده ؎

ناصر

ناصر اصلش از قریهٔ مضاف بشیراز شاعری ست نکته پرداز ؎

سوگند بزلف پر ز چینت — یعنی بکمند عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت — یعنی که بروی نازنینت

ناصر

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعده قضای ایزدی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده ؎

خطا بر آوردی وا گشتی بجانم اضطراب — ملک معمور از برات تو بی محل کردی خراب

قدی چو سرو سهی بجوار شوان داری ـــ مرو تبلع که رونق به گلستان و آری

ناصر بسا از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر و حسامی از مشایخ موقر خلفای همه ست تبرک بود مصطفی بطلسق عتیق و کعبه تو تیش کشادی مشهور بود و در معارک بشا غره سطور و مسطور است

رفعت که بهر حلقه مشکین قمری داشت ـــ مانند شب زور معارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی صحبت شیخ خوش فکر بود و در اتوئی مشق سخن پیش میر ابوالعباس سعی تامی نموده است

ارچو آن سرو سهی گلگون قبا پوشم برد ـــ مصرع موزون رنگین از سرم هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و با صلاح میرزا محمد حسن قتیل در زمین شعر قدم توجه گذاشته ـ

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد ـــ در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد
عمره و عره و ناز چو یکجا گشتند ـــ شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت کار کوی تو واقف گردد ـــ بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز ـــ بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین ـــ آسمان در گذر آماده زاری را ببین
چهره شوخی که رو خود ضد نقاب افگنده است ـــ عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین
یار شد با غیر و با یاران وفائی را نگر ـــ دوستان را گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن ـــ داد و داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسایل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بوده است

چه اعتماد کند کس بوعده‌هات ای گل ـــ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاشی ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز منبع احمد

اثنا عشر سلام الله علیهم بمدح و ثنای احدی از اہل دول زبان نکشوده ست
بزیر تیغ بیداد ش بکن تغییر یکساں دل - میاباد ا برسیر رحم آوری آن بی مروت را

ناصر محمد ناصر خان خلف محمد قاسم خان و داماد نواب عالیجاه قاسم علیخان ناظم ملک
بنگاله بود که بعد بربادی نظامت خسر خود قیام فرخ آباد اختیار نمود و همانجا از جهان
گذران بعالم بقا شتافت و بنصرت و یاری طبع موزون بنظم قصهٔ لیلی و مجنون بطرز
لطافت مشحون ظفر یافت ؎

هر سر که ز عشق با خبر نیست	هان بر سر سنگ زن که سر نیست
هر سر که ز سر عشق خالیست	آنجا که شکسته حالیست
هر سر که بعشق گرم خون نیست	شایسته درگه جنون نیست
عشق ست که بر فلک رساند	عشق ست که با ملک نشاند

ناصر مولوی محمد ناصر از مردم رامپور افغانان بوده و مشق سخن از مولوی غلام جیلانی
رفعت رامپوری نموده بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف داشت مستتبع
بتحسین دو ماتین والف رخت از جهان بر داشت رباعی

برگرد رخت که خط و خال آمده است	خضریست که همراه بلال آمده است
نی نی غلطم که از پی غارت دل	شهزادهٔ زنگ بهر چپال آمده است

رباعی

مثل تو بدهر شهسوارے نبود	چون من بزمانه خاکساری نبود
پیوسته رکاب تو ببوسد خاکم	بر خاطر تو اگر غبارے نبود

ناصر ناصر الدین شاه پادشاه جمجاه مملکت ایران ست که امروز آن سرزمین ابطل ولایت
و حمایتش پرخود نازان با وجود اشتغال جهانبانی و حکمرانی ممالک شعر و نظم را علی وجه الکمال
مسخر ساخته و بنظم و نسق اقلیم سخنوری بر وجه احسن پرداخته روزنامچه سفر خود در ذکر تفرج

تشریف انگلستان برد و هم ملاقات او با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال ملاطفت و ملاحظت نوشته کرده دارالامارهٔ بمبئی مطبع شده مطبوع طبایع اهل سخن شناسان گشته است

حال بروی چو ماه من ترکتازی میکند ... قدر زهد و دین که با خورشید یاری میکند
تاری باز زلف بحسن اگر بس کم چو بید جان ... تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می گشت مراد ... هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
بادشاهی بر در درویشان بمقام همت است ... لا جرم محمود اگر با شد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند موجه نیست ... بندهٔ مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود و نصرت سخن و اربابِ سخن بکمال طلاقت و سلطنت مینمود در بعض کتب مدون یا فرسبت نوشته انجا در سال سصد وشش وسی از بیعالم گذشته است

آمد بهار و دل شده را که یار نیست ... پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در در دو کار رسته سببی دیده ام و لی ... چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
درکشش تو مسیح خوش الحان چو ناصری ... در سیح گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک ایران شتافته در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اخلاق بوده و در صحبت میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در مرشد آباد بسر برده و در آخر عمر بلکهنو آقامت گزیده با جانجان نقابعزا اصلاح میبرده است

بوالهوس المان تو هوس آمد و رفت ... بر سر قند مگر ز چه مگس آمد و رفت
بوسه و دشنی مثل تو دشمن کردم ... کمند شعلهٔ حسن انچه سحود سیکردم
جانیکه سیر آن قد مالاکرد بسکسی ... ار سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچراغ سارنامی

روشن میشود ست

جنونم ناله زنجیر را افسانه میداند　　دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

ناطق قاضی لطف علیخان از ممتازان شهر بنارس بود و در خوش بیانی حریف شعرای فارس ست

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را　　ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را

باز از حسن گرم شد امشب ز داغ ما　　افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما

خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست　　تشنهٔ شوقش دل خلقی چو حلق بسمل ست

چشمم بخدا طاقت دیدار ندارد　　ورنه بت من پرده بر رخسار ندارد

آمدی عیار کردی بنده‌ام　　از خدای خویشتن شرمنده‌ام

در جهان هنگامه برپا از قامت کرده　　خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوش گوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می‌افراشت

شور محشر بود ترانهٔ ما　　بانگ صور ست در چغانهٔ ما

حکمتم تا صبح از روز ازل　　می و نقل ست آب و دانهٔ ما

بیاد لعل میگونت چنان خون خورده‌ام ای گل　　که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و دمیکه لب بنطق میگشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطیقان می‌نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید

حیران شده روی تو از بیم جدائی　　برهم نزند چشم بحسرت نگران ست

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر　　تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر ست

ای داده بجسم غمزه‌ات آرام ما شبی   یک غمزه دگر که شود آرمیده تر

ناطقی — ناطقی قمری مسلک عندلیبش را صحبت دل خستگی است بیت

ای گل شده همدم هر خار بیا بنشین   ما هرکس و خاری شده یاد تو حاصل

ناظر — ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نموده و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت و سید ناصر در مدینه متولد شد از لطف خدا طرف هند گرفت و بعد عود گجرات سایه پدری از سرش افتاد و در تحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت ملک مغرب و عجم مشغول گشته کمالات نفسانی پیدا کرد و علوم کیمیا و سیمیا و غیره نیک تکمیل ساخته در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید تا آنکه از حضور شاهی مدد معاش مقرر شد داشت لکن زان سر بر دریا و دره آمده از باب احتیاج گذاشت و خود روش مریدان را بسر آورده سهای آن را صرف طعام و شراب خود می نمود و خرقه پوستینی که لباس درویشانه بود و چهار قوم ... آنگاه شاهی پیچ قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت جواهر بسیار ازو منقول است و در فضل و کمال او نزد کملا ... منقول که کتاب بادشاهی ... بالاتر رحمت روح پرفتوحش هادو است ... در اکبرآباد آورده رو بیرون

میر مدد رباعی

	گر سیل بیگانگی و طاقی است ترا		می بوس دستی که ساقی است ترا	
	ای عاشق مسیح همره دان گر است		از ظلمت تن بتو باقی است ترا	

ناظر — ناظر گیلانی کلامش سطر بسطر از باب شیدائی است رباعی

	سیدا ز دلی شود گشاده ام تا چه شود		در دست غمانش اوفتادم تا چه شود	
	سر در پی آن غزال از دل ...		سر در پی دل بباده دادم تا چه شود	

ناظر مشهدی گفتار و رفتارش بطریقه تجرید است ۹

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید … که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشته و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشته

ناظم

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی … جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی

چو صید بلبل افتادم بدام آن پری پیکر … کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهبازی

پشیمان می‌شوی ناظم درین دنیا هرگز … که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم ملتی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهره‌ور دانی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت

ناظم

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست … مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست

وامانده‌ام ز آبله پا بر راه شوق … یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست

داغ بهر سوی تنم آرزوست … سرو چراغان شدنم آرزوست

ناظم ازین گل چه گشاید دلم … غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست

آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست … سبزه زار لبست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن است مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر رسیده فالتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائه ثالث عشر بدار الاماره کلکته رسیده و در سنه سه هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمان رخت بدار الریاسته لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده است

ناظم

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را … در ساغر هلال بریز آفتاب را

گو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع … بگذر ز نخ فگنده ماه من امشب نقاب را

پیران سالخورده ز صهبای وصل یار … بشکسته‌اند توبهٔ عهد شباب را

در چاه سوی عاشق سوان وصل او	اکسیر را دیدی ز حسن و اختیار ما
ناظم حیات تو در مردن است و بس	این نکته یاد ده ما را کار ما
چون دل مرا ز هجر او تیره ایست شب	سرشک از دیده ما آید چون پیش آب
تسخیر یاری دل ز دیده سید طبیب	دانستم در حسرت رخش بنگریست
خواستم امشب در خواب گفت خنده گفت	لایق دیدار خیر از خیال میاد نیست
آخر جواهی نیست که در سیر تیر	سرو را از سلام قد بسان تو چید
ناظم اما حیف است جهار را شاید	سرو دید و اقبال گوید که پای تو شدا
آیی که از دل ع تو عشاق گرفتار نیست	ناشت ساقه در عشق تو قامت قدیم

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک میر قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الممالک نواب عماد الملک ناصر الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصف جاه صوبه دار ملک دکن است صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن و در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هر چه از دل بر زبان می آورد مرتع می آمد

سحر برهم بی گفتم مرا از سنگدل خونم	کز عذار گشتم سعدی را زلف گرد بیا
ز خط گر حسن رسا پرت مروان ز سنگ بود	صفای تار و دار و سره گر در دیده تنها
آنکه از رو قیامت خیزی میگوئی	گو بیا از شب هجران خبری نیست ترا
دوستان نیست محک گر مل آرام نیست	گر کام دل ناکام دل آرام نیست
تیر نگاه مست ترا سے کمان نیست	بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیده نعتیه گفته

پادشاه کشور دین حضرت پیغمبر کی هست	جمله موجودات از طفیل وجود تن او برگ و بار
گر نگاهی تیر انداز دو نگاه فیض گستر	در دل سنگ خارا کند تا دلیل انهار بار
سنگ خارا گر در دان جهاز او دیر شین	خاک تیره گردد از فیضش برنگ گل بهار

ناظمی
ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا استظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تابرود یاد ست

مژه برهم زدن و چشم سیاهش نگرید — زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
سبک شد رشک میر او و نه یقین سبکسرتم — عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد
ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات ست ست
هوس می ست و نقلم ز دو لعل فتنه جوئی — چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

نالان
نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو بود گاهی در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بجا انجام مرد ست

	تا کی بشب فراق سازم یار می آید و من از سر ضعف		ای بخت دمی ز خواب برخیز نتوانم ز خویشتن رفتن	

ناله
ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگ زادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائة ثالث عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت ست
خواهم که چو با من بصفا ننشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی
نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان ست

مرا بر سینه صد داغ بست و باد زلف ست جانانرا در تاب اگر شود سر زلفت ز آه ما		مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما

نامی کشمیری سرِ طلب علم می افراخت و زنّار به ابروامی پرداخت و با حریفان
مرد عجب هست و سامعه نشناق فارسیان علوم می باخت

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود		در دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم نگود		در گریه ام چنان چه زائل نمی شود

نامی مرتضی قلیخان اصفهانی از امیرزادگان عهد شاه عباس ماضی بود در عهد اکبر پادشاه از
هندوستان هم وارد شد گویند در عهد خدیو ما اساس مجلس قلیان شیشه شکست
هاندم این رباعی ایدیبالتس رخصت رباعی

این شیشه اگر از صفای شیشه شکست		ور یخ شکست گل یار ما کی رنگ شکست
باسرو ساقی سلامت ما باد		در عهد تو چشم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کوبت بچشم ما بشکست		بخجه نشترگان رنگ گل بر سر ما

نامی ملا تمیمی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست — ای دیده گریه رنجوانی بس نیست
عمریست که یار دست قبای نا اوبست — های ای تن زار مردگانی بس نیست

نامی مولانا صدر محمد از قاطعان خطه اهرست در عهد شعرا در زمان شاه عباس ماضی موسوم
بجوهری کلامی با شهرت

چه حکیم مرا بر سر که نیست یار انجا		لحابت جاک هستی شوم عیار انجا
قدر واکه درد مادر وائی بمیرسد		فسر بایه حکیم و لجایی بمیرسد
زان لب کام دل می باهم تمیدست		می میرم از جدائی روت باهم تمیدست
سروی تو لی سیلی سایه رسیدم		حضری و لی چه سود که آهم تمیدست

نامی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجداد آنها
در اصفهان توطن گزیده در عهد سلاطین صفویه لطانعه یعلی العمر طب اشتغال می نمود تا ای

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد
در وی چنین می نگارد شعر

چو شیرین شهره شد در دلربائی — غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند — ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق نگارست — شکارش لیک دلهای فگارست
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش — برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی ست دور از یار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن

نامی — نامی نورا نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان مدام میداد رباعی

در عشق تو ام گشته دلم جان دشمن — ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست مراد دشمنم در جان دشمن — وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب — نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست شعر
ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست — رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست

نائب — نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان ست شعر
آیا از خوبی مروت هیچکس ما را نداد — خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گریهٔ بی اختیارم می برد از خویشتن — هست در راه محبت اشک من گلگون من

نبالی — نبالی لاجوردی شوخی بود در تبریز و فضیلت کلامش ز قند و نبات دلاویز ست شعر
عکس رخسار آن پری رو تا در آب انداخته — از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری — نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
و بعد تمتع بوطن برگردید شعر

وست و شمشیر و مژه عرق خون می آید ۔ ۔ ۔ بحالی کشته تیسیه که چون سے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود و صیلت سحر بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزوده

ما درین باغ بهسال جمیں تصویر یم ۔ ۔ ۔ هست در جامه نقاش رگ عمر بنیه ما

هم بسر بیں گهرم عیب یاب گوهرم ۔ ۔ ۔ چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی سالک قصبه سوبگام متعلق صلع میں پوری ماهر فن ادب بود و تا مدتی تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود

آب بقا را ان دهم آبرو دست ۔ ۔ ۔ بوسه بران لب دهم آبرو دست

شام غریب دل من تیره کرد ۔ ۔ ۔ به توصبح وطنم آبرو دست

نجاتی تیراری جامه زبان در زبان جامه است در حاد و طرار بیت رباعی

	تا کار دل شکسته سامان ندهم القصه که تا ارغم تو جان ندهم		بس ندرو ترا هیچ ندان ندهم داماں ترا ز دست آسان ندهم	

نجاتی ملا علی طوسی بیاض الشعراء وی در ماترا رتنا پدان فرسکے ورود ستی

هیوسته نکونیست نظر بر رخ ماسے ۔ ۔ ۔ گاسے سر راسے و پسلاسے و نگاسے

نجف اصفهانی بود و گاه دری ره نگاسے می نمود

ا بچه شد تقدیر متواند کسے تدبیر کرد ۔ ۔ ۔ در دلم چون گشت هر جوئی که اد تیر کرد

نجف شیخ عبد الکریم لکهوی از تلامذه علام همدانی مصحفی ست و حامیت درد و دیگر می در اشعار بین محقق ست

چون بخاطر کرد یاد نگاهسے گاسے ایقدر بس که بهم میم سر راسے گاسے ار کنار است بگو آفت جان می آید		ماله جیرد در دلم گاسے و اهی گاسے کو نصیبی کر تسیم بر او نچو رقیب تیغ را روحته او جلوه کنان می آید

گذرا فتادو بگوشش بگرا مروز نجف　　　　که سراسیمه چو آخفت ز دکان می آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجفت اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را با نواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل سے نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلے نیکوست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکر و قصه هیر و رانجهه و غیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی جی پور اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا نغمه دلنشین این و آن کن　　　　بجان بهشته پیر و جوان کن
جوانم کن بفکر نوجوانه　　　　که نارد پیریم دور زمانه

و در نظم توراة برین طریقه می گوید

اگر ژرف نگریم تحتی بهوش　　　　بگفتار دانا گذاریم گوش
ببینکه همه پا گذاریم ما　　　　دگر گو نگیها نداریم ما
که یزدان دانا توانائی ست　　　　همه ناشناسیم و دانائی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی - این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست

بنام ایزد این نامه دلفریب　　　　ربا ینده نقد صبر و شکیب

خرد را داشت کشائی کصیل — خرد مسند پاسوئی و آتش الیل

سیں بارش جا مدا لی سحن — فرو برشگر دو دمال سحن

خرد بانیه و بحر دی دستگاه — سهج شی بر فرو دیده گاه

چه شه آن سرا و اقبالی حباب — گیتی در جستان تر آرا آفتاب

رود دشتش گر رسیر دو هم گهر — گهر بار است و هم کان در

یکدست ار ار گوهر نثار — دست دگر در معدن بر آر

گیتی در ار پاستانی زمان — یک جا که دیده است دریا و کان

خرد را چو ما و لعرمان شدم — مطلع صفا آفرین جوان شدم

سی خواستارش رو ردستان — سجف نام جسته دل ناتوان

می خواهد ار یاک پرور دگار — که ای مهربان را دیر کردگار

دل ابا پاس نا یاں فرود ر — یاد ور رودید بیس بیکرود ر

تخفی شاه عالم جو سا لسد معروف - بادشاه میاں اس شاه محمد ناصر الفضل آلہ آبادی
طفلی بود متصف کمال تهذیب و یک مهادی در عمر دوا رده سالگی از اکثر علوم لتیار رو ا
عربی و فارسی فراغ حاصل کرده دشعر و شاعری توجه نمود و بسی ریاده ولود که عمر سیرده سال
در سه سعیں ار ما یه تالی عشر جاده عالم جاودانی نمود ۵

عمو شوم مار سوم سیه ام آتش گرفت — هر گرمی سید لشو میلسه عرجان مرا

همه دل امید م شگفت — عمر چوں باد حراں دست گذشت

ز آه و ناله مرا سے جولے هد و سیچے — که یک نفس سح دلربا لطاره کسم

تمام وداع شد م ملال را داد را حیسکم — خوشم یکج قفس تو بهار را حکیم

توان رکو بچو قسلع نطشه بمود ا ما — دل ملا کش امید واد را حکیسم

تنجا ادر رتش تلماں شوستری هر پیشکس حاپرو دی تجسم سما کس گسترلیست ۵

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهتاست … از نام علی حقیقت آن پیداست
او با هم وعقول ره نبرند بهیچ … زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی ست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند … یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان بلب آمدم بجز مردم چشم … یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع وخمسین وستمایه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست … گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی … کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد … با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من … کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدینوجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال و در وم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می رانند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرج تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و تربیت و تعلیم بابا فرج یافت و شیخ
روزبهان مصری بمراتب وصل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیا الله معدود و دست
نقلست که سلطان محمدشاه و مادر وای خوارزم بعمارا که شیخ مجدالدین را که از اعلم
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایسته خود متنبه گردیده با تیغ
وکفن و طبق پر زر و جواهر بر رسم دیت استعاذه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهید
اینک زر بسیار و جواهر پیش کش واگر قصاص خواهید اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که مجدالدین
بی تا مراو تراز خلقی اموال القصاص خود در معرض هلاک می بینم چون ملحق گشته اند
کار از حوصله شکیب ... رسیده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیار آن
و اعوان و انصار را بخاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانه آنها بود از
جور بی آن سفاک جان باخت سنه ثمان عشر و ستمائه سال شهادت شیخ سرور است
و قتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور بود و شیخ را مریدان بسیار بود که در مسند ولایت
پایه بزرگی والا داشت از آنجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ صدرالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا است

رباعی

جانا که دلم از تو جدا خواهد شد | یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد دگر از دو دوست | از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسله موی ترسم | زان جادوی قیمتی خوی ترسم
ترسیده هر که هست از چشم بد است | بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی	انصاف بده که عشق را می شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نه	خاکت بر سر که باد می پیمائی

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائی	غمهای منی که خوش بسر می آئی
ای صبح گران کاب تو نیز مگر	مقصود دل منی که بر می نائی

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر وچون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از مهرهٔ فنون سخندانست و نکته دانی سست بانی

با من فلکا چرا چنین در کینی	هر لحظه برای من غمی بگزینی
بر خاستهٔ برای من بیدادم	تا تفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغاخان بود و بکمال عسرت بسر می برد است

منم زرکوب و محصولم ز صنعت	بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم	ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت است

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقر است	در خاک پای یار سر از خاک کمتر است
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر	از بسکه در فراق توام خاک بر سر است

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود است

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب اس محمد امین ستوطن گلستان کرمانه الیست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نکات او وحنات بنات التعاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبعش وافتمای فایح است

سایم نخل امید بار اثمر باشد — جز لمعه تجلی دیگر باشد
وارمد در حقیقت لب خشک تو پیر آب — سلطان قت خویشم گوهر ورد نباشد

رباعی

ای کرجهان جهان غم را حصر است — از آه جهان افلاک در خطر است
از آتش دود رحم ستر سال کرمرا — سودیست کرد و رخ هم ازان یک تر

نجیب حطاط نجیب الدین حلف ابو بکر ترمذی از آل العلم بالصفا و لطافت می سفت
ورباعیات اکثر میگفت **رباعی**

مامده کهی چو شیر دست گردی — گر قاسد خون جان شکار گردی
تو مرد یک جنتیم سی ران سبب است — گر من تو بهر حتیم برون سرگردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن کرنسبت تلمذ بمنشی آلی بخش علی فرخ آبادی داشت و در نحو سعی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو میگذاشت

اگر وصف رخ ور لعش بودی ربیع سواها — ملکشتی لعل و دکان معنی اشعار دیوانها
مرم عاشقانش بی سرو سامان هم کوسے — که دارم نحو تحریر تار اشک آوکرم ساماها
آستت عطرست دماغش رنگ گل — نحوی تمیم کاکلت آیا تمید دوست

و در تعریف چاپی گلدسته

رسد جوش ور سیه ام مرج چاسے — دلم را ست آتش ازین پیر پای
رقم حرف در وقش حرب و نرم — که افتاد در در و غم ان گرم
بصورت هم سر چون خط یار — تمود لعد یکش چو لعل نگار

برنگ ریاحین بود مشکبو   پس از نفخ مانند گل سرخ رو

نحیف رای چنی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لکهنو بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود ه

وفا با بیوفا کردم چه کردم   غلط کردم خطا کردم چه کردم

نحیف نوروز علی بیگ شاملوست طبعش را در موزونی علو و زبانش را در عذوبت غلو ست ه

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند	زمین بگردش اگر آسمان نمی گردد
عیشش زیاد مایه اندوه می شود	تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملای روزگار بود و بپای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشره مبشره و طوطی نامه ازوی یادگار و در دهلی سنه خمسین و سبعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ه

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست	مرا با بیوفائی آشنائیست
اگر گویم ببین در من بگوید	ضیائی نخشبی این خودنمائیست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل تمر و رطب رشک حلاوت فگن و متمسک بذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود ه

طریق زندگی از شمع انجمن آموز	کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا نا کشوده از صد جا	رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ه

چو بینم که از دور ماهی برآید   مرا بیتو از سینه آهی برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعراء عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش‌فکر و خوش‌گوست این مطلع از ماست دلچسپ اوست ؎

کاش درد و زخم می چاک گریبان مرا || کاش دل می نماید سوز پنهان مرا
ساعتی از گریه چشم تر نیاساید مرا || بسکه میگیرم ز هر دم ترم می آید مرا
دیدی از کویش بیگدم چشم و دیده تند روی ... || این ملا دیگر ... روی نماید مرا
نقاش ازل چه شکل ساخت که بنقش چون باشد || اگر نقش آورد صورت پذیرد چنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی است متصف بشاعری خوش اندیشه ؎

خورد و خاک ... مهرو و ماه نگار من || حسد خود ... گریه ... یار من
لب تبسم ... داغ ... سحاب || همدم کس ... لطف یار من
... از خود ... || خاطر خود محو ... روزگار من
تیغ ستم ... فراق ... || هوش ... دل ... نگار من
آن عنبر ... لعل ... || سرو چمن ... قد نگار من

ندرت تامش ملا احکم حیدست صرف جامهٔ ندرت طراز ... برادرم
قوم میر ... ندرت مشق نظم از میر خوش بوده ... را
... بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه
محتشم الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر ... حضوری ... امید و اری هست
لکن ... خاطر خواه ... کام ... و در اواسط مائة ثانی عشر
ازین عالم رفت ؎

سوز دیگر ... عشق تو مرا || چون ... آتش ... مرا
گفت تا ... صحرا ... جام می بر کف
... پیش ... باشد

ندیم ... السلطنت ... الدوله

بهادر روا ما د محمد علی شاه با دشاه او دوا امتیازی حاصل نموده ست

سودا بکوه و دشت صلا مید هد مرا … هر لاله پیاله جسد امید هد مرا
ما و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق … او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زمزمه سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو باتالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعه تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم … شامه استشمام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود … آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنو بی آصف ست و آسمان بی آفتاب … شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
دار د آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد … انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت … ها هنا روح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادرشاه رسید و از قهر جبروتش هردم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و در آن بقعه علیه اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفت

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما … اول زرشک کرد فراموش نام ما
درد میخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب … میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد … یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد … بمدعای دل روزگار می سوزیم

رباعی

	صد شکر ندیم سالکان تحفه ام دریای جمیل چراغ منتهدی ام		خاک قدیم مجاوران حرم پیر حاذق تیغ آستان حرم	

ندیم سید اعلی بیگ کوره برادران سلاطین ذی جاه عمر بسر برده طبعش با موزونی و سنجیدگی
ایس تذکره بود که لاشش نیکو و شعروا شکایتش سراپا معینه است

از تو دل پر درد وا نمی خواهد — سادگی بین که چاره می جوید

ندیمی اصفهانی پیشه سوزن گری در معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم
می دوخت ؎

ندیم برم بلا مان ناتوان بس است — بفروغ شمع هم از شعر اتحوان بس است
کلید قفل در صد هزار امید است — ز التفات تو حرفی که بر زبان بس است

ندیمی تبریزی کلام تیغ میش ار بدرا گمده دلان بنام سیتی تنی است ؎

دل محروم ز دیار بهم کرده در — تا بجو حسرت زد گان آییم و لطائف کرم

ندیمی کاشی کاریار مندان درگاه خوش تلاشی بست ؎

نی با تشنه تو باد ز خیال تو تسیامم چه سیه دلست یارسا صبح مارا نکیم تحر تو آن سکیم که گر میرم تار دماش گشت اتبسم ترحم وا کمر		دا نیم تعشق که ترا در خیال نیست کز چاک سینه راز چاک پیراهن امید کسی بپرستش من حرملا سکے آید تو بسلمان گشته را که بعید عمر تنها بود	

ندیم میر محمد طیب متوطن حیدرآباد معاصر بصیر اود لود بالقاب طیبه نشام طیب اللسان
متخلص بود ؎

	حوالہ تحیر برح لقا سے ستے تسلیم و لم تسام گر مت کشتی تو مرا بحو ر بار سے	صد جار سیه ام شکستی ز لب تو نرمی در بار دستی اندر سر لستی رقیب رستی	

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو بست سخنگو و خوش طبع و خوشخو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها ۔ الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
زبیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح ۔ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع وا ژون که شباب مد و رفت ۔ دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر ۔ بر سر آب با نداز حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امراء والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و لعد ادای مراسم رسالت برگردیده ست

گر رفیق منی اسکه درد و بلا بسم الله ۔ سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین درد سرم گردانی ۔ فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطه دلپذیر کشمیر ست و بریق تیز طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائه ثانی عشر مقتول گردید

دویدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها ۔ چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
جوان صوفی پیسر در جدبا آن قدر عنا شد ۔ ز فیض مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد
حسن بهنداز باده همچون شعله سرکش میشود ۔ بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم ۔ با ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذو الفقار علی که در قصبه دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذه ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

وے بہ ہست تمتع علوم معقول و منقول و مشکل صرف و نحو و اصول بود و بمورد دلی طبع
احیانا توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بصفحه قرطاس می نگاشت و تخلص
تمیز میان غث و سمین و تصحیح و تسقیم نمی گماشت ؎

مقصد کرسی باید زیر خشک حیرانم	نمی باید بحر غواص تا باشد لب ساحلها
تحمل لمعان در دهر صدم از فرق و امق	هنوز اندر سکندر دارد جاها داغ عذرا را
سکندر معنی مسیحا هم در شعر پرورم	کی در کوزه آوردن توان موج دریا را
لب ساری تا که هیچون شانه دل را چاک چاک از غم	تو کی در پیچ و تاب آوری زلف چلیپا را
رهی باید عمل را شکایت نزیبت توان کرد	هنوز از معنی رنگین بود حوش تحمل ما را
سخن یار بگو یا سر کلین قاصد	ما روی نه رد دل ما ز دو پیام تو کیست
شکست در دل من میا تو اگر پاکدامنے	بود در بین دلا مرا اعتبار خویش

نزہتی ملا صبائی در شعر و شاعری کامل بہترہ گلزار کلامش مردم دیده را از نزہتی تازہ
حاصل است ؎

رهی سنگ کساد دین که بیتی سرمن | راه بیت المقدس تحفه ما را آورد

نسائی زنی نیکو صورت و نیک سیرت بوده و تحسین سائیت و نو قطن شهر سالین
تخلص اختیار نموده ؎

میر جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست | حط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد است سخن گو از نظم و نثر فارسی داد رعنایی
طبیعتش نسیم مراد است ؎

بستم جهار شسته رو دامان خاطرش | بیهوده نیست گریه بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات امروهه مصاف صوبه دهلی سرکت بوده و
سلسله نسبتش بحضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده طبع لطیف داشت

شریف داشت و بپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن خود بشهر خداآباد دار الحکومة خدایار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش ازهار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسید

خون میچکد از چشم هنوزم که براهش / با خوش پیری اگر تو دیدم چو سنه را

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست
گر در دامان داور داد خواهد گشت
این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود / هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه / مانند عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات است و نسیم دلکشای انفاسش عمر حیات مهارتی در علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشته

مدام خانهٔ چشم ز آب دیده خراب است / خراب چون نشود خانه که بر سر آب است

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجو است از اولاد جهان شاه ترکمان و مستوفی خالصه بمازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند او است فکر رسائیش به نشاء صهبای سخن فلک سیر و نگارستان دلش از ازدحام مضامین رنگین بتخانه و دیر در شهر اصفهان کسب علم ریاضی نموده و بپایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائة ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را / هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

از غم دوست ننالیم که درمانی هست / گر بجائی نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان / می کشیم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

بی همین روی بود حال من آشفته چو زلف — سبب هم ز بخت سیه و این پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی بود زیاده کلامش تشنهٔ درد مسندی است

قدرت مالک مقدر قبای شهریاری را		لست شیرین که بر لبها رهرو جاری را
نقیب آنکه گردد رام من وحشی غزال من		جو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر است نشاط تخلص کلامش از نظر تولید نیست

هرگز نترسد از وصال میان ما — باشد چو رگ میان زبان و دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آیینه را — که جوهرش چو خس از جا میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب معتمدالدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و مافیها سرد داشت با طبع خوش خوی و حسن خلق و خوش خط و جودت فکر بوده دیوانش قریب ۰ از عهد نادرشاه مدار المهام اشتغال بوده است

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا		العتی هست که مرغان گرفتار مرا
تم میزاید محبوب شاد است نشاط		هر که او شادی بخواهد بیم سست
عیدیکه بهار بود مراد دل یاران		نادیده که ستیزد که این جامه خراب است
که مردون عوض گل من از گل گلزار نیست		ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
آهسته گفتم آه و ز جور تو صبا خدا		پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
نه طلسم است این خدایا کاندرین هم		مرا هم تو و هم ساغر شکستند
تا که ما بر لب و دو رنال از تو باد آریم		با خیال تو چه شبها سحر آوردیم
یک عطر مشک لعل تو ندیدیم و کنون		رو به گلزار بست که تر دیده گهر بارم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط ... بود بست طبعش عالی و فکرش بلند است

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشیم — آنچنان باش که در خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعرای عهد اکبری ست و بسخنان نشاط افزا مصروف دلبری ست

مرا چه کار بوصل تو بود وا نهمه غوغا   چرا نمردم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود   بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی از با فرش ماهی چشمه سار عذبت البیانی ست

شدم از خود تهی چون خلاف تیغ از حسرت   که آید روزی از شمشیر او آبی بجوی ما را

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود و تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در ملازمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ مزار کسی مباد   آن قطره روغنی که ز قسمت چکیده است

بهر قلم چون بکف شمشیری آید زیشوا   بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه سخنوری ست

فراقم کشته تر سیم از هجوم آرزوی او   صف روز جزا بر تیغ ترتنم در جستجوی او

مبادا در محبت کامی برخورد عاشق   که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلده خورجه سکارپور ست آراسته جمیله و مکارم جلیله وی دور دور مشهور هر چند در سرکار انگریزی بالعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقرای عالیمقام و فضلای کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار دولت حیدرآباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست

از حرم ما برمیدیم عبث   بجز خزر و بیر رسیدیم عبث

یار مہ جلوہ بما در ہمہ جا
تا صحا دہ خط تو تا شیر کرد

چشم وا کردہ مدیم ہمت
تا حدیث تو شنیدیم عست

نصیب سرداری یار در دو ماں سادات بصوی ہست و در نظم از مطلوب سخنوری است
یاور و ہمیش قوی است

آمد رقیب و طرہ جاناں بسر گرفت
در شستاں و لم قندیل عرش آویختہ

گو یا اجل رسید و در گوماں بسر گرفت
آں ہد گوشی کہ زیر زلف پنہاں کردہ

نصیب شاہ۔ شاہ نصیبا شہرت داشتہ و از مانخوذ شیرین گفتاری نصیبہ کافی بردہ
ہر ذرہ در خاکستر من مستعد برقی ہست
ما جائیکہ بس سوختہ ایم می تواں کرد

نصیب نصیب خاں قزوینی از احفاد دولت شاہ مولف تذکرہ دولت شاہی ہست
و در سخن رانی در خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبہ از صحبت آلا دستگاہی تا کم تقرب نگاہ
اکبری ہست کلاہ گوشہ بر آسماں می شکست زیاں

دارم صنمی کہ چہرہ زیبا بر دہ ہست
او عاشق دیگری و من عاشق او

ہمی آہ و درد من عاشق آہو ختہ
بس سوختہ ایم سوختہ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و ملا طرازی ہست و در عالم جاہ دارای ہست
بی سعدی دلم در عرصہ باز پر طرب نیست
با ماشی لبس کہ یک شب ہزار شب ہست

نصیبی میرزا محمد خاں ابن موسی خاں کردی کرمانشاہی کہ بقول خورشید جاہ عصر
فتح علی شاہ والی ایران مخاطب بہ فخر الشعرا بود و بعد غازی الدین حیدر بادشاہ مملکت
رسید السلطنت لکھنؤ رسیدہ مورد الحال لسری بود و در آں تالیف کتاب
کرد او از مشتی حاشیہ الف ست طریق ماگریہ با و پیوستہ بود ہست

ہنگام بہار آمد و وقت می و جام ہست
دلبر بر و لب و چنگ بچنگ ہست

حیف ہست کہ در ہیں فصل تبسم مدام ہست
صد شکر کہ اقبال بہ ہمہ ایام بکام ہست

بالای تو سروست و لب لعل تو یاقوت — رخسار تو صبح ست و سر زلف تو شام ست

نمی باشد مرا در دل بجز این غم دیگر — که گردد بعد من آن همدم من همدم دیگر

اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد — بگو می میرد از هجر تو ایندم یا دم دیگر

شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم — که اندازد جران زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین نطنز ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و معزز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامهٔ ملا جلال دوانی تصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمغنی پسری محمود نام دل داده مدتی سر در پی او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن برداشت و بوطن احمد انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمایه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت سه.

گفتم که بوسه ای بنصیبی نمیدهی — خندید زیر لب که چگویم یا نصیب

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبانست

دل طالب مسکنی و نیست بدستم ورنه — از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آتش زن اگر اینهمه دشوار نبود

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من — چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان — برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیر

نصیر ابو نصر بدخشانی ست در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس نمانده از سر زلفش کجا دارد نصیر — زلف او بر پای دل می افکند زنجیر را

تاب زور باده جز عارف کرا ست — کی کشد زاهدکان شیشه را

نصیر

نصیر انابینی تلاشش نیکوست و این رباعی ازوست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم
در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری
چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت العداد عبد الحمید شیرازی از شعرای عهد ملک شاه سلجوقی بوده وقتی شاه بروی هم برآمده محبوس بود وی با امید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بدان نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه کمر باجه میر سزاوار تو
روزی که مدانی که ترسند از تو
خرسند به ملک و دولت ز خدا
من چون باشم بقید بسیار تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی مشهور بسیار که علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست اکثر رسا و مدرس حایمین سمیین و ناصر و محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر جبین شما اگر دوری آید ماه
پیش رخ تو بار دو بطون آید ماه
گر زانکه رخ تو در جبین عکس دهد
از شاخ سمای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیک یزدجردی ست جمیع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و همت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اعمادش لغز نار روانی بعض اصلاح ملک ختم گردن بی یار اعتقد آخر الامر بعد سیر ملکوت و در همدان رحل توطن اعتقد و این خواجه نصیر از مساعدت طالع از وطن رسید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اعتبار نموده

نصیر از بیکسی شد همدم غم
بار غم بیکسان را همدمی نیست
آزاد صاحب دوست پیامی می برد
خورشید ار ذره سلامی می برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر
کاین نامه را بگوشه بامی می برد

نصیر نالهٔ بیهوده و بیدم چه سکنے
چو ناله در دل سنگین او اثر نکند

چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا
چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر است کلامش را از در لطف تأثیر ست

فرنگی جلوه آذر سوزتر سازاده بیرحمی
که گر دو تشنهٔ خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید

جلوه پرداز حسن قاتل ماست
کشتهٔ تیغ ناز او دل ماست

ما ز سر میکنیم طے رہ عشق
زیر پا همچو شمع منزل ماست

فصل گل در چمن جنون خیز ست
موج باد صبا سلاسل ماست

احتیاج چراغ امشب نیست
یار در خانه شمع محفل ماست

دشت گردی چرا کنم مجنون
لیلی ما بمحمل دل ماست

از ازل ما محیط مواجیم
دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدماء شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید
ویران شده گنج بقا را نشناسید

هجران نکشیدید غم او چه دانید
تا درد نه بینید دوا را نشناسید

ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید
کز سبحه و تسبیح خدا را نشناسید

تا جان نسپارید بهجران چو نصیرے
ماهیت ارباب وفا را نشناسید

چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران
من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش

اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم
خیالت را بفرما تا کشد در پای گلزارم

مرا تشویش جان مهر تماشای تو می باشد ۔ وگر نه با چنین عمر و چه جائی زیستن دارم
نصیری میش ازین طاقت نمی آرد جدائی را ۔ بتنهائی عزیزم دار چون خود کرده خوارم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و با لیاقت جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائه و الف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

رو داشته شد نقاب از دختر رز ۔ در پرده شد آفتاب از دختر رز
تهمت بست بر انقلاب از دختر رز ۔ بر ما پسران که واساز دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی ۔ بر تاج مگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز ز پی ۔ در پای گل از دست بده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که با مثل لیلی مجنون بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر است

حدیث از شمع و پروانه نکوست ۔ بر بلبل ز گل افسانه نکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید ۔ بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست ۔ ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
شیرین هر کرا پیوند جان است ۔ وصال شکرش بر دل گران است
سر کو خاک راه مقبلان است ۔ هوایش حدیث صاحبدلان است
بغم مهربان یار است مگذار ۔ مرا با غم سر و کار است مگذار

فطرتی نامش نام پدرش خواجه عاری تبریزی است و در جوش گفتاری بر رنگ طوطیان شیرین نطق در شکر ریزی وانگبین سرشت است

رخ چو در رو مو چو مدل آورم خیال ترا ۔ کجاست تا سکه مینم سر جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق اگر بخواب به بیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی عجب میدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان ست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والا شان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ صفی انتظام داشت و در سنهٔ الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش تقدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوب گوش و داروی مفرح القلوب رباعی

جائی که بود قابل انوار کجاست وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوش وقت شهیدان تو کز لذت تیغ غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم مشتاق ترم بیار و مهجور ترم
عمریست که گام میزنم بر ره وصل این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملک شاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا ایندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه در نهاوند رسید بضرب خنجر بیدادی یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید در انوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید ع

بیچند باقبال تو ای شاه جوان بخت گر دستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی و منشار سعادت پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

	آمد ز قضا مدت عمرم بود و گذشتش نگذاشتم آن حسرت دیرینه بسر رسد		در حد بها و بدنیک کاتب دمی مردم او را بحیا و بجد افزود سپردم	

رباعی

	تا از شب من سپیده دم بر زده دم شد آمدن نگار من اکنون کم		معشوق ز رشک شید بر رود رقم زیرا که تب و ورود بیاید سهم	

نظام سلطان المشایخ الاولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم واصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باریست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا از اخیرا دگشته در هندوستان رسیده و مدتی در لاهور اقامت نموده از آنجا رحلت کرده در بلدهٔ بداؤن توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب تاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در پنجسالگی از ذات سایهٔ عطوفت ابوی والد از سر مبارکش برداشت پس در حضانت تربیت والدهٔ ماجده بود و در سن تمیز بشوق طلب متوجه اکتساب علوم گشت و بسا هنگام تحصیل علم مباحثه و مناظره دیگرانرا غالب می آمد مش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت تا یکی بیست سالگی گشته بشعف بیعت ارادت در آورد بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق شهر دهلی در غیاثپور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و الیقین بر صد و نود سال در گذشت روز چهارشنبه هجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائه واصل بحق گشت مزار فیض آثارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش حق امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام است در گذار بیا سخن تخلص برگسی دیگر شعریش بکمال ایجاز نگارسته و در همیقام تخلص نظام بر طبق آدا خالیات

و نشر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تمیناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته نسته

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا
گر بر نجانی نرنجم زانکه رنجت راحتست — جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا
وقت آن آمد که دل از مهر دو عالم بر کنم — این جهان و آنجهان را در سر هم بر زنم
گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم — ور بگوید سر بنه در پیش پایش افکنم
مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی — چندگاهی شد که هست این فرش خاکی مسکنم
چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ — نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم
هر ساعتی بدیدن دلدار میروم — هر صبح دم بجانب گلزار میروم
پرسند دوستان که کجا میروی نظام — گویم که عاشقم ببر یار میروم
ندارم ذوق رندی نی هوائی تا کند لطفی — مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زان روز که بندهٔ تو خواندند مرا — بر هر دو ملک بدیده نشاندند مرا
لطف عامت عنایتی فرمودست — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام

نظام طباطبائی اگرچه از مردم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود سه

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل — حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام

نظام غرّه از سادات عالیدرجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بر طریقهٔ غرور و پندار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب غرّه شهرت گرفت سه

ای ماه غلام روی شهر آرایت — وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت
سرتاپایت چنانکه می باید هست — سرتاپا فدای سرتاپایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتو خان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از معاصرین فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ع

تصدقی که از رخت رنگی کلاله را	چشم و رخت خجل کند نرگس و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام مے	مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور بدیده سیر صورت خود در آینه	خرمن مشک بایدت بازکشا کلاله را
پیر شدم بهجر تو گفت لبت که غم مخور	بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو سگان تو	قاضی عاشقان تو کرد بحل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در حسن تلاشی ست ع

گر تو ادای تو و شمس من خلق جهان   ترک جان گیرم و از مهر تو دل برکنم

نظام نصیر الدین الی تونی از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار است رباعی

در آتش حسرت تو حلقے دارم   انگشته زریر خویش حلقے دارم

گر دیده کنی مست بیا در عزت   گر دیده ز شهر خویش حلقے دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که او از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه با امتیاز گردید و بعد زمانی مدروه تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهر بی بها ز دنیا رفت تاریخ وفاتش گفت ع

نظام کار من افتاده با شوخی پریرویی   که یاد کاکلش هر شام دیوانه میبارد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود و مضامین لطیف و مصالح لطیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که حرف خوش ملاحی ست   میان آب و شیر جو نمارے

بدو میگفت سروای بیوفا یار … چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند … تو ئی کز خود بهر سو سربر آرے
چو از خس پروریدن چاره نیست … چو من بیهسرے را میگذارے
چو بشنید این سخن از سرو آزاد … جوابش داد آب جویبارے
بدیدم خود سر و صلم ندارے … ندارد عهد تو هیچ استوارے
ز تو جز سرکشی کارے نیاید … ز ما جز خوی نرم و سازگارے
مکن دعوی آزادی ازین بیش … حزن در عشق لاف پایدارے
بناز اندر کنارت پروریدم … که روزی سایه ما را بر سر آرے
کنون خود کار تو بالا گرفتست … از انم هیچگه در یاد نارے
زعشقت سر نهادم سوی صحرا … زنان بر سینه سنگ از بیقرارے
ترا سر سوی گردون از بلندی … در افتاده به پایت من بخوارے
ترا سبزی و حسن با طراوت … مرا شوریدگی و خاکسارے
ترا با داین سرافرازی همیشه … که هستی تو مقیم و ما گذارے
چو بشنید این سخن سرو سرافراز … بسی کرد اضطراب اندر روی یارے
بباغ اندر همی زد دست بر دست … بروی جرخان همی کرد نذارے

نظام نظام الدین را عرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد … بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان ذکر چکند … که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو صنایع و اکثر بینا ن قمریان خوش الحان کو کو زنان از خوبش ان اسیر الدین ادیبانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتی که از و یادگار است

واما آتش بشمار ده هزار است

۱	بخدائی که دست قدرت او کرد ارزان بحت شراب و طعام		آرد از شاخ خشک میوهٔ تر نیست جز آب چشم و خون جگر	۱

نظام نظام الدین هروی از علما عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را استقلال قلادهٔ قضای هرات فرموده

بدرد روی تو ام مست میگویند — چگویم ای بت من هرچه هست میگویند

نظم میرزا علی لکهنوی که ملازمت آستانه جلال الدوله مهدی علیخان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذراند و برسائی فکر وجودت نظم مطالب عالیه بهم رسانیده

مال را شکل چرخ بدوران نتوان کرد		هست یاس ز دست عشق عنان نتوان کرد
نونهالان گلستان جهان بسیار اند		اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد و رخش جلوه دگر کرد تو نظر		سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی بسوی من آمد چنین نمی آید		اثر بود را آه حزین نمی آید
چنان بسحر تو خو کرده ام که در نرگس		شکست دل را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا عیادت تو		برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوخته عشق پر کجا دمیست		هنوز سرو برون زان زمین نمی آید

نظمی ملکی از ملازمان ولایتمآب سرکار محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نموده

بامید یکه بالعل لبت خواهد مشرف شد قدحیان که از دل مخروب با جم ابتری		می از کام صراحی رفته و دریا به میر قصد بسیر قطره صوتی که رحمت در دوامی

نظمی خراسانی از رعایای حکام عهد سلطان حسین میرزاست شاه بداغ طمشی [illegible]

شد خاک در وفا سر ارباب دین ما	خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
با دیگران بخنده شیرین کنی نگاه	با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمیرسند بفریاد و اهل درد	ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا	یارب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زنگیر تراش خوش فکر و خوش تلاش ست

شدیم خاک رهت گرد بر دماغ سے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشے موهچند الهآبادی بلبل صاحبش در زمین سخن آبادی

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را — محروم کس مباد ز فیض عطای من

نظیر زنگه امان الله شیرازی فی بی نظیر عصر و سخن پرداز لیست

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید — کز چمن رایحه مشک ختن مے آید

شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش — که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعری استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت آخوند عبدالحسن نموده

نبینی روی دل تا روی دل با این و آن بینے	نیابی خویش را تا خویشتن را درمیان بینی
سر موی طمع تا در متاع این و آن داری	مراد خویش را دایم بدست این و آن بینی
مکدر می نماید صورت آیینه رنگین	دل خود صاف کن تا صافی از جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میر میران و سلسله نسبش منتهی بسلاطین صفویه ایران ست

بهیچ وجه مکدر نمے شود دل ما	ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
در دل صوفیان کدورت نیست	آب آیینه را همه صافی ست
روز حشر آنچه دیدم از آتش دوزخ نجات	بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب است که در عهد شاهجهانی دلق تجرید

و در بر کرده و در عصر عالمگیری سر به زاویهٔ لحد برآورده رباعی

ماییم که از بحر پی یار آمده‌ایم	در خلعت فقر سر برآورده‌ایم
دانای حقیقتیم و بینای مجاز	مقصود حقیقت و مجاز آمده‌ایم

نعمة‌الله شاه نعمة‌الله ولی قدس سره القب شریفش سید نورالدین از احفاد امام موسی کاظم سلام‌الله علیه و علی آبائه الکرام ست اصلش از حماه و قصبهٔ ماهان حوالی کرمان مولد و مقام آن عالی‌مقام ست او مرید امام ابوعبدالله یافعی گردیده و بعد از آن خرقهٔ خلافت سلسلهٔ قادریه یافته ست یکی از بزرگان این خانواده پوشیده و در اولیای کبار و عرفای نامدار معدود ست و فضائل و کمالات و خوارق عاداتش در طبقات صوفیه مسطور سلاطین و امرای حضرتش عقیدت داشتند و ارسال هدایا و تحف موجب سعادات می‌انگاشتند و آنحضرت از ضیافات ایشان احتراز می‌نمودی و در مواکلت و مشاربت ملاقیان انکار نمودی روزی شاهرخ میرزا امتحان آنکه سید از مستغلات ایشان نخورد گوسفندی مظلم طلب کرده طعامی از آن بپزانید و سید را با ایشان خود طلبید بعد فراغ از اکل و شرب توجه داد که طعامی که میل بدان کرده بود از گوشت گوسفند ظلم ساخته‌اند چسان این طعام حرام چگونه دست انداختند سید فرمود تحقیق کنید که این طعام برای من حلال ست و برای شما حرام هنگام تفتیش معلوم شد که زالی این گوسفند برای نذر سید می‌برد با وی طریقهٔ جور و ستم رفته و تعدی در وی کرده گرفتند زین امر اعتقاد شاهرخ میرزا افزود و بکمالات سید معتقد تر شد آخر سید بعمر هشتاد و پنج سال در سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه بعد تمامیه بوصال دائمی رسید و در ماهان مدفون گردید شعر

این شمع منیر است که آید بسر ما	خوش عمر عزیز است که آید بسر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم	تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
گر بچشمه آب حیوان چیست	تو سنه در لبش جوانانیست

گفتمش روی تو جانان قمرست — گفت بالله ز قمر خوبترست
گفتمش چشم خوشت برد دلم — گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری — گفت زانکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم — هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
آن خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند — وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد — سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره بر اندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق گر بوی تو بیابد در خاک — بهوای بوی تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد — پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم — جان شیرین برای او دارد
نعمة الله با چنین نعمت — چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود — هر که درد تو کشید از پی درمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد — بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم — ای خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن بباده نابم — کز شرابست نور ساغر دل
عاشق روی نازنین تو ام — واله زلف عنبرین تو ام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم — باشد که هم آنجا تو بجا کم بسپاری

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب		لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است لاله همه رنگ		زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب
	رباعی	
آن لحظه که جان در تن تو پنهان بود		در دیده ما آتش خیال تو عیان بود
تو دیم نشان کرده عشق تو در آن حال		هر چند در آن وقت نه عالم و نه جهان بود
	رباعی	
تا آتش عشق او برافروخته ایم		عود دل خود به آتش تو سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش با ماست		آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی

نعمتی از خوش لعبان شهر کاشان است و همت در دل و شیرین بیانی مشغول اهل واقران است

نعیمی

هلال عید را میل است با ابروی رنگینت   که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ است و در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت

در آرزوی تو گشتم بهر طرف بی قرار   ندیدم از تو نشانی و رفت عمر چه کار
ندیده ام در اشهر که تو را دیده   اگر جهان همه آمیخته یکیست بیاید

نعیمی

نعیمی هروی مشهور است غدر اللسان که کلام سنجیده دلها میربود و در دولت سلطان ابراهیم میرزا در هرات مقیم بوده است

مسکینم که تماشای وصال تو کنم   مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نصیر

نصیر از مردانی از سادات همدان و در عهد اکبر مقیم هندوستان بوده است

گر نیست خیال پیچ هنگامه دگر		آخر تحریر این عشق و از تجلی است
ریز و از که عیان اختیارم دل سنگی		ملا کبری الاسمی چو عود مالی صندلی رنگی

نفیسی کاشی نیسان طبعش در گهر پاشی ست ؎

چنان زفتنهٔ چشم تو پرحذر باشد — ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دسیکه کشتهٔ تیغ ترا ابخاک برند — فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد — برهمن جمعیت ایمان گردد
گذار نسیم آن بفردوس رسد — ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست ؎

سواد دلنشین پاک تبریز — شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت — که رنگ سرمه چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید — ستار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد — نرفتی کعبتین در خانهٔ نرد
چنان بگرفت طوفان همین اوج — که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه تو عی ایستادند — که از طاق دل عاشق فتادند

نقادر پنڈت جگ گوپال کشمیری اصل لکھنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارة کلکته عمر بسر برده بهانجا بعارضهٔ وبا مرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد — کسے که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم او چراغ دودهٔ موزونان جرباذقان ست و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نقایش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست

دریای حمی و دیده پیمانه صبا یافت — کوری نقدنگاه می ناب تشنا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در داری

کمند و شطرنج سکیتائی سر آورده وار شاطران عهد کسی ازو هی باری برده و توجه

امیرالدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد واقتیار داشت و در اواسط مائۀ

ثالث عشر جامۀ اسطقس گذاشت کتابی متضمن اخبار سلف و آثار خلف تسمی بجامع معانی

در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از نتائج طبعش بگوش رسیده ست ه

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل با رشته گرم در کار خویش
فلک بار هنگامه آرای شد	ز دست بلان فتنه برپای شد
زمین تنگ آمد بر باران سنگ	ز سهم خدنگ کمان باخت رنگ
ز تهامی بی سر ردی خوش چون	بدانسان که از رحم می لعل گون

نقشی مولانا حسین دهلوی در عرفا عهد و کملا عصر معدود و ملا علی احمد مهرکن فرزند

رشید وی بود در هر یکی ازین هر دو در تحسین گوی از اقران و اماثل بر گذشت و نقش زندگی

نقشی در سه تمان و شانین و تسعمایه چهاردهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت ه

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم ز قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقۀ دیگر بزین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و نقیبای بیانی ست ه

از محبتهای عاشق هم نصیب ناصحی ست — مزد را حسرو گرفت و کار را فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرای سلطنت اکبر بادشاه ست و دقائق شعر و شاعری

نیکو آگاه رباعی

دارم صنمی چهره برافروخته — راه و روش عاشقی آموخته

او عاشق دیگری و من عاشق او　　من سوختهٔ سوختهٔ سوخته‌ام

نقی محمد نقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست طبعش درزمین سخن بکار تخم معانی افشانی سه

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را　　کجا آلوده سازد آب زر دامان قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده و تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خوبش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی سه

تبسم ریزی لعل تو ظالم مسیحا شد ما را　　نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بر بام نمودی و بسوز افگندی　　سوخت ای مهرلقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما　　سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خوش کردنم از پرسش تو می آید　　وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت　　آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من　　یکدم آب بآن خنجر خونریز نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست　　بخنده گفت بلی رسم این دیار انیست

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر　　که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارض آتشش چو بید میلرزد　　همین نه رعشه بر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند　　همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند

مارا شهادت از خم تیغ تو عید بود　　غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو　　هر خار قفل آبلهٔ پا را کلید بود

العالم بود ابر دیده سودی کربس		گریبان ز دوام بخیه و شد چاک دگر
بی حرم اگرچه کشتی است بیوفایی را		صد شکر از عنایت ابر و مازسیدم
تشنه وصل ست ای برقدم پایه است		تو با فشاندن این وعده فرا سگی
کرد یم ما بهره گلزار احسان را		خوردیم رتیغ تو اگر قطره آب لی
کرد امیر حوش بوار دلعمر تارضورت		نقی است که این عریا دنداهان بر آورد

نقی بیاری اصفهانی نقاوه دودمان شیوا بیانی ست پیشه عطاری ملایمت رمان سلطنت اکبر پادشاه بابرحشمه هند گذاشت بگلزار جهان قسمت تنگی بیافت با کام عمر منقضی الزام بوطن شتافت بیت

دست و کشتیر و جثره مرقد گلی می بد — عالی کشتیه سپید که چونی سے آید

نکویی حلوائی هروی بود و در ذوق سخن بی گفتار و نکویی کردار رضا پی ره بود

نگوکه پیر شدی ذوق عاشقیت نماند — شراب کهنه ما مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت رباعیش کلاستی مشام سخوران معطر سواد و فؤادش لعروج و خوش گفتاری و تحریر با سخن بو تی هند دستان رسیده و لعد تماشا این بوستان برگردیده

هزار حیف کز آن سرو ناز پرور ما		گذشت عمر و ندیدافت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده ما گرمست		بهر ساقی گو ترسید ساغر ما
گر ترح خط عالیه عام تو نویسد		همی که نسخ ست نام تو نویسد

نکهت محمد بیک کرمانی که طیب ادهاستش بدل وداع ارباب شوق رسیده وار ظلم نادر شاه قتیر مان ایران ناحق مقتول گردیده است

محضر شکسته سرگذاشت زندگی دارد — تا وصال گراو تا سازد سنگی دارد

نکهت ملا عبدالله که خامه تذکره نویسان از تحریر پس و یستش کوتاه است

شبی کہ داغ تو سوزم بدل چنان خواہم — کہ ہمچو شمع شود زندگی تمام مرا

(نکہت) نکہت ملا ملیحا سمرقندی کہ بسوزن فکر جواہر نکات می سفت و نکتہ سنجی این مطرح آرا

جادہ فنا نمود در رحلت ار تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید بسری کہ رفت دلہا سوئیش — از خوبی آوازہ و رخ نیکوئیش

ہر سحر کہ بشوہ سنبلی خوان یار زد — مرغان چمن راعل گیسوئیش

(نگاہی) نگاہی ابرقوہی یا ہروی کہ بصحبت بلند نگاہان مضامین عالیہ از طبعش سرکشیدہ و

بشرف حج و زیارت ہم مشرف گردیدہ

سوئیم گذری شبی عجب نیست — یک شب بر من ہزار شب نیست

چون نمائی زیدہ آن رخسار — جانب عاشقان خود بگذار

(نگاہی) نگاہی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود و برندی و لوندی بسر نمود ۔

شبی کہ پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعلہ آتش دمی قرار ندارم

(نوا) نوا نظام الدین خان متوطن شہر بدایون ست موزون طبع و لطیفۃ المزاج و خوشنوا

و ماہر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علمای بخارا و فضلای لکھنو وغیرہم نمودہ و با قاضی

محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات ہمطرح بودہ و در عہد فتح علی شاہ

فرمانروای فارس بایران رسیدہ و بعز ملازمت شاہی دریافتہ مخاطب بسعدی ہند

گردیدہ و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شہر فرخ آباد آرمیدہ ۔

صد چین زخطش نقش جبین ست خموش ست — تمکین نگر ای دل کہ بکین ست و خموش ست

دارد جگرم ہوس تازہ خراشی — ہیہات کلامش نمکین ست خموش ست

صد ساز سخن بود نہ وا کرد لب — ما را عجب آمد کہ ذہین ست و خموش ست

آنکہ دی از لب او بوسہ تقاضا میکرد — دیدم امروز کہ دشنام تمنا میکرد

انچہ گردید میان من و ہجران واقع — مرگ بیچارہ ہم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد بعیادت از زبان یار کرد   آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم نماند   خواب شیرین بی نصیبم طالع بیدار کرد
حالی دار دلوار رسوائی عشق تا ل   بد نحست از سنگ بیگانه و عار دل تا عار کرد
شنیده ام که کسے تلوتی با و دارد   زبان بریده بدانم چه گفت گو دارد
حقی نیست که در کار دل من نکند   از چنین دوست جدا دوری دشمن بکند
یار در خواب است آخر شد و دل کام طلب   مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی ملا سلطان قمی در طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت سه

نوائی نیست تا دار و جمیل امروز   چو هجران خواهد آن آرزو فردا
چه باشد حال بیمار که امروز   یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و بیگو تلاشی است سه

ای دل بگو که آن گل بوئی وفا ندارد   دارد وفا و لکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادرزادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر پادشاه دریافته بسے نرسیده که ازین عالم انتقال نمود سه

هم گشت بیکسی رهنمای تو   قرار داده بخود وحشت جدائی تو
نگرم که بیست از جامیر وم چشمم   کر اعتماد ندارم باشنائی تو
تو در طریقهٔ مهر و وفا آن شمعی   که نور دیده فروز در روشنائی تو

نواب نجابت حضرت والد ماجد عالی درجات بست عتبات مستطاب نواب قدسی صفات متجمع نعوت حمیدهٔ نوع انسانی مستطیع فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی والفخر الجلی سحرهٔ آل نبی واولاد علی تحریر حار علم و حکمت آکر مدار نظم و نسق ملک و ملت آسوهٔ علما اعلام و فضلا کرام قدوهٔ حکام عظام و رؤسا فخام منتها اصل اصول جلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق راکز الویهٔ انصاف
و تحقیق عمدهٔ مفسرین و محدثین زبدهٔ نوابین و خوانین ظهیر الملة البهیة عضد الدولة العلیة
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر
ادام الله الدایم و جعله لاہل الزمان ذریعة المباہات والتفاخر آنیقدر که همت گذارش
پذیرفت خاشاک ادہم خامه ام دریں جولان بمیدان اطرا عنان گسیخته و تازیانهٔ قلم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم و عادت و مترسمان بی سعادت
نظر بر آنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته و نهال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافته این چنین مدحم را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق نصفت شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات بابرکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد و سعید یکه از مساعدت
طالع با چشم بینا ساعتی ببارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین
نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعید یکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط پرکارم
دانه ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضورش
ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه و سینه لبیبه و فنون نظم و نسق مملکت و سیاست مدینه
غرق دریای تحیر مانده و خبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق
بمصنفات شریفه و مؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول دارین و فروع و اصول نشاتین درس تعجب خوانده و لنعم ما قال فیه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدهم ؎

حضرت نواب والاجاه سامی منزلست — کافتاب فضل او پاکست از نقص زوال

در حد احسانش اساسش ودتاد الستر — محد باشد فصل فراتی مستحیل الانفصال

در سر ابستان خلقش گل گلستان داده — ورستان جمالش مروداهی سیال

عادلی کز حیض عدلش باردان چپا — وقت باشد گوش بلبل التصوت و صیال

گوهر جهر تیر عزیز ما شیر قالی بسپرد — طعمی وروزان عدلش لیسا و انجمال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوی رود — رفته زان جوی آصاوان بر دو از زلال

گرچه هر علمش مقارن مائل باشد و لے — علم دین را با عمل بخشید تزیین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت بی شود — در هیولی صورت منکر نگردید حال

آن احالت با رواج از بهمت پدید آیش — شد سیاهی در مجالش مایه داد اعتدال

می بجم ور ورشکم مهر سود و بر است — در صراحی نخرد و مهر شیر پیاسعال

کدر هر گرد دو قلب اخرج العواد و گوش ا — مایه جسم و زمان را از مواد انتقال

هرچند ترجمه بجا داد الحکایت در شبح الحمی جلوه افروز است تواتره حالات معضل و حطیه و اتحاف واحی العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوزد مگر حصه از ان دریچای تکام و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می نمایم ولادت با سعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین و مائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات تعلق شریعت نقش حجری بود و درسن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت فارغ و فرصت ساحت بجا اصول و کمال از مسند تا منتهای موده و بعمری و بعث سال در سیر حسن و تمامی ارباب ثالث عشر باده در صفحه شرح وتریارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلده بهوپال که بهر چند مالوه و دکن ست رحل اقامت انداخته و اظهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته فا قاضی و دارالی بلاد و در دست یا اخلاق و احسان پرداخته حق آن ست که کمین جلوه منزلت و یاوری اقبال دولت انکسار و مشرب مانی همت بلمدار کمین اقلیم سید

وچندین بمنصورتیت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را
نیاز آراسته

چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبید اللهی آمد

درین جزو زمان باحتوا فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیهٔ عموم المنفعة مثل مساجد و آبار و رباطات شاید کمتر
صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و با استجماع مناصب جلیله
از تقرر معتمده شل کسا اتراپ سیلاحی و حصول تمغهٔ طلائی از جانب قیصر هند ملکهٔ معظمه
انگلند و اختیار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکهٔ اکلیل دار الاقبال بهوپال ادام الله بالاقبال که ام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم
بر جادهٔ مساهمت و مشارکت میگذارد بالجمله در عرصهٔ احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تنگ و در عرصهٔ خود دمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگی طرفی ره بهیچ نیابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنحضرت که شناعت و غیبت انسانی
سرا و جهرا کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرف نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان — آزاد نگردد طرب بیهده خند

احیانا اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد نظام جناب تحریر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامهٔ زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
و معترض سر بسر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند هم جواب جاهلان باشد خموشی

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزنند — دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

با اینهمه بعض نوخیزان و دودیان علم از تنگ حوصلگی مقتضیٔ استعداد علم و تحصیل ... لسان
خاک مدارس پاک می آوید و در تی از تاره طامحان سر حرف نظم از پست فطرتے
ہیت اعتبار و اعتبار شعر و شاعری خویش رنگ عمارت افلاک عالی ذی قاری ستیرند
و نمیدانند که الحمد و لله المنة الصرف العبد عمدة ان متعے علی الله ما
اگر دیدۂ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه احقاف که الی الآن شمارا شمار بچاه و سه نامی بمطول و مختصر رسیده و مشتمل بر
لسان تازی و کثیر کالمدد رسان هندی و دریکه ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و ذخیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم است نظر غایر بر گمارید تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و سواحل بحار ذخار باید اکنار علوم احقاف مرو در دعوی بجائ
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دوایح مدایح رعایا و مراقبت رعیت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و اداء حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جز و تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرموده و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نموده و تمییز بعض رسائل نجیبهٔ باقدر را که چند کراسه است در یکروز آغاز و انجام
رسانیده و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم و دیگر رسائل گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیده هرچند شاعری دون شان عالیشان است
و بمنطوق ؏

ولولا الشعر بالعلماء یزری　　لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریعت کمتر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرماید از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان قلم قصب السبق میرباید برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زاید برین ا وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ تحقیر رقم نمی تابد ؎

چون ببند و هوس سفله بنتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی ریائی ست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا
ناشناسائی خلقم بتحمل آورد — از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
ملکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم — چقدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بیمهر کسی ای نواب — دید شاید چو بر افتاده سر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقاه — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی — حطیم پیش و حجر روبرو و حرم بنگاه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوشست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که در او بندگان ایزد عشق	امیدگاه بدارند عیسی آن درگاه
دران حریم که صید حلال توان گشت	مرا چگونه رسید و بدست فتنه تباه
بیا بهم اینکه طواف حرم بیا سازم	قدم ز دیده و آن خاک آستان رهگاه
دران مقام که انوار سادات رسطرست	بروم تو حمد و ثنیا بهم ارلستا طکلاه
هوای شهر رسول خدا دلم بربود	کجاست قائد توفیق تا شود همراه
کشان کشان سر دارد یا بسد مرا	سوی مدینه که خوش محبت طامتراه
حریم کعبه جواب و نعیم خمسه قباب	باهل درد مآب و پر رسول را نگاه
سفر کنیم بدان آرزو که بتوان گفت	هجوم شوق بدل حس حاجت همراه
همیشه شیوه کردارم نصرت سنت	بسی تاریخ کم یار سے ور یختہ گاه
مدام پیشه بود ز تحدتات مرا	خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
بحر کتاب خدا و بحر حدیث رسول	مودت مرا در دو کون پشت و پناه
ملای رای فقیهان و ثرات سطقیان	رهنما براه حقیقت مرا و دگمراه
بحر حیلے و حیلے و پریشانے	فتیح مسیح بدارد سر دو الا ماه
امیر ملک معاد که تابع اثر ست	بحر حدیث بدارد و طیبه ستانم نگاه
باین و آن نشوم مقتدی بحیر ورے	ازین و آن بکنم پیروی برای تباه
خدا ترا سخن عمرو و زید گوش مکن	حدیث گوی و در قرآن شو سخن کوتاه
تعصب ست که با هر کسی همین سازم	تو خواه دانش با راعتبار یا اکراه
قدم بکوی کسی میرود که لا غیره	دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
برا حیف بیا بدست من کارے	که بر حیل قرار آمد عمر شد تباه
بقول خلق مسم کا نکار و گر سے	بنا ر البسته افتاده و اصل را خواه
سعادتیکه بدان فخر ست توان کردن	نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

مبین بشاہر من گر تو ناظری ناظر
بجز ز باطن من گر تو سے آگہے آگاہ

روم بجب خدا و رسول و یار ش
شنیدہ ام کہ رود دوست دوستدار

برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے
بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خداست گواہ

امید ہستم مرگ زلب لواب
برآید اشھد ان لا الٰہ الا اللہ

غزل عربی کہ بتتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش

این ست ؎

للہ غانیۃ فی مجتی نزلت ، مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست
کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و
ریختہ را فی الفور بجمال الفاظ عربیہ می نشانند از انجملہ بیت ؎

یسود حب التبر قلبک اخرا
وتجذب خی الصغرا الی السوداء

انظق الکحل عین صاحبنا
فی اللیالی بیجی مسمراض

وطرفک لا یسطاع حرب ہانعو
یدافع سکران بحسن التواضع

وفی بیت حین منک حلت انا سی
لتنہب فی البیت الحرام قوا قاد

رباعی

تفنی السقاۃ وتفنی الکاس والنادے
ومن تلافیہ من خل ومن عادے

نصرف القلب عن دنیاک باطلۃ
یفنی الجمیع ویبقی ربنا الہادے

دل ماند ز من جدا ہمیشہ
گوئی کہ ضمیر منفصل ہست

پیمان وصل وصد مدجا نگاہ ہجر یار
مردان ندا دو زیستنم ہم نمید ہند

در شوے بر سر مجنون چہ بلا می آید
خبر من تو بیلیے بصدا سے آید

بودم ست و فراقش اضطرابی تاره — دست تحگر برده ستم بر دل نهادم رحنگر
در رحم دلم ریحتی طبع چه سود دست — ای کاش مک جیب این سینه ریتیم

درجرا اه عامره گفته که ابوالفضل احمد مروری از شعرای یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال
عربی بفارسی و صاحب انوار الربیع قریب بیست بیت ازو در بیان نوع ارسال
المثل آورده ابوسعد اسد بن نصر ابیوردی در قصیده که دران امثال عربی ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قد رام مشیة قبجة — فانسی ممشاه ولم یمش کالحجل
کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گوییم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای هند را اکثرت تمام در کلام فارسی
و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و معانی از ارباب دانست
و نقاب حجاب از رخ عرائس فن بدیع برداشت یکی از امور رمان هندی بمضمون سیده
ذرایامه مریان هندی است و اکو با وسروپ هی جاکت اپرم پیاره حسینی کوتهوری
ماوی ماوی جار رد سر جوش آن را در رباعی آورده و لربا سیجی

با تو بی سر حساب اگرا ای همدم — وحدت تکوره و حوش کثرت ترم
در هند مه پناپو مصافی ساکی — هر چند کشری بیابد ترقیم

بزم مشاعره

ایک آواز ارباب شوق را مژده که نگارین لطف انجمن زجاک گلشن مشاعره صریر
جام ام بالعموم ریمه لیب همواست و عیون اصحاب ذوق را نوید که بطراوت حسن
محفل ارم مشاکل بجا صره نقش دلکارا این صفحه چهره گلزار را حسرت افزاست

متردادی دو دستان که دریا علم — لقد تشدد سینه بهار ارم
لوهال طرب سنا را مد — گل دستان گشت خاطر خورم

ملاسکه محمود وعلی نکیر که کتب
از صدی چیزی و شانه بحفظ یک
چه گفتی که در ولی دهر تحقیق
تو در دست می رمه او آفاق ۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مخصوص بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علمای عظام و فضلای کرام و شعرای سنجیده کلام و ادبای ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض بیان میگشایند درین نزدیکی از شبها که مهتاب شبی چو وصل معمور به پرده کشیده پرده نور بر که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب الحان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در ره یار شکستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان طبع آزمائی مامور گشت که تا زان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه بر سطرح فکر انداختند و شبی موعود بر وقت معهود که خدمت بر میان جان بستند و بحضور محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بر تحریک شفاه برکت التناه و دقت طبع دراکی افهم مراد اشتیاق منتظر رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست	بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو دو چشمی که بیغمای دل و دین من ست	من دو دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار چو در دست خرام	ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست
نقش امید من غمزده در هر گامی	همره شوق نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست لی دامن دشت	تا زه تاراج جگر بازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق	سنگ در دست و بغل مشت طفلان برخاست
سدره بود متعلق بچمن بلبل را	شکست گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد / رند برخاست ازین کوی پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل / چون اسیری که چنین کرده ز زندان برخاست
دل و جان زلف بدادند غم تنهائی ما / یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
ثمرهٔ شوق ترا نیست بجز یک دو سه کار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست / هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرش / سوی گلگشت کده خاک تو سیلی برخاست
گل و گلشن بود جلوه‌گه خلوتگه ترا / حلقه از سر رضوان ز دو شادان برخاست
یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت / تا من ساغر شد به خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب ز ما رشته شعر / همه ز بند گسست ز معماران برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویباریان نمود و رنگ انتشای از جوابطراوت برده
زدود و همین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور تخلص بسیج سپهر نظم گستری
زمزمهٔ این غزل دلکش به گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم
مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست / دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
درد دل عمر دو چون ز جدائی نشست / آنکه از بزم چو آید دل نالان برخاست
بر سر عمرده هجر تو قیامت آورد / روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر تو آمده افلاک نشست / گریه چون بر سر رو آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم / قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا آمد از کج خیال شیوا بیان شیرین مقال افخار الشعرا خوش تقریر حافظ احمد جان
شهیر بلقب این غزل خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند ــ ه
فتنه شد شور یاران حیرت آن برخاست / پرده شد ترنم در خسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کیمند | شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست
کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب | صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست
سست پی شادی وصلش ز رقابت بنشست | سخت پیوند محبت شب هجران برخاست
ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق | گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست
دست عیسای من افتاده چه خیزد که مرا | ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست
نغمه از غزل و زمزمهٔ مدح شهیه | همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد احسن احسن این زمین را بقوت طبع و کلک فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ماء معین چهار غزل ازان جوشید با نشای آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بے اندازه نهاده

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست | فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست
بادای نشست آن بت خودبین در بزم | که خودش هم صفت آینه حیران برخاست
نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا | گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست
تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان | انچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هرکجا بوی دلی یافت بخون خوردن او | آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست
آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه | که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست
رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن | دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
نمک حسن ترا شد چو ثنا خوان احسن | شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

حبذا عصر لب یار مد السان رهاست — که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان رهاست
او من داد غم خویش و هستی جان دادم — حرف احسان زمیان من و عاقلان برهاست
چون صفا کرد مرم از صحبت رها دو دلم — خوب شد آینه از صیقل کونین رهاست
لب هر زخم من شکفت دعا با احسن — چاره سازم چو بسامان نمکدان رهاست

ولا از غزل چهارم

خبر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار — چشمش از عشوه بکف سحر بران رهاست
چون رسد پردهٔ روی تو برافتاد یکی — صد عیان از لب هر گبر و مسلمان رهاست
سرو و نرگس بکس چیست بها تا که چنین — سرو چشم بتعظیم تو ایشان رهاست
در پس پرده اگر باد و وحشی نیست چرا — دست بر دل بحر از مهر حسنان رهاست

وعزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی ابو یوسف المعروف بیوسف معانی
حسان مادی را ما را از مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلامش را زلیخائی کشید

گرد سوی سه از چاه بس سران رهاست — موکب حسن رگرد و رخ الیتیان رهاست
تا رسید چمن آن غنچه خندان رهاست — چون دل من دل بلبل گلستان رهاست
آنکه دل داد بعشق تو رایان رهاست — وانکه بشکست کویت رسر جان برهاست
هر که در انجمنت آمد و خندان آمد — هر که برخاست از بزم تو گریان رهاست
واعظی بر سر کویت پی تذکیر نشست — دیده کافر نگهش از سر ایمان رهاست
هست ر پردهٔ این چشم تنور رلوسه — که بهر لوحه از ان آفت طوفان رهاست
دیده در بزم تو چرخ کمک تجلی بحسین — غیر چون رنگ بیچ از صحبت جانان رهاست
سیتابی و لب برنشان بچ محشر فرخ — دود از مشعل خورشید رخشان رهاست
گلشن حسن اگر درد بنیست شگفت — زخم داد و دهش از عالم امکان رهاست

رد ابواب شده برو جهان نشست	میکری کرد صدیق حسن جان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخا سے کرو	پر تو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وخواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد حسام تعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشیده چنین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست	خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار تو انم پوشید	یا دیار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونناب ز چشم رفعت	موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

وماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زمهری ازغنچهٔ دهان را گوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود

کرد هر جهت چو آن سرو خرامان برخاست	فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدانسوی که نشستیم که نتوان برگشت	اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرولب جوی خجالت گردید	سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش	زمهری چون بسوی شیراز غزلخوان برخاست

مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبدالحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی است بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید

اعتباری عجب آورد سپهر ستیلے	هست دو ویکه ز آه و دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجید دلم در ره زلف	ره دراز است ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست	سخت آزرده آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاه که شوق خط علم — شور بلبل شد وا ز کنج گلستان برخاست

و حریف رشم بطلم از صفهای سحر مدهوش تشنی کنج سوهر لال لوش ترانه دلاویزے

گفت که غنچه لبهای سرخوشان لسته سحر شگفت — سه

تار آغوش من شیفته جامان برخاست — دل زپهلو مدرا فتاد درتن جان برخاست

هر کرا بیش تو برخاست و تو از بس ست — هر کرا بست را ه تو آسان برخاست

زور محشر که سرا برا خت اسیر لعت — هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

سحت دل تر بحیت جیان دیدهٔ خونبار وشان — گوئی از سینه من لعل چشان برخاست

قد موزون تو هر گاه خرامان بگذشت — شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو مدرغم بنشست — جان اشتوق تو در تن زده دامان برخاست

تو وا مدار تغافل که ز ند لے گوئے — من واندیشهٔ وصلت که ز ارمان برخاست

عشق من گشته سویدا مل من شست — صرصرم آهی شد وار سینه سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم — ار دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

ماتمت ما دحر و لقش محبت نشست — فرصت باد جنون از بهاران برخاست

شوخی نوشش سی او و حسن حرف ردیف — حوس سودای تو برخاست ز دل آن برخاست

و ما تر کات سطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه مهلت حوالی دار السلطنت دهلی محوے

محو لمعه بی گشت که در دلها حالتی گذشت سه

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست — صرصر شد شورک ز رود دار دل نالان برخاست

سید هدیاد و دراز پیش چو طول امل — مگر از زلف دراز شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار ز فلاکت کر آهم — باد عاد و ز سر شکم همه طوفان برخاست

تو و آن عمره که در عکر متاع دین ست — من و آن دل که چو کرار سر ایمان برخاست

محوی سواد ظلمت چون بقیامت نگذشت — شور محشر همه از عرصهٔ میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم وذہن مستقیم بروسادۂ موزونی متمکن منشی افتخار احمد حسن ہایان کیسۂ نقود فکر بیکشادہ وبر دل وجان مشتاقان بار احسان نہاد ۵

بین کہ از کوی تو عاشق بچہ عنوان برخاست   خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکہ ترجمۂ محسن ثبت گشت

ہمچنین دیگر فارسان میدان نکتہ سرائی اسپ فکرت جہاندند وارا جیز بسیط ووجیز برزبان راندند پایان کارنامہ نگار با صرار مروم سنجیدہ گفتار زرکاسد عیار دران بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضہ داد ۵

دوش از سینۂ دل زار پریشان برخاست   دود آہی شد ودر پردۂ افغان برخاست

چشم بد دور کہ از جلوۂ رخسارۂ تو   آسمان نیز چو آئینہ حیران برخاست

ودیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکہ ترجمۂ مؤلف نقش بست ؎

ہنگام ختم بزم سخن جری معرکۂ خوش کلامی عبد الجبار خان جامی کہ از نو خیزان شہر رامپور افغانان ست ودرین دار الاقبال بھوپال بتلاش وجہ معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت وبگری رجز خوانی قلوب افسردہ را گرم ساخت ؎

تا بعشقش دل ما از سروسامان برخاست   شیوۂ بوالہوسیہا ز رقیبان برخاست

رشک جان بخشی لعلش چہ بلا انگیز ست   دود تاریک ز سر چشمۂ حیوان برخاست

لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما   قاتل ما ز سر لغزش پشیمان برخاست

صبح امید وطن بہر غریبان شامیست   عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست

حبذا جذبۂ آن شوق کہ جامی ز وطن   جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وہمچنین نونہال حدیقۂ ذہن وذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف الرشید مولوی محمد یوسف جلیل یوسف کہ بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزدہ سالگی مستعد نشو ونماست غزلی بسامعہ وباصرۂ انجمن آرایان رسانید کہ بیتے چند از آن در نخبہ مندرج گردید ۵

دست تعیین چو پی گستن مستان برخاست — قلقل می ز لب جام تهلیل برخاست
احمد رای ملک رس که ترا خواهد سوخت — آه جانسوز گرفتار دل تیر افشان برخاست
ماحیه تسلیم رد و هیچ که چشم واعظ — دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دیدتا سرو قدت در چمن یکتا شد — شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو نسیم صبا — پی ز بادی ماصر چو دوران برخاست

پایان همه مجلس آمروبان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم بین الانسان والانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد بیگ خان حکیم سید نادر حسین در بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم زرد زبان سخن سنجی بوده

هیچ جا رخ نشان یارم که جانان برخاست — فتنه در گوشه نشینان که ز دیده وران برخاست
ست سراسیمه نسیم بخیال زلفش — چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که بعهد زلف تو چون رد آتش — دود آهی ز دل غنچهٔ بستان برخاست

نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشد آبادی که در بنارس اقامت داشت و بسا دست میرزا خرم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی بپای بر سد اختیار میکرد است اشعار دری و اردو موزون مینمود در فارسی شاگرد مهدی علی خان بیر بیگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق مشرب و شیخ امام بخش ناسخ بوده

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم — ما سجده به بتخانه سر و کار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود — این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما بندهٔ گیسوی کسی بوی تنائیم — گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کامل در علوم رسمیه استعداد داشت و بنظم فارسی و اردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده

بعلاج مسیح ناچار ست — دوستان آیین چه آزار ست
بشب وصل شاد یا حکنم — شب کوتاه و قصه بسیار ست
اثر نسخه تپم بنگر — لرزه بر عضو عضو عطار ست
خبر مرگ من با و گفتید — این بشارت برای اغیار ست
شد بهت اشکار حکایت دو کار — می شناسی نوازش نه دار ست

نور قطب عالم خلف ارشد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود وبحقائق و معارف ربانی علی وجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی می نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهده این حال دعای خیر در حق او فرمود از آن زمان ابواب عرفان بر روی ویش کشوده در سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبه پنڈوه از اعمال مرشد آباد است...... ه

کبریم لبسی سپید سیمی — اما نشد این سپید گلیمی
شستیم لبسی بخاوه سازی — پیراهن مانشد نمازی

نور قاضی نور الله برادرزاده قاضی علیمی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور ست ه

ازان باشعلۀ آهی که در هجران کند شادم — که از بالای آن سرو قبا گاگاه و ح یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من — من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
جا رو توام سوی من آخر قدمی نه — ز ان پیش که آیی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعر شعرا نور بخش انجمن و نادی ست ه
ای اشک دمبدم رخم از گرد غم بشوی — کین خاک بر جبین من از آستانه ایست

نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بوده که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده ه

وای بر آنکه با امید عیادت از تو	خویشتن را به تب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد	کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور اسداں مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه بجیراؤں متعلق ضلع مرادآباد
از ارباب علم و فضل و عرفان است و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان
مدت العمر در لکھنؤ بر مزار پیر و مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود
بکمال متانت بسیط تالیف در آورده با مجلد در تشریح و توضیح و تحریر و تقریر فرد بود و در
اواسط مائهٔ ثالث عشر عروج بملأ اعلی علیین نمود ه

مسکین کسی که وصل ترا آرزو کند　　ما خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که دری در درویشان عمر بسر برده و کلام نورانی دل و دماغ مستمعان را
روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن من مانده حیرانش　　که مهر بر سر زند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله نادری از بزرگ نشان عهد شاه طهماسپ صفی بود و مجاور مزار
حضرت عبدالعظیم الواقعین میر بود ه

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست　　چندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بود جامع جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم
دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد کشاده و از سحر بیانی
و ذوق زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا
و نواب خود برای تلقین طریقه عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسوی خویش
فرستاده و بکوشش آنان جمعی کثیر رشته انقیاد و اعتقادش در رقبه دل نهاده مدرک
این ماجرا فرمانروای آنجا بصوابدید علمای اعلام از فتنه و فساد خائف و آتش حسد در سینه
باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی با تبعه و لحقه خود بعراق عرب رو نهاد و در آن

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد … برداشت ز رخ پردهٔ و در پرده نهان شد

برخاست ز صحرای عدم گنج معانی … چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم … تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

میخواست که خود را بنماید بخود آن یار … گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

آنچنان صید ضعیفم که گرفتم در دام … عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد

نه بس برخیزم و افتم بر آتش … نه ستم می توان گفتن نه هشمار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی … تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوئی او عزم سفر کردم … چو پائی خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر بر داشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و اشتیه خوش طبعی

نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لاله عذاری عشناختم … ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما به بقالی و در موسم سرما العسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در مونس ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت .. ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته … سرم را زود خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوستر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر پادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیدهٔ صاحبهٔ خویش .. در تقیه را داحت و تالیف مجالس المومنین
واحقاق الحق پرداخت بعد سر برآوردن بر الدین محمد جهانگیر تا به عصر رضاشت
رسید شاه او را به حسن اهتمام وی خود سنی المذهب وانمود و بادشاه گفت که اگر قاضی
در وعگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است
هنام سرمان شاهی لعاد یافت که او را تازیانه زنند اورسد وحسب فتوی خودش
معدسکس قاضی تعزیر نمودند تا ...میوی اساد و ستان ...مدرسه ...تیغ عشر والف
و کلاں قصاحاں نعش را کر آماد تسمل ایاغ قصد ....بر بر ... مدین آشکاران
و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و تعاق منیع برآوردند ...... ســـ

عشق تو سهل است که دوری تمر اوست	من چاری اران بادیام کین تحر اوست
برماندهٔ عشق اگر دو ره کتیا سے	هشدار که سید گو به ملا جعفر اوست
و دکین تپ هجر تو بیاید درار ست	گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
و بامعه ایم جهان گشدن نور سے	د که بر بالامت هوائی کمر اوست
خوش پریشان شده با تو گفتم نوری	آخر این سر و سامان تو ار در یے

[illegible] نوری میرزا نوری اصفهانی سمیع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ســـ

رحم وعده خلافی که کسار اس	بیامدل رتوو دوق انتظار اس
حیث هر دوئی تو ام جرمی یار دیگرست	من لعل ار کیم چون تو کمر بار سے

[illegible] نوری نوری نیک نام ار خطه لاهور ظهور نموده و معاصر اتقی اوحدی بوده ســـ

اطهار مهر سحر من گرد سرت ش — خود در میان قاتل خود تیغ بسته ام

جیان باعیر گوئی آشنا سے — کی او در خیال من بیائی

[illegible] نوری میتا نوری ماهر فن شاعری و علم صروری بود ســـ

مرد کور رقیب خط بود آں بالہ کشیده — یا رود دل یاست بحور شیده سیده

نوید میرزا غلام علی بیگ الہ آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر عهدهٔ
کوتوالی الہ آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدانش گذاشت ناطق

بابندگی و عجز بسیار کرده ایم
شد مدتی که دختر ز یار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است نامی
پدرش بعهدهای نبیله این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب عالیه وجه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز
افروخته پس از آنکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته از انجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند
و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و گماشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان
و دستهٔ سواران نواختند بالجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین حین بست و یکسال باشد
سرمایه دار استعداد خدا داد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد زین پیش بمیرمنشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود و حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود بکسب علوم ادب از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی عبدالله مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیا مرزا در پرداخته و باصلاح شعر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات بر آسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته است دش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همراه اوش
ازینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد و در نثر طرازی
و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

وشیوه‌های شیوا در روش کارهی آورد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و ترکیب دلنشین
و سبک نگارهی رد این ابیات تراوید ه کلک نادره نگار فصاحت ادا دست ه

چون نگه دارم درون دل عشق پنهان ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم
ای تغافل پیشه جلادی مدان در کیش عشق
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان
چشم فکرم زیر تو ای نوش گشت باشم
تبسم گل چو دان سگستانش دریاب
درون اگر نگذارد بهیچ ماکی نیست
مرا که ساختم از جان بدل نشان با یک
تو و حریف دلم بوصل حسرت جمید
زلال خضر و عمر دل چه حرف مانند تو تن
زکشتگان محبت جامی الشان باقی ست
تم سحاک را رست ذو هو هوس
سرم عیش فشار دل لسالے ور من
دمی ز نیست ردیفا رای فلک کاست
ولا مسال ز نا پرسی ز تا ئید و ن
جای من سود ح آسمان ای نوش
را بهار حرامست مستی پیمانه بجید و
مرا تم تاکدامین شمع روشن در سر این محفل
بیاید چیزار ستا بپستی بهیچ در سکرم

اشک خون بچکد از دیده یاران ترا
گر کشاند صبا زلف پریشان ترا
حر تبسم چو نها سود شهیدان ترا
گر تبسم شکند شهره نمکدان ترا
چون ساختند سحر ممنون از مژگان ترا
زبلبلان سوی آشیان دریاب
ترو ممزل جانان و آستان دریاب
شاوک نگاه ای ترک تمکان دریاب
اگر بوصل نیک توسه بتوان دریاب
حال یار سی عمر جاودان دریاب
گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست
مدیدن رخ زیبات مهجران باقی ست
لسهو بیرنگو بیدکه نان ملال باقی ست
میان ئس و آن زلف و آستان قیمت
امیر ملک فلک جاه قدر دان قیمت
مدار ماک کدوات مهربان ناقیمت
راهی هر قدم متحیر و ش ستاره میچرد
که هر کوچی لشید لعدا ریپا ده ا میچیزد
ز هر جرعیکه سحم علوه حا ماید میچیرد

[illegible]

نگهدارد خدا از چشم بد آن خوب طلعت را — نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد
بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل — بکف شمشیر و دامن بر کمر مردانه میخیزد
اگر سویش ببیند دوست دشمن میشود در دم — نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد
خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد — هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد
باندازی که بدمستی برون آید ز میخانه — نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد
بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را — که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

ای نگارا از نیاز من حذر کردن چه بود — تشنه لب دیدار را دور از نظر کردن چه بود
سوز عشقت گر نمی‌دانی ز اشک خون بگذشتی — حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود
نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته‌ام — مطلب تو از چراغ چند پر کردن چه بود
اینکه گفتی من نیم بی‌رحم گفتم هان نه — باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود
در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب — سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود
دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست — بر سر بازار خود را جلوه‌گر کردن چه بود
ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش — ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که سحر می‌برد طرز کلامش نگر — جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر
در فن صید افگنی کامل او یکفنی ستد — جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر
نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین — حرف ز محشر مزن طرز خرامش نگر
زاهد مها ناصحا بندهٔ عشق است نوش — بر سر کوی بتان جامی و مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار — این یوسف کنعان بته چاه نگهدار
منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا — یارب بدرد و غم جانکاه نگهدار
معشوق بناز است و محبت بتقاضا — رسوا نشوی خویش از آن آه نگهدار
یاران بکنید منع ز عشق است تا تو — همراه نگه بدل هست ز افواه نگهدار

چو هم سحر گه است ز دم سردی واعظ
خواهی که شود نوش گرفتار ادبت
جان میرود ای ناله رهان روان باش
رحم جگرم آمده مشتاق ما سور
هر آبله کز سوز عشق در دل ما هست
عیشی بجهان چیست همین نوش گماری
گر ز هر تختی بخورم گر برود جان
جوید بمحترا از دلتند گلش
قاصد آمد ز بر یار بدین رفتم
خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
مرحبائی بردم در ره بیتیم آمد
نوش امداد وا دادیش چه متاع ما در

یارب تو از این آفت ما گاه نگهدار
از پیش چو دوش گاه وزان گاه نگهدار
وی اشک تو هم چه قدم همره جان باش
با طرهٔ دلدار نگو مشک فشان باش
ای جاری کا دوش آن نوک سنان باش
مستوری مدست آور یار عشقبازیها
ور باده دهی خوش رسم گو ز جهان ها
سرکش زمیان همرای نوش مستان ها
مژده آور ز در وصل کشیدن رفتم
آب گردیدم و ایک تکیدن رفتم
آمد آرام بیتیم رسیدن رفتم
سه وار من ز دل و جان بحرین رفتم

زحش گردنم شام سحر گیست این
زحولانی برق رفتار گرم
چو نگه بست ز ره بر پروانه را
اعیادی نرگس پرستش
سر رم عشق خاطر دم دل نوش
زه رسیدی عارض او سوخت
دل حسته ارواعهای عشق
سل نوش یارب زنو وارمیان

عشق گردون در جگر گیست این
میگند در جان شرر گیست این
مرد شعله در بال و پر گیست این
میفتاد کامل اثر گیست این
زندگی ز خون جگر گیست این
نگاهی یتیم قمر گیست این
سهم بست گلها سر گیست این
نامدار تاب کمر گیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو   دین فدای کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل بشکست   توتیای نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار توام   آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام   هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم   جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام   میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کوچه‌های دلبر زیبای مدینه   سودائی خود ساخته سودای مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن سر شاخی   هان جلوه‌های روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست   دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختنم در ره جانان هوسی هست   جوشی بدل ای جوش تمنای مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا   هان جنبشی ای لعل مسیحای مدینه
دیریست که در عشق گلستان حریمش   داغم بجگر سوخته سودای مدینه
ای نگاه آرزو محو تماشای کهٔ   حیرتی جلوهٔ حسن دلارای کهٔ
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی   ای پر پرو زیب آغوش تمنای کهٔ
تو که ای دل از جهان بگسسته یکسر بگو   بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای کهٔ
چشم بیهوشی ز دیدار پریرویان دهر   در کمین دیدن رخسار زیبای کهٔ
می پرد آغوش بر سرو سرافرازت مرا   ای گل غنچه دهن شمشاد بالای کهٔ
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من   جان فدایت ای جهان جان مسیحای کهٔ
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب   دل بسودا داده زلف چلیپای کهٔ
چشم بر در بنیت چون حلقهٔ در دائما   گوش بر آواز پای چشم آرای کهٔ
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود   میچکد از شیوهای تو که رسوای کهٔ

شد سپیدم را انتظارت چشم و دردم که تبه
نوش گشتی تر تر و ار شهد لعل چو خلد
در حسرت آن بمیرم غنچه دهان کیستی
گر دلبر منی دل بردی از دستم چرا
کی داشت یوسف این ادا ای عزیز ماه و وفا
رسوا عالم گشته از ننگ خود گذشته
ما عروبه سرکشی مادمی لطف بجوتی
چاره بردیان درد من مریم بخشم نرگسین
از لب تا ریره شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در چشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش مگر قدر خود در کوی ملامت
کار گشتو در درمان مسیحا یا رب
این زمانیکه مراد و ستری زرهماست
خور و پیدا دگری شیوهٔ محبوبان ست
وا دریغا کز لتند قافله ویس یا ندیم
این زمانیکه مرتست مرا ز راه
خود خوب ست ولی نوش مگو راه دا

ای پری رشک قمر خورشید سیمای کرد
ساقی گیر لب لعل شکر خای کرد
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو به تیر ار کشم ابرو کمان کیستی
حسنت ز دل خور دل ربوده ماه کیستی
مهر جدا چیزی مگو از عاشقان کیستی
تا زم مارت ای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بیچاره آن کیستی
ای شکر شکستهٔ شیرین زبان کیستی
اندر کمر دستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا نیستی
ابرو گلزار دست ماه لقا نیستی
لیک هم مهر بانداز جفا نیستی
مهر آگاهی ما مانگ درا نیستی
در حسنت ما دلبر مانند ما نیستی
مهر دل بردن ما ما رواد انیستی

نوید میرزا محمدحسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست کس سلیقه و نکوی تلاش
سخن بهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع
و تسعین از مائه ثانی عشر ازین عالم رحلت زیست ست

بود درگاه عشق این روگردان زسجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

نداریم خواب تنها زینار پهلویم تهی ماند | خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه‌ام پیچیده بوی زلف مشکینش | اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد | بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد بمیخانه | گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

نوید — نوید نورالدین و در آفتاب عالمتاب نویدی ببار نسبت از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد کسب فضائل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و توجه نواب قدرشناس بذروه قصر جواسیس سلطانی رسید و در زمان ماموری عمدة الملک بصوبه داری الآباد در رکابش بدانصوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت و در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائة ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا | چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام | خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه‌ام دل ز جا میرود | که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است | خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را | بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا | میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی | یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار | قاصدان بشاید حنا بستند پای خویش را

نویدی — نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و شش غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و نجمل و در یکی از مطابع شهر لکهنو در سنه سبع وستین از مائة ثالث عشر مطبوع گشته و ظاهرا این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن و نگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پرداز

ماهر فیا رغزل متروک الالف او ست

صدشکر که شد دولت وصل تو میسر
در نظم نویدی شود هم سیج قصوری

گردید رخ خورشید رحمت دیده و سور
شکست زده رخش قیمت گوهر

وله متروک الیا الموحده

حال دحط حالعر اتو داری
در دیده همه راد وا تو داری

وله متروک الدال المهمله

ای رحمت آفتاب عالمتاب
روئی ار متلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب

چون حسن بتان وفا ندارد
سوزش مستلا ندارد

وله متروک الواو

تا زغم خالی کنم یکدم دلی
معتنم باید شمردن همنشین

ای رفیق ار باده ریکن جام را
صحبت رندان درد آشام را

وله متروک الیاء التحانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال
راحت و محنت جهان بهم است

شکر لله که دست داد وصال
وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلده ری و منشأش طهران است لهذا الحسن او را رازی و گاهی طهرانی نگاشته و شاه طهماسب صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته

آشفتگیهای دلم هرگه شنیدش یار سر
هرگز این تار جوامع گشت هجر یار میدانم

دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
نخواهم رد جان از دست او این از پی دیدم

نویدی

نویدی پندمن نشنیدی و عاشق شدی آخر — بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده -

ای دلم دور از تو در آتش و دو دیده خونفشان — میتوانم در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور یکی از آن که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبهٔ والدهٔ شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور .

نهانی

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ہ

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار است — در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی

نهانی اکبرآبادی والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه ما درش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ست ہ

روز غم شب و در دلی آرام پیدا کرده ام — درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقهٔ خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگهٔ نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ہ

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پریرو را	چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را
قدم بخانهٔ چشمم بنه که جا اینجا ست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست
شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد	روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد
نه بهر درد من این دیده خونفشان بستم	نظر بغیر تو حیف ست من از آن بستم

نهانی

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان ست و این راز نهانی از خطهٔ کرمان ظاهر و عیان ست ہ

اگرچه مصحف تقدیر لایزال بر آید | مه من رسید گر هزار سال بر آید

ولها قطعه

آه زین ستاره‌ی مادیده | که تمام شد بنور در دیده
قد جوان سرو و بیجو اسد | رخ ایشان ماه تابیده
ماه قمری ست ناتمام عیار | سرو جوبی ست نارسیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و دهنش جدید و حافظه‌اش قوی ست
سوختم از عشق و خواهم بهر دیگر سوختن | همچو انگشت ست در چشم تکرر سوختن

نیاز موهن لال در کاچان لکهنو تخلص بکری شهرت داشت و ما انشاء نظم فصیح و نثر ملیح و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می‌گماشت در زمان ولیعهدی واجدعلی شاه آخر شاهان ملک اوده و لعهده دیوان جمتاز بود و تحریر و مترسل و آثار از هی عمر بسر نمود و دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان و غیر آن یادگار او ست و دریں تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوش گفته است

	احمد و حکیم از مصاحب		تاریخ لطر لور قسم کن	
	از جای حکیم اشت بر گیر		سه مرتبه نصف نصف کم کن	

وله تاریخ دیگر

	چون زوال آمد علی جعفر شد		در حکیم از جای کاف قیا و میم	
	یای او آمد ز عزت زیر سر		اندرین مشکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۸	

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

معرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی | که عرفی نام او باشد تو معروف بحسم آنی
بنظر فخر والایت سحاقانی حسان گویم | تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ... ب ست
رباعی در وصف سیدی

فرزند رسول تو و من امت تو — ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست — گر جا بود م بسایهٔ دولت تو

نیازی

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی

نیازی محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ست

مردم و ننشست از پا آه غمناکم هنوز — دود می خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ایدل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب و وبیش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست — آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرده ست — نیر امروز یار سے آید
سینه چاکم بگلعذار قسم — واغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم — غنچه یادگار میخواهم

نیر

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

پیر و جود وحش از اوج بار، مردان تاخت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده
بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ـه

در پرستش بی رو در هجران   عیار رشک تارها یا عد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که تابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نوری حاصل و مشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طرح ریخته و نظم بدیع فائق را تراب و اماثل هرچند حال و قال این سعیده مقال جز تتبع اکمل تمت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بخان ابوجا وام ظلم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل تسطیر و انشاد شان خامه و خامه زبان زبان کشاد ـه

هر نفس تازه سیاهی ز زبان می آید	که غمی تازه نوازنده جان سے آید
مگر از شورش پروانه دلے پر وارد	شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
مدرون جسم کیم بیشتر است از بیرون	که درون تر دلم از لب افغان می آید
رام در رفت قفس دیگر و لقمه ایم	سیر و در هر چه زکیسه جهان سے آید
کشته مهر و وفائیم علی الرغم رقیب	مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید
سادگی بین که عشق طرح ما سیر بیم	سر راهی که از آن سیل روان سے آید
چهره افروخت بهوش ز ما باز آرم	ساقی باده ده باده ستان سے آید
بیش باد بمژه در رگ جان می خلدم	زخمی از جگر از نوک سنان می آید
ملل ارواحه گرد و تو آن داشت شگفت	که گلگشت چمن سرو روان سے آید
تو بهار قدمش بر دل عیسی را ن دست	که ز قدوش جان مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره کا مده حیران	نیر اینک که سے آید و زبان سے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحور از دم افطار می ناب کشیم
کز پی منع صبوحی رمضان می آید

حبذا مدرسهٔ عشق گر آنجا عاقل
بدر از رشته اگر هیچدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز مهتاب و دو دولت نصیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
ور نمیرم به هوس بی سر و پائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شدنی هست و نمک نیست اینست
مرضی بیشتر انگار و دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ ز کوکب ز روش
در تگاپوی محبت آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس ازین مولود
مشت خاکی و گیاهی و هیولائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت
از لب ما شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نصیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار
خندیدن از تو بود و ز ما گریستن

ماحوا ندہ ترسم انگسدای اشک اربان
ترکرد نامہ رادم الست اگریستی

من ماندہ محوروی دنی گریہ کردہ گم
او ماندہ محوروی من ازما گریستی

مسکین ہمایہ در تنگ آمست لاجرم
آہنگ ماست رلف دریا گریستی

ریرم دگر لساحل دریا سرشک گرم
کاتش بردہ بدامن صحرا گریستی

ہی گریہ کہ کور لود چشمہا روا است
بر دیدہ ہاسے نرگس تنہا گریستی

لشتر برم بحیثم ہما باحال دل
پی بردہ ہست خلق ررسوا گریستی

دارد در روزگار تو تیرگی بصر
حقاش حسدہ کردن وحر ما گریستی

ار تاب روشنی است رہ از تاب آفتاب
کاعار کردہ دیدۂ اعمی گریستی

در نظم گریہ حائرہ کرلک دہی بچشم
ریں بعد ما وار ہمہ اعضا گریستی

ریں پس لعط کو تم وسوزم لسوز اشک
در سودہ شیوہ الیست ہما ما گریستی

کو نوح وکو سفینۂ ا تا کسیم عرق
آمد در رسد بحیا ما گریستی

مہر نثار مقدم او چشم اشکبار
سرکردہ دستا ہوار گہر ما گریستی

ای ابر چشم قیس بہ حاجح ار حیاست
برمرقد مطہر لیلی گریستی

ہم چشم چیر گفت مراد مکر دو فرق
ار ریرش گدار جگر تا گریستی

ار نالہای زار ستام کہ دوست را
بیحواب کردہ دوستی تا وا گریستی

ار دیدہ ہای حلقۂ زنجیر سے سرد
بر حال قیس سلسلہ پا گریستی

تیغ رسید دو وادی وردلتو وحشت ستی
افشای رار میکدا ما گریستی

امی دلکش آسحرف خوشی کر لطف راز آوری
خوشتر فضای دلکشی کاما تو سایہ گستری

در یا فتہ ارتو نی تو در روی وسوی رو توجہ
روح الطہری رو دار ہر ی شست عسری عطر ادو

موسی بر شمع او و عزت عیسی رشیں امد رست
حصر ار روش آموریت نسیر دو راہ رہبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو چون رسے — هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاورے
بگذشتی از عرش بلند اندر شب تحلی پرند — جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پرے
داری شهی از فرش تخت از فلک فوج از ملک — در مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو — والطور طرف کوی تو والنجم تاج سرورے
بر حسن ابروی تو عیون نقش جلی از صاد و نون — وز قاف قرب حق فزون صدر ز خاصان بهترے
در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین — گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهرے
زایمای یک انگشت شد گشته دو پاره جرم مه — خورشید هم از غیره و باز گشت قهقرے
نازم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما — لفظش کند گلشکری معنی او جان پرورے
هم در وش ایمان را اضمان از فتنهٔ آخر زمان — هم حفظ او حرز امان زاشوبهای محشرے
وقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره — هم صوت عود مزمری هم طیب عود مجمرے
چون برده و بانت سعاد از حلیهٔ نعتش کناد — این نظم دری دسی دُری ز روشن گوهرے
ای طرز فن تا در سخن از فکر من جویای سن — مدحت گر ایرانی بری گر کشمری نیک اخترے
۱۲۹۱

نیر ز لطف نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس طوطی نماید همسری

خوشا عجب خود آرائی که از رخ پرده بکشائی — بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائے
گرائی بر سر بخشش گرائی ور ببخشایش — بدلها درد ما بخشی بدرد دل ببخشائے
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل — نماید ذره خورشیدی بسیجد قطره دریائے
افتاز پر فردیت ربود از شمهٔ یوست — سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائے
تراشاهان بسل خواهان نکورویان بجان جویان — توعی ارزی بجانانی توعی شانی یدارائے
منم بالاکو آهی فتاده بر سر راهے — که برا ند و دمن گاهی نگاه لطف فرمائے
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی — ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائے

بشرت تست شیبا بالطاعت صبح حیرا برا ۱۰ — جلای دیده افروزی صباحی سینه فرمائی
کهی در دل فرو ریزی گهی از سینه انگیزی — بجم یاد و ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف روی رخشانت تحرف موی بیحات — ورق در ناچیز از امرائی قلم در گوهر آمائی
دهی در چشم سیاران نصل گلشن باران — تناک ایار طوبائی در عقد ثریائی
تو دادی عقد سیاره تو کشتی جان بو اراء — بترک چشم تو پیری نعل لب مسیحائی
مدکر تو در افرایش صبح تو در آرایش — زبان را لطف گویائی نیا را حسن شیوائی

حدا یا هم همه دل و جان بیا تیر
عشق خویش بواری کس جدا کمائی

نیرنگ — نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در بیک ایون و نیک
فکر سیر این معانی تاره می بود
ایون و رنگ ما هم بار مطرح دوستی — سری سیاه مستی بهدوئی سر بوستی

حرف الواو

واثق — واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان بشت باعی
ای آنکه ترا زیاده از جان دارم — در عشق تو کی بسر و سامان دارم
تا دل دارم جز تو دارم در دل — تا جان دارم همه تو در جان دارم

واثق — واثق کهر لال قوم کاتیه سوطن قصبه ملایوان مصاف پد الا بار باز و کاهو سپه حالتر در تلاش مضامین لطیفه روز و شب درنگا پو بود قاقت کلام و طلاقت لسانش موهوب وشیرین بیانی و نکته دانی معروفست

شب ستونی کس راه از غلط امنا و خود کام مرا — برگشت همچون روز بین لشهید چون نام مرا
خوبان تو در محل بصر ار عصا رس — گر یا نمی تر بار سحاک میرا رس

کردی از خاطر فراموش یاد ما صد آفرین	ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفاے تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود

آئینه ایست بر سر راه عدم وجود   هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در رؤسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موانی بود و در اواسط مائه ثالث عشر وثوقی بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر بر سد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود مرو کار مرا بجز اینکه سر شک چو دانه در زمره
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من برچه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست نژاد و بوش قصبه مارهره و توطن خودش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه حید دل بنگاه و فا کنند	ای کاش یک نگاه کهی سوی ما کنند
نیست جز باده شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

واثقی

گر به میانه یاران هلاک حل میرم — کشتن چه داند که چه بود دست قضای دلم

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت مشهد مقدس نموده پس به شیراز توطن گزیده در

سنه اربعین و ستمائة در راه به لحد سپردی گردید

واحد

جوهان غم عشق وصل میداد چه دهد — بیداد گران قاعده داد چه دهد

واحد بیجا پوری طبع با قتلوا شهرت داشت و ارحال گرتان سر بر داشت گویند که روی نحو

کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموده را بهروبار باسطرافت

او را اقتلوا ملقب نمودند در شدیں لقب اوی راه مطالعه مے نمودند

واحد

هر گریه ام بخنده آن لب ته دهن میں — در خنده آن لب نگر و گریه من میں

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن را آراست

تا تمام از نقش پا کل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملالک از مزارم ریختند
و در حاصیت آب لقا لعل شکر حایش	بکمدار و در رفتن عمر را مژگان گرایش

واحدی

واحدی در طرز سخن پرداری یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید

ناکام لوطن خود عود نمود

کور مسیحا هم اگر دیده احیا را	تا نه بید چشم مد دیگر جمال یار را
واحدی تا شد زاهد شده بودی دو سه روز	مار عاشق شده جای بسار کباد دست
در ضمیر من میگشد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گر چه لیلی یا تو هر گز بر نیا وردم نفس

وارث

وارث شیخ محمد وارث الٰه آبادی مرید و خلیفه شاه قطب الدین منسیاله آبادیست

که همراه پیر خود در سنه اربعمایة تا لی عشر بیج در زیارت گاه مشهد رو بعد معاودت

در اله آباد عزلت گزیده و دیعت حیات سپرده

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما — آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

بر چرخ رفت و تا سر دامان او نرفت	گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
وارث ز فیض صحبت استاد من نصیب	باری رسیده ست بانجام کار ما
برخاستن باز و رش باعث ننگ ست	بگذار بجا ی که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر برمی آورد و گوی از جوهریان سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را	هماى قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان حمد آشنا گردان	که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آبادانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن	پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورده	که بازر وز پسین منفعل ماتم باشی

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه میبرد دانه آهی میکشی ای وارثی هر دم   تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیزفهمی و نکته رسی را بطبعش حواله خواهر زادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید

در چمن روش بیا در تو قیامت میکرد   نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل

گر بمن دشمن جانی ست دلم   چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده

کر احتراز ز چشمت دل خراب کند   چگونه ست ز میخانه اجتناب کند

دیگر بیت زین مثنوی رعایت شوق — پای بوس تو قابل تیغ که کاسه اند

وارسته

وارسته لاهوری سیالکوتی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سی سال در آنجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و جمعات کلمات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی صحبتی داشت سال بیست رحمه الله علیه در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل سرگروه او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود

دل از زلف مشکین وارد هوس	این پریشان صد ره پیوسته است
سرو در رقص است قمری شد بدست بستان چنار	وقت شکل شکن تو بیست ساقی می بیار

رباعی

از سیرت نواب نامی پرسے	واله همه کس تو از کجامی پرسی
والی کریم است و حسین است و جمیل	طیبی ده و در سنگ چراغی پرسی

وارسته

وارسته نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاصرت نواب عبدالصمد خان مار دیشن قوی بود

دلم قربان زخم ناوک او — که صیاد من آن ابرو کمان است

واصفی

واصفی هروی تکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی معروف می نماید این دو بیت از غزل است که به سحر آرا توان خواند

نرگس جادوی تو آهوی چین	نافه آهوی تو خال حسین
یک سر موی تو و ملک جهان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل

واصل از رسیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب مدتی بسر نمود

چون من نامه آن زودتی دید و رسید — شد در آن قاصد شکر که جوالش سرد
آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر بهد ر دم تیغ که آتش سرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده و در سنه سابع از مائه ثالث عشر بعمر شصت و دو سال در شهر لکهنؤ جان بجان آفرین سپرده ... سه

داوند سنجهر بما دولت نیاز   در سر نوشت ما چو نباشد جز بجز نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت و با میرزا محمد جعفر خان راغب بعظیم آباد در رفته بهمانجا از جهان رفت سه

واصلی گاه بوصلت برسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه عجبت رنج خمار
دیگران از وصل جانان شد نصیب و واصلی		ای فلک از کجرویهای تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
وردا که ز نخل زندگانی ثمری		ناخورده بعالم جوانی رفتی	

وافی محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست سه

فضای آسمان بیتابی دل برسی تا بد   بمحشر گشته تا زه تا جوش تپید نها

وافی محمد حبیب الله الغفور حافظ قرآن خلف منشی انور احمد ابن شیخ عبد الراحد در اصل از کاکوری واکنون متوطن الٰهآباد است و خورشید لقا ماده تاریخ میلاد او آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار رؤسا را او دبعهد های جلیله ممتاز بوده اند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او از این دار ناپایدار ارتحال نمودند و وی در ظل عاطفت خال خود شمس خالی خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت الله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم و دامادی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعد سن رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل حالات زبان هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بجائزه اش از سرکار انگریزی جائزه وافی بر داشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سرگذشته واری حکم عدالت جان سرور است در داستان ...

تهی کردیم از باده خمخانه را
درالفت دامن خمره پرسکی
مرا شمع روی تو باید نه گل
نترسد دل من ز طوفان اشک
صده در ریگ ارتم مدرو ذکچن
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم
وارم از رشک خیال قد رعنا امشب
همکنار است من آن سرو زیبا امشب
وعده وصل بفردای قیامت کردی
تا دم حشر بیخ تیغ تو اهم دیدن
از خیال بیخ آن شمع شبستان وا نی
آمد آن شیرین یاد آتشی رحم و دید و رفت
دل از شوق کوی جانان داشت آهنگ سفر
شمع آمد تا که گردد او هم سوی
تا مش زبان باشد و حائف بیان است
هر چند مکان سر مکین است ولکن
عشق آتش زده تنها در دلم
لی هیں باغست بس چون قفس
وا نیا از جلوه آن یار بین
گدازم چو شمع سراپا گریستم

چو من کس نیمه دیوانه را
ستارم بر دوستی شانه ترا
مکتب چه کار است دیوانه را
چه باک است از سیل ویرانه را
غنچه یکبار چو بوسید لب خندان ترا
نازم ای سرو روان غنچه پیکان ترا
دود آهم که ز دل سر بر طولی است
آفتاب است مرا ساغر صهبا امشب
ما شد ای کاش ها ناشب فردا امشب
هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
رشک فانوس شد آغوش تماشا امشب
گریه سر کردم تبسم بر لب آورد و دید و رفت
جان بر لب آمده همپای او گردید و رفت
دید چون صبح ما عشق دم خود در دیده و رفت
این طرفه تماشا که گریه است و گریه است
عمری است که در دو م جگر است و جگر است
شمع هم می سوزد و پروانه هم
تنگ شد رو حشتم ویرانه هم
کسه هم آباد شد تنها هم
گردیدم از شکست رها عصا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستیم ÷
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
وانی همه جا شمع رخش شعله فشان ست
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یاد ایامیکه وانی بوده ام سر مست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سروسامان من این بس که بسودای جنون
وانی از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها رخش دل شکسته ست وانی

یا سوختیم بداغ غمت یا گریستیم
گاهی بسحر گه شب تار نشستیم
هر بار طپیان خیزم و هر بار نشستیم
بر طور چه ما طالب دیدار نشستیم
زان کم افسانه نخواندند باور داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سخت تر داد جوابی که پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سروسامان گشتم
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
که این تیر فولاد خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

وانی

وانی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل وانی و در مرثیه حاتمی تخلص می آرد ؎

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست — نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست — من کجا و سر سودائی تو سودائی هست

واقعی

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و به بندش مضامین
واقعی و غیره واقعی همت میگماشت ؎

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست — که بحر حسن تو زد موج از چنین پیداست
هنوز از می ناز ست نشئه در سر — ز سرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نواست در شب عید … ترا که ماه نو ابروی جان آستین پیداست

واقفی شاه قاسم ولد والادی طلب آبادی از سادات عالیه رجات عراق ست

واقف طرز خوش نظمی معانی و سال در عراق ست

مرکشته آتش عشق که در قتل اسیران … ای لعل تو رنگ تا رکاستی همه خون ست

با عاشقان عشق بما بیش از همه آورده … میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد

سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست … واقفی را از سنگ کوی ترا سجده حرم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت

تیر تیاراں و در سخاوت از میان و در سخن آتی سحبان وحسان ست

عمر بپایان رسید با لب دلدار ما … آه ز شرم کم و حسرت بسیار ما

شکوهٔ تمام عشق گستم بحشر میکنم … ساعتی افزون سوز اسم همه عمر گذشت

یک دو روزی بیش و بیش در سایه و سیمیم … از سنگ پیر بگذشت این پیر دار گذشت

حیف کم زکشتی ما گر کسی ست آگاه … گواه ما بقیامت عروس قاتل ماست

لیکن دم هر چه صیادم رسید … حرا این کردام آرام رسید

من ز دل و دل از من دیوانه گریزان … دیوانه قدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیک مهمد بستان رسید بملازمت والای نواب میر محمد خان سرفراز

یافت و آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا العالم بالا شتافت ست

رسید امروز رقم طالع دسلے نماند … حرم رسید لی عمر برع من جانب حدے نماند

واله خواجه اسد کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست در نشاندن نکات

و دقایق واله و حیران ست

دنیا را حبیبا … ابدل در مال تماشا رتی … هر یک بکمست گل در هوا لیستن تا کی رتی

در نشست آتش طور و ید معیاد و دستت … سلم بوی تو لی همه انکار می آستے

والہ جلال آباد قصبہ شیرازی بودہ در فن خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نمودہ در عہد شاہجہان بادشاہ رخت بہند وستان کشید و بقیۃ الناس مستعار بعین جاطبیش و عشرت گذرانیدہ

فصل گل داد فراغت زمی تاب رسید ۔۔ محمل عشرت بتماشا بیدوزمی آب رسید

والہی خواجہ عطا از خواجہ زادگان دار العلم بخارا ست و بزیور جمال عرایس علم و فضل

والہ وشیدا طبعش بنظم خیلی قادر و فکرش پیوستہ در تلاش مضامین تازہ و نادر

زچاک سینہ بناخن دل حزین کندم ۔۔ صدا چو گشتم ازان سہ دل انجنین کندم

والہی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را مخ معانی می آگند

مجنون بگوشۂ ز جفای زمانہ رفت ۔۔ دیوانہ اش مخوان کہ عجب عاقلانہ رفت

والہی کرہ جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ست ۔۔۔۔۔

سوخت مارا غم عشق تو چنان کز حیرت ۔۔ دو زخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پروریست و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

ہر بوسۂ او تشنہ ام بوس دگر کرد ۔۔ فریاد کہ این آب نمک تشنہ ترم کرد

وامق در اصل از عبدۂ اصنام قوم کھتری بود و مرفہ الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد اللہ ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی بشرف اسلام مشرف شدہ بحد اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاہی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوب انشا می نمود کہ عالمگیر بادشاہ زبان با حسنت و آفرین

می‌کشود و در حوالی میل بشعر و شاعری داشت بعد از آن بافاده علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و مائة والف قدم را در راه عدم گذاشت ه

از تپش آسوده پامال تپاهم مرگ دل است   عمر رحمتی چو آسایه برگ خواب است

محتسب می‌کشتی در دست تو مشکل شده است   شیشه بی‌می سعل آمله قبول شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسر در رشته سخن خوش دل ه

حیثیتی که بود محو تماشای جمالش   حاجت سوختن مردم صبح حیرانیش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را ملا محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زبانی است یعنی هر دو مدتی ملازم میرزا اسعد الله اصفهانی ه

در کام اهل دانش شیرین نمی‌شود   تا تلخی لسان عسل شان خویشتن را

تا مدام را بگل داغ چون مهر کسید   تا ما اسد کرد این مهر رسوائی کیست

مکند از دل گم کاکل آن زلف سیاه   گر تلافی تقاضا و مستی در میان است

مرگ اع نشنید دلی کرد چون میست   لقمه عقل میبر کسی که مجنون نیست

سرم بکمتی سیر شمع در پروانه   و دیار سوختند در طاق گردان نیست

یا کجیم دسر کوی تو ما کام کشمه   سیر ست در بر آمد آشنی تقاضا داشت

نگس رشتم و چون گل بسی گوش شدم   مثل از گل کلاه کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسی سرائی ستانقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که رد و رقت دارد   در شتی تنان تمام شفقت دارد

از بحر شکسته کشاد از سنگ نجست   یک قطره چون با سیر طاقت دارد

وجدان قاسمی زاده بود و مضامین وجدانی موزون می‌نمود ه

حاصل زندگی ما جز رنگین است   آتشم از دست تهی در گرد نگین است

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقایق استنباط مینمود

خرقهٔ پیچاک چاک زنده دلان | آرزوهای مرده را کفن ست
عینک با نتظار تو با دیده یار شد | چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد | چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن | باطنی دارد محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم | از آتش شوق سینه پرسوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار | روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهانست هر کسی اکاری | رندست و شراب خانه خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے | وجهی و عشق هر کری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم | جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده برگرد کمن | صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش انضرت و شادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن | زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری در تی خط شکسته را از خامهٔ اش دستیاری آهن دوست

از قصیدهٔ اوست که بمراثی میگوید

اوچو برعالم علم عرش او
پرلب زحیدست سوال از دل سائل

یارب که نسبت دهم آن جان جهان را
بخشید باو جامیل چند معدل دکان را

وحید — وحید میان وحید الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث
گوالیاری بیعت ارادت داشت

رابری که لمعهٔ ذوق سر زمین رحمت فرو دیرد
زینسان که باشند آرزو به بیم میوه زرافت

چو جرگشت همت گهدر و صحبت فرو دیرد
ریحل او و داماں بطلب آمد فرو دیرد

وحدتی — وحدتی خراسانی از قدما و سخنوران است و از بعضی او طعام ز زبان است
گشته ام بحال ایران جالی کرده جاه دوست — آخر بن زبانی کائن لقطه پر کار اوست

وحشت — وحشت محمد شاه جان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از
رفقای اسلام جان بود و کمال تبحر در نکته رسی و مضمون ایجادی خود میبود از بیداری
که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار نمی انگاشت و سخنوران دیگر زبان را بر آن
میکشاد چنانچه این مصرع ناصر علی را که چیزی که بید ل سبت آنهم با ئیم + لغو قرار داد
که سجله چیز بای با و بید ل قبل زمان نشست لیس قائلش لقول خود همانست با جمله جیت
عمر در ار یافت و در سنه صح و اربعین و مائة و الف از این وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آئینه دار جهره دیت شد تر و در دم
لسکه در دل هوس سرمه گانان دارم

گر ایجون ماه در رحو لشیتن می بالد اکنون تم
هر کجا خاک شوم رو لصفا یان دارم

وحشتی — وحشتی شاه بخش حسین متوطن لواح عظیم اباد است و در نظم و نثر و لعص علوم معقول
صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف لظم دارد و معاین قصیده و نکات رنگیه
می آورد

صد چشم سر جاه تو تخت باید تو باشد — یوسف بحرم گیسوی پیچان تو باشد

گر سینہ صد رخنہ ہا نیک بہ بینند ‏ ‏ در ہر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیز مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود ؎

بعدم ہم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شہید تو فغانی پیداست
کہ امان میدہد ترک سیاہ چشمت	بہر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
ز ہجوم تیغ سحری خستہ و رنجور ترا	ہر دم از کاہش دل تازہ زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دہر بکس	زیر پہلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینہ جگر این دل شیدا وحشی	کہ بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوی روحانی در سخن پرداز یست ؎

حسن را در عالم مستی فروغ دیگرست	می نماید شعلہ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت	ز ہر تریاق شود ہر کہ کند عادت خویش

وحید ہزاری لال ولد لچھمن لال قوم کایتھہ متوطن شہر بریلی بود و بلبل لہجہ اہل زبان برنگ ہزار داستان زبان می کشود ؎

میگشت مرا بناز و میگفت ‏ ‏ ای ہجر کشیدہ دیدہ وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدہ کلام جام وحدت ہمی پیمود ؎

آن پری چہرہ کہ دارد غم او شاد مرا	ای صبا یاد کنید نے رود از یاد مرا
شاد م من غم دیدہ بحجر روستم او	خو کردہ غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دہلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن داران سخن ود ادو محبت داشت و در عہد احمد شاہ بادشاہ دہلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت ؎

می کشی نیست شعار دل غم پرورما ‏ ‏ خون ما بادہ ما دیدہ ما ساغر ما

محتسب سار حرف را مشکن — در پس پرده واش آوار کسی هست
مگو خواست که دیگر بیا بچشم ترم — کز آن جزیره که جای تو بود آسان رفت
بسر آر دست تو هر چند که بیادم رفت — تا مکوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک هر روز یک قدم در حرم دیده گذاشت — دل ما هر دو رهی گفت که بنیادم رفت
حلوه ایمی در نظر حسرت دیدن تا نیست — گو دلم هست که تا شوق تبیدن باقیست

وداعی

وداعی از لطیف خیالان خراسان است بمضامین عراقیه وی و وداعی تا سه دیوان
و مطالب و صالیه این مصرع روح و روان است

تا زلف دوتای کربلائی دل ماست — سودای دل ما که یکی بود دوتاست

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب است و تعلیم حال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی دارد و نایل المقصد و فائز المطلب

آیینه روییست مگر دهر تیره ام این است — هم شانه زلف تو سر دهر تیره ام این است
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم — از یاد تو غافل نشوم طاعتم این است
چون حال سیه روزم و چون زلف پریشان — در عشق بتی سیم تنی حاصلم این است
دی سوی من آمد و پرسید چه خواهی — گفتا که فدای تو شوم حاجتم این است

وزیر

وزیر نامش وزیر السالار لسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد است و در سررشته تعلیم زبان انگریزی در مدرسات با استعداد در فارسی وار و اشعار لطیف از زبان ریزی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد بسال

دلدار کوچه آن زلف دوتا بار آمد — رفته بود و ایجهر بار بما بار آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعرای وسیع المشرب هندی است

حو یم خیر تم آیینه دار گلشن طورم — چمن پرورده مشتم بهار حول معلوم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم | اسیر چنگل بازم بلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم جوشم | تپیدنهای زخم اضطراب نبض رنجورم
دلم در دم غمم آزاد عشقم بنده جسمم | نمک پرورده سبزان هندم هندوان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما زمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال است

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من | بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید | که ز تنم گر بکشی جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بدیهه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بوجه احسن استمالت او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبها از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و از وصال شش فرزند سرمایه افتخار پدید داشت

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب است | عاشق کشد و شاد نشیند که صواب است
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است | ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب است
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب | چشمش همه را خواب ربوده است و بخواب است
مست شد و خواست که ساغر شکند عهد شکست | فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد | که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
نوای نی بگوش آنکه دارد نوسفر یاری | خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم بمحنت و روزم بصد حجاب گذرد | ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب   برای سجدهٔ ات کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد بهاری بسبب قضای خطابوی با کمال عزت و اعتبار عمر گذرانید
و در سنه ثمانین و تسعمایه از تنگنای دنیا درین جهان سعید در عهد شاه جهان پادشاه بسیر
میرزا صادق نام از دمشق می باخت رودی معشوق او را از جوش ملاحت یاران
صد پیر دستش شکست بنا بر آن درین قطعه مضمون که بکمال لطافت بست ؎

عشق صادق اگر دست شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت بر احتیاج چه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو بسی دیوانه هر گز قدم در دشت غم نهاد	در آن وادی که بس سرها همچون قلم بهم

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین از ایمنی طبع و قادری املا مضمون آفریست رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت در دل افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمد و احفاد شاه نعمت الله ولی
قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله بهارپوری کرده ریاضت و
مجاهده اشتغال بود اکثر خطوط با کمال حسن و خوبی می نوشت و همین باعث حصول نوکری پادشاه
جهانگیر پادشاه و مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح
خوشنویسی وصفی می نماید و درین شعر بیکو مضمون را می ستاید ؎

خطم گلزار گردد هر گه از روی تو بنویسم   شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در یاد و کلامی لب و لهجه داشت هیچ مثنوی و یک دیوان مطبوع طلایی یادگار
گذاشت و در سنه خمس و ثمانین و الف بعد یکسال از وصال مرشد خود کاتب قضا رقم
محو بر جریدهٔ اثبات نگاشت ؎

ای داده تند خوی تو رونق عتاب را   افزوده گوشهٔ مژگان اضطراب را

ز حرف باکسی و نه گوشی بحرف کس — برهم زدی شعار سوال وجواب را
روانه کردن مکتوب خود سوافق عرفست — خلاف عرف کنم جان بجایئ مه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق زیار دور مباد

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوف بمنصب عالی عروج نمود

سرگران ست بمن یار رنجیدانم چیست — مهربان ست باغیار رنجیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید — سبب رنجش این بار رنجیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست — موجب عزت اغیار رنجیدانم چیست
وصل آمیخته بارشک کم از هجران نیست — وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده — صدقا فا جان برلب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند چه ببیند — نادیده گدا نیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود

گر چنین تو به شکن فصل بهاران شدنی ست — ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سرکار من از عقل فرو ماند چه باک — از قوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد — آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی — عالی بر در من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن دار و عشق تو اسیر کمند تو	شور قیامت است ز قد بلند تو
تا هیچ رنگ گوی تو عشق دلم فزود	مارم مرین صحبت اسود مست تو

وفات میر ذات دیانت جدولد مستار امام از قوم کشامره متوطن شهر بریلی بود و مشق سخن از میرزا علی اکبر عارف شیرازی می‌نمود

خیال زلف پریشان شکسته کرد مرا	نسیم طره بسامان شکسته کرد مرا
واداد روی تو ای ترک جواب شمشیر	تیغ در کش که سم تشنهٔ آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار ماداییم و دل	لذت رحم دل اینگار ماداییم و دل
تا کسی از سر جوی صرف مداں کرده	برق در دامان ابر سره پنهان کرده
آنکه بر روی چو مه زلف چلیپا دارد	صورت شام و سحر جمع یکجا دارد

وفات حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبهٔ وافی یافته در سخن دریافت شاهد است

بحر و بیابان فلک سو خیت | هست شناگر در جیم اروی تو

وفات ملا محمد کاظم توپی سرکالی از ارباب سخن بسی و سخن والی است

شب هجر ترا روزی ندیدم | ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت | چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفات تکی لال لکهنوی در سند مجلس آرای قالو گوئی قصه کاکوری بود و بحدث و هم وحدت فکر مطالب لطیفه بیرون می‌نمود

شوخی که دلم ز دو کیون در پی جانست | دل بردن و جان خواستن آئین قیامت

وفات میرزا ابراهیم که منشی الملک در ما بروایان اقامه بود در نظم و نثر جامه برین صحیفه لطافت می‌سود

این ملامت بس زلیخا را که در میدان عشق | نقد یوسف را بسیک محبت در گو نهاد

جز ندامت حاصلی جز الفت خوبان نبود — از میان بیوفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و معجب و طبیبی حاذق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بجدار و مریزی ساخت چون وز انجا نقش مراد نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سراید

می لبالب باغ و لب دلدار بلب — کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

بد تر از هجران بلای نیست — درد هجران از دوای نیست

شهرها گشتم که تا بینم نگر — روز محنت آشنای نیست

یار را اندر دمشتاقان چه غم — شاه در بند گدای نیست

افغان من از آه بود من دل دوست — کین تیر کجی راست نیاید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الاماره لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سجاده ایارت بود و لب و لهجه اهل زبان زبان سخن پردازی میکشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا — این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا

عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر — این دوری تو زنده بگور افگند مرا

هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت — صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

وفا و این مطلع قصیده که بتتبع قصیده عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب لغفور — رسید مژده ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا احمد حسین قراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای دولت شیراز برافراشت س

والی زید روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تا بوت ز آتش درد دم	میسوخت چو از مزار برگشت
هر چند که طبع زود رنجش	میجست زبس نگار برگشت
شادم که رقیب هم مکولش	شاد آمد و شرمسار برگشت

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادر شاه از کار نظم بهره و گوش وی رسید و در سنه ۱۲ ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب میرجان عمدة الملک در اله آباد قیام گرید و در سیم قمار بازی باد شاه عود لو طبع خود بید س

یاری حلقه در دست چسم ده مرد و ل — تنگ آمده چراغ ما سوختن فردا بر تنها

رفیق هر دم برنگی گرد و جاده روش همان یک — همار نعمت الوان نشست از اشتوان یک

وفائی از موردمان اردبیل است نظم دلکش رحوش فکری او دلیل س

ندای سر و قدرت جان بی جوانی س — همان میتوی غمزه رنگ لی س

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسید و چندی قیام نمود پس بلاهور آمد و ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود س

عیش جوش وا یام جوانی همه گو لی		چون لولی سگلی بود که همراه حسارت
تا اعتبار ناطر کن که ز سر کوی بیت		هر طرف که روی دیده و دل اینا دست

وفائی زبردست خان دهلوی سیره علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار نظر مطلع هم وفائی نمود س

زمی دارید تا توتم چرا از کوی او — آنکه جوتم ریخت کز سر یار آید برون

وفائی شیخ زین الدین خانی اکبر آبادی از امرای سلطنت اکبر بادشاه و همایون بادشاه است در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه و کتاب تاریخی در

وفا

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

وفائی

فتح هندوستان دلنواز را از آن زمان از اقصای تعاقب دست و در اکبرآباد ماوراء تربیا ای
چمن مسجد و مدرسه بنا کرده اوالی الآن بر لب جوست و در سنه اربعین و تسعمائه از جهان
در گذشت و در همان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
از گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک	بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی تعلیمی دان بیگ بلوچی عمه زاده علی قلیخان والد بهستانی بوده و در عرصه سخن
فکری تر و روانی وسعی کافی می نموده است

شوخ بیداد گری وای بمن	خو فنا کرده بدری وای بمن
زاہد را اثری نیست برت	غافل از چشم تر بی وای بمن
در جفا دست تمامی داری	از وفا بی خبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعر لیست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی
اصفهانی که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن
مذکور است گمان برده و کسیکه او را از ین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش
آورده است

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشتر است	زهر چشم او در آب زندگانی خوشتر است
پیش تو اعتبار من از خاک کمتر است	ای خاک بر جبین تو ... را اعتبار ... من

وفائی هروی از تلامذه ملا نصیبی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه به تقدیم سیاحت
ملکت هند را پیموده عود با صفهان نموده همانجا ... ریز ... آسوده ... سعید

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه ایم	کوته تر است از مژه ما نگاه ما
قدسیان را قناعت بادشاهی است	هما بی چیز زان مرغ همت ... است
زبان حرب بهر ... در کام	بوقت دل شکستن مومیائی است

وقار رای گنگا کشن کار ولد رای پرمسکه کشن متعلقه دار موقر اضلاع مراد آباد و بدایون ست و بر شیرین سخن موزون اردو و فارسی هر دو و شعر و اصلاح نظم از مستی محمد اواحسین تسلیم میگیرد اشعار یکه برای ایجاد این صحیفه فرستاده منتخبش به نگارش می پذیرد ۵

حاکم لب آرای خود آرا	رحمی بر حال من خدا را
تا نظام کوهکن را عشق شور انگیز کرد	پر غلط گوید شیرین کرد پایز ... کرد
ترک عشقش باعث آزار من شد ای وقار	ور نه صحبت آشنا بیمار را پرهیز کرد
چو با یاد لعل کسی کار روا رم	مشام سریع ... یان و رباشعار دارم

وقار مدار الدوله منشی الملک راجه جواهر شاد و بهادر محکم جنگ ار کاتھان شهر لکهنو ست و با میر الاستانی امجد علی شاه و واجد علی شاه سلاطین ملک اوده اعزاز و وقار حاصل و بعد برهمی سلطنت لکھنو معروض حکام عالی به مرافقت شاه مخلوع عهد السلطنة پیروی جست و با اعتزال بوار رواد رساخت خلق و محبت و مروت و تواضع در خمیرش سرشته و با وجود چندین اقتدار و اختیار حرف خودستی نسبت کسی نگفته و نوشته در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد است دیوانش که مطبوع گردیده مطبوع طبایع میصادر ... دیده

زندگی شد ناگوارا حرص بیزار ترا	کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خود و امید حنا بجو رنگا ... ترا	طوطیان آیینه زین رو خوار ده رخسار ترا
لذت قند و نبات از حا ... خوش شد	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
مشک قدر حسن تو تا شد پیدای ...	از گل خورشید باید طره دستار ترا
انتظام دین خود از کفر پیدا ...	رشته تسبیح سازد رشته زنار ترا
میدت تا رنگا و حسن ...	می برد حلاود ... ترا
نمی آید چرا یار ... ترک ...	سرم ... سودای ...

بوقت گریه خونین ز چشمم باده میریزد — مگر باشد دلم انگور و خون گلاغم بود تاکی
دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر — که فردا رفتنت ناچار میباید بخاکی
وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم — پی اطفا را وکافی ست ما را چشم نمناکی

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بودند هر دو
بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ـ

نزهت روی تو نسرین و سمن دارد ندارد — نکهت بوی تر امشک ختن دارد ندارد
انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی — آنکه شیرین زبان کوهکن دارد ندارد
آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد — باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد
منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد — چون تو ترک کینه جو یجای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تمکین و وقاری داشت بر خاک وطن خاک
انداخته پا بسر زمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی
یافت و از همین جا بدار القرار شتافت .... ـ

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت — ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بر آید
بپهلوی بو الهوس چه نشینی بر غم من — نشین بچشم عاشق و بنشان بجای خویش
بر دلم تیری زدی کز شوق در خون می تپم — تا وکی دیگر که از اندازه بیرون می تپم
مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما — ببین انگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین بن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی
شهرت گرفت و باحتوا علم و فضل بر طریقه متانت و وقار فضلای کرام میرفت ـ

ز عزت بهره جز خواری نمیباشد عزیزان را — بلا از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد
در دماغ از خود چراغ افروز وحدت خانه باش — شعله جواله شو هم شمع و هم پروانه باش
یکایک انچه آن چشم سخن گو داشت پنهانش — بسرگوشی بحاجب گفت برگردیده مژگانش

گلشن دریں گلشن شگفتن سرو بہار نشاید آنے — گل از یک حد تا پا مالان و پوچا گل گریبان
وکیل از شعرا است و از کلام شگفته اش انتہای امیرگان آشنای تبسم است
مدہوسی حرم ایجاد مکن در دل تو — کہ سراپای تو مارک بود الا دل تو
ولا ولا اسمعیل علیخان مولدش جہان آباد و نشاءش شہر لکہنو و مرقد و مہرج
مرقدش دار الامارۃ کلکتہ بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقہ صحبت دولا
می پیمود در مدرسہ کلکتہ دی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بود و مولوی
اکرم حسین سیتاپوری وغیرہ تعلیم و تدریس عربی و فارسی سے مے نمود مدرسہ
نگہ استم تصور زلف نگار خویش — دادم تسلی دل بیتاب زخویش
ولایت ولایت میر شاہ ولایت اللہ اکبر آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بہ دلہی
و مدحیہ گوئی مدح اما قران بود و اکثر رباعیات مسح و مقتل اہل بیت رسالت
موزون نمود مستزاد

سر سلیم و جان بارم بود راست — تا ہر یک باک +
ایا حکم علی ست یک قبلہ راست — ای سید و سبک
بان دگر علی میکنی و قانع دیاری — از تہمت ہوس +
زان رو کہ علی امام حد انام حداست — امد سبک

		رباعی		
	مانا سر عزور تو شرف در کاست بے دیدہ دل ہست بیابان خویش		شہ گوہر صدف در کاست حاکم قدیم تا بحث مدکاست	
		رباعی		
	راہ مسح سپہر گہرپاہ حسین ہر جاست کہ بستہ ای دعوی حق		در ملکت قدس شاہ دنیا انگشت شہادت بپا اللہ حسین	

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رسی است

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود
آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی بافکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی است

رباعی

بر عاشق زار بیتوای ماه تمام	ولائی چه حلال است حرام است کدام
گریست کردنی خست حلال است حلال	خندیست کرلی البت حرام است حرام

ولائی مرتضی قلی بیک ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت
آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا جانش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت . . . بیت

در سینه‌ام ز جور تو ظالم دلی نماند
جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

ولائی میرحاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح آقاصی و ادانی است

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری
اگر برنجد و گوید که دوستم غلط است

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود در شعر و شاعری خوش سلیقه و
نیکو رویه است

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد
آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدما شعراست و فصحا ادبا است

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکناز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمرخان شاهجهان پوری درویشی است ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت
ذهن و طلاقت لسانش وهبی است نه مکتسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه
عشرین از مائه ثالث عشر مراحل عمر را بالتمام پیمود . . . . بیت

در نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست
بان درین پرده نهان پرده برانداز[illegible]

تشبیہی کہ کسی قطرۂ تصور چہ کرد — و ہمی این بادۂ عشق ست تند تیز ہوش
ایکہ پای خود ہ درین معرکہ بار آمدہ — ہر قدم بر سی بستان نکہ بسیار آمدہ

وہم میر محمد علی از مریدان ولی سر کشیدہ بود ودار الحکومتہ آلموتوطن گزیدہ در زبان فارسی و اردو شعر میگفت لکن آلای زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو میسفت

لب لعل تو دیدہ ہر کس گفت — لب مدہان گریدن دارد
کہ گویا زلال بیاد رست — سر بالین رسیدنی دارد

ویسی — ویسی میرزا بیگ از امرای عہد ہمایون بادشاہ ست وطبعش با استادان سخن گوی رسم برابری داشت

خواہم اشت تو انسانہ دل عرض کنم — لیک چشم بیت بر سر خوابست اشت
امید وار چنانم کہ شرمسار نکنی — تو وہ پیش تو عار کہ اکاری کنی

ویسی — ویسی از شعرای عہد سلطان حسین میرزاست طبعش ویس را بین نظم خوش اداست

ریتی و رہ ہجرت آتش عجم ما بدر دلہا — لیسان آتشی کہ کاروان ما بہ سرابہا
گفتا م بمرگ و ہم خواہم گشت باخود ان ام — ہر کس بی عاشق خود یحور و مادش حرام
گویند کہ ویسی شدہ دیوانہ نکو بان — دیوانہ چہ باشد کہ زدیوانہ تر ہستم
آنچہ شب ہا کشیم در ہجر خورشید رخت — ماہ من و تن تو بیگر رایحہا پیش تو
یکبرہ آن دانہ ہا یہچون تیغ گل مکر ماع — ای چون سرو سہی راچہ بالا می رسی

حرف الہاء

هاتف — **ہاتف** سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفہان ست در نظم سر آمد شعرا دوران بود با میر مشتاق و میر اطوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میر اصوح ہمطرح و ہمداستان بود و احوالات تا آخر سال زندگی در اصفہان

وفرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاجار دارای ایران ست ست

تا نموده‌ایم زمین بوس در دلبر خویش — همچو خورشید رسانیدیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان دلم اگر نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
مهر تا ای گل من از گلشن کویت چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ازین نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز نصر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بجام خویشم نگند — از تو نمکی بروی ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل منست پیشم فکند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

هادی هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست

کی داغ خون رود ز کفن کشته ترا — صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مراد آباد بود و میرزا قتیل
درین فن او را اوستاد در صفت پروانه حالی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آید
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آید

هادی هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی ست ست

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست با شرط طبعش عرالیس

انکار افکار را محل و محل سه

رهپلوی هنر هیری تکالم دشمن جان ست — مرا رآب چون یاقوت آتش ودر گریبان ست

[illegible] هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و لوتی بعهد رسیده و از وطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدیم مپتو	لولی ز گلستان نشنیدیم مپتو
هر چند سطر ما اهل عالم گردم	هیچ دو دیدیم و لی ندیدیم مپتو

[illegible] هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات شکوتر اساتو می سفت سه

گرد کوئیت همه و میگردد — گرد هادی کرار عارس ست

[illegible] هادی میر محمد هادی پسر حروی که از ستوده مادر کاشان بعضی آرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته و علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را اختصاص ممالک ایران نگاشته و بعد تو برداشت از عشق و فخور لیست روضه رضویه مامور گشت و هماسی بعبادت آلهی مصروف نمود و در سه حسین و التماته این رباط لی ثبات گذشت سه

نجات رسید دل از محنت جهان ما را	اجل کجاست که بست نهد بجان ما را
در حسب همتش چه باید کمار ومن	یکیست خاک گل بکند آب بحر را
گفتم تیغ کیس برده اول قتل هادی کس	سجده گفت در عاشق کشی هادی بحوام

[illegible] هادی تائبی شاعر مرثیه گوست و تلاش مضامین مسکیه فکرش ورنگالو سه

شد شاه دین سوار و حرم در رفقائی او — گریان و نوحه سنج تمام ره راسے او

پس گل ها رگلشن آل عبا فکند — دهقان روزگار که آب روهائی او

[illegible] هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان و شاعری تبریز زما

و نیکو بیان است

قیمت مردم از هنر باشد مرد باید که دانش آموزد	نه ز دینار و از گهر باشد تا ز هر کس شریف‌تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیر است و کلامش را در دلها تاثیر.........بیت هاشم

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی‌آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا دولت نه دهد نجات زآتش چون فقر	کان سایه کند در آفتاب فردا خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ماییم که در شعله نشیمن کردیم بردیم خیال دوست همراه بخاک	آتشکده را خیال گلشن کردیم شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بوده بحرفه گوشکری معیشت می‌نموده هاشمی

هست آنی با تو و بسیاری لائی با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد

خوشم ز ناز و که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز است هاشمی

نظر کن در دل خود تا بدانستی — که آه حسرت ما بی اثر نیست

رخت را پرتو تو را آینه‌ست — و گر نه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی است هاشمی

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوییا پرده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بوده و باسلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات هاشمی

می‌نموده

هاشمی — ایام جوش آن بود که اسباب تعلق   دیوانه دلی داشتم آسم دگری داشت
هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر سده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه
اوده مرحوم است سحر اشتهار و میر هاشمی با رین طریق اتفاق استنکاف و استنکار داشت ۵

دیده آیینه روی تو تماشا کردم	مسطر جان حزین عکس کلیسا کردم
شب شوق تو ز دندان تو از شعف آه	تا سحر رخنه بدر ها ی ثریا کردم
دوش بی صبحه لیلی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دنیا کردم

هجر — هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفاء قصبه جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان
قاضی محمد صادق خان اختر ست خامه فکرش ملک اعظم فارسی وا زده و در اجمور ست ۵
هجری — می تپید چون مرغ بسمل در فراق روی یار   هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف
هجری کو ماهادی مهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن
هندوستان رسیده در سنه ... الهٰ آباد اقامت گزیده و در زمان نواب آصف الدوله
بهادر رحمت عالم بقا گشته ۵

بر سر ادا گیه کاکل میکند	اگر بگویم فقط کاکل میکند
بکه گویم رنگ گل مدام خود جاری خویش	رشته نگاری آتش و دل انگاری چین
بر دام و ر دل یار من صبحی رعنا ئے	کلرچی سیمری نصیحه سے لے زیبا ئے
تکلم بکیے به تبسم شکر سے	تا رک مدام تیر سرو سهی بالائے
ماس مید ل و دیو رجلا تر سے	یا صورتی رد کان معجزه ترسا ئے

هجری — هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی با ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ۵
مگر دکوئی تو ناصد بیار میگردم   نگاه میکنم ار دور و بار میگردم
هدایت — هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر
بادشاه هر چند ماوی ندمود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ۵

جستم وشل تو نیافته ام
تا نه کی ختم شد برانده است

انتخاب اینقدر رحمی باشد
مور را این کرمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان وته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین جهان هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کرده مرا

بر قول خود استوار هستی یا نه
بدنا شده را تو یار هستی یا نه

رباعی

من بنده نام تو شوم جانانه
دیرآمده تو یکزمانی بنشین

از رفتن تو داغ بدل بیانه
باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه مانده کو می نگری
وز نیستی و دلی زدزدان تیزی

شاید که دل هزندی ابری
وزبال بر تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق نخود هیم رشک می برد قاصد
باعتماد وفا گشت انچنان با من

که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
که حرف قتل من آورد در میان با من

همامولوی عطاء الله کشمیری همای اوج بی نظیری ست
حال دل را که دران حلقهٔ مو میداند
هر که در دام بلا می افتد او میداند

همایون استرآبادی مائل مشرب آزادی بود
بیتو از طوفان اشکم در همه روی زمین
مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدت عمر در شهرها ماوراء النهر بسر نمود
خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم
سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عیاش ناهمی از متقدمین بوده

چو کار تخت فرو بسته شد نشاط گزین — چو غنچه گشت گره مستعد واشدن است
تا دیر واشد دل ملک همه خویشان هیم — چشم بد دور که یکدسته پریشان هیم

همت — همت خان خلف سلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر
بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تا سلسلهٔ آب بسته برد — ماه هرکه جایست هیچ آشنا کرد
من چگویم که چه مقدار دل بر دست یکے — چشم بد دور که بسیار دل برد یکی

همدم — همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و از خوش طبعان عهد
همدمی می‌نمود

نیست جز سودای جانان حاصلی دل مرا — تا چه آرد بر سرش سودای بی حاصل مرا
جامه گلگون بود آمد مست در که تا بام — تیر ای همدم که افتاد آتشے در جان ام

همدمی — همدمی شیرازی سخن را همدمی با لعاش سرفرازی است

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری — در دیده چو ماه خشان میگذری
چون برق که بر خشک گیاهی گذرد — می آئی و در من آتش جان میگذری

همدمی — همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و کلوا فروشی وجه معاش حاصل می‌نمود
چه بحال خویشتم الحمد مرهم رسان خود را — که بوقت هیچ و بیها کنم شکایت از تو

همدمی — همدمی هروی این شعر از کلامش مرقوم است

بگوش همدمی آواز پای یار رسید — وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال — هندال میرزا ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در
رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را ظاهر نمود و آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری / از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری / حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولاناته کهیاه او در لکهنو الی الآن مشهور است و وقتی چند و بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب مبسوط است

دل نیاساید بجهت محو روی یار را / می کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد / صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و ترددی می نمود سه

نمی آید پری رویان مرا یکدم قرار امشب / چه مشکل بر دل فرزانه گردیده است کار امشب
جهان تاریک شد چون چشم من از انتظار او / نمیدانم بسوی کیست یارب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد / گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سر هندو / طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ بن حاجی اله آبادی از اقربای نواب امیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود سه

در هر روش از طرز خرام تو نز اعجاز / هر گرد که برخاست ز جا کحل بصری بود

هنرگیان رای اصلش از قصبهٔ جهجر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنهٔ بیست و هشتم از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش ولا از وطن برفاقت قلیج خان بهادر در حیدرآباد رسیده و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشیده و ثانیا بزمان تسلط نواب آصفجاه ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور نیز هنرگیان را بے

هر بار از وطنش جوان رو بجای پدرش استاد و در رفاقت قریب جد خود دولت نظام الدوله
شاهجهان آباد رسیده و بعد چندی رنگین انواع از باقی سخن سرودی بها و در آخر عمر بجز دو الاکبر در
اورنگ آباد معتزل شده بخدمت استاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضری ماند تا آنکه
در سنه ...... و ماتیه والف ... در وحالی زار رخ داد دیوانش مختصر بر چهار ... ـــه

دوش در آینه تمثال بیچ یارا فتاد		آفتاد آب شد از شرم کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد		رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دیدم چون حال پریشانم		مدام زلف مشکین کرا یارب نظر کردم
رفته ام دیوانه ریر خاک و مرگ قفس نکرد		از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

جواب لطف تو ئی کلامش در دلربائی بگوش منعوسے است رباعی

هر روز که میر سدشی دنبالش	چون باسکی مفعل جوالش
مرگی است که میرسد باقلیم وجود	عمریست که میرود بتقالش

جولے ہندی فکرش درهوای مضمون بند ے ـــه

بلبل ز شوق القریاد که گلزار کجاست — گل سر اسیر که آن گوشه دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیده و بو تمیل ...ـــه

گفتم روم که تهمت مائل بخواهد است — کشور زلف و گفتا ستیز کرت ره اوست

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی است ـــه

روان شد از برم آن چشمه حیات مرا — هزار چشمه چون از رخسار پدید آمد

هیبت میر هیبت بیک اصفهانی نواده طهماسپ قلی سلطان کر فرمانروائی
چند برار بود دار هیبت و سطوتش در دره ما مدام استرار ... هیبت خط شکسته درست
می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ـــه

آسوده تر ز ماست دل ... ما — در آتش است تا الـ ... رسید ما

بسکه در راه تو نازِ زشت زیبا میکشیم ... جا می‌گل بر سرِ زخمِ خاری که زپا میکشیم
تو گر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه میدانی ... که تسخیر سپیدی در سیاهی میتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان را بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری بر نواخت طبعش با شعر و شعرای اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت و حلم شهرت می‌افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائتین و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیالِ رخت رفت خواب ما ... آئینه دید آن بت حاضر جواب ما
چو می‌بینم که جام می بکف دلدار می‌آید ... بلب از توبه‌های خویشتن استغفار می‌آید
برنگ قلقل می تا زمینا زد و ما غم را ... چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می‌آید
ای مغان باده را بجام کنید ... کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می‌آید ... سگ او ئیم که از راه وفا مے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می‌نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت ... غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد ... چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشهٔ خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می‌گماشت

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم ... چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری بردی ناظمی لطیف طبع و بدیهه پرداز بود کسبی برداشته نقل تحصیل نموده در بیت المال گرفتار آمده بحکم تفتیش تا مدتی در احوال مطلبی محبوس گردیده که بساعت حاکم از سر
خون او در گذشت

از قتل من خواهد شدن مردا تماشای دگر ... حیری جا مدار عمر من مائیم و فردای دگر

رباعی

ای خواسته حریم جانان مائیم	دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو غربت کار آوارگی	حال چو تو کس کافر و سلطان مائیم

حکیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا ابراهیم بیگ لاهوری بود بیمه بین بالا بردست لیاقت در رسالت حاکم لاهور اوقات بسر می‌نمود و این دو تخلص مورونی طبعی و بکمند تشاوه آفرین لاهوری میل بتعلق داشت و در عنفوان شباب و ابتدای عشق تخم بوم شوم و جنون در آشیانه و باطنش بیضه گذاشته بود در کوچه و بازار هرزه بیکار میگشت تا آنکه بهمین حالت
بازین عالم گذشت

بود که تو رنگ گل از گلشن عشق	کوهکن نیست که بر سینه زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است	تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزادی سیاه رنگ دلم گر رخ اوست	خشت لحد من تمام عشق تمام اوست
بشوق لعل لبش با شراب بیمارم	دگر من بیکی جام ملک تهی دارم

یحیی سید محمد یحیی رضوی الحسینی ابا ابو العلائی طریقه متوطن شهر عظیم آباد دست مدد در علوم رسمیه و شعر و تاریخ گوئی قوی باستعداد و اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات از آن در مقام ثبت افتاده

موج دریا را اگر آه تو جاری کنم … تیره چون شمع سیه گشته ... کنم

هرکه میرد بتمنای نگاه مستت
نه هم دل یوسف مصرے
گرهمت مستان نکند یاد وے ما
گرد بیتاب اسیران قفس را چمن
ای نسیم سحر آهسته بگوشش پا نه
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح
آنسرا سرچه نازنین شده
ازخط سبز بر رخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجے
هست فیضان حسرت ای یحیی
باز دل رای برد شوق گل روی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورد دست
مسجد ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا

گو رآن زند قدح نوش تهٔ خاک کنم
بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
بهوائی بت گل پیرهنے فریاد م
خاک ما را مدو از جنبش خو دبرباد م
نباشد چون دل بیتاب از خط فرمانم
دشمن جان بلائی دین شده
چقدر ای پری حسین شده
در دل من چسان مکین شده
که بطرز سخن حزین شده
یا زجانم میکشد سودای گیسوی کسے
در دلم حرفی ناز ان لعل سخنگوی کسے
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین ازوی یادگار رود در سنه احدی و تسعمائة انتقال ازین دار ناپایدار سوی دار القرار است ؎

آیکه بر لالهٔ تر زلف سمن سا دارے
ساعد سیم نمائی و دل از دست برے
قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
تو درین کار نگارا ید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشند مو آهے نمیکنے + ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا شعرا فصاحت اکتناه است وفاتش در سنه هشصد پنجاه ؎

توئی سر خیل مہرویان نامی | ملک باخوبیت رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو باری | میی ہر گہ کہ در بالای بامی

یحیی

میر یحیی خان گیلانی کہ کمال زہادہ و دلال زندگانی میبود و باحیا بسبب شاعران مشغول بود

سرون رکوئیتو باجمن وید خواہم رفت | برا رطعنہ زمردم شمیدہ خواہم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم | کہ بہشت وبست مدان گرید خواہم رفت

یحیی

میر یحیی خان لاہوری اصلش از قوم افشار بود والدش میر ابا مرام در عہد سید سکونت لاہور اختیار نمود و پا بجاد رسال ثمان وتسعین بارانتہ حادی عشر یحیی خان ہر بعرصہ ظہور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم با یران رئیس رسید و بعد حصول مقصود عود نمودہ بدہلی بکار دست محمد اعظم شاہ بادشاہ و بعد عہد دست محمد فرخ سیر بادشاہ شہید در میدان اختیار از اقران می ستافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاہ بادشاہ سر فرازی یافت و مدة العمر برہان عہدہ بود تا آنکہ در سنہ تاسیہ از مائہ ثانی عشر ودلع حیات نمود

رئیس رشتہ پیری تو چو آمد ایاغ میں | برنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ میں

یحیی

میر یحیی علیخان لکھنوی بن منشی ثابت علیخان بن منشی رونق علیخان امین الافواج سرکار عمر بار داعی او دست اعلش بار قصبہ صفی پور رسماوید مدار الریاست لکھنو وجود ش باشہر لکھنو شاد ولادت بردی یکہ بہادر صوفی مشرب ست و در اواسط مائہ ثالث عشر ارتحال ودار بہ دار آخرت وقف ست

بر باد داد شعلہ حسنش ہمارا ما | پروانہ وار نیست نشان مزار ما
شعلہ سان سوخت بیقراریہا | ہیچم آن شعلہ جو سے آید
چاک دل پاسیان بہ تو بارم | از قفا ہم رفو سے آید

چشم یحیی بسحر شد بی نور
یحیی بیاد گیسوی او شب بسحر کشیم
بریاد روی ساقی و پیمانهٔ چشم خود
آب رفته بجو نمی آید
وز آتش درونی خود شمع بزم کنیم
میکش شویم و نالهٔ مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظمای بخارا است فکر رسایش معرکه آرا است

دلدار سر وفا ندارد
رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت است گر برد پس مرگ
سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند
صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را
زبیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند
که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش بهر برافراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته

رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست
سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن
چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست
چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خود شکاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد
نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بلبوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

تماشایان نظم جیست در شب عید شست

پیش سر راه روم از سر کوی تو بردل — تا که در هر قدمی رو بقفا بتوان کرد

لقائی موصوف بشیرین کلی است

بچنگال هما گه داشت مشت استخوان من — سیاست کوشش بجا آورد و پیم آدمیت را

یقینی میرزا جلال کاتبی تبتع کلامش موقت مضمون یابی و خوش بیانی

رفتیم از حرم چنانکه کس دست بسر میزدم — که عمر رفته را بر هر دین نتوان گرفت

یقینی از شعرای خوش ترنمات هرات است و دم لستش از قاطبین یرد و یقین از

مستهات از شعرای عهد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیعه بترکی و فارسی موزون

می نمود

صبحی که دیدم مهر بر دیگ نسن تو بی — گفت که از کوی هوادار و بیچکس تو ئی

یکدل محمد ابو بتوطن شهر مرادآباد مرد نیک نهاد بود

روی تو هر که دید پیم صحف شنید گفت — هر کس شنید و انکسار بیت و گفت

یکسان کیسری سگ دهلوی از قوم کهتری است قدرتش یکسان در نظم ریخته و دری

آن کمان ابرو که چون تیر است بر مژگان او — گر هدف سازد دل من میشوم قربان او

یمینی گرجی از موالی شاه طهماسب صفوی است و سر پنجه طبعش در معارک نظم قوی

دستی که عنان خویش گیرد — امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی سر بر مصر و الاتزادی است رباعی

عطار که هست دلبر عشوه گران	جان بر دلبستن از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده	چون دیده ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجه یوسف خراسانی ابن خواجه رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود

و در کیمان نظم پیروی یوسفان نکات طریقه یعقوبی میپیمود

دل زنار مرکز جاپابند زلف آن ماه روی ازرحد — مگر از سود اپریشان حال اشد جانی آن نارد

یوسف عامری کلاش هم سامری ست رباعیه

	در راه یگانگی چه طاعت چه گناه		در کوی خرابات چه درویش و چه شاه	
	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه		برکنگره عرش چه خورشید و چه ماه	

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دل بجعد لعل تو مائل افتاده ست — چه آتش ست که در خانه دل افتاده ست

یوسف کوچ قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من جرخ شد این غم شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر بنشو و نما گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی اورا بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و ماده تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان عم کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جا بمی خویش بمیخانه ساخته — در پای خم لب ساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوه مستی بچشم او — مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیده من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسے خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیز بی از سادات کرام کردیز بود و ساغر دانش برحیق سخن لبریز ست

تیر مژگان صنمم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه داشت یوسف کنعان سخندانی ست ست

از تبسم لبان غنچه دهن گویا شد   داغ دل حتیم تو دو دش گرنمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی مے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

—	عرفی رفتی مرد دست دیوستی تو در دامن دوست پا بدست تختی		در کشمکش زمانه خوار سستی تو خوش باش کر پیا با بیگران دوستی تو	

یوسف میرزا یوسف شیرازی معصر فکرش بوستان مضامین عشق باری ست

جان زپهلوی تن از قیمت خود بخبر ست   قطره در بار چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو در تحصیل علم طلسمات بسیار توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین والف هجری تمام از جهان رفت

الحمد که محبوب دلارام رسید   رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنه خلف الصدق خواجه موفق از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بداماد معز الدین جهاندار بادشاه دهلی مرزوهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولاد یکه بوجود آمده از آنجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوه و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد بتعیش می بود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی بمحاربه مصاحبه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ جهریٹه وغیره محال اقطاع بحاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر مرالیش معین گردید و وی یکی از بنات خود را بحبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود
وخانه مدار الدوله جاده سخن را بکمال خوش رفتار سے پیمود ...

تو بدام می شکند باد بهار ای ساقی
فصل گل میگذرد باده بیار ای ساقی

گل اگر کرد قبایت زر خود را چه عجب
نقد جان هست مرا بهر نثار ای ساقی

پر غباریست دلم جام می ناب کجاست
تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی

گرچه مستیم وخراب از می لعل تو مدام
مانده در دل هوس بوس وکنار ای ساقی

بهر یک جام مکن دار و مدارا از یوسف
چون پرستست درین دار مدارا ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن ادا گرد سر یوسف بیالش وازوست رباعی

تا نقد فدای جانانه کنیم
جان در سر کار عشق مردانه کنیم

تا شمع مراد بر فروزیم شبی
در یوزه همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش نظما ونثرا
مثل طب یوسفی متداول ایادی واقوا اوست

نیز د سپهر لاف ز رفعت بکوی او
شد آفتاب گرم وبرآمد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی
محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحیم علی فرزند مولانا
شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند وشیخ رحیم علی در قصبه گوپامو بامنت
نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند واز وطن خود قصبه سندیله
بریدند ودر قصبه گوپامو توطن گزیدند واز ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند
وبوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس
ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند وما دام الحیات بآسایش وآرام
مرفه الحال واز افکار دینیه ودنیویه فارغ البال بعبادت وطاعت ایزد متعال پرداختند

وبشرحسن تمیز و دریافت بهم حاصل ساختند. بعد انتقال آن والا دودمان مولوی سید
محمد یعقوب علی خلف اصغر ایشان که به نسبت سالگی برادر کلان بکمالات علمی و عملی برتر از
بزرگ خود بودند مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحامی فضل حقانی تا چندی حسرت تمدد ارتحال
کشیده بود و در ابکار از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسه عالیه مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی بجا افضل و کمال ایشان گرویده
اول بعهده افتاء ملک ملیبار و بعد ازان بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و احمد نگر
برگزیده بودند و در عشره سادس از مائه ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت از ان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر احمد نگر کاشانه خود ساختند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان تکمیل بقیه علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته از گوپامو
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانواده چشتیه بر دست سر حلقه صوفیه
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محمد علی
قدس سره نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائه ثالث عشر قدم بر جاده تلاش معاش بصوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیه عالیه ناصیه و خالیه بکمال قدر دانی اول او را بمساطبت برداشت پس حکم
وثوق جالعه تشریفیه تا الان خاص خود فرمودند سپس بعد دو سه سال بمور خدمت وکالت سرکار
والیه العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه کلام آن والا مقام در شمع انجمن نگارستان
گذشته لکن از آنکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سرهندی
از دوست و خیلی نیکوست

ساقیا عهد شبابست تو هم میدانی … روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صوابست تو هم میدانی … رفع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب خانه گر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست … زورق عقل از این سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز در و نم پیداست … کشتی باده بده ورنه تر دل طوفان خاست
چشم من عالم آبست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد … نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
واردات دل وامق تو نخواندی ای راد … عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آئینهٔ حیرت چو من دلشده را … که فرح خانه نمودی ترقدم غمکده را
بیجا بانه نشین ترک ناعربده را … رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجابست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد … چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد … آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد … زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
داند آنکس که بر و تافته نور ایزد … گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

ولهٔ رباعی در نعت

شمع عالم نور دانش روشن	سر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
دریچه دلی که پرتوی رو دهد رش	در سینهٔ او دمید صبح گلشن

و تاریخ ابتدای تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکا علی حسن چو دم زد	صبح گلشن گلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح	والهی بر سخنوران گفتم

۱۲۹۴ھ

قطعهٔ تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ھ تحریر یافت از منشی محمد سرفراز علی حقی الٰه‌آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتام از حیدرآباد فرستاده بود و خود در شب دوشنبه حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر این تسوید	یافت این تذکره جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر	یادگار سخنوران امام

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سحر سنج نکته‌یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد میان رفعت

حی تذکره صبح گلشن نو شد	که اوصاف خوبان مرد عاقل نوشت
علی حسن سلمه زمان	که دو احوال حالش جلاحل نوشت
تاریخ او رفعت خیر جو	خیالات انسان کامل نوشت

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ دیگر تاریخ طبعزاد گنجینه حدائق نکته‌دانی منشی محمد عبدالعزیز اعجاز سهوانی

کتاب صبح گلشن جلوہ ریخت برائی سال تالیفش بگفتم		الٰہی تا قیامت باد روشن کہ شمع طور یعنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ	

ولہ قطعۂ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوۂ نور سال تاریخ آن بفکر متین		گرد آفاق ای خجستہ لقا گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ	

دائرہ تاریخ اتمام این کتاب کہ پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سہسوانی بہ تتبع دائرۂ برکشیدہ کہ حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیدہ و در خانۂ اول این دائرہ چہار مصرع ہر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین ہجریہ و عیسویہ و ہندیہ و فصلیہ ست

صبح گلشن ہے جناب مطلع مہر منیر
۱۲۹۵ھ

عجب صبح گلشن — عنبر بیز بی بہا — دل چسپ و — ہا رو نغز — جلوہ طراز — اجال

۹۷۵ — ۳۹۱ — ۱۰۵ — ۳۰۲ — ۲۶۱

۱ — ۲ — ۳ — ۴ — ۵

مبدا
۱۲۹۵ھ

وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دائرهٔ مثلثه خانه‌ای چهار ده گانه هر خانه را
که خواهد مبدا قرار دهد واعداد حق تکسیر دیس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
تکسیر دو همچنین یکخانه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشد تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود رسد پس اسم اعداد را صفت خانه نقشار نهند تکسیر او در وصید و بود و هیچ تحواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون برخ دلربا قرینه دیده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زمیده

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بهتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی‌مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روساء قصبهٔ کاکوری مولوی محمد محی الدین خان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش لسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک بهار در هوای دو ریدن است + و صبح گلشن
۱۲۹۵ھ
از مطلع هنرآرائیها آمادهٔ دمیدن + وادطلبان سوی را ماده کام جو نهاد چاه است +
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵
و دیرهٔ چیبان کمال را سرمایهٔ صلا اندوری خلای عام + و کان دلهای هنر آیا
۱۲۹۵ھ
از پیمای کسب علوم سرمایهٔ اساره و عین استفاده را رو بار از حقائق ابدی
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گران بها + آن بهار مسمی طبع کمال پسند والا قدر دانی ست + و آیک
۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

هنگامه آرای هایون نگار یوسف او از تحمل پیرائی هنر سر حلقه نگار روانی ارباب فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا جان مناهج علوم را جز بسایه اوج پیمائی او با وائی + نامه پردازی که بیال نوری نامه او از معانیهای پنهان صحیفه نگاری که صفحه مانی و بهزاد تحت سواد او شامی + اعنی دیباچه کتاب دانش و فرهنگ ادب فرمای دانش سگالان فرهنگ + خورشید سیمای جلال تیرافروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکده معانی + بدیع مقال زمزمه خانه فصیح البیانی تدرو جاگزین اوج کوهسار کامگاری + سرو چمنده جویبار والائی و والا تبار رسیدگی گوهر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمائی والا جاهی سید علی حسین خان بهادر + بسواد دیباچه نگاری ارباب سخن + ارسطوی این نامه سلسله جنبان بزم مقال گردیده و بیاد بلبلان شیفته بهار این چمن از بار قدر دانی از گلبن طبع ارباب کمال

برچیده ـــه

خوش ای نامه سنج و بهین نامه
نه سیلاب کلک تو گوهر فشاند
تو آن بانوی نامه پیراستی
مگر جیب تسکین ز هر گل دریند
بهین نامه از هنر پرورست

بتوم هنر از تو هنگامه
که گویم کف پر هنر زر فشاند
ز طرح تو نوش حله آراستی
گل تر گزین صبح گلشن ومید
که بحر هنر ان و آن گوهرست

بالجمله چون پایه مدح نامه و نامه پرداز از احاطه ادب فزونست + و از فهمید ذوی الافهام بیرون + پس زیباست که دست دعا بلند سازم + و از گلگونه امید قبول بوجنه آرائی شاهد مدعا پردازم + که الٰهی نقاط این صحیفه سواد آمیز مردم دیده های اولوالابصار و سطور پر پیچ این نامه دل آویز کمند انداز نگاه اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجری

فتاده در دره تار جهر لیلای یا لیلی ۱۲۹۵
نگه دایم اساس گلشن گل بعطاره جمید ۱۲۹۵ھ

زده دیده دل شوق میاد دست محملها ۱۲۹۵
الٰهی صبح گلشن سر زده در سطر رخ دلها ۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک بحجر قتار با فکر بلند پایهٔ شعرا ز نامدار متضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک فخر الاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات محمود صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحرگه چو بر بام گردون کمند — درآویخت با فکر چرخ ترند
کرا ای آنکه جوئی بلندی زما — فرون پایهٔ خود بلندی ربا
مرا نیست فرو پاکی پاک نیست — کجائی تو بر اوج افلاک نیست
سی گاه و بیگاه پا بر سرم — تو دانی مگر رتبه بر ترم
منم شاه و اوج تو دستگاه — لقب قمر خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه و ریزه بست — غلامی عطارد دبیر است
زقرص زر خور کر دارم بدست — زدم سکه بر کشور آبادیست
نکوئی طلاقت تو بی هر ره گرد — زدلها عدلها تو وادی نورد
چو بحر درست گوش آویز هست — بحیث اندرست حرف ریزه است
گرفتم که تو کاروان پایهٔ — ولی بار آنکه چون سایهٔ
هر مایه است خریدار کو — کمال ترا رو بازار کو

نفنف ریز ذات گر همه گوهرانند
ز قدر آوران اندرین عهد نیست
چو فکر این سخن را ز فلک بر شنفت
که ای غافل از رفعت پایه‌ام
خمش کاین همه هرزه گوشی چراست
تو ای کاسه در دست در ناخورد
منم چشمهٔ رحمت کردگار
تو ای کاسه لیس در ناکسان
چو دونان به همجنس سازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم
منم گر چه بر راح شاه و امیم
بکوتاهی نطق عذر آورم
مگر گوهر تاج شاهان نیستم
من آن شهریارم بملک سخن
کسی را که شایان آن دانمش
برآورم رنگ توصیف شایانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول
دماغت که پر زاوعائی تهی ست
بفرق تو چتر کیا ز دو دو دلست
توا ز نقد عمر برستانی خراج
پر از کینه ات مخزن سینه‌ها

چه پندار کار باب علت خرد
وزین جنس بازار عالم تهی ست
بلغزید و بر خویش پیچید و گفت
فروسنج جنس گرانمایه‌ام
به کم مایگی خود فروشی چراست
همیچون آنیم همچو خود هرزه گرد
منم بحر سیلاب خیز ابر بار
شب و روز گردان بکام خسان
فرو شد اگر ذره بازی کنے
سر راه نازش نمی ایستم
کشم ناله عجز لیک از صریر
بلب حرفی از نارسائی برم
دُر گوش دولت نیابان نیستم
که فخر شهانست طغرای من
مخاطب بممدوح گردانمش
ز قرطاس تشریف پوشانمش
بهر یک ز نم حرف قدر عقول
چو طبل تهی خالی از آگهی ست
همه سایش ظلمت چو ز دست
ز دماغ جگر سکات را رواج
جهانی ز من بر د گنجینه‌ها

دو گلشت جاه آرا ردل | طراوت بیاز من حسن یار دل
حانی چو ریگ و چو صحرای آب | ز توی لعیب و رس کامیاب
ز پیشینگان چند گویم حسد | که بر وندار تخم سیم و در
چه سعدی چه فردوسی و انوری | که جستند از همتم یاوری
کلیمی که در مدحت ذوالفقار | ز نوک زبان گشت سحر گذار
چو شد بر سر طور مدحش کلیم | بیک عطلی برد اک قرص سیم
ثنای رحمتم جا صد بر یا ساست | رسم اندرین عهد هم داستاست
کنون هم گهر سنج و گوهر حراد | ستاسد و بخشد وصیتی گرد
ایا الحمد نواب عالیجناب | راو لاد سعیده بوتراب
جو تا حال حباد آل رسول | فرورنده نور حسیم فتول
هم آن باوی داد گر وش یوال | لوده شد آرای بهوپال تال
این هردو مهر و مه برترے | کنید فخر رحولیتش سرورے
رواج آوراتش که ذوق حریست | رفیعی مرا رخ بدیش چه تعیین ست
رانعام نعمت رحوان اوست | گهرهای تحسین دامان اوست
چو بیواجت قانون رحا اصول | بتجدید تشریف حسن قبول
جامانه سعید جو هر ستش | توان گفت سعید در گوهرش
فلک چون رعکرت تمهید اس حس | در آمد بقهقاه و شد خنده زن
رگفتار او حسده اش در گرفت | شد از خویش و دستی بلب گرفت
بگفتا که این بو العصولی چه است | بگفتم درین عهد قدرت کجاست
گر گفتم که جهدت برار نکته سنج | بیر دار سحن وا دوران لیک گنج
هر دا دوا ست داو رکجا | گهر سیل سیل و گهر حر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد

نپوشید تشریف دولت تنش نه پر شد ز نقد عطا دامنش

قبولیست تشریف بی آستین زری هست بی سکه و این آفرین

چو جنس ترا رو نه بازار نیست نیرزد بجو گر خریدار نیست

متاع تو در معرض صدر نایست که بازار تو وابسته قدردانست

الا تا نه غواص گیرد بکف نیرزد گهر در دکان صدف

بود آب تا بسته چشمه سار بسرسبزی آید کجا کشت زار

دریغند مر قدردان تو کیست مگر یان توانی بامید زیست

چو فکر این سخن از فلک کرد گوش بپاسخ در آمد که ای هرزه کوش

نئی بر صواب و خیالت خطاست که ممدوح ما نخل جود و عطاست

نه بینی بباغ جهان هر شجر نخستین گل آرد پس انگه ثمر

همانا گل آورد تحسین او دهد ثمره تا بر ثمر چین او

درنگش روائی مقاصد بود نه همچون درخت مشعب بود

که در دم صلائی فسون در دهد همان تخم کارد همان بر دهد

چو اکنون گل آفرین بر دمید باندک زمانی توان میوه چید

ثمر با توان چید ازین تازه شاخ که بالش بلندست و دستش فراخ

چو دیدم چنین با دل ارجمند کریمی نکوکار نیکی پسند

به بسط بساط سخن گستری نمودم بیاد ذوق را رهبری

کز آن منزل فیض تا این رهگرائی ستایش ره آورد و من رهنمائی

چو او را شد ابجر خیر آفرید چسان نیکوئی تا بدا زوی پدید

ز جودش منم طالب کار خیر نه میخانه سازد نه بانی دیر

چنین جامی چین ست کاشانه ام | مه در طبع دو نان بود جا مدام
تیم هیچو توس رحق خسان | خلاف کسان یا در یا کسان
وانصاف مگذر گرت ستید یقین | ز پیشین تتق ترد جهد بیس
چو خورشید گردون رکابی جواب | سر افگند و گفتا توئی در صواب
بر آمد ز کلک تو حرف درست | ز جهدیکه خوشترین جهد تست
در اطراف عالم بگشتم وسلے | ندیدم چون رحم دل با وسلے
کند رحم او لطف شدیده را | حذف بشمر دکنج نحت دیده را
بگام از چپی کرد راه سوال | بصورت کفش بود دریا نوال
چرا ایکوئی با یاذ وی پدید | که مرکار خیرش خدا آفرید
چو سعدیست اکنون دعایم همین | که هم ذوق و هم یار آن پاک دین
طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امیدیکه دارد برآر
بود ذوق بهرست طلبگار خیر | امیدش توفیق در کار خیر
خدایش در آفاق نامی کناد | نکو د وعطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهرسلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الصمد که بعد طبع شمع انجمن فرستاده و بطریق یادگار در مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن حلیهٔ سیهٔ حضور دیر تقوام اقبال ادیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آن قدر با خویش بالیدم که در خود نگنجیدم ذهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم است و مرآت صورتهای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و خموش ست

وچون نکہت گل صحن چمن گویا آئینہ ایست بی زحمت نظارہ بر روی دیگران نگران
سفینہ ایست بی سنت آب روان روان اگر ہزار سخن و بیان پروانہ وار گرد
سرش گردند پروا ندارند وچون شمع محفل یکجا با برجا ندارد ۔۔۔۔۔ سہ
ہرجا کہ نشانند سبکبار نشینند — کار دگران سازد و بیکار نشینند
انجمن بخلوت دارد وخلوت در انجمن وطن در سفر دارد وسفر در وطن تہ تجلی حجابانہ
با اغیار مانوس تہ پیش ہمرازان پردہ نشین فانوس کافور صبح باشک شام آمیختند
تا آنرا بقالب نور فرو ریختند ازینجاست

رباعی

ہر شمع بوقت شب فروزان باشد — باگریہ وسوز
در روز ز چشم خلق پنہان باشد — حسرت اندوز
این شمع چو مہر و ماہ تابان روشن — بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد — در شب و روز

وچرا نباشد کہ ریختہ کلیع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکہ نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم ہمچو آفتاب عالمتاب ست آنکہ آوازہ کمالش آویزہ گوش جہان ست آنکہ
شہرت جمالش آئینہ دار صورت کمال تحقیق ہر شہ زبان ست در عہد خود از گرانمایگی
ہمچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم ہمہ دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانہ وطاق
ودر بندش معنی بیگانہ اوستاد متنبی اگر متنبہ گردیدہ نظر استفادہ بر قصاید عربیہ او
برگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشہ چین
خرمن کمالش دانند میرسدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش
دوانش سرچشمہ ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوہر درج برتری درج گوہر
سروری آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر ہمم
والا شیم مالک رقاب قلم والی حیدرہ علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاہ نواب

سید محمد صدیق حسن خان بہادر اریکہ آرای جاه و جلال فرمانروای ریاست
بهوپال متع الله ایانا وایاکم بانوار افاداته ونفعنا ونفعکم باکثار حسناته منظم

خطش رشک گہر دست احمد دلدار — سواد آن بر دار دیده چون سحر عذار
بسر کجا خط او خیر یار گیر ز حرف — که گنگی بکند عیش را حیران اظهار
همین خط است یادی شیہ خزان محفوط — که گنگی ز دیدنش لطف تازگی بہار
حرد ہر بہ خطر شان آفتابی او — که آفتاب ترا در حرف خو بردار
سپهر تجلی صفا و لیسنی که حبہ ماه — شکست در گلہ آسمان ما در دو کار
رشک با خط تقدیر توام است خطش — بہ لوح احمد نگار وقلم شود ناچار
مدین مربع سیاه چلیش عجب مو د — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
ہمیش یک الف پر صبای او خورشید — الف کشید بر مین از شعاع خود صد بار
رشک ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ بر حسار شاهدان تتار
ز حلقہ ہم و پیچش بگہ سحو ز پیچ — که ہمسر آمده جعد البطره دلدار
صریر کلک سحر شیخ و در خواب عدم — ہزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر تحسین بابیکہ درین تذکره درج فرموده ہمہ در میکده توحید مدہوش اند بیست
مئی نوشانند قدح در دست ہمہ یکتای روزگار اند نقادان سخن ہمہ ارجام معنی سرشار اند
آوستادان فن سحر بس که مرا از روی شایستگی اینچه سزاوار آن بودم یاد فرموده
محل شدیم بر تحسین ہمہ دان تا میر — که واه واه ہمچو است شعر دا بیجا
اگرچہ پایہ در بلواری فرق عزت وافتخار مرا از حضیض خاک تا اوج فلک الافلاک رسانید
لیکن بتحریر یک فقره ہمچو عرب بار رسیام مدلت بیشائید ندبیبی در باب محافل مولود
شریف فرموده اند که اگرچہ علمای محققین را در العقادش بالکیت ورزیت صحابہ
عدد ہاست حال آنکه در واقع چنین نیست چہ سحر حالا بکه اتفاقا در این مجلس تشریف را

بدعت سیئه می پندارند وفحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند وغیره همگنان انعقادش را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند در باحت آن هیچ وجه بی عذری غرازندار کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود ایشانم تو آنانکه بدعت سیئه میدانند محسود آنانم و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قدح میدانم درینصورت چاره جز این نیست که این قطعه الدعا را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند تجدد اکنون چند سطری کلفانه قلم بر داشته نگاشته ام وباقی اگر زمانه وبقای عمر رخصت دهد بر حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المربوبین الشهید المسکین عفی عنه سیاته ؟

دیگر تقریظ شمع انجمن طغرای محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین وبهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزمزمه زنی تار انقباس از جا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعله شوق در دل وتجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکده محمل سودا زدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی بر پاست وحیرتیان ادراک کماهی را برصفای عبارتش پای استقامت از جاست

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده الست شور انگیز

زور بازوی نکته دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست

زد سخن بر سر فلک دیهیم — برتر از وی ست پایگاه کلیم

رهنمائی خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن

دل اهل سخن نه کان زر ست — صدف گوش را سخن گهر ست

آز حسن هر که مایه دار بود حرف تعین کرد گار بود تا پایهٔ نطق صاحبان سخن هست بلند و کامان سخن با نحوهٔ سیاقی که حسن حین بهای اسرار سخنوریست و کالای که تو بر تو جیدهٔ دکان هر گستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی حتی تکه و نکتهٔ دانی آگهی جز نیست طراز یافته خامهٔ سحاد نگار و نامه نگار نیست سرنامهٔ کشائی دفاتر روزگار که تحولانی خامه ترک تازمضمار انشایه ازی شمان حسان معرکهٔ املا طرازی نقطهٔ دائرهٔ فضل و کمال مرکز محیط عروا قبال تیر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق دانش و بینش آئینه گرا جیرهٔ شاهدان سخن آفریدگار مضامین بود و کس جندرشتین مسند ارجمندی نقاد دار العیار هر لبیدی تیرایه جرد بخت جوان نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری ز صفحات روزگار نقش ارقام پذیرفته و عار جمل و ادائی ارجادهٔ دلهای پاکان رفته آز تذکره نگاری شعرای نامدار علعلهٔ آگاهی درگوش عالمی رسانیده و آز شیرینی کلام طوطیان شکرین گفتار ملتکر آب جاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده جندا تذکرهٔ که لعنوای هذه تذکرة من شاء ذکره نسخه نگاری صاحب تالیف پی دل و مضمون وهي تبصرة لاولي الالباب جادهٔ هر لبیدی بیای نگاه بیش توان سپر هر صفحاتش آئینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلائی نکته دانی جدول زیورش خط کشش شعاع خورشید و بیاض من السطورش سواد افروز دیدهٔ ناهید هر فقرهٔ مساسلش تار زلف مشک مویان سلسله مید هر شعر لمدرش کمند اعمار لنگر معانی بلند جرنیه الیست ارلقو افکار رمالاتال و گنجینه ایست جرا ... آباد سینهٔ ارباب

	کمال منظم	

	خدایا مکه هر ورقش بود در قماش جدول زرنگار		صفحهٔ آفتاب زار ورقش صفحت سرو زلف اسنا	

سرلوحش نگارخانهٔ چین | نقش پرداز معنیٔ رنگین
نقطه‌اش انجم آسمان کمال | مد او بر سپهر صفحه هلال
نی که هر خط زبان پر تحسین | از ثناهای صاحب تلقین
آنکه طبعش گل بهار سخن | نطق او آفریدگار سخن
عیسیٔ اوج طالب معنی | روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامه سنج نیک صفات | صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیر و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر است هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ قدر دانی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین ختامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر ظهیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فنا شدند و دانایان تمیز نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده‌اش نه بیند اگر سخنور لبسر زبونی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار هنرمهاد شوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار تا زمیمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دار الاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت درآمده گلزمین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سحوراں فائق آسمانی ستاره آئین آئینه ارفیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر زیرت لا زال فیضه که مجموعه
دی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان بخاسته و هر کرا مدخل الخمس لروا حه
تواضح جود از وداد تحسین بخواسته هر کجا گل ارگلزار بیان بدمیش آرا که صورت
لطافت کسند لعوسی دماغ صفحات مستطر گردانده و هر نیست که نقش مربع رسد ماملع اید
حمت رساند از علوم شریعه جست کرد آئینه ضمیر حق پرورش موجود دار دقائق عالی
کود قیقه که و هی ناقص کشوده اگر از علش برتری دیده فضائل بار کرابا جیکرده دیگر
مصفات و اشاره جوئی تار رقم فهرست مجاهدی مدست توان آورد مرمان تاری
و پارسی مصنفات نادر الوجود خوش بیان کتیر اندکه اگر کسی نا آهنگ نقل تردستی کسد عمر نوح
کافی نباید چار صیر عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم ناقل چنانکه
امرور سحابی باده مشکوآب وصوست وعوض عمر مرود بعد ذکر قرآن و کمال مرحمه
حلال است و آن بر بعایت اید دا مرتن ولی ست رجال حلو سر لی که محق توقیق
و دولتی و گهر مقد بطرق قیمتی با ایمه علوی مرتبت خلق جهان نوازش کسد و لهاست
و قدر دانیش عقیده کتابی شگفها از وار و دصادر مسم کر رو تاول محال پیش کرسے
کرد کر رسیی گر سحاں تیاری تمام عمری تواند کرد قیدهیکا اثر سحی پیش کشیدم گوهر اسا
نگوش سنوا حادادو الوا سه کریابه اخلاق کرده جو علوم مرتبت از دیگری متعوریت
رس کتاب دستا کامی ما حامدل مصرست از ایکه درا آستانه ما قدر دانان در عشرت یقین

لعلم و وصل لی بطیر جهان
تمکین چو کوه و یقدر آسمان

نگوهر تناسی کان حس
قرآیدهٔ قدر و ستان سخن

محمود بی طبع محمود رشک
که چید سحی دار جستارها

کسد تر مده و تو دوسی طو تربا
گشت حضرت و آر و افسوس ا

بتقریب طبعش خرد صابئی	به ترویج دینش هوس تابئی
بنوالیش بسر چون تمنای خلد	ولایش بدل چون تولای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن	بلازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا بدهی جز درش	که دانم ز روزها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم	که از پای او سر مناهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگر اند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار ست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دور اندیشی عقل صائب صدر نشین انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه مجمع و جهانیان بدین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل ربا نهاد و بکتر مدت انجنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد و بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بو العجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و بلطف عبارت و حسن شارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجله دوشیزگان نکات دل پسند تماشا کدهٔ دیده وران ست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکرهٔ مایه دار سخن | ثمر تازه ریز درختِ کهن
بجلوت تجنهای صاف و روان | بخلوت بود صحبت شاعران

چناں قلزم سخن گستر زد | که مجنون را لیلی محبوبی برد
چه مژگان ... تیز برتر | خوا ... ز هر بیت عجیب رند
ربوده دل ز رعنا برداں | کند ظاهر ازلی تیا بهارستاں
گهر بر لبها ز جبینا میں | بپا ابرو ز خاطر تماشایش
نماینده از جلوه ها انتخاب | ز جبا ... بیراں فرح تماب
برد دل ز جادوئی ما رفت | کند ... جلوها ... ز رقت
هر نکته از دلبراں مستوها | هر لفظ آید گل ز حاشیه ... ها
ز مضمون برجسته ابروی یار | ز تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاراں نگار | بر هر ... مضامین وی ... عار
فصاحت ز گلزار او صبح ... | فسون ابر گل و شیواتی ...
همش لفظ در سلک نقش ملیح | شمائل ... طرح رفیع
هر جا که کردست شیرین سخن | ز شیرین ادا ... دل ... کوهکن
سر لفظ نازک ادائی تمام | معانی ... تیا ... در کلام
ز لطفش معانی چناں گل کند | کر آگل ... رخ ... سنبل کند
رنگهای تر دامنش تازه داغ | که تا ... گردو ... ع

رقم زد چنان که وی از هجری
هر ... کتاب ... رد ... بری
۱۲۹۵ ھ

تقریظ ... کی ... منوہر لال صاحب ... سراپا ... بینش
... کند ... سلمہ اللہ تعالی و صانہ عن الفتن

	چون تازه کنم در سخن آئین بیان را در قصد قلم بخود دو سن خود زره مهر		آوازه دهم شیوه ربا همنفسان را بر زهره فشانم اثر جنبش آن را	

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لهجه در ترنم ریزی بی اختیار آورا بهوای گل دربست و مرا جوش نیایش باری در دل آگرائیده بر تر زبان را به گهر فشانی سخن گرانمایه ساخته از کجا کراین سحرکاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوا مایه نیرنگی نگارش نیافریدی زنهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکار کشایان از تنگ دانش و دادر اگزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر اورا بهزار زبان بستایند آینک درین نزدیکی چین رو نمانگارخانه بنظر آوردند که اندازه تحریرش از تردستی و پر زوری خامه نگارگرش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک بر دل ارتنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست این خرمی از فیض بهار نظر کیست

آن وهان پس از انکه شمع انجمن نهادند نگارستان طراز دادند در انجمن یاد و نیاوردگان در نگارستان چهره نیفروختگان بر نگیکه داد خواهان بفریاد خیزند بدوهنگامه رستاخیز انگیزند خاک بستر نوجامه کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خواهی بخروش آمدند

درین زمانه نیاری تنگبساری هست غریب کشور خویشیم ذوزکاری هست

هنر ور مجسته نهاد و دیده ور والا نژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم حسید **علی حسن خان سلیم** را که فرگاه شمع فروزنده را پور پسین ست و نگارستان طرازنده را برادر کهین دل نشگیبیده و از رنگ مینا و نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او برای دل دل کسدگان طرح دید خدوم آستین محبت مالید تو بود این سی رود
ملاسا و داد و هی ایستان سلوتیر دانی رعایت تیه ایتار بجائی کاغذ و قلم
به است آمدی هرگاه جا و رداد گستر کرم تنبیه لوات امیر الکلاب و الا جاه بها در
جا و داد و جوانان مردان شهید جرد اسود را دست آسوده پسر روش بحر تیغ جراحات
بیچارگان بر بحیره د و بحر ما بیم الولد سیلا به دنگ کار باده خویش دیده کاسل خود کار
کار آگاه چون بر بید دیارت من کی شماره این ارد و باره وه بگذر روای کسی و این کار و این
دست یاری و این ارزنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر صنعت و چنین کار را باان
سر روی نگار آورد و چه این چنین نگار که نیست ه

هم جادو نیست تو یعنی چشم سیاه ست	[illegible]	عالم تمام زیر تیغ نگاه نیست	
پیدا ست چه آمدی تو که محو در رو در وصل	[illegible]	بی دیش سوی لیلی و چشمش براه نیست	

چون این سیه روان سیید رو را صبح مراد بر دمید آنگه این بنگامه محشر با دبر اسیج تر
نام شد چه کاچید و همیا ره کتاب حسرت و با دبیر اگر در پی گلشن میوه بر ای ممنوجی مراد
بکام شد چه بسر انجام رسد ه

[illegible]	سامی درسی مجموعه یار	[illegible]	شگفت آورده اند در نگش اعجاز	[illegible]
[illegible]	به جا دو لیک هوش فرا فسونی	[illegible]	جهان را سوی دانش رهنمونی	[illegible]
[illegible]	اگر ماتی همی بار دو به ار نگ	[illegible]	تو روزه چشم و بگذر گو به سنگ	[illegible]
[illegible]	نگارستان همی من کرد الی	[illegible]	کز بی همی سنت هو تماشی پانی	[illegible]
[illegible]	همیگر و همیان نقش ار چه ماست	[illegible]	که آن صورت بود و بر شه معانی	[illegible]

دوچیز و تو این حمیر یاده عشق محبت کرمی می آید که محرو گداست و بیم گفته دار
بیس کر شنا رو د بخکر جواب چکامه گان ست یعنی نتابیقالات وبر و بشت بها به بنرد به مدحان
بی آیند مدگان ست آمی با نرگیا لاب ستور شهابی تا مول حوق و تیلو تیمایی با سجد و مصر

راتر جانی وآزبی پروائی حسن لاابالی خرام وناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ سول بازان توان شنیدن واگر دیدهٔ دلت باز ست درخاک وخون تپیدن گے بسمل توان دیدن ......ـــــه

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او	خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوئی او تندئی بوئی جنون	نافهٔ خال پری آهوی صحرائی او
چاشنی یک گزک بوئی کباب دلم	نشهٔ سرشار حسن بادهٔ مینائی او

بنامیزد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بر زاری وزار نالی سخن سنجان روز فرو رفته گوش داد ونا موری این گمنامان ورو انمندی این تن فرو هشتگان را اینهمه زحمت برخویشتن نهاد خدارا گوامروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید وکسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم وتعیش در کلفت ومحنت برخویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت وفرخندگیها که یاو مداده باشی وبپاداش این زحمت که برخویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش نهاده باشی آری نوش تلخ نوا نیکو دانی که در بارگاه ایزد رائگان دهنده بی مزد و منت بخشنده کسی رائگان نیست وکاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الٰهی چنانکه نامهٔ نگارسیوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشیده تو او را باب وجاه جاودان شادمان دار و نیز آنسانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را ناموری ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام ونشان دار آمین بس باقی هوس

قطعهٔ غیر منقوط در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ظهور الحسین سلمه

[illegible]

رباعی در تهنیت اظهار مضمر مصرع جامع [illegible] صدیق حسن عروج عالم

[illegible]

در تهنیت صحت والد ماجد و امر نطله از افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر بسلطا القدیر

شفا یافت نواب الحمد لله   مبارک بفرزند جید مبارک
کلہ کج نہادن بمسند نشستن   باین نور چشم ہمیر مبارک
ز اصغر باکبر زکمتر بہ برتر   ز ذرہ بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم بیرایش را   ز فرقش مسرت بافسر مبارک
باہل طلب مژدہ از کامیابی   باہل احسان داد گستر مبارک
بادنی باوسط باعلی ہمایون   بطفل وجوان ومسن مبارک
درین عہد جوش مسرت نویسد   برادر عزیز و برادر مبارک
اگر رفت این تہنیت در وطنہا   رقم زد بفرزند مادر مبارک
دو کس ہر کجا گرم گفتار دیدم   یکی گفت میمون دو دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر ہمایون   بابیض ہمایون باحمر مبارک
بہر کس بحالش مناسب نویدی   بہر کس لشانش فراخور مبارک
بشب زندہ داران دعوات صحت   دگر خواب نوشین بہ بستر مبارک
بکجکول مفلس ز نعمت نصیبی   بدامان اہل ہوس زر مبارک
اگر مطربانند آہنگ رودے   وگر می کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زادہ بگویم   کہ بر روح سلمان و قنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش   سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاہ باد اسلامت   دعائی شہیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا جگر کاہ و خنجر مبارک

فقط

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست
و نگارندهٔ این کتاب سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشستن و خوش طرز و خوش ادا
اتمام صبح گلشن تاریخ خواست از من	فرمود طبل قول گلبرگ باغ رعنا
	۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این مائدهٔ روح پرور و جریدهٔ گوهر تحریر دار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع ندیده
و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که ربهار بصرصر گردش روزگار نمیرد و نیادیست
دیر بقا و آفتابی ست پر ضیا که بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان
و هر جگه در جایت حدوث عقیق گنی که کوثر ست که نشائش جان ست نقش طراز نگارستان
مودت ماست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار
شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی را بهایم گرانی
دلها ماست و جاسوس کشور جانها که بها مرغان اسرار نشیمن قدس پریده آهوان امد
در صحرای عرفان چریده اگر سحری از ان نسیم ست که بمعبود وصل دلهای افسرده را چون
گل شگفته میکند دیگر از ان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند
زنده ساخته محتسبین هر گروه نیرد و کشته هر دو مین ربهار حیات ندیده دیکی را انگبین ست
و دیگرا را تیر یک چاه سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ تحریه زیست
برای آنکه هر چند مطالب حریص دل که دارش کمی نمی گردید ملک القدر اتیان با عرایش
می گیرد خوان کرم ست که بیش بر جاصر و عام نهاده صلای عام ست که هر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گشتنی ست بخار آبحیات مگر از ین چشمهٔ معانی شرمسارست
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین از ین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از قطار رواش بمراحل دورتر آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پرشور عقلا و لیکن بحری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شورافگن خاطر متألم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت آری نه تذکرهٔ شعرا است بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش بنهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رسیده تذکاریست از خیالات بلندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گزارش کلک جواهر سلک ارجمندی
دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نورافروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر پیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری **سید علی حسن**
خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کهن سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی نموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بندگرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان برداشته خدایش

در غمر دواری زلف اندیده مهوشان و در کشش بلدای قیم مثال خوبان گشته و چون
جمال رخسار مهوشان باین کتاب انقطا اتحافات و این جریده باروشنگر دلهای حراست
وصل بخش نجامهای با اضطراب گردانیده و حیله تا بی سلاش بانای تست رنگارجات را
طبع نقش دیگر گی گرفت و آغاز خامه تا انجام نامه وابستگی یافت کلک گهر سلک گهر سید را
کشور تصحیح شاه کام نگار اقلیم تصحیح پرورده کنار فضل و مسند نشین کاشانه متذا و هر
تنقیح جوهر دانش سطح خانه جوش بیقالی بزم آشنای اودکت شمیان تارک جبال مولوی
سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی طالت ایامهم و اللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صواب پرداخت و خامه سحاد و طراز سطرآرای در قلم نقش
پرداز طبع وزین منشی محمد احمد حسین صفی پوری نگار کتابت پرداگلس
صفحات نورآگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهر جهت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و در عهد سعادت مهد علیا حضرت نانوی تشتوی
عصمت مهد زه کاشانه عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک ارشاد و
چشم و چراغ دوده عالی روح کالبد خاقانی سرمایه مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه ریاست بهوپال مخاطب تاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها فاتح
من الرسد و اواخر ماه شوال ۱۳۰۹ هجری از قالب طبع برآمده منظور طبائع
اہل عالم گردید

تمت

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس برباد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن نکهت گیتی و نسترن چمیدن بان و نارون خمیدن شاخهای دلکش زردی و سیاهی نرگس شاداب و دارای بهار چنچال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله بو یا ی نسمان کبودی نافرمان بوتی بید مشک ایران سپرگشت زار زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سرو لب جوی چمن دو رنگی ده زبان سوسن در چشم دانشوران جادو سخن برابر آذین تذکرهٔ صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و هزار آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهٔ موزون بلابل زمزمهٔ کبوتران عنبری قهقههٔ کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبائی گردن بوبو آرایش طوق کوکو صفیر توتی بنگاله لحن کوکلا سینه سست و واله در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار نغمه و رنگین فریب از دمی فضا بال همای مردم دیده سکندر فرهنگ جمشید فرو آهیده شاهجهان فر سپهر ادید نوئین ارجمند بر آورده برفر نواب الاجاه امیر الملک بهادر

سپهر پرور بجو پیش خورشید چراغ

هی تذکره صبح گلشن نوشت * که او را احوال مرد عاقل نوشت
علی حسن المعی رسان * که وا ما حظ الناس حلاحل نوشت
ابو الفضل رفعت تاریخ طبع * خیالات انسان کامل نوشت

الهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روشن گلستان از جلوهٔ نگارستان صبح باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شعاران مدام تا حول و بدولت قدر والی ممدوح خود ابو الفضل دوران شادان باد۔

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکره صبح گلشن نتیجه خامه سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله

کسر خاتمة الطبع می

بعد حمد مالک الملکی که حدیقه جهان بگل آراست و آبیاری آن با بیان لطیف طبع گر آراست و تحیات و درود رسولی که اشجار ادیان تجدید و نهال دین معز خود پیشانی و شیوه و نمای سر سبزی جاودانی آن سعی بجا آورد و بر سلام آل و اصحاب او که تا بر کی و تیره گی آن کوشیده حتی که گل را نظیر از روی گردید بهار کی تا آنو سال ریحان تحدیات فصحای جهان و بلیغان بیانی کلام شاهوار زر و خشت چو سیران و بهار [illegible] ستید میدان [illegible] جهانی [illegible] بشارت مقدم بهار و نوید گلگشت بساط [illegible] بهانه [illegible] مقالات [illegible] البیار البلبل خیالات [illegible]

مخزن نکتہ پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفہ کلمات فصیحان گرامی
گلدستہ کلام شعرای بلند پایہ × جواہر ریزہ نکتہ سنجان گرانمایہ × کارنامہ
شاعران پسندیدہ کار × معدن جواہر زواہر سفینہ اشعار × بہار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانہ فرزانگی
گلشن ریاحین کلام شعرا × گلدستہ از بار نکات کملا × رشک نکہت نیک گلاب
و یاسمین × یعنی کتاب زینبدہ موسوم بصبح گلشن × چکیدہ قلم معجز رقم گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرہ جبہ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نہال دلجوی ذہانت × زیور کمال شرافت × پشت پناہ
سیادت × قطب بن عنایت و طلاقت والی بحر کیاست و لیاقت × گوہر یاب
عمان طباعی و فراست × منیرہ لولوی صدف نجابت و سیاوت × معیار صاف
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادا بندی و نازک خیالی × سرور نامور ہوشیاری
زبدہ ملک خوش نگاری × نونہال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقہ سادہ دلی و
مہربانی × جواہر سرمہ سخندانی × نور چشم خدا نگاہی × شمع شبستان آمالی
چراغ حوزہ اجلال ناہ اقبال سید علی حسن صاحب سلمہ اللہ تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شہامت
و اقبال × مسند نشین سریر بلندی و قدر زوالی × صدر آرای سکندر طالعی جلالت
کاہم خطبہ زیباحشمت جم دار الملک متانت × محمد فیض رسالی × نور بن خوش بیانی
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین مقام القا × زیب چار بالش قدر ہمتی و نوال
تصور والا ہمتی لولوی شاہوار عمان صلاحیت × جہانبان گوہر بار و رفاہیت × گوہر
دریای وفا و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و کلمہ
زیادہ عنایت و مرحمت × مختار میدان ایمان و فراست × تاجدار زمین جرم

دستیست × چاره گر مدعای خلایق × رقیم پرورش اهل علایق × مباحث استعار
گل بستان اخلاق × خط تسطیر مهر ضمیر × جان خلق ور ستاو × نییر
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه و آدی × المخاطب بنواب الاجاه
امیر الملک رد جلوه × ریو رکلش طرار انطباع در رشید × پیرایه دل
آرای طبع در رکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی ست بهار طراز
بهاریست آئین و مضمون از مهرگان × آئینه ایست بوستان نما × قلمیست
پر از گوهرهای معانی پیچ ریبا × نگاریست روح افزا مدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی تارک × شاهدیست گزیده طینت × دو بیتیست دلکشا
چمنیست شکفته سرا × مو سیست بهار رجان × مهرباییست لبسته دیان
شفیقیست مجلس آرا × شفقیست همرنگ × ابیست بحث افروز × جلیتیست
بادی عصر × طوطییست ولسته گفتار × بلبلی هست شیرین مقال × معمامیں
دلکشا × عبارت روح پرور × خط والا خوب × الفاظ رنا نارک و تحسیت منبع
حروف مشعشع نور × حروف عالم افروز روشنی × هر صفحه رونمای معانی
دلکشی × هر سطر طره دل آرای بهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح حسینان × لامحاله مرغوب
نیست مصنف صاحب باید بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل آلائه
حلیم الروف تا بدر بدیده دایره × دولت آمد و علم وافر عطا فرماید × تا رحمت ملل
گواه امر موید × وستاعران معدوم و موجود را در مده جاودان مود × جکیده
دو چیز کلک وداعی علی بابع وارد بهوپال × قطعات تواریخ طبع ۵
جامه جاوید طراز و گل بدامان و بهار : نقشهای نو لعجب بر شقه دیبای طبع
چون نگرد و بهر که سیراب رجا کتاب ۱۶ موج زن گشت از وجود و سگها در یا طبع

چون نگردد هر چه بهر حال و به بست عیّنم سال و ماه طبع در وسع جهان عالم آمد	سهل شد احوال کیف حدیث صهبا طبع صبح گلشن کرده دیده برخامه زیبا طبع

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می ببین گلگت الهام بشته تماشش	معنی رنگینی و نگار اشعار صبح گلشن که بهار اشعار

نسب والقاب بعض شعرا از صبح گلشن که هنگام تسوید سهو گذاشته گردیده

صفحه		صفحه	
۱۱	ابوبکر کرمانی	۴۱	امین خواجه محمد امین کوسج کاشی
۱۱	ابوطاهر بهبهانی	۴۳	اندوهگین اورنگ آبادی
۱۳	ابوالقاسم جلال الدین گزینی	۴۴	انسی اسمعیل بیگ شاملو هروی
۱۵	احمد مولانا احمد کلانچه کاشی	۴۵	ایضاً میرزا علی نقی خان حیدرآبادی
۲۷	اظهری کشمیری	۴۶	اوحد[illegible]
۲۸	اعظم اعظم علیخان اصفهانی	۴۷	ایستا شیخ محمد یار علی بریلوی
۲۹	اعظم علی قلی خان اصفهانی	۵۰	باسطی بنده علی خان دهلوی
۳۱	افضل محمد افضل لاهوری	۶۷	بقائی محمد حسین اکبرآبادی
۳۵	الهی حکیم صدرالدین کاشی	۶۹	بهار لاله ٹیکچند دهلوی
۳۶	امانت لاله امانت رای چلپوری	۷۷	تابعی آدینه قلی بیگ خراسانی
۳۹	امیر خواجه امیر خان لکهنوی	۸۰	تسلیم میرزا زین العابدین اصفهانی

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۳	تو دورن	[illegible]
۶	۱۷	[illegible]	[illegible]	۳۴	۱۳	[illegible]	[illegible]
۸	۱۴	سراکس	سراس	۳۷	۸	پیچپیدہ ست	پیچیدہ است
۸	۲	پستعب	[illegible]	۴۱	۱۵	اوستی	رشتی
۹	۵	[illegible]	[illegible]	۴۴	۳	[illegible]	انسانی
۱۳	۲۱	اوماتی	دیالی	۴۳	۲	نساو	نشاہ
۱۴	۱۵	خوردہ	مورد	۵۲	۳	آوردلہ	اووابر
۱۷	۱۵	دکود	نکود	۵۶	۱	تحتی	تحتی
۱۸	۵	بکس	پکسل	۶۱	۴	کاپتاں	کہتری
۲۰	۱۴	بہ الی	توکیل الی	۶۰	۵	دپیاپیوہ	می آمود
۲۲	۱۷	موسیقی	[illegible]	۶۲	۶	پہ رو	برو
۲۳	[illegible]	اسپرالی	سپراں	۶۳	۱۳	چپرو	برو
۲۴	۱۴	مردلم	مرلم	۶۴	۱۱	کجہر	پجہر
۲۸	۱۲	اطاقی یا اطلاقی	اطاقی یا اعلی	۶۷	۱	میر نظیری	میر محمد نظیری
۲۹	۱۵	تورچی	قورچی	۶۹	۴	ناالمیاں	نالیہان
۳	۳	افتادہ ست	رفتہ است	۷۰	۱۴	برپتر	برعت
"	۱۷	ستدہ ست	شدہ است	۸۵	۱۳	ملائی	مائی
۳۱	۹	تی	فی	۸۶	۵	تعیسی	تعیینی
"	۲	کارمانا	کارسارا	"	۸	تصنیف	تصنیف شعرا
۳۴	۱۶	حود	وجود	۸۹	۱۷	سورۂ	سورہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۲	شاہ	سام میرزا [illegible]	۱۶۹	۱۶	حلقها	عقلها
〃	۱۱	ہمۃ	آیت	۱۶۵	۱۳	دل ما	دگران
۱۰۰	۱۶	آمدہ	آمدۂ	۱۶۷	۲۰	ذلہ	زلہ
۱۰۷	۸	خواران	خوران	۱۷۰	[illegible]	ابرویش	ابروشش
۱۰۸	۱	تبلیغ کامی تا آخر	این شعر مکرر است	۱۷۲	۳	باند	ماند
۱۰۹	۱۵	آلورۂ	آلودہ	〃	۶	سین	شین
۱۱۵	۱۳	یاب	یک	〃	۹	والہ	والہ
۱۱۸	۱۱	غیر	غیری	۱۷۴	۹	خربان	جربان
۱۱۹	۱۵	تطتر	نطتر	۱۸۳	۶	مرزبان	مرزبانی
۱۳۵	۱۲	ربودہ	ربودہ و بعضی ارباب بصیرت بوجود وجود دہر دو حسین خوالسناری از عالم بشدہ	۱۸۴	۱۵	تازہ تازہ	تازۂ تازہ
•	•	•		〃	۱۶	چہ	دو
•	•	•		۱۸۶	۱۰	قدو بالا	قد بالا
۱۳۵	۱۷	ازہر پارہ ہا	ہر پارۂ زہر پارہ	۱۹۶	۱۷	عیب	عقل
۱۳۳	۱	پسندیدہ	پسندیدہ و آفتاب عالمتاب ابن حمید و حمید بلخی را بیچ	۲۰۰	۶	منہاج	منہاج العجم
•	•	•		۲۱۲	۲	سولوی	سوادی ملسودائی
۱۳۵	۸	تونیانی	تونی	۲۱۹	۲	تنگ	تنگ
۱۳۹	۱۲	خالص	این خالص [illegible] و اشعار بعد خانکی حسن بیگ است از سہو ناسخ مقدم شدہ	۲۳۰	۱۹	رحمت رود ماندگی راہرو	راہرو رات رحمت رود ماند گے
•	•	•		۲۳۲	۴	بچہ	بچو
•	•	•		〃	۱۱	جمیعت در	جمعیت [illegible]
〃	۲۱	خالی	خالی	۲۲۳	۵	قاضی	فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۳	۸	چیچ	حیچ	۲۸۲	۳	مشکو	مشکوی
۱۲۵	۷	شبیتی	شعیبی	״	۱	لوئیں	لوآئیں
״	۸	قشی	تپشی	۲۹۳	۱۹	کورت آباد	کوہاباد
۱۳۹	۳	میگیرد	سیگرید	۲۹۹	۲	گلکاری	گلکاری
۲۳	۸	صاحرام	صاحرای	۳۱۸	۹	مراج	مرلج
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدرجوسید محمد	۳۱۹	۱۲	ولہ	رلہ
۲۵۳	۴	صدوی	صدقی	۳۲	۶	لستان	لشالی
۲۵۷	۱۳	لودمر	مردمر	۳۳۱	۱۹	اکا	آکا
۲۶۰	۱۳	رنگ	رنگ	۳۲۲	۹	یروی	عسرسوی
۲۶	۵	صیائی	صیا	۳۲۵	۱	وریرجاں	وزیرمحمدجاں
״	۴	تعیش	متعیش	۳۲۵	۱۵	سیموده	میده
״	۱	میرروست	میرعلی	۳۲۷	۱	عسہ	ملیسہ
۲۶۱	۲۱	تولی سرکاتی	توقی سرکائی	۳۲۸	۵	حرمی	سحی
۲۶۲	۱۶	ریرگلرمیبی	ہرگلرمیبی	״	۴	ہرجیرکردید	حرفی کرشید
۲۶۳	۲	محمد	محمود	۳۳	۷	قتلی	قتیلی
۲۶۳	۳	علی	محمد علی	״	۱۳	کربلائی وست	کربلائی
۲۷۶	۸	ولہ	رلہ	۳۳۱	۳	مموده ست	مموده است
۲۷۷	۱۳	مشہو	مشہور	۳۳۳	۱۱	افتادوست	افتاده است
۲۸۰	۳	میرشاه	میرعرشاه	״	۲۱	آمده ست	آمده است
۲۸۱	۹	اسد	اسد اللہ	״	״	شکستہ ست	شکستہ است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۳۶		از تنمود	تنمود	۳۷۱	۸	بوودست	بوده است
۳۳۸	۲	بزبان	بربان	۳۷۴	۱۳	افتاده ست	افتادست
〃	۳	زوده ست	زوده است	۳۷۸	۸	بنو	بنود
۳۳۹	۲	سبزه ست	سبزه است	〃	۱۴	تپ	تب
〃	۷	بنجبا	بنجبا	۳۸۰	۳	بیگی	بیبگی
۳۴۰	۴	رعکس	زعکس	۳۸۳	۴	بربان	بزبان
۳۴۱	۲۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	جقا	جفا
۳۴۲	۱۰	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	به	پر
〃	۱۱	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حششن	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	〃	〃	بروست برهست	برست بردست
۳۴۶	۵	آوازش	آوازیش	۳۹۷	۴	ادستاد	استاد
۳۴۷	۶	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوودستی	بروده ست
۳۵۱	۴	سپیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشت	گریه یار
۳۵۳	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبینی	نازنینی
۳۵۵	۶	شده ست شده	شاره ست شماره	〃	۱۱	لوه	نود
〃	۱۱	ابکار	افکار	〃	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندیم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۲	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۴	۰	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست
۳۷۰	۴	شیرازه	سرو آزرو	〃	۲۱	آزرده ست	آزرده است

صحیح	غلط	سطر	صفحہ	صحیح	غلط	سطر	صفحہ
نودوست	مودوست	۱	۴۴۹	ریاضت	ریاصت	۱۳	۴۰۵
تقسیح وتکلف	تقسیح	۴	۴۵۱	مرقیت	مرت	۱۴	۴۰۶
دل	دل	۵	۴۵۲	دیباچہ	دیباحہ	۱۰	۴۱۱
مروست مروست	مروہست مروست	۳	۴۵۵	جام	حام	۵	۴۱۳
مروست	مردہست	۴	〃	شنیدست	شنیدہست	۱۱	۴۱۵
ہمادست	ہمادہ ست	۱	۴۵۹	رضا	رضائو	۲	۴۱۷
دیدہ	ویدہ	۱۳	〃	اشعر	واشعر	۷	۴۱۹
دلشدگاں	دلشدہ گاں	۱۲	۴۶۱	وا	وا	۱۹	۴۲۳
حوشش	حوشش	۱۳	۴۶۸	نشست	پستت	۵	۴۲۹
سپایاں	سایاں	۱۷	〃	گرداب گرد	گرداب گرد	۷	۴۳۲
آفریدست	آفریدہ ست	۱۵	۴۷۱	وکیل	دلیل	۵	۴۳۳
عماں	عماں	۲	۴۷۳	حرام عدم	عدم	۸	۴۳۶
اکثر	اکبر	۷	۴۸۲	عمود	عمود	۱۷	۴۳۷
کوشش	کوسس	۴	۴۸۳	مدعوای	مدعوی	۴	۴۳۸
پروردست	پروردہ ست	۱۱	۴۸۵	دیدست	دیدہ ست	۲	〃
				تاریخ	تاریخ	۱۴	۴۴۴
جانانہ	جانانہ	۲	۴۸۴	رسوائی	رسوای	۲	۴۴۶
آنجا	اکجا	۱۵	۴۹۰	آنجا	اکجا	۸	〃
آنجا	اکجا	۱۴	〃	گردست	گردہ ست	۱۵	۴۴۷
گردگل	گرد	۳	۵۰۰	طیبہ	طیمہ	۸	۴۴۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۲	۹	دوکان	دکان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۲	۱۵	برتن	برین	۵۵۶	۱۳	حورم	خرم
۵۱۳	۱	مشاع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موشش	هوشش
〃	۱۶	سرتابیش	سرتایش	۵۶۳	۱۴	وآستان	در آستان
۵۱۳	۳	دریا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
〃	۱۴	گابی	گاهی	۵۶۹	۹	مطلب با	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۳	۴	عیب	عیب	۵۷۳	۳	گرانجا	گر انجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	〃	〃	همدران	همه دان
۵۳۹	〃	نقیب	تصحیف کرده ترجمه [illegible] گذشت	۵۷۵	۱	ماهی	ماه
۵۳۸	۱۱	بروروش	بروش	۵۸۱	۱۳	گشته	گشته
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	شغت	شگفت	۵۹۱	۱۱	ولو	وبر
۵۴۵	۲	واز	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	ولقنی	ولقینی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاج
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	نقتیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد مملو دل یوسف ز الم [illegible]	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	۰	۰	هست از [illegible] دل بر خم آثار [illegible]	